مثنوی معنوی

Call No. ....

Acc. No. ....

Date 20.6.69

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

FREE GIFT

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

S. No. - 5823
L 5149



عارف ربانی مولانا جلال الدین رومی

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دورهٔ کامل

مثنوی معنوی

بانضمام چهار فهرست اعلام

اسامی رجال و نساء - امکنه و قبایل - کتب - آیات قرآن

و فهرست قصص و حکایات

With the Compliments of
The Cultural Counsellor
to
The Iranian Embassy
New Delhi.

بسعی و اهتمام و تصحیح

رینولد آلین نکلسون

از روی

نسخه طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳ م. در لیدن از بلاد هلاند

اثر

جلال الدین مولوی محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی

اهدائی
با احترامات فائقه
[illegible] الدین احمد
رئیس [illegible] دانشگاه کشمیر
سری نگر کشمیر (هند)

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ..179297
Dated 2-6-83

of the Post-Graduate Department
J&K University
No MIIK-186
Head Hazratbal Srinagar

مؤسسه انتشارات امیر کبیر

چاپخانه افست گلشن اردیبهشت ۱۳۵۰

مقدمهٔ ناشر

کتاب مثنوی معنوی که زادهٔ قریحهٔ تابناك عارف کامل‌وعاشق واصل مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین حسین خطیبی بلخی معروف به‌مولانا جلال‌الدین رومی است ، یکی‌ازگنجینه‌های‌گرانبهای حکمت و عرفان و ادب وکمال وذوق و حال است که زبان فارسی وشاید تمام زبانهای دنیا نظیر آنرا بخود ندیده‌اند . منظومهٔ عظیم مولانا از آن گلزارهای خوش‌رنگ و نگار است که خزان فراموشی وگذشت زمان را براوراق زرین آن دست تطاول نیست و تا جهان باقی است نام سرایندهٔ آن نیز زنده وجاوید است .

در این کتاب عظیم آنقدر اندیشه‌های نازك ونکات باریك ومعانی حکمت‌آمیز و اندرز ومطالب تربیتی و اجتماعی وسیاسی ومعارف الهی وجود دارد که نمی‌توان آنرا احصاکرد . مثنوی دریایی عظیم است که آنرا ژرفا و کرانه پیدا نیست ومحققان جهان درتحقیق معارف آن عمری بسر برده ویکی ازهزار نخوانده و بعجز خویش اعتراف کرده‌اند .

این کتاب مستطاب محصول دهسال آخر عمر جلال‌الدین رومی نابغهٔ بزرگ ومربی عظیم‌الشأن اخلاق است . مولانا این کتاب را بین سالهای ۶۶۲ـ ۶۷۲ هجری قمری درحال جذبه و اشتیاق سروده و درین هنگام افکار وی بمنتهای درجهٔ پختگی رسیده بود .

از همانروزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومهٔ بی‌نظیر آغاز شد نسخهٔ آن چون‌کاغذ زر دست بدست رفت ونام وآوازهٔ آن سراسر دنیای فارسی‌زبان را فراگرفت و این شهرت فوق‌العاده هر روز رو بفزونی است چنانکه امروز هیچ فارسی زبانی نیست که نام مثنوی وسرایندهٔ بزرگ آنرا نشنیده باشد. مثنوی بخواهش وبرحسب‌اصرارو‌تشویق حسام‌الدین مرید محبوب مولانا بنظم آمد وحسام‌الدین که پس از مرگ مولانا خلافت و جانشینی وی را بعهده گرفت ، ازین بابت حقی بزرگ‌بگردن فارسی زبانان دارد .

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه های خطی فراوان این کتاب است که درهریك ازکتابخانه های معروف دنیا ، نسخه های متعدد و گرانبها از آن یافت میشود . پس از اختراع فن چاپ و نشرکتب نیز مثنوی در نقاط مختلف ، مانند مصر وهندوستان وترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع رسید و فضلای هرعصر ، برای تنقیح و تهذیب آن رنج فراوان بردند و شروح متعدد برآن نگاشتند و درحل مشکلات آن کوشیدند .

اما ازمیان کسانیکه همت بتصحیح مثنوی وحل مشکلات آن گماشتندگوی سبقت را رینولد الین نیکلسن مستشرق نامدار وشاگرد و دوست و همکار ادوارد ج . براون از دیگران بربود و عمری دراز در تصحیح و کتابت و مقابله آن با قدیمترین نسخ خطی جهان بسر آورد وسرانجام آنرا بشعرانگلیسی ترجمه کرد و اثری جاویدان از خویشتن برجای گذاشت .

اساس طبع نیکلسن نسخه‌یی است که در ماه رجب سال ۶۷۷ یعنی فقط پنج‌سال پس‌ازمرگ سرایندهٔ آن‌ازروی‌نسخه‌یی که درحیات‌حضرت مولانا تصحیح شده بوده است استنساخ شده وظاهراً قدیمترین وصحیح ترین نسخهٔ خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد .

با اینهمه ، نیکلسن از مراجعه بدیگرنسخ خطی وچاپی نیز غافل ننشست و مشکلات وغلطهایی راکه جای ، جای براثر طغیان قلم کاتب در آن نسخهٔ گرانبها اتفاق افتاده بود با دیدن نسخه بدلها تصحیح کرد و نسخه‌یی پیراسته و مضبوط درنهایت نفاست بطبع رسانید ومیتوان ادعا کرد که مثنوی وی‌نزدیکترین صورت مثنوی بگفتهٔ مولاناجلال‌الدین است وپس ازانجام این‌خدمت‌بزرگ حق آنست که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخهٔ دقیق وپاکیزه طبع شود و انتشار یابد و برای سهولت استفادهٔ عموم بصورتی پسندیده و بهای ارزان در دسترس مردم قرارگیرد .

ازاین نظر **مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر** که از بدو تأسیس، خدمت بفرهنگ‌عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی راوجههٔ همت خویش‌قرار داده است تصمیم بانتشار چنین نسخه‌یی از مثنوی در یك مجلد گرفت و کتابی که اکنون تقدیم ارباب ذوق میشود با رعایت مشخصات فوق تنظیم شده است .

رسم‌الخط نسخهٔ چاپ لیدن مطابق نسخ معتبر قدیمه است و در نسخهٔ حاضرهمان رسم‌الخط کاملا رعایت شده است وعلاوه برآن فهرست های مختلف (فهرست اعلام ــ فهرست اماکن ــ فهرست کتب وفهرست آیات) نیز برآن مزید گردیده است تا خوانندگان محقق وعلاقمند را بکار آید و این نکته شایان توضیح است که تاکنون در هیچیك از چاپهای متعدد مثنوی که در ایران صورت گرفته ، این قبیل فهرستها درپایان کتاب نیامده است .

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر امیدوار است که این خدمت نیز مانند سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است مقبول طبع مردم صاحب نظر شود ــ و این بزرگترین پاداشی است که کارکنان این مؤسسه درقبال زحمات طاقت فرسای شبانروزی خویش دریافت داشته ومیدارند .

آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

دفتر اول

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

بسم الله الرّحمن الرّحيم

هذا كتاب المثنوی وهو اُصول اصول اصول الدين، فی کشف اسرار الوصول واليَقَين وهُوَ فقهُ الله الاكبر، وشرْعُ الله الازهر، وَبُرْهان الله الأظهر، مَثَلُ نوره كمشكاة فيها مصْبَاحٌ، يشرُقُ اشرقاً انْوَرَ من الاصباح، وهو جنان الجنان، ذو العيون والاغصان، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا، وعند اصحاب المقامات والكرامات خَيْرُ مَقاماً وأحْسَنُ مقيلا، ألْابرار فيه يأكلون و يشربون، والا حرار منه يفرحون و يطربون، وهو كنيل مصر شراب للصابرين، وحسرةٌ على آل فرعون والكافرين، كما قال يضلّ به كثيراً ويهدى به كثيراً، وانَّهُ شفاء الصدور و جلاء الاحزان، و كشاف القرآن، و سعة الارزاق، وتطييب الاخلاق، بأيدى سفرة كرام بررة يمنعون أن لا يمسه الا المطهرون، لا يأتيه الباطلُ من بين يَدَيْه ولا من خلفْه، وَاللّه يرصده ويرقبه وهو خير حافظاً و هو أرحم الراحمين، وله القاب اُخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير، والجرعة تدل على الغدير، والحفنة تدل على البيدر الكبير، يقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب والنوادر و غرر المقالات و درر الدلالات وطريقة الزهاد و حديقة العباد ، قصيرة المباني، كثيرة المعاني ، لاستدعاء سيدي وسندي ، ومعتمدي ، و مكان الروح من جسدي ، وذخيرة يومي وغدي ، و هو الشيخ قدوة العارفين ، وامام اهل الهدى واليقين ، مغيث الورى ، امين القلوب والنهى ، وديعة الله بين خليقته ، وصفوته في بريته ، ووصاياه لنبيه ، وخباياه عند صفيه ، مفتاح خزاين العرش ، امين كنوز الفرش ، ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابويزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بماقال أَمْسَيت كُرْدِياً وأَصَبحتُ عَرَبياً قدس الله روحه و أرواح اخلافه فنعم السلف و نعمَ الخلف ، له نسبٌ ألقت الشمس عليه رداءها، وحسبٌ أرخت النجوم لديه أضوآءها، لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة ، وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ، ولازال كذلك ما طلع نجم وذرّ شارق ليكون معتصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانين السمائيين العرشيين النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار، الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل، انوار الدلائل آمين يارب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل ، والحمدلله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد

وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جدایی‌ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوش حالان شدم ۵
هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست | لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیك کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد | جوشش عشقست کاندر می فتاد ۱۰
نی حریف هر که از یاری برید | پردها اش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند | قصهای عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد ۱۵
روزها گر رفت گورو باك نیست | تو بمان ای آنك چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
۲۰ گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد — او زحرص و جمله عیبی پاك شد
شادباش‌ای عشق خوش سودای‌ما — ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
۲۵ جسم خاك از عشق بر افلاك شد — کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هرك او از هم زبانی شد جدا — بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونك گل‌رفت وگلستان‌در گذشت — نشنوی‌زآن‌پس زبلبل‌سر گذشت
۳۰ جمله معشوقست و عاشق پردهٔ — زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او
من‌چگونه هوش دارم پیش وپس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق‌خواهد کین‌سخن‌بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست — زآنك زنگارازرخش ممتازنیست
۳۵ بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق‌شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزك‌را

بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه راه — شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد / آن کنیزك از قضا بیمار شد ۴۰
آن یکی خر داشت وپالانش نبود / یافت پالان گرگ خررا در ربود
کوزه بودش آب می‌نآمد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست / گفت جان هردو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا / برد گنج و دُرّ و مرجان مرا ۴۵
جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسی نآورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت ۵۰
هرچ کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون وحاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد / چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سر کنگبین صفرا نمود / روغن بادام خشکی می فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزك برپادشاه
و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا وخواب دیدن شاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید ۵۵
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان / من چگویم چون تومیدانی نهان

۶۰ ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه میدانم سِرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد ازمیان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید درخواب او که پیری رونمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
۶۵ چونك آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین وصادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه وروز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچ بنمودند سِر
دید شخصی فاضلی پر مایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ
۷۰ می رسید از دور مانند هلال / نیست بود وهست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندرخواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
۷۵ شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هردو جان بی دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تومصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

ازخداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب درهمه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب تنها نه‌خود را داشت بد — بلك آتش در همه آفاق زد
مایـده از آسمان در می رسید — بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس ۸۰
منقطع شد نان و خوان آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلّها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان‌را که‌این — دایمست و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری ۸۵
ز آن گدا رویان نادیده ز آز — آن دررحمت بر ایشان شدفراز
ابر بر ناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات وغم — آن زبی باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند درراه‌دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این‌فلك — وز ادب معصوم و پاك آمد ملك ۹۰
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که‌درخوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندردل‌وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس‌پرسان می کشیدش تابصدر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر ۹۵
گفت ای‌هدیهٔ حق و دفع حرج — معنی ألصبرُ مِفتاحُ الفَرَج
ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل ازتوحل‌شود بی‌قیل‌وقال

ترجمانی هرچ ما را در دلست — دست گیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — اِنْ تغبْ جآءَ القضا ضاقَ الفضا

١٠٠ أنتَ مولَی القومِ مَن لایَشتَهی — قدْ رَدَی کلّا لَئِنْ لم یَنتَهی

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال اورا ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ ورو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

١٠٥ بی خبر بودند از حال درون — أستعیذُ اللّهَ مِمّا یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت — لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاسقی پیداست از زاریّ دل — نیست بیماری چو بیماریّ دل

١١٠ علت عاشق ز علت‌ها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گرزین سر و گرز آن سراست — عاقبت ما را بدآن سر رهبرست

هرچ گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشن گرست — لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

١١٥ عقل در شرحش چوخر درگل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رومتاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون بر آید شمس انشقّ القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست او را امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد ۱۲۰

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن ودر خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونك آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست ۱۲۵

از برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوشحال ها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل وروح ودیده صدچندان شود

لا تُکَلِّفنی فَاِنّی فی الفَنا / کَلَّت اَفهامی فلا اُحصی ثَنا

کُلُّ شیءٍ قالَهُ غیرُ المفیق / إنْ تَکَلَّفْ أو تَصَلَّفْ لا یلیق

من چه گویم یك رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست ۱۳۰

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قالَ أطعِمنی فَانّی جایعٌ / و اَعتجل فالوقتُ سیفٌ قاطِع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار ۱۳۵

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه و بی غلول / باز گو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من | می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او درعیان | نی تو مانی نی کنارت نی میان
۱۴۰ آرزو میخواه لیك اندازه خواه | برنتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی‌این عالم فروخت | اند کی گرپیش آیدجمله‌سوخت
فتنه وآشوب و خونریزی مجو | بیش‌ازین ازشمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو | رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی ازپادشاه با کنیزك جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای‌شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش وهم‌بیگانه‌را
۱۴۵ کس ندارد گوش در دهلیزها | تا بپرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و یك دیّار نی | جز طبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهرتو کجاست | که علاج‌اهل هرشهری جداست
واندر آنشهر از غرابت کیست | خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یك بیك | باز می پرسید، از جور فلك
۱۵۰ چون کسی‌را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد
وز سرسوزن همی جوید سرش | ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون‌بود واده جواب
خار دل‌را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بزیر دُمّ خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می‌جهد
۱۵۵ برجهد وآن خار محکمتر زند | عاقلی باید که خاری بر کند
خر زبهر دفع خار از سوز ودرد | جفته‌می‌انداخت‌صدجا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود | دست میزد جا بجا می‌آزمود

زآن کنیزک بر طریق داستان　　باز میپرسید حال دوستان

با حکیم او قصها میگفت فاش　　ازمقام وخواجگان و شهر وتاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش　　سوی نبض وجستنش میداشت هوش　۱۶۰

تا که نبض از نام کی گردد جهان　　او بود مقصود جانش درجهان

دوستان شهر او را برشمرد　　بعد از آن شهری دگررا نام برد

گفت چون بیرون شدی ازشهرخویش　　در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت وزآن هم درگذشت　　رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یك بیك　　باز گفت از جای و از نان ونمك　۱۶۵

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد　　نی رگش جنبید ونی رخ گشت زرد

نبض او برحال خود بد بی گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست وروی سرخ وزردشد　　کز سمرقندیّ زر گر فرد شد

چون زرنجور آنحکیم این راز یافت　　لعل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام اندر گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر　۱۷۰

گفت دانستم که رنجت چیست زود　　درخلاصت سحرها خواهم نمود

شادباش و فارغ و ایمن که من　　آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور　　بر تو من مشفقترم از صد پدر

هان وهان اینراز را با کس مگو　　گرچه ازتوشه کند بس جستجو

گورخانهٔ راز تو چون دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود　۱۷۵

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین پنهان شود　　سر آن سر سبزی بستان شود

زرّ و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیر کان

وعدها و لطف های آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

۱۸۰ وعدها باشد حقیقی دل پذیر / وعده ها باشد مجازی تا سه گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را وعرض کردن رنج اورا پیش پادشاه

بعداز آن برخاست وعزم شاه کرد / شاه را ز آن شمّهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز آن شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

۱۸۵ شه فرستاد آن طرف یك دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول / از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر وسیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
۱۹۰ مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست وشاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملك و عز و مهتری / گفت عزرائیل روی آری بری
۱۹۵ چون رسید ازراه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هردو صحبت جوی را   ۲۰۰

مدت شش ماه می راندند کام   تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد وپیش دختر می گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند

چونك زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندك اندك در دل او سرد شد

عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود   ۲۰۵

کاش کان هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پرّ او   ای بسی شه را بکشته فرّ او

گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندش برای پوستین   ۲۱۰

ای من آن پیلی که زخم پیل بان   ریخت خونم از برای استخوان

آنك کشتستم پی مادون من   می نداند که نخسپد خون من

برمنست امروز و فردا برویست   خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست وفعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا   ۲۱۵

این بگفت و رفت دردم زیر خاك   آن کنیزك شد زرنج وعشق پاك

زآنك عشق مردگان پاینده نیست   زآنك مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا   ۲۲۰

تومگو مارا بر آن شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنك کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس وتأمل فاسد

کشتن این مرد بردست حکیم   نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام اله
آن پسررا کش خضر ببرید خلق   سرّ آنرا رد نیابد عام خلق
۲۲۵ آنك ازحق یابد اووحی وجواب   هرچه فرماید بود عین صواب
آنك جان بخشدا گر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد وخندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا بر آرد کوره از نقره جُفا
بهر آنست امتحان نیك و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی درانده نه شاه
۲۳۵ پاك بود از شهوت و حرص وهوا   نیك کرد او لیك نیك بد نما
گر خضر در بحر کشتی‌را شکست   صد درستی درشکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست‌تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
۲۴۰ می بلرزد عرش از مدح شقی   بد گمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی‌را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین‌جاهی کشد
گر ندیدی سود او درقهر او — کی‌شدی آن‌لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صدجان دهد — آنك در وهمت نیاید آن دهد ۲۴۵
توقیاس‌ازخویش میگیری‌ولیك — دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی‌را طوطیی — خوش نوائی سبز گویا طوطیی
دردکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
جست‌ازسوی‌دکان‌سویی گریخت — شیشهای روغن گل را بریخت ۲۵۰
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست‌فارغ‌خواجه‌وش
دید پرروغن دکان و جامه چرب — برسرش‌زد گشت‌طوطی کل‌زضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش‌برمی کندومیگفت‌ای‌دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آنزمان — چون‌زدم من‌برسر آن‌خوش‌زبان ۲۵۵
هدیها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعدسه‌روز وسه‌شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
مینمود آنمرغ‌را هر گون‌شگفت — تاکه باشد کاندر آید او بگفت
جولقی سر برهنه می گذشت — تاسر بی مو چوپشت‌طاس‌وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بردرویش زد که هی فلان ۲۶۰
از چه‌ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کوچوخودپنداشت‌صاحب‌دلق‌را

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نبشتن شیر وشیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی زابدال حق آگاه شد
۲۶۵ همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتها
هردو گون زنبور خوردند ازمحل لیك شدزان نیش وزین دیگر عسل
هردو گون آهو گیاخوردندو آب زین یکی سر گین شدوزا نمشك ناب
۲۷۰ هردو نی خوردند ازیك آب خور این یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل وحسد آن خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاك و آن شورست وبد این فرشتهٔ پاك و آن دیوست ودد
۲۷۵ هردوصورت گر بهم ماندرواست آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب او شناسد آب خوش از شوره آب
سحررا با معجزه کرده قیاس هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصاتا آن عصا فرقیست ژرف زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
۲۸۰ لعنة‌الله این عمل را در قفا رحمة‌الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز بر سر استیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز ... از پی استیزه آید نی نیاز ۲۸۵
در نماز و روزه و حج و زکات ... با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت ... بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یك بازیند ... هر دو با هم مَروَزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود ... هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود ... ور منافق گویی پر آتش شود ۲۹۰
نام او محبوب از ذات ویست ... نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست ... لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون ... همچو کژدم می خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست ... پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست ... تلخی آن آب بحر از ظرف نیست ۲۹۵
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ... بحر معنی عِندَهُ اُمُّ الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان ... در میانشان برزخٌ لا یَبغیان
دانکه این هردو ز یك اصلی روان ... بر گذر زین هردو رِو تا اصل آن
زر قلب و زرّ نیکو در عیار ... بی محك هر گز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك ... مر یقین را باز داند او ز شك ۳۰۰
در دهان زنده خاشاکی جهد ... آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خرد ... چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان ... حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب ... صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن ... صحت آن حس ز ویرانی بدن ۳۰۵

راه جان مر جسم را ویران کند — بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جو را پاك کرد — بعداز آن درجوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت وپیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بر دمید
۳۱۰ قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعداز آن برساختش صد برج وسد
کار بی چونرا که کیفیت نهد — این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران وعرق ومست دوست
آن یکیرا روی اوشدسوی دوست — وآن یکیرا روی اوخودروی اوست
۳۱۵ روی هر یك مینگر میدار پاس — بوك گردی تو زخدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زآنك صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آنمرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
۳۲۰ کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای گد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را أولو الالباب ماند
آنشراب حق ختامش مشك ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت
از بهر تعصب

۳۲۵ بود شاهی در جهودان ظلم ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او — جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا　آندو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ　رو برون آر از وثاق آن شیشه‌را
گفت احول ز آن دوشیشه من کدام　پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو　احولی بگذار وافزون بین مشو ۳۳۰
گفت ای استا مرا طعنه مزن　گفت استا ز آندو یك‌را درشکن
شیشه یك بود وبچشمش دو نمود　چون‌شکست اوشیشه‌رادیگر نبود
چون‌یکی بشکست هردوشدزچشم　مرد احول گردد ازمیلان وحشم
چشم و شهوت مرد را احول کند　ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد　صدحجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهدقاضی بدل رشوت‌قرار　کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۳۳۵
شاه از حقد جهودانه چنان　گشت احول کالامان یارب‌امان
صدهزاران مؤمن مظلوم کشت　که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده　کو بر آب ازمکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند　دین خودرا از ملك پنهان کنند
کم کش‌ایشانرا که کشتن‌سود نیست　دین‌ندارد بوی‌مشك وعود نیست ۳۴۰
سرّ پنهانست اندر صد غلاف　ظاهرش با توچو توباطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیرچیست　چارهٔ آنمکر وآن تزویرچیست
تا نماند در جهان نصرانیی　نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش ودستم را ببر　بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا　تا بخواهد یك شفاعت گر مرا ۳۴۵
بر منادی گاه کن این کار تو　بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور　تا در اندازم دریشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسرّ نصرانیم ای خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
۳۵۰ خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چودر نان‌سوزنست از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره ام
۳۵۵ بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست ازعیسی ولیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف می‌آمد مرا کآن دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزدِ را و عیسی را که ما گشته‌ایم آن کیش حق رارهنما
از جهود و از جهودی رسته ام تا بزناری میان را بسته ام
۳۶۰ دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد باوی شاه آن‌کاری که گفت خلق اندر کار او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان کرد دردعوت شروع‌او بعدازآن

قبول کردن نصارا مکروزیررا

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان براز سر انگلیون و زنّار و نماز
۳۶۵ او بظاهر واعظ احکام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را نجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان ۳۷۰

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یك چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صدهزاران دام و دانه‌ست ایخدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هریکی گر باز و سیمرغی شویم ۳۷۵
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وآنگهان در جمع گندم جوش کن ۳۸۰
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوةَ تمّ الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می نآید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وآن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان ۳۸۵
می کشد استارگان را یك بیك / تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی می کنی الواح را

میرهند ارواح هرشب زین‌قفص — فارغان ازحکم و گفتار و قصص

۳۹۰ شب ز زندان بی‌خبر زندانیان — شب ز دولت بی خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان — نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب‌هم — گفت‌ایزد هُم رُقودٌ زین مَرم

خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم درپنجهٔ تقلیب رب

آنك او پنجه نبیند در رقم — فعل پندارد بجنبش از قلم

۳۹۵ شمهٔ زین حال عارف وانمود — خلق را هم حواب حسی درربود

رفته درصحرای بی‌چون‌جانشان — روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و درداور کشی

فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را درصورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند

۴۰۰ اسب جانها را کند عاری ز زین — سرِ اَلنومُ أخوُ الموتست این

لیك بهر آنك روز آیند باز — بر نهد برپاش پابند دراز

تا که روزش‌وا کشد زآن‌مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش‌چون‌اصحاب کهف‌این‌روح‌را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح‌را

تا ازین طوفان بیداری و هوش — وارهیدی‌این‌ضمیروچشم‌و گوش

۴۰۵ ای بسا اصحاف کهف اندرجهان — پهلوی‌تو پیش توهست این‌زمان

غار با او یار با او در سرود — مُهر برچشمست‌وبر گوشت‌چه‌سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه‌کان نوی — کز تومجنون‌شد پریشان و غوی

ازدگر خوبان تو افزون نیستی — گفت‌خامش‌چون‌تومجنون‌نیستی

هر که بیدارست او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما ۴۱۰
جان همه‌روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود وز خوف زوال
نی‌صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد اومید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونك تخم نسل او در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت ۴۱۵
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — میدود بر خاك پرّان مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانك بی مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آن مرغ هواست — بیخبر کی اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود از جست‌وجو ۴۲۰
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان — تا رهی در دامن آخر زمان
کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست ۴۲۵
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا اُحب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عُرس — از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گُلو — در حسد ابلیس را باشد غُلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد ۴۳۰
عقبهٔ زین صعب تو در راه نیست — ای خنك آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیك — آن جسد را پاك کرد الله نیك
طَهِّرا بَیتی بیان پاکیست — گنج نورست ار طلسمش خاکیست
۴۳۵ چون کنی بر بی‌حسد مکرو حسد — زآن حسد دل را سیاهی ها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا — خاك برسر کن حسدرا همچوما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد
برامید آنك از نیش حسد — زهراو در جان مسکینان رسد
هر کسی کو ازحسد بینی کند — خویشتن بی گوش‌و بی‌بینی کند
۴۴۰ بینی آن باشد که او بویی برد — بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود — بوی آن بویست کآن دینی بود
چونك بویی بردوشکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مرشاکران‌را بنده‌باش — پیش ایشان مرده‌شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز — خلق را تو بر میآور از نماز
۴۴۵ ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه‌سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکروزیررا

هرك صاحب ذوق‌بود از گفت‌او — لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته ها می گفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت دررہ‌چست شو — وز اثر می گفت جانرا سست‌شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو — دست و جامه می سیه گردد ازو
۴۵۰ آتش ارچه سرخ رویست ازشرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر — لیك هست از خاصیت دزد بصر
هرك جز آگاه وصاحب‌ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین ودل‌را کُل بدو بسپرد خلق — پیش امر و حکم‌او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها ۴۵۵
پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها — کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر دارو گیر — حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان — گشته بنده آن وزیر بد نشان ۴۶۰
اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت وساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را وجوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع ۴۶۵
در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جزجود نیست
در یکی گفته که جوع وجود تو — شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام — درغم و راحت همه مکرست‌ودام
دریکی گفته که واجب‌خدمتست — ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

۴۷۰ دریکی گفته که امرو نهی‌هاست ‌ ‌ ‌ بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن ‌ ‌ ‌ قدرت حق را بدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین ‌ ‌ ‌ کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست ‌ ‌ ‌ قدرت تو نعمت اودان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر ‌ ‌ ‌ بت بود هر چه بگنجد در نظر
۴۷۵ دریکی گفته مکش این شمع را ‌ ‌ ‌ کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال ‌ ‌ ‌ کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار ‌ ‌ ‌ تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود ‌ ‌ ‌ لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هرك کرد اززهد خویش ‌ ‌ ‌ پیش آمد پیش او دنیا و بیش
۴۸۰ دریکی گفته که آنچت داد حق ‌ ‌ ‌ برتو شیرین کرد در ایجاد حق
برتو آسان کردوخوش آنرا بگیر ‌ ‌ ‌ خویشتن را درمیفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود ‌ ‌ ‌ کان قبول طبع تو ردّست و بد
راههای مختلف آسان شدست ‌ ‌ ‌ هریکی راملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی ‌ ‌ ‌ هر جهود و گبر ازو آگه بدی
۴۸۵ در یکی گفته میسر آن بود ‌ ‌ ‌ که حیوة دل غذای جان بود
هر چ ذوق طبع باشد چون گذشت ‌ ‌ ‌ بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او ‌ ‌ ‌ جز خسارت بیش نآرد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت ‌ ‌ ‌ نام او باشد معسّر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان ‌ ‌ ‌ عاقبت بنگر جمال این و آن
۴۹۰ در یکی گفته که استادی طلب ‌ ‌ ‌ عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی ‌ ‌ ‌ لا جرم گشتند اسیر زَلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف ‌ ‌ ‌ ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استاهم توئی ‌ ‌ ‌ زآنك استا را شناسا هم توئی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو ‌ ‌ ‌ روسر خود گیر وسر گردان مشو

دریکی گفته که این جمله یکیست ‌ ‌ ‌ هرك او دو بیند احول مرد کیست ۴۹۵

دریکی گفته که صد یك چون بود ‌ ‌ ‌ این کی اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضدّ همد گر ‌ ‌ ‌ چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری ‌ ‌ ‌ کی زوحدت وزیکی بویی بری

این نمط وین نوع ده دفتر و دو ‌ ‌ ‌ بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنك این اختلاف در صورت روش است نی درحقیقت راه

اوزیك رنگیّ عیسی بو نداشت ‌ ‌ ‌ وزمزاج ختم عیسی خو نداشت ۵۰۰

جامهٔ صدرنگ از آن ختم صفا ‌ ‌ ‌ ساده ویك رنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال ‌ ‌ ‌ بل مثال ماهی و آب زلال

گرچ درخشکی هزاران رنگهاست ‌ ‌ ‌ ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل ‌ ‌ ‌ تا بدان ماند ملك عز و جل

صدهزاران بحرو ماهی در وجود ‌ ‌ ‌ سجده آرد پیش آن اکرام وجود ۵۰۵

چند باران عطا باران شده ‌ ‌ ‌ تا بدآن آن بحر دُر افشان شده

چند خورشید کرم افروخته ‌ ‌ ‌ تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده برخاك و طین ‌ ‌ ‌ تا شده دانه پذیرنده زمین

خاك امین وهرچ دروی کاشتی ‌ ‌ ‌ بی‌خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زآن امانت یافتست ‌ ‌ ‌ کآفتاب عدل بر وی تافتست ۵۱۰

تا نشان حق نیآرد نوبهار ‌ ‌ ‌ خاك سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد ‌ ‌ ‌ این خبرها وین امانت وین سداد

مرجمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان‌ودل‌را طاقت آن‌جوش نیست با که گویم‌درجهان یك گوش نیست
۵۱۵ هر کجا گوشی بدازوی چشم گشت هر کجا سنگی بدازوی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا معجزه بخش است چه بودسیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست کین دلیل‌هستی وهستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش‌او کورو کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
۵۲۰ ور نبودی او کبود از تعزیت کی‌فسردی همچویخ این‌ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چون که‌چشمت‌را بخود بینا کند
گر جهان‌پیشت‌بزرگ‌وبی‌بنیست پیش قدرت‌ذرهٔ می‌دان که نیست
۵۲۵ اینجهان‌خودحبس‌جانهای‌شماست هین‌روید‌آن‌سو که صحرای‌شماست
اینجهان محدود‌آنخود بیحدست نقش‌وصورت پیش‌آنمعنی‌سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسئی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف اٌمئی‌اش عار بود
۵۳۰ با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه‌را انگیخت او مرغ زیرك با دوپا آویخت او
فهم وخاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کُنج کاو کآن خیال‌اندیش‌راشد‌ریش گاو

گاو که بْودَ تاتو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش اوشوی
چون زنی ازکاربد شد روی زرد / مسخ کرداوراخدا و زُهره کرد ۵۳۵
عورتی‌را زهره کردن مسخ بود / خاک‌و گل گشتن چه‌باشدای‌عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن‌رامسخ کردی‌زین سُفول / ز آن‌وجودی که‌بدآن‌رشک‌عقول
پس‌ببین کین‌مسخ کردن‌چون‌بود / پیش آن مسخ این‌بغایت دون‌بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی ۵۴۰
آخر آدم زادهٔ ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم ازخودهمی
گرجهان پر برف گردد سربسر / تابِ خورِ بگدازدش با یک نظر
وِزْر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند ۵۴۵
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنّی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکردیگر آن وزیرازخودببست / وعظرا بگذاشت‌ودرخلوت نشست
درمریدان در فکند ازشوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز ۵۵۰
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال وقال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست مارا بی‌تونور / بی‌عصا کش‌چون‌بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین مارا مدار ازخودجدا

۵۵۵ ما چو طفلانیم ما را دایه تو / برسر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وآن مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست مارا ای کریم / از دل ودین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
۵۶۰ ما بگفتار خودت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله‌درخشکی چوماهی‌می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که‌چون‌تودرزمانه‌نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۵ گفت‌هان‌ای‌سخرگان گفت‌وگو / وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس‌ازچشم‌خودبیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تانگرددآین کرآن‌باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
۵۷۰ سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی‌دید کز خشکی‌بزاد / عیسی جان پای بردریا نهاد
سیر جسم خشك برخشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونك‌عمرا ندرره‌خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب‌حیوان‌از کجاخواهی‌تویافت / موج دریا را کجا خواهی‌شکافت
۵۷۵ موج‌خاکی‌وهم وفهم‌وفکرماست / موج‌آبی محووسکرست‌وفناست

تادرین سکری از آن سکری تو دور　　تاازین مستی از آن جامی تو کور

گفتوگوی ظاهر آمد چون غبار　　مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو　　این فریب و این جفا با ما مگو

چارپا را قدر طاقت بار نه　　برضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست　　سلسلهٔ هرمرغ انجیری کیست ۵۸۰

طفل را گر نان دهی بر جای شیر　　طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونك دندانها بر آرد بعد از آن　　هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پرّان شود　　لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود

چون بر آرد پر بپرّد او بخود　　بی تکلف بی صفیر نیك و بد

دیو را نطق تو خامش می کند　　گوش ما را گفت توهش می کند ۵۸۵

گوش ما هوش است چون گویا توی　　خشك ما بحرست چون دریا توی

با تو ما را خاك بهتر از فلك　　ای سمك از تو منور تا سمك

بی تو ما را برفلك تاریکیست　　با توای ماه این فلك تاری کیست

صورت رفعت بود افلاك را　　معنی رفعت روان پاك را

صورت رفعت برای جسمهاست　　جسمها در پیش معنی اسمهاست ۵۹۰

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید　　پند را درجان و در دل ره کنید

گر امینم مُتهم نبود امین　　گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست　　ور نیم این زحمت وآزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون　　ز آنك مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان برخلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست　　گفت ما چون گفتن اغیار نیست ۵۹۵

KASHMIR UNIVERSITY Iqbal Library

اشك دیده‌ست از فراق تو دوان آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیك گریداو گرچه نه بدداند نه‌نیك
ما چوچنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا درما ز تست ماچو کوهیم و صدا در ما زتست
۶۰۰ ما چو شطرنجیم اندر برد ومات بردومات‌مازتست‌ای‌خوش‌صفات
ما که باشیم ای‌توما را جان‌جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستی های ما تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست از ما کم مباد
۶۰۵ بادِ ما و بودِ ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر نقل و باده‌وجام خود را وامگیر
وربگیری کیست جست‌وجو کند نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر اندر اکرام وسخای خود نگر
۶۱۰ ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان‌چون پیش‌سوزان کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
۶۱۵ تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رمیت اِذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی زماست ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست ذکر جباری برای زاریست

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ..1..7.9.2..97......

زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست | خاطر از تدبیرها گردان چراست ۶۲۰
ور تو گوئی غافلست از جبر او | ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست | وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو | میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه | میکنی نیت که باز آیم بره ۶۲۵
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین | جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا | می ببخشد هوش بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو | بینش زنجیر جباریت کو ۶۳۰
بسته در زنجیر چون شادی کند | کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته‌اند | بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان | زآنك نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو | ور همی بینی نشان دید کو
درهر آنکاری که میلستت بدآن | قدرت خود را همی بینی عیان ۶۳۵
درهر آنکاریکه میلت نیست وخواست | اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند | کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار | جاهلان را کار دنیا اختیار
زآنك هر مرغی بسوی جنس خویش | می‌پرد او در پس وجان پیش پیش

٦٤٠ کافران چون جنس سجین آمدند ... سجن دنیارا خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند ... سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما ... باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را ازرفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد ... کای مریدان ازمن این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد ... کز همه یاران وخویشان باش فرد
٦٤٥ روی در دیوار کن تنها نشین ... وزوجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست ... بعدازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام ... رخت برچارم فلك بربرده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب ... من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین ... بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هریك امیر را جدا جدا

٦٥٠ وآنگهانی آن امیران‌را بخواند ... یك بیك تنها بهر یك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی ... نایب حق و خلیفهٔ من توی
وآن امیران دگر اتباع تو ... کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هرامیری کو کشد گردن بگیر ... یا بکُش یاخود همی دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وا مگو ... تا نمیرم این ریاست را مجو
٦٥٥ تا نمیرم من تو این پیدا مکن ... دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح ... یك بیك برخوان‌تو برامت فصیح
هرامیری را چنین گفت او جدا ... نیست نایب جز تو دردین خدا
هریکی را کرد او یك یك عزیز ... هرچ آنرا گفت این را گفت نیز
هریکی را او یکی طومار داد ... هریکی ضد دگر بود المراد

جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف ٦٦٠
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را درخلوت

بعداز آن چل‌روز دیگر دربست خویش کشت‌وازوجودخودبرست
چونك‌خلق‌از مرگ او آگاه‌شد برسر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع‌شدبر گور او هو کنان جامه دران درشور او
کآن عدد راهم خدا داند شمرد ازعرب وز ترك وز رومی‌و کُرد ٦٦٥
خاك او کردند برسرهای‌خویش درد اودیدند درمان جای‌خویش
آن خلایق برسر گورش مهی کرده‌خون‌را ازدوچشم‌خوددهی

طلب کردن‌امت عیسی‌علیه‌السلام ازامرا که‌ولیعهد ازشما کدامست

بعد ماهی گفت‌خلق ای مهتران ازامیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم
چونك‌شدخورشیدومارا کردداغ چاره نبود بر مقام او چراغ ٦٧٠
چونك شد ازپیش دیده وصل‌یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونك گل‌بگذشت‌وگلشن‌شدخراب بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقّ‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب گر دوپنداری قبیح آید نه‌خوب
نه دوباشد تا توی صورت پرست پیش‌اویك گشت کزصورت‌برست ٦٧٥
چون‌بصورت‌بنگری‌چشم‌تو دُست تو بنورش درنگر کز چشم رُست
نورهردوچشم نتوان فرق کرد چونك‌درنورش نظرانداخت‌مرد
ده‌چراغ ارحاضر آید در مکان هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی‌شکی

۶۸۰ گر توصدسیب وصد آبی بشمری صدنماند یك شود چون بفشری

درمعانی قسمت و اعداد نیست درمعانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است پای‌معنی گیرصورت‌سر کش‌است

صورت‌سر کش گدازان کن‌برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او

۶۸۵ او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یك جوهر همه بی‌سر و بی پا بُدیم آن سرهمه

یك گهر بودیم همچون آفتاب بی گره‌بودیم وصافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق

۶۹۰ شرح این‌را گفتمی من از مری لیك ترسم تا نلغزد خاطری

نکتها چون تیغ پولادست تیز گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من‌تیغ کردم در غلاف تا که کژخوانی‌نخواند برخلاف

آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداریّ جمع راستان

۶۹۵ کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی می خواستند

منازعت امرا درولیعهدی

یك‌امیری زان امیران‌پیش‌رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن

اینك این طومار برهان منست کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بُد همین

۷۰۰ از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یك یك قطار ... بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی‌را تیغ و طوماری بدست ... درهم افتادند چون پیلان مست
صدهزاران مرد ترسا کشته شد ... تا ز سرهای بریده پُشته شد
خون‌روا نشدهمچوسیل ازچپ‌وراست ... کوه کوه‌اندرهوازین گردخاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود ... آفت سرهای ایشان گشته بود ۷۰۵
جوزهابشکست‌وآن‌کان مغزداشت ... بعدکشتن روح پاك نغز داشت
کشتن ومردن که برنقش تنست ... چون انارو سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست آن‌شد ناردانگ ... وآنك‌پوشیده‌است‌نبودغیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود ... وآنچ پوسیده‌ست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای‌صورت‌پرست ... زآنك معنی برتن صورت پرست ۷۱۰
همنشین اهل معنی باش تا ... هم عطایابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی دراین‌تن بی‌خلاف ... هست‌همچون‌تیغ‌چوبین‌درغلاف
تاغلاف اندر بود با قیمتست ... چون برون‌شد سوختن‌راآلتست
تیغ چوبین را مبر درکار زار ... بنگر اول تا نگردد کار زار
گربود چوبین برو دیگر طلب ... ور بود الماس پیش آ با طرب ۷۱۵
تیغ در زراد خانهٔ اولیاست ... دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین ... هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر ... تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارك خنده اش کو از دهان ... می‌نماید دل‌چو دُر از دُرج‌جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود ... کز دهان او سیاهی دل نمود ۷۲۰
نار خندان باغ را خندان کند ... صحبت مردانت از مردان کند
گرتو سنگ صخره‌ومرمرشوی ... چون بصاحب‌دل‌رسی گوهرشوی

مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
۷۲۵ دل تورا در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه‌السلام که مذکور بود درانجیل

بود در انجیل نام مصطفی آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها وشکل او بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب چون‌رسیدندی بدآن‌نام‌وخطاب
۷۳۰ بوسه دادندی بر آن نام شریف رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد
وآن گروه دیگر از نصرانیان نام احمد داشتندی مستهان
۷۳۵ مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رأی شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومار های کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند تا که‌نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین
تاچه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که درهلاك دین عیسی سعی مینمود

۷۴۰ بعدازین خون ریزدرمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاك قوم عیسی رو نمود
گر خبرخواهی ازین‌دیگرخروج سوره برخوان‌وَ السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم در وی نهاد

هرك او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هرك جنس آن بدان   در وجود آید بود رُویش بدآن   ۷۴۵

رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق می رود تا نفخ صور

نیکوانرا هست میراث از خوش آب   آن چه میراثست اَوْرَثْنَا الْکِتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری   شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کآن بود

نور روزن گرد خانه می رود   زانك خور برجی ببرجی میرود   ۷۵۰

هر کرا با اختری پیوستگیست   مرورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زُهره باشد درطرب   میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مرّیخی خون ریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمان های دگر   غیر این هفت آسمان مُشتهر   ۷۵۵

راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هرك باشد طالع او آن نجوم   نفس او کُفاز سوزد در رُجوم

خشم مرّیخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص وغسق   در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان بر داشته دامانها   ۷۶۰

وآن نثار نور را او یافته   روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابُده   ز آن نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کُلست   بلبلان را عشق بازی با گُلست

گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ وزرد را

۷۶۵ رنگهای نیك از خُمّ صفاست — رنگ زشتان از سیاهآبهٔ جفاست

صبغةالله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آنچ از دریا بدریا می رود — از همآنجا کآمد آنجا میرود

از سر ُکه سیل های تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود وبت نهادن پهلوی آتش که هرك این بت را سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی برپای کرد

۷۷۰ کآنك این بت را سجود آرد برست — ورنه آرد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست — زآنك آن بت مار واین بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس وبت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن بود

۷۷۵ بت سیاهآبهست اندر کوزهٔ — نفس مر آب سیه را چشمهٔ

آن بت منحوت چون سیل سیا — نفس بتگر چشمهٔ پر آب و را

صد سبورا بشکند یك پاره سنگ — وآب چشمه میرهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیك سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

۷۸۰ هر نفس مکری ودرهر مکر زآن — غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر وا ره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن بآتش

یکزنی با طفل آورد آن جهود　پیش آن بت و آتش اندرشعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند　زن بترسید ودل از ایمان بکند
خواست تا اوسجده آرد پیش بت　بانگ زد آن طفل کأنّی لم أُمت　۷۸۵
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم　گر چه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب　رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق　تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال　از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین　کو در آتش یافت سرو ویاسمین　۷۹۰
مرگ میدیدم گه زادن ز تو　سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ　درجهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهانرا چون رحم دیدم کنون　چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی　ذره ذره اندرو عیسی دمی
نك جهان نیست شکل هست ذات　وآن جهان هست شکل بی ثبات　۷۹۵
اندر آ مادر بحق مادری　بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست　اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آنسگ بدیدی اندر آ　تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می کشانم پای تو　کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان　کاندر آتش شاه بنهادست خوان　۸۰۰
اندر آیید ای مسلمانان همه　غیر این عذبی عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار　اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه ... پُر همی‌شد جان خلقان ازشکوه
خلق خودرا بعداز آن بیخویشتن ... می‌فکندند اندر آتش مردوزن
۸۰۵ بی‌مو کل بی کَشِش ازعشق‌دوست ... ز آنك‌شیرین کردن‌هر تلخ ازوست
تا چنان‌شد کآن عوانان خلق را ... منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل ... شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند ... در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان‌هم درو پیچید شُکر ... دیوهم خود را سیه رو دید شُکر
۸۱۰ آنچ می مالید در روی کَسان ... جمع شد درچهرهٔ آن‌نا کسِ آن
آنك می درید جامهٔ خلق چُست ... شد دریده آن او ایشان درُست

کژ ماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه‌السلام بتسخر خواند

آن‌دهان کژ کرد وازتسخر بخواند ... نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن ... ای ترا الطاف علم مِن لَدُن
من ترا افسوس می کردم زجهل ... من بْدم‌افسوس را منسوب و اهل
۸۱۵ چون‌خداخواهد که‌پردهٔ کس درد ... میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون‌خداخواهد که‌پوشدعیب کس ... کم زند درعیب معیوبان نفس
چون‌خداخواهد که‌مان‌یاری کند ... میل ما را جانب زاری کند
ایخنك‌چشمی که‌آن گریان اوست ... ای‌همایون‌دل که‌آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست ... مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست
۸۲۰ هر کجا آب روان سبزه بود ... هر کجا اشکی دوان رحمت‌شود
باش چون دولاب نالان چشم تر ... تا زصحن جاْنت بر روید خُضَر
اشك‌خواهی رحم کن براشك‌بار ... رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کرد شه کای تند خو — آن جهانْ سوزِ طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه‌شد خاصیتت — یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست — آنك نپرستد ترا اوچون برست ۸۲۵
هرگز ای آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این‌عجب یا هوش‌بند — چون نسوزد آتش افروز بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست — یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم — اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقّم هم بدستوری برم ۸۳۰
بر در خرگه سگان ترکمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی — کم زترکی نیست‌حق درزندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ملیك دین نهد ۸۳۵
چونك غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی‌شود — عین بند پای آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام — همچوعاشق‌روزوشب پیچان‌مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد ۸۴۰
آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کین‌دومی‌زایند همچون‌مردوزن
سنگ وآهن‌خود سبب آمدولیك — تو ببالا تر نگر ای مرد نیك
کین سبب‌را آن سبب آورد پیش — بی‌سبب کی‌شدسبب هرگزز‌خویش

وآن سبب ها کانبیا را رهبرست / آن سبب‌هازین سبب‌ها برترست

۸۴۵ این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وآن سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رَسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زَلتست

این رسنهای سبب ها در جهان / هان‌وهان‌زین‌چرخ‌سرگردان‌مدان

۸۵۰ تا نمائی‌صفر وسر گردان‌چو چرخ / تا نسوزی تو زبی‌مغزی چومرخ

باد آتش میشود از امر حق / هردو سرمست آمدند ازخمرحق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف ازحق جان‌باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که درعهد هود علیه‌السلام قوم عاد را هلاك کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می شد باد کانجا می رسید

۸۵۵ هرك بیرون بود زآن‌خط‌جمله‌را / پاره پاره می سُکُست اندر هوا

همچنان شیبان راعی می کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیآرد گرگ آنجا ترك تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زآن‌نشان

بادحرص گرگ‌وحرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

۸۶۰ همچنین باد اجل با عارفان / نرم وخوش‌همچون نسیم‌یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔحق بودچون‌ش گزد

زآتش شهوت نزورید اهل دین / باقیانرا برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامرحق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاك قارون‌را چوفرمان دررسید / بازر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون ازدم عیسی چرید — بال و پر بگشاد مرغی شد پرید ۸۶۵
هست تسبیحت بخار آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه‌طور از نور موسی شد برقص — صوفی کامل شد ورست او ز نقص
چه‌عجب گر کوه‌صوفی شدعزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز وانکار کردن پادشاه جهود وقبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود — جز که طنز وجز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب استیزه را چندین مران ۸۷۰
ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که قهرما رسید
بعداز آن آتش چهل گز بر فروخت — حلقه گشت وآنجهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل آمد طریق ۸۷۵
آتشی بودند مؤمن سوز و بس — سوخت خود را آتش ایشان چوخس
آنك بودست اُمُّهُ الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست — باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش — اندك اندك تا نبینی بردنش ۸۸۰
وین نفس جانهای ما را همچنان — اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا الیهِ یَصعَدُ اطیابُ الکلمْ — صاعداً مِنّا الی حیثُ علمْ
ترتقی انفاسنا بالمُتقی — مُتحفا منّا الی دارالبقا

ثُمَّ تَأتینا مُکافاتُ المَقال ضعفُ ذاك رحمةً من ذی الجَلال

۸۸۵ ثمّ یُلجِینا اِلی امثالِها کَی ینال العبد ممّا نالَها

هکَذی تَعرَج و تَنزِل دایما ذافلا زِلْتَ علیه قایما

پارسی گوییم یعنی این کشش زآن طرف آید که آمد آن چشش

چشم هر قومی بسویی مانده است کان طرف یك روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین

۸۹۰ یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را

آنك مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت

۸۹۵ مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونك جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیك آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو آن قصه را واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخچیران بشیر

۹۰۰ طایفهٔ نخچیر در وادی خوش بوده‌اند از شیر اندر کش مکش

بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاك فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم ۹۰۵

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یُلدَغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد واکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لَیس یُغنی عَن قَدَر

در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه بزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۹۱۰

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد واکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف قلب / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق ۹۱۵

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنك جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صدهزاران طفل کشت آن کینه کش / و آنك او می‌جست اندر خانه‌اش ۹۲۰

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیدِ ما را دیدِ او نعم‌العوض یابی اندر دید او کُل غرض

طفلِ ناگیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت ودست‌وپا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود

۹۲۵ جانهای خلق پیش از دست وپا می‌پریدید از وفا اندر صفا

چون بامر اِهْبِطوا سندی شدند حبس خشم‌وحرص‌وخرسندی‌شدند

ما عیال حصرنیم و شیر خواه گفت اَلخلقُ عیالٌ لِلاله

آنك او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهدرا بر توکل

گفت شیر آری ولی رب‌العباد نردبانی پیش پای ما نهاد

۹۳۰ پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبِری بودن اینجاطمع خام

پای‌داری‌چون کنی‌خودراتولنگ دست‌داری‌چون کنی‌پنهان‌توچنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده‌داد بی‌زبان معلوم شد او را مراد

دست‌همچون بیل‌اشارتهای‌اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را برجان نهی در وفای آن اشارت جان دهی

۹۳۵ بس اشارتهای اسرارت دهد بار بر دارد ز نو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی وصل‌جویی بعدازآن واصل‌شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از کفت بیرون کند

۹۴۰ جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا ببینی آن در و در گه مخسب

هان مخسپ ای‌جبری بی‌اعتبار جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ‌افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود سر که عقل از وی بپرّد دم شود ۹۴۵
زآنك بی‌شکری بود شوم وشتار می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس‌تکیه برجبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند کآن‌حریصان که‌سبب‌ها کاشتند
صدهزار اندرهزار از مرد و زن پس‌چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن زآغاز جهان همچو اژدرها گشاده صد دهان ۹۵۰
مکرها کردند آن دانا گروه که‌زبن‌بر کنده‌شدزآن‌مکر کوه
کرد وصف‌مکرهاشان ذوالجلال لِتَزولَ مِنه اَقْلالُ الجبال
جز که‌آن‌قسمت که‌رفت‌اندرازل روی ننمود از شگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای‌نامدار جهد جز وهمی مپندار ای‌عیار ۹۵۵

نگریستن عزرائیل برمردی وگریختن آن مرد در سرای سلیمان وتقریر ترجیح توکل برجهد وقلت فایدهٔ جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش ازغم زرد وهردو لب کبود پس‌سلیمان گفت ایخواجه‌چه‌بود
گفت عزرائیل در من این چنین یك نظرانداخت پرازخشم‌و کین
گفت‌هین‌اکنون‌چه‌میخواهی بخواه گفت فرما باد را ایجان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد بوك بنده کآن‌طرف شد جان‌برد ۹۶۰
نك ز درویشی گریزانند خلق لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرموده تا او را شتاب برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا پس سلیمان گفت عزرائیل را
۹۶۵ کآن مسلمان‌را بخشم از بهر آن بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت من از خشم کی کردم نظر از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق که امروز هان جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صدپرست او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین کن قیاس و چشم بگشا و ببین
۹۷۰ از که بگریزیم از خود ای مُحال از که بربابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان‌را راست کرد آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف کل شیء من ظریف هُو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت نقصهاشان جمله افزونی گرفت
۹۷۵ جهد می کن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد زآنك این را هم قضا برما نهاد
کافرم‌من گرزیان کردست کس در ره ایمان وطاعت یك نفس
سرشکسته نیست این سررا مبند یك دوروزی‌جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کودنیا بجست نیك‌حالیٔ جست کوعقبی بجست
۹۸۰ مکرها در کسب دنیا بار دست مکرها در ترك دنیا واردست
مکر آن باشد که‌زندان حُفره کرد آنك حفرهٔ بست آنمکریست‌سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان وخودرا وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بُدن — بی‌قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حَمول — نعم مالٌ صالحٌ خوانش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است — آب اندر زیر کشتی پُشتی است ۹۸۵
چونك مال و ملك را ازدل براند — زآن سلیمان خویش جزمسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملك ویست — مُلك درچشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از بادگیر من لدن ۹۹۰
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر جحدِ جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر ۹۹۵
قرعه بر هرك اوفتادی روز روز — سوی آن شیر اودویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش آخر چندجور

انکارکردن نخچیران بر خرگوش درتأخیر رفتن برشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۱۰۰۰

تا امان ماند بمکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر در میان امتان	همچنین تا مُخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود	درنظر چون‌مردمك پیچیده بود
مردمش‌چون مردمك‌دیدندخرد	در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخچیران برسخن خرگوش

۱۰۰۵	قوم گفتندش که ای‌خرگوش‌دار	خویش را اندازهٔ خرگوش دار
	هین‌چه‌لافست‌این که‌از‌تو‌بهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
	مُعجبی‌باخود قضامان درپی‌است	ورنه این‌دم لایق‌چون‌تو کی‌است

جواب خرگوش نخچیران را

	گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
	آنچ حق آموخت مر زنبور را	آن نباشد شیر را و گور را
۱۰۱۰	خانها سازد پر از حلوای تر	حق برو آن علم را بگشاد در
	آنچ حق آموخت کرم پیله را	هیچ پیلی داند آنگون حیله را
	آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا بهفتم آسمان افروخت علم
	نام و ناموس ملکرا درشکست	کوریِ آنکس که‌درحق‌درگذشت
	زاهد چندین هزاران ساله را	پوزبندی ساخت آن گوساله را
۱۰۱۵	تا نداند شیر علم دین کشید	تا نگردد گرد آن قصر مشید
	علمهای اهل حس شد پوزبند	تا نگیرد شیر زان علم بلند
	قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد	کآن بدریاها و گردونها نداد
	چندصورت آخرای صورت‌پرست	جان بی‌معنیت از صورت برست
	گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خودیکسان بدی
۱۰۲۰	نقش بر دیوار مثل آدمست	بنگر‌ازصورت چه‌چیز او کمست

جان گمست آنصورت با تاب را — رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست — چون‌سگ اصحاب‌را دادنددست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونك‌جانش‌غرق‌شد دربحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها
عالم وعادل همه معنیست و بس — کش نیابی درمکان وپیش و پس ۱۰۲۵
می‌زند بر تن ز سوی لامکان — می نگنجد درفلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش‌خر بفروش‌ودیگر گوش خر — کین‌سخن را درنیابد گوشِ خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین — شیر گیری سازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم ۱۰۳۰
آدمی‌را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه ودشت
زوپلنگ‌وشیر ترسان همچوموش — زو نهنگ بحردر صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت — هریکی درجای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمیّ با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان — می زند بردل بهر دم کوبشان ۱۰۳۵
بهرغسل ار در روی در جویبار — برتو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان‌خار درآبست پست — چونکه‌درتومیخلددانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه — ازهزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ — تا کیانرا سرور خود کردهٔ ۱۰۴۰

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرّ اندیشهٔ اورا

بعدازآن گفتندکای‌خرگوش چست — در میان آر آنچ در ادراك تست

ای که با شیری تو در پیچیدهٔ	باز گو رأیی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراك و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن	مشورت کَالْمُسْتَشارُ مُؤتَمَنْ

منع کردن خرگوش راز را ازیشان

۱۰۴۵ گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت‌طاق آید گهی گه طاق‌جفت
از صفا گر دم زنی با آینه	تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت	از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه‌را خصمست بسیارو عدو	در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی دو الوداع	کُل سِرٍّ جاوزَ الاِثنینِ شاع
۱۰۵۰ گر دو سه پرنده را بندی بهم	بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب	در کنایت با غلط افگن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر	گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را	تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو	وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

۱۰۵۵ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان‌سبب کاندر شدن اوماند دیر	خاك را میکند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن‌خسان	خام باشد خام وسست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا ازخر فگند	چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش	چون نه‌پس بیند نه‌پیش‌ازاحمقیش
۱۰۶۰ راه همواریست و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ‌شیرین ریگ‌آب عمر ماست

آن‌یکی ریگی که جوشد آب‌ازو سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را بعد ازین شد عقل شاگردی ورا ۱۰۶۵
عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تومرا بگذار زین‌پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان
هر که‌ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر
هرك جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۱۰۷۰
جبر چه بود بستن اشکسته را یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون‌درین ره پای خود نشکستهٔ بر که میخندی چه پا را بستهٔ
وآنك‌پایش دررهِ کوشش‌شکست در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد ازین فرمان رساند برسپاه ۱۰۷۵
تاکنون اختر اثر کردی در او بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر پس تو شك داری در انشق‌القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست کین‌هوا جز قفل آن‌دروازه‌نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را خویش را تأویل کن نی ذکر را ۱۰۸۰
برهوا تأویل قرآن می کنی پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیك مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتی‌بان همی‌افراشت‌سر
گفت من دریا و کشتی‌خوانده‌ام مدتی در فکر آن هی‌مانده‌ام

اینك این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رأی زن

۱۰۸۵ بر سر دریا همی راند او عمد — مینمودش آنقدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو — آن نظر که بیند آنرا راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر همچندینش است

صاحب تأویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تأویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای

۱۰۹۰ آن مگس نبود کش این عبرت بود — روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد

شیر میگفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم‌را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه

۱۰۹۵ بر دران ای دل تو ایشان‌را مه‌ایست — پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ‌رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ

اینسخن چون پوست و معنی مغزدان — اینسخن چون نقش و معنی همچوجان

پوست باشد مغز بدرا عیب پوش — مغز نیکورا ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هرچ بنویسی فنا گردد شتاب

۱۱۰۰ نقش آبست ار وفا جویی از آن — باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا — جز کیا و خطبهای انبیا

زآنك بوش پادشاهان از هواست — بار نامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند | نام احمد تا ابد بر می‌زنند ۱۱۰۵
نام احمد نام جمله انبیاست | چونک صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد | مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب | می‌دود چون کاسها برروی آب ۱۱۱۰
تا نشد پر بر سر دریا چوطشت | چونك پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج و یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش | زآن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را | تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز | می‌دواند اسب خود در راه تیز ۱۱۱۵
اسب خودرا یاوه داند آن جواد | واسب خوداورا کشان کرده چوباد
درفغان وجست وجو آن خیره‌سر | هرطرف پرسان و جویان دربدر
کآن که‌دزدیداسب‌مارا کوو کیست | اینکه‌زیر ران‌تست‌ایخواجه‌چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو | باخود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم | چون شکم پرآب ولب خشکی چوخم ۱۱۲۰
کی ببینی سرخ و سبز وفور را | تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیك‌چون دررنگ گم‌شدهوش‌تو | شد زنور آن رنگها روپوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ ازنور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها | واندرون از عکس انوار علی ۱۱۲۵

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کوز نور عقل و حس پاك وجداست
شب نبد نوری ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
۱۱۳۰ رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونك حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه بر نگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
۱۱۳۵ لاجرم اَبصارُنا لا تُدرِكُه / وَهْوَ یُدرِكُ بین تو از موسی و کُه
صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
اینسخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
۱۱۴۰ از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که اِنّا اِلیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
۱۱۴۵ عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع — مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست — نك حسام‌الدین که‌سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کآن خرگوش می‌آیدز دور ۱۱۵۰
می‌دود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیزو ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف — بانگ برزدشیر های ای‌ناخلف
منکه گاوان را ز هم بدریده ام — منکه گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کوچنین — امر ما را افکند اندر زمین ۱۱۵۵
ترك‌خواب‌وغفلت خرگوش کن — غرهٔ این شیر ای خر، گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت‌خرگوش‌الامان‌عذریم‌هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه‌عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر دانش کش بود ۱۱۶۰
عذرت ای خرگوش ازدانش‌تهی — من‌چه‌خرگوشم که‌در گوشم نهی
گفت ای‌شه‌ناکسی‌راکس شمار — عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود — گمرهی‌را تو مران از راه‌خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد — هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت‌دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم ۱۱۶۵
گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گرنباشد جای لطف — سرنهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم
بامن از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بودند آن نفر
۱۱۷۰ شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هردو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هرناکس میار
هم ترا و هم شهت را بردرم — گرتو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر — روی شه بینم برم از تو خبر
۱۱۷۵ گفت همره‌را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم‌اززفتی سه چندان بد که‌من — هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعدازین زآن‌شیر این‌ره بسته‌شد — رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر — حق همی گویم ترا والحق مُرّ
۱۱۸۰ گر وظیفه بایدت ره پاك كن — حین بیا و دفع آن بی باك كن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست — پیش‌درشو گرهمی گویی‌توراست
تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی بپیش — تا برد او را بسوی دام خویش
سوی‌چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود
۱۱۸۵ میشدند این هردوتا نزدیك چاه — اینت خرگوشی چو آبی زیر كاه
آب‌کاهی را بهامون می‌برد — كاه كوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود — طرفه‌خرگوشی که‌شیری‌میربود
موسیی فرعون را با رود نیل — میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنك شد یار حسود ۱۱۹۰

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان‌را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه زدانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنانرا باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن ۱۱۹۵

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ سکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش‌را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بندچشم ازدیدچشم / تا نماند سنگ گوهر پشم یشم ۱۲۰۰

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنك چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / پیش او مرغان بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یك یك بجان بشتافتند

جمله‌مرغان‌ترك كرده‌چیك چیك / با سلیمان گشته افصح من‌اخیك

هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست ۱۲۰۵

ای بسا هندو و ترك هم زبان / ای‌بسا دو ترك چون بیگانگان

پس زبان‌محرمی خود دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایمان و سجل / صدهزاران ترجمان خیزد زدل

جمله‌مرغان هریکی اسرارخود | از هنر وز دانش و از کار خود
۱۲۱۰ با سلیمان یك بیك وا مینمود | از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش | بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجهٔ | عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونك دارد ازخریداریش ننگ | خود کند بیماروشل و کرولنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش | وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
۱۲۱۵ گفت ای‌شه یك‌هنر کان کهترست | باز گویم گفتِ کوته بهترست
گفت بر گوتا کدامست آن هنر | گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین | من ببینم آب در قعر زمین
تا کجااست‌وچه‌عمقستش‌چه‌رنگ | ازچه می‌جوشدزخاکی یازسنگ
ای سلیمان بهر لشکر گاه را | در سفر می‌دار این آگاه را
۱۲۲۰ پس سلیمان گفت ای نیکورفیق | در بیابانهای بی آب عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد | با سلیمان گفت کو کژ گفت‌وبد
از ادب نبود بپیش شه مقال | خاصه خود لاف دروغین ومحال
گر مر اورا این نظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مُشتی خاك‌دام
چون گرفتار آمدی در دام او | چون قفص اندر شدی ناکام او
۱۲۲۵ پس‌سلیمان گفت‌ای‌هدهدرواست | کز تو دراول قدح‌این دُردخاست
چون‌نمائی‌مستی‌ای‌خورده‌تودوغ | پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا | قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشد این که دعوی میکنم | من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کوحکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران ۱۲۳۰
من ببینم دام را اندر هوا — گر بپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه‌السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تأویل

بوالبشر کو علّم الاسما بگست — صدهزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست ۱۲۳۵
هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هرك آخر مؤمنست اول بدید — هرك آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — سرّ رمز علّم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها ۱۲۴۰
بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیك مؤمن بود نامش در الست
آنك بد نزدیك ما نامش منی — پیش حق بودی تو کین دم بامنی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کآن بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نی بر آن کو عاریت نامی نهد ۱۲۴۵
چشم آدم چون بنور پاك دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوار حق دروی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می‌برم — گر ستایم تا قیامت قاصرم

اینهمه دانست چون آمد قضا — دانش یك نهی شد بر وی خطا

۱۲۵۰ کی عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بُد و توهیم بود

دردلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع درحیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون درپای رفت — دزد فرصت یافت و کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه

رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

۱۲۵۵ این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر واژدرها شود زو همچوموش

من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنك آنکونکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

گرقضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیردد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

۱۲۶۰ اینقضا صد بار اگر راهت زند — برفراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می ترساندت — تا بملك ایمنی بنشاندت

اینسخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن توقصهٔ خرگوش‌وشیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

چونك نزد چاه آمد شیر دید — کزره آن‌خرگوش‌ماندوپا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای‌را واپس مکش پیش اندر آ

۱۲۶۵ گفت کوپایم که دست‌وپای رفت — جان من‌لرزید ودل ازجای رفت

رنگ و رویم را نمی‌بینی چو زر — زاندرون خودمی‌دهد رنگم خبر

حق‌چوسیمارامعرف‌خوانده‌است — جسم عارف سوی سیماmانده‌است

رنگ وبوغماز آمد چون جرس — از فَرَس آگاه کندبانگ فَرَس

بانگ هرچیزی رساند زر خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان | مرء مخفیٌ لدیَ طیِّ اللسان ۱۲۷۰

رنگ او از حال دل دارد نشان | رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر | بانگ رو و قوت و سیما ببرد

در من آمد آنک دست و پا ببرد | رنگ روی وقوت و سیما ببرد

آنك در هرچه در آید بشکند | هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنك ازوی گشت مات | آدمی و جانور جامد نبات ۱۲۷۵

این خود اجزا اند کلیات ازو | زرد کرده رنگ وفاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور | بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نار گون | ساعتی دیگر شود او سرنگون

اخترانی تافته برچار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق مانند خیال ۱۲۸۰

این زمین با سکون با ادب | اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب

ای بساُ که زین بلایُ مردریگ | گشته است اندر جهان او خرد وریگ

این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آید شود زشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت ۱۲۸۵

حال دریا ز اضطراب وجوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سر گردان که اندر جستجوست | حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گاه اوسط گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم می کن حالت هر منبسط

چونك کلیات را رنجست و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد ۱۲۹۰

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع | ز آب و خاك و آتش و بادست جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست — اینعجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیِ ضد هاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را — الف دادست این دوضد دور را
۱۲۹۵ چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند برشیر او ازین روپندها — گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر ازسبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو زأسباب مرض — این سبب گو خاص کهاینستم قرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست — اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هرك عاقلست — زآنك در خلوت صفاهای دلست
۱۳۰۰ ظلمت چه به که ظلمت‌های خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم اورا قاهرست — تو ببین کآن شیر درچه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی — تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم — چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر درچاه ودیدن عکس خود را وآن خرگوش را درآب

چونك شیر اندر برخویش کشید — در پناه شیر تا چه می‌دوید
۱۳۰۵ چونك در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر واو درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش رفت
چونك خصم خویش را در آب دید — مرورا بگذاشت واندر چه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود — زآنك ظلمش درسرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان
۱۳۱۰ هرك ظالمتر چهش با هول‌تر — عدل فرمودست بتّر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی ذا جاءَ نصرالله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نك جزا طیراً ابابیلت رسید
گرضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان ۱۳۱۵
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خودرا او عدوّ خویش دید / لاجرم برخویش شمشیری کشید
ای بسی ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستیّ تو / از نفاق و ظلم و بد مستیّ تو ۱۳۲۰
آن توی و آن زخم برخود میزنی / برخود آن ساعت تولعنت میکنی
درخود آن بدرا نمی بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده مرد / همچو آنشیریکه برخودحمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود ۱۳۲۵
هرك دندان ضعیفی می کند / کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بدنه عمست آن توی ازخودمرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زآن سبب عالم کبودت می‌نمود
گرنه کوری این کبودی دان زخویش / خویشرا بد گومگو کسراتو بیش ۱۳۳۰
مؤمن ار ینظُرْ بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونك تو ینظر بنورالله بُدی — نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندك اندك آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربّنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
۱۳۳۵ آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب درما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان دادهٔ — بی شمار و حد عطا ها دادهٔ

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر درچاه افتاد

چونك خرگوش ازرهایی شاد گشت — سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
۱۳۴۰ شیر را چون دید درچه کشته‌زار — چرخ می زد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبز ورقصان درهوا چو نشاخ و برگ
شاخ و برگ ازحبس خاك آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأهُ شکر خدا — می سراید هر بر و برگی جدا
۱۳۴۵ که بپرور اصل ما را ذوالعطا — تا درخت استغلظ آمد واستوی
جان های بسته اندر آب و گل — چون دهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
چشمشان رقصان وجانها خود مپرس — وانك گرد جان از آنها خود مپرس
شیررا خرگوش درزندان نشاند — ننگ شیری کوز خرگوشی بماند
۱۳۵۰ درچنان ننگی وآنگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری درتك این چاه فرد — نفس چون خرگوش خونت ریخت وخورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چهِ چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر　　کابشِروا یا قوم اِذ جآءالبشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز　　کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کآن عدوّ جانها　　کند قهر خالقش دندان‌ها ۱۳۵۵
آنك از پنجه بسی سرها بکوفت　　هم‌چو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش وثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جملهٔ وحوش　　شادو خندان از طرب در ذوق وجوش
حلقه کردند اوچو شمعی درمیان　　سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری　　نی تو عزارییل شیران نری
هرچ هستی جان ما قربان تست　　دست بردی دست و بازویت درست ۱۳۶۰
راند حق این آب را درجوی تو　　آفرین بردست و بربازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر　　آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمان ها شود　　باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما　　صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان　　ورنه خرگوشی که باشد درجهان ۱۳۶۵
قوتم بخشید و دل را نور داد　　نور دل مردست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیل ها　　باز هم از حق رسد تبدیل‌ها
حق بدور و نوبت این تأیید را　　مینماید اهل ظـن و دید را
هین بملك و نوبتی شادی مکن　　ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنك ملکش برتر از نوبت تنند　　برتر از هفت انجمش نوبت زنند ۱۳۷۰
برتر از نوبت ملوك باقی‌اند　　دور دائم روحها با ساقی اند
ترك این شرب ار بگویی یك دو روز　　درکش اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من جهادالاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ‌ ‌ ماند خصمی زو بتر دراندرون
کشتن این کارعقل وهوش نیست ‌ ‌ شیر باطن سخرهٔ خر گوش نیست
۱۳۷۵ دوزخست این نفس‌ودوزخ اژدهاست ‌ ‌ کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز ‌ ‌ کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل ‌ ‌ اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا ‌ ‌ تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز ‌ ‌ اینت آتش اینت تابش اینت سوز
۱۳۸۰ عالمی را لقمه کرد و در کشید ‌ ‌ معده‌اش نعره زنان هل‌من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان ‌ ‌ آنگه او ساکن شود از کن‌فکان
چونك جزودوزخست این نفس‌ما ‌ ‌ طبع کل دارند جملهٔ جزوها
اینقدم حق را بود کو را کشد ‌ ‌ غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست ‌ ‌ اینکمان‌را باز گون کژتیرهاست
۱۳۸۵ راست شوچون‌تیرو‌واره از کمان ‌ ‌ کز کمان هر راست‌بجهد بیگمان
چونك واگشتم ز پیکار برون ‌ ‌ روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم ‌ ‌ با نبی اندر جهاد اکبریم
قوّت ازحق‌خواهم وتوفیق‌ولاف ‌ ‌ تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری‌دان که صفها بشکند ‌ ‌ شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه ودیدن او کرامات عمررضی‌الله عنه

۱۳۹۰ تا عمر آمد ز قیصر یك رسول ‌ ‌ در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم ‌ ‌ تا من اسب و رخت‌را آنجا کشم

قوم گفتندش که اورا قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر اورا کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونك در چشم دلت رستست مو

چشم دل از مو و علت پاك آر / وآنگهان دیدار قصرش چشم‌دار ۱۳۹۵

هرکرا هست از هوسها جان پاك / زود بیند حضرت و ایوان پاك

چون محمد پاك شد زین نار ودود / هر کجا رو کرد وَجهُ الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را / کی بدانی ثَمَّ وَجهُ الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران ۱۴۰۰

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وآنگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی وَاستَغشَوا ثیاب

رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نا دیده اید ۱۴۰۵

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن است آن که دید دوستست

چونك دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ نر / در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمّر گماشت / رخت را واسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می شدی پرسانِ او دیوانه وار ۱۴۱۰

کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمّر نك بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی‌الله عنه خفته درزیر نخل

۱۴۱۵ آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

هیبتی زآن خفته آمد بررسول   حالتی خوش کرد درجانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دوضدرادید جمع اندرجگر

گفت با خود من شهان‌را دیده‌ام   پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود

۱۴۲۰ رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آن دم که باشدکارزار

بس که‌خوردم بس‌زدم زخم گران   دل قوی تر بوده‌ام از دیگران

بی سلیح این مرد خفته برزمین   من بهفت اندام لرزان‌چیست‌این

هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق‌نیست

۱۴۲۵ هرك ترسید ازحق وتقوی گزید   ترسد ازوی‌جن‌وانس وهر که‌دید

اندرین‌فکرت بحرمت‌دست‌بست   بعدیکساعت عمرازخواب جست

سلام‌کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس‌علیکش گفت‌اورا پیش‌خواند   ایمنش کرد و بپیش خود نشاند

لا تخافوا هست نزل خایفان   هست درخور ازبرای خایف آن

۱۴۳۰ هرك ترسد مر ورا ایمن کنند   مردل ترسنده را ساکن کنند

آنك‌خوفش نیست‌چون گوئی‌مترس   درس‌چه‌دهی‌نیست‌اومحتاج درس

آندل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد

بعدازآن گفتش سخن‌های دقیق وز صفات پاك حق نِعم‌الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
حال‌چون‌جلوه‌ست زآن‌زیباعروس وین مقام آن‌خلوت‌آمد باعروس ۱۴۳۵
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جزشاه عزیز
جلوه کرده عام‌وخاصان‌راعروس خلوت اندر شاه باشد یا عروس
هست بسیار اهل حال ازصوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
از منازل های جانش یاد داد وز سفر های روانش یاد داد
ور زمانی کز زمان خالی بُدست وز مقام قدس که اجلالی‌بدست ۱۴۴۰
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش‌ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید ونهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رورا یاریافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابك بود ومرکب در گهی
دیدآن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاك اندر زمین پاك کاشت ۱۴۴۵

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین رضی‌الله‌عنه

مـرد گفتش ای امیرالمؤمنین جان زبالا چون بیآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد درقفص گفت‌حق‌بر‌جان‌فسون‌خواندو‌قصص
برعدمها کآن‌ندارد چشم‌و گوش چون‌فسون‌خواند همی‌آیدبجوش
از فسون او عدمها زود زود خوش معلق می زند سوی‌وجود
باز بر موجودافسونی چوخواند زو دواسبه در عدم موجود راند ۱۴۵۰
گفت‌در گوش گل وخندانش کرد گفت با سنگ وعقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شداو گفت باخورشید تارخشان‌شد او
باز در گوشش دهد نکتهٔ مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

١٤٥٥ تا بگوش خاك حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هرك او آشفته است   حق بگوش او معمی گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان   کآن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یك طرف   ز آن دو یك را بر گزیند ز آن کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوش جان

١٤٦٠ تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراك رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   و آنك عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست

١٤٦٥ ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن امارهٔ خود کامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب آینده بر ایشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ   در صدف آن دُرّ خردست و سترك

١٤٧٠ طبع ناف آهوَست آن قوم را   از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گیرد گهر

اختیار و جبر در تو بد خیال   چون دریشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره ست باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد

١٤٧٥ در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوّت‌جانست این‌ای‌راست‌خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل وجان   می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر   زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش آرد ترک تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که «ربنا ظلمنا» واضافت کردن ابلیس گناه خودرا بخدا که «بنا اغویتنی»

کرد ما و کرد حق هردو ببین   کرد مارا هست‌دان پیداست‌این ۱۴۸۰
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس‌راچرا کردی‌چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود یکدم محیط دوعرض
گر بمعنی رفت شد غافل زحرف   پیش‌وپس یکدم نبیند هیچ‌طرف
آن‌زمان که پیش‌بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان ۱۴۸۵
چون‌محیط‌حرف‌ومعنی نیست‌جان   چون‌بود جان خالق‌این‌هردوان
چون محیط هردو آمد ای‌پسر   وا ندارد کارش ازکار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چوما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زآن گنه‌برخودزدن اوبربخورد ۱۴۹۰
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم ومحن
نه که تقدیرو قضای من بُدآن   چون بوقت عذر کردی آن‌نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت من هم پاس آنت داشتم
هرك آرد حرمت او حرمت برد   هرك آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین   یار را بر کش برنجان و ببین ۱۴۹۵

یك مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار

دست کآن لرزان بود ازارتعاش وانك دستی را تو لرزانی زجاش

هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس لیك نتوان کرد این باآن قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیش چون پشیمان نیست مرد مرتعش

۱۵۰۰ بحث عقلست این چه بحث ای حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر دُرو مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندرمقامی دیگرست بادهٔ جانرا قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر ازعقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد دربحث آن

۱۵۰۵ سوی حس وسوی عقل او کاملست گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثردان یاسبب بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانك بینارا که نورش بازغ است ازدلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَمَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم ما ازآن قصه برون خود کی شدیم

۱۵۱۰ گربجهل آییم آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان ویيم ور ببیداری بدستان ویيم

ور بگرییم ابر پر زرق ویيم ور بخندیم آنزمان برق ویيم

ور بخشم وجنگ عکس قهراوست ور بصلح و عذر عکس مهراوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف اوخودچه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر رضی‌الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر | حبس آن صافی درین جای کدر ۱۵۱۵
آب صافی در گلی پنهان شده | جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی | معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنئی آزاد را | بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ | تو که خود از فایده در پردهٔ
آنك از وی فایده زاییده شد | چون نبیند آنچ ما را دیده شد ۱۵۲۰
صدهزاران فایده‌ست و هر یکی | صدهزاران پیش آن یك اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست | فایده‌شد کلّ کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست | پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو | ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود | نی جدال و رو ترش کردن بود ۱۵۲۵
گر ترش‌رو بودن آمد شکر و بس | پس چو سر که شکر گویی نیست کس
سر که را گر راه باید در جگر | گو بشو سر کنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز باخبط نیست | چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در سرّ آنك مَنْ اَراد اَن یَجْلِسَ مَعَ اللّٰه فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التّصوّف

آن رسول از خود بشد زین یك دو جام | نی رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد | آن رسول اینجا رسید و شاه شد ۱۵۳۰
سیل چون آمد بدریا بحر گشت | دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با جانور | نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ‌سرمه‌چونك‌شد دردیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان

۱۰۳۵ ای خنك آنمرد کز خودرسته‌شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد

وای آن زنده که بامرده نشست / مرده گشت‌وزندگی‌ازوی‌بجست

چونك درقرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حال های انبیا / ماهیان بحر پاك کبریا

ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

۱۰۴۰ ور پذیرایی چو برخوانی‌قصص / مرغ جانت تنگ‌آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که‌این‌ره‌نیست‌چارهٔ‌این‌قفص

۱۰۴۵ خویش‌را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکمست / درره این از بندآهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطئی / در قفص محبوس زیبا طوطئی

چونك بازرگان‌سفررا ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزك را زجود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

۱۰۵۰ هریکی‌ازوی‌مرادی‌خواست‌کرد / جمله‌را وعده بداد آن نیك مرد

گفت طوطی‌راچه‌خواهی‌ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان

گفت آن‌طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال ما بیان

کان فلانطوطی که مشتاق‌شماست / ازقضای آسمان در حبس ماست

برشما کرد او سلام ودادخواست — وز شما چاره و ره ارشادخواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق ۱۵۵۵

این روا باشد که من در بندسخت — گه شما برسبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس وشما در گلستان

یادآرید ای مهان زین مرغ زار — یك صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی واین مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود — من قدحها میخورم پرخون خود ۱۵۶۰

یك قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز — چونك خوردی جرعهٔ بر خاك ریز

ای عجب آن عهدو آن سو گند کو — وعده‌های آنلب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بند گیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم وجنگ — باطرب تر ازسماع وبانگ چنگ ۱۵۶۵

ای جفای تو ز دولت خوبتر — وانتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوت‌ها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بوالعجب من عاشق این هردوضد ۱۵۷۰

والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

اینعجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست — جمله ناخوشها زعشق اورا خوشیست

عاشق کلّست و خود کلست او — عاشق خویشست وعشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

۱۵۷۵ قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیك ازخدا / یار بی زو شصت لبیك از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

۱۵۸۰ هردمی اورا یکی معراج خاص / برسر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش برخاك وجان برلامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در فهم آیدت / هردمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن ورخ زین بتاب / دم مزن وَاللهُ اعلمْ بالصّواب

۱۵۸۵ باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازر گان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس ازوی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونك تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاك جانور

۱۵۹۰ این مگر خویشست با آن طوطیك / این مگر دوجسم بود وروح یك

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

اینزبان چو نسنگ وهم آتش وشست / و آنچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ‌و آهن‌را مزن برهم گزاف / گه ز روی نقل و گاه‌ازروی‌لاف

زآنك تاریکست وهرسو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار ۱۵۹۵

ظالم آن‌قومی که‌چشمان دوختند / ز آن سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یك سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمست / یك‌دمش‌زخمست ودیگر مرهمست

گر حجاب از جانها بر خاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گرسخن‌خواهی که‌گوئی‌چونشکر / صبر کن‌ازحرص‌واین‌حلوامخور ۱۶۰۰

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هرك صبر آورد گردون بر رود / هرك حلوا خورد واپس‌تر شود

تفسیر قول فریدالدین‌العطار قدس‌الله سره

تو صاحب نفسی ای‌غافل میان خاك خون می‌خور

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهرقاتل را عیان

زآنك‌صحت‌یافت وازپرهیزرست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب‌جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری ۱۶۰۵

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نهٔ سباح و نی دریایی / در میفگن خویش ازخود راییی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاك گیرد زر شود / ناقص از زر برد خاکستر شود

چون قبول‌حق بود آن‌مرد راست / دست او در کار ها دست خداست ۱۶۱۰

دست ناقص دست شیطانست ودیو / زآنك اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچـه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای‌دار

تعظیم ساحران مرموسی‌را علیه‌السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

۱۶۱۵ ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی بکین

لیك موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند

زآنك گفتندش که‌فرمان آن‌تست خواهی‌اول آن‌عصاتوفگن‌نخست

گفت نی اول شما ای ساحران افگنید آن مکر ها را در میان

این قدر تعظیم دینشانرا خرید کزمری آن‌دست وپاهاشان برید

۱۶۲۰ ساحران چون حق او بشناختند دست و پا درجرم آن در باختند

لقمه و نکته ست کامل راحلال تو نهٔ کامل مخور می باش لال

چون‌تو گوشی‌اوزبان نی‌جنس‌تو گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودك‌اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد جمله گوش

مدتی می بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن

۱۶۲۵ ور نباشد گوش و تی‌تی می کند خویشتن را گنگ گیتی میکند

کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق‌جوش

زانك اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ

اُدْخُلُوا اَلْاَبیات مِنْ اَبْوابها وَاْطلبوا اْلاَغراض فی‌اسبابها

نطق‌کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بیطمع نیست

۱۶۳۰ مُبدِعست او تابع استاد نی مسند جملـه ورا اسناد نـی

باقیان هم در حرف هم در مقال تـابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانـهٔ دلـق و اشکی گیر در ویرانهٔ

زآنك آدم زآن عتاب ازاشك رست — اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت ۱٦۳۵
گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب می باش هم دُر طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان
گرتواین انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهر های اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملك انباز کن ۱٦٤۰
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ — دانك با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کآن نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کآید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم وحکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام ۱٦٤۵
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها — لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچ دید ازطوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیآورد ارمغان — هر کنیزك را ببخشید او نشان ۱٦۵۰
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو — آنچ گفتی و آنچ دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خودخایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
۱۶۵۵ گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کآن جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر
۱۶۶۰ چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر ها زادنیست و آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زیدْ پرانید تیری سوی عمر عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد دردها را آفریند حق نه مرد
۱۶۶۵ زیدِ رامی آن‌دم ارمرد از وجل دردها می زاید آنجا تا اجل
ز آن موالید وجع چون مرد او زید رامی زین سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم ودام وجماع آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله تیر جسته باز آرندش ز راه
۱۶۷۰ بسته درهای موالید از سبب چون پشیمان شد ولی ز آن دست ربّ
گفته ناگفته کند از فتح باب تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها باز خوان من آیةٍ او نُنسها
آیت اَنسوُکمُ ذِکری بخوان قدرت نسیان نهادنشان بدان
۱۶۷۵ چون بتذکیر و بنسیان قادرند بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر

خُلتُمُ سُخْرِیّةً اهلَ السُّمُوّ — از نبی برخوان تا اَنسَوْکُمْ

صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شك — پس نباشد مردم الا مردمك

من تمام این نیارم گفت از آن — منع می آید ز صاحب مرکزان ۱۶۸۰

چون فراموشیّ خلق و یادشان — باویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیك و بد را آن بَهی — می کند هرشب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پُر می کند — آن صدفها را پر از در می کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها — می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو ۱۶۸۵

پیشهٔ زرگر باهنگر نشد — خوی آن‌خوش‌خو بآن منکر نشد

پیشها و خُلقها همچو جهاز — سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشها و خُلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشها و اندیشها در وقت صبح — هم بدآنجا شد که بود آن حسن‌وقبح

چون کبوترهای پیك ازشهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها ۱۶۹۰

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان ومردن آن طوطی درقفس و نوحهٔ خواجه بروی

چون‌شنید آن‌مرغ کان طوطی‌چه کرد — بس بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون‌دیدش فتاده‌همچنین — برجهید و زد کله را برزمین

چون‌بدین‌رنگ و بدین‌حالش بدید — خواجه‌درجست‌و گریبان‌را درید

گفت‌ای‌طوطیّ خوب خوش‌چنین — این‌چه‌بودت این‌چرا گشتی‌چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و هم راز من ۱۶۹۵

ای دریغا مرغ خوش الحان من — راح روح و روضه و ریحان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی — کی‌خوداومشغول آن‌مرغان‌شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مرمرا — چون توی گویا بگویم من ترا
۱۷۰۰ ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از توافغان میکند — گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی — ای زبان هم‌رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی — هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان — ای تو زه کرده بکین من کمان
۱۷۰۵ نك بپرانیدهٔ مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من — ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من — ز انتها پریده تا آغاز من
عاشقِ رنجست نادان تا ابد — خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
۱۷۱۰ از کَبد فارغ بدم با روی تو — وز زَبد صافی بدم در جوی تو
این دریغا ها خیال دیدنست — وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت‌حق‌بود وباحق چاره‌نیست — کودلی کزعشق‌حق‌صدپاره‌نیست
غیرت آن باشد که اوغیرهمه‌ست — آنك افزون ازبیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشك من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی
۱۷۱۵ طوطی من مرغ زیرکسار من — ترجمان فکرت و اسرار من
هرچ روزی داد و ناداد آیدم — او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطئی کآید ز وحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو براین و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهرتن میسوختی / سوختی جان را وتن افروختی ۱۷۲۰
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کآنچنان ماهی نهان‌شد زیرمیغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنک‌اوهشیارخود تندست ومست / چون بودچون‌اوقدح گیردبدست ۱۷۲۵
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای‌قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تاتواندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف وصوت و گفت‌را برهم زنم / تا که بی این هرسه با تودم زنم ۱۷۳۰
آن دمی کز آدمش کردم نهان / باتو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد درلغت اثبات ونفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم ۱۷۳۵
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست‌پست خویش‌را / جمله خلقان‌مست‌مست‌خویش‌را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان / جمله معشوقان شکار عاشقان

۱۷۴۰ مرگ عاشق‌دیدیش معشوقه‌دان | کو بنسبت هست هم این‌وهم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب جوید هم بعالم تشنگان
چونك عاشق اوست‌تو خاموش باش | اوچو گوشت میکشدتو گوش باش
بند کن چون سیل سیلابی کند | ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود
۱۷۴۵ غرق‌حق خواهد که باشد غرق‌تر | همچو موج بحرجان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر | تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا | گرطرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست | بی مرادی نی مراد دلبرست
هرستاره‌ش خونبهای صد هلال | خون عالم ریختن او را حلال
۱۷۵۰ ما بها و خونبها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز ودلال | او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق‌تست این عقل‌وجان | گفت‌رورو برمن‌این افسون‌مخوان
من ندانم آنچ اندیشیدهٔ | ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
۱۷۵۵ ای گرانجان خوارديدستی مرا | زآنك بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان‌دهد | گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق‌عشقی‌ام که غرقست اندرین | عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نگفتم زآن بیان | ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود | من چولا گویم مراد الا بود
۱۷۶۰ من ز شیرینی نشستم رو تُرُش | من ز پُرّی سخن باشم خمش
تا که شیرینیّ ما از دوجهان | در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش نآید این سخن — یك همی گویم ز صد سِرّ لَدُن

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

ودرمعنی قوله علیه السلام ان سَعْداً لغیورٌ وانا اغیرمُن سَعْدوالله أغْیرمنّی و منْ غَیْرتَه حرّم الفوّاحش مَاظهرمَنها ومابطَن

جمله عالم زآن غیور آمد که حق — برد در غیرت برین عالم سبق
اوچو جانست وجهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرك محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین ۱۷۶۵
هرك شد مر شاه را او جامه دار — هست خسران بهر شاهش اتجار
هرك با سلطان شود او همنشین — بر درش بودن بود عیب و غبین
دست بوسش چون رسیدازپادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرك او — بو گزیند بعد ز آن که دید رو ۱۷۷۰
غیرت حق بر مثل گندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله — آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او ۱۷۷۵
چون ننالم همچو شب بی‌روز او — بی وصال روی روز افروز او
ناخوش اوخوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش ودرد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاك غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

۱۷۸۰ اشك كآن از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشك پندارند خلق

من ز جان جان شكايت ميكنم / من نیم شاكی روايت می کنم

دل همی گوید ازو رنجیده ام / وز نفاق سست می‌خندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ماومن کو آن طرف کآن یارماست

۱۷۸۵ ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مردوزن چون یك شود آن یك توی / چونك یکها محو شد آنك توی

این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و تو ها همه یك جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیآ و از سخن

۱۷۹۰ جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنك او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جزغم وشادی دروبس میوهاست

عاشقی زین هر دوحالت برترست / بی بهار و بی خزان سبزوترست

۱۷۹۵ ده ز کوة روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو

کز کرشم غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغی تازهٔ

من حلالش کردم ارخونم بریخت / من همی گفتم حلال او می گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ایکه هر صبحی که ازمشرق بتافت / همچوچشمهٔ مشرقت درجوش یافت

۱۸۰۰ چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که‌شد از گل‌جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما — با خیال وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست — تومشومنکر که حق‌بس‌قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جورو دراحسان‌مکن ۱۸۰۵
جورواحسان‌رنج‌وشادی‌حادثست — حادثان میرند حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذرمخدومی حسام‌الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده کی بوَد کو طرب‌آرد مرا ۱۸۱۰
باده در جوشش گدای جوش ما — چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب ازما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه‌خانه کرده قالب‌را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس‌درازست این‌حدیث‌خواجه‌گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد وحنین — صدپراگنده همی گفت این‌چنین ۱۸۱۵
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند — دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنك او شاهست او بی کار نیست — ناله ازوی طرفه کو بیمار نیست ۱۸۲۰
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کلّ یومٍ هُوَ فی شأن ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچ کوشد جان که درمرد وزنست | گوش‌وچشم شاه‌جان برروزنست

برون انداختن مرد تاجرطوطی را از قفس وپریدن طوطی مرده

۱۸۲۵ بعد از آنش ازقفص بیرون فکند | طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد | کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه‌حیران گشت‌اندر کارمرغ | بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای‌عندلیب | از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی | ساختی مکری و ما را سوختی
۱۸۳۰ گفت طوطی کو بفعلم پند داد | که رها کن لطف آواز و وداد
ز آنك آوازت ترا دربند کرد | خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای‌مطرب‌شده باعام وخاص | مرده‌شوچون‌من که‌تایابی‌خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند | غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو | غنچه پنهان کن گیاه بام شو
۱۸۳۵ هرك‌داد او حسن خودرا درمزاد | صد قضای بد سوی او رونهاد
حیلها و خشمها و رشکها | برسرش ریزد چوآب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند | دوستان هم روزگارش می‌برند
آنك غافل بود از کشت و بهار | او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت | کوهزاران لطف برارواح ریخت
۱۸۴۰ تا پناهی یابی آنگه چون پناه | آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد | نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود | تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا درمن گریز   تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دوپندش داد طوطی پرمذاق   بعد از آن گفتش سلام الفراق ۱۸۴۵
خواجه گفتش فی امان الله برو   مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه باخود گفت کین پندمنست   راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود   جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق وانگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خارجان   در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو   وآنش گوید نی منم انباز تو ۱۸۵۰
اینش گوید نیست چون تو در وجود   در جمال و فضل و در احسان وجود
آنش گوید هردو عالم آن تست   جمله جانهامان طفیل جان تست
اوچو بیند خلق را سرمست خویش   از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آب جو
لطف وسالوس جهان خوش لقمه‌ایست   کمترش خور کآن پر آتش لقمه‌ایست ۱۸۵۵
آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دود او ظاهر شود پایان کار
تومگو آن مدح را من کی خورم   از طمع می گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید برملا   روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه‌دانی کوز حرمان گفت آن   کآن طمع که‌داشت ازتوشدزیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون   درمدیح این حالتت‌هست آزمون ۱۸۶۰
آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح   بد نماید ز آنک تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کانرا خوری تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی این اثر چون آن نمی‌پاید همی
۱۸۶۵ چون نمی‌پاید همی پاید نهان هرضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید همی تأثیر او بعد حینی دمل آرد نیش جو
از وفور مدحها فرعون شد کُنْ ذَلیلَ النَّفسِ هوناً لاتسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش زخمکش چون گوی شوچوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند واین جمال از تو آید آن حریفان را ملال
۱۸۷۰ آنجماعت کت همی دادند ریو چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر مردهٔ از گور خود بر کرد سر
همچو امرَدْ کهخدا نامش کنند تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونك در بد نامی آمد ریش او دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر سوی تو باید که از دیوی بتر
۱۸۷۵ تا تو بودی آدمی دیو از پیت می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی درخوی دیوی استوار می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنگه اندر دامنت آویختند چون چنین گشتی همه بگریختند

تفسیر ماشاءالله کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق گر ملك باشد سیاهستش ورق
۱۸۸۰ ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ تا بدین پس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من وارهانش از هوا وز خاك تن

پیش‌از آن کین خاکها خسفش کند / پیش‌از آن کین بادها نسفش کند

گرچه‌چون نسفش کند توقادری / کش از ایشان واستانی واخری ۱۸۸۵

قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند ازسرقدم

صد هزاران ضد را ضد می کشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هرزمان / هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هرشب جمله‌افکار وعقول / نیست گردد غرق در بحر نغول ۱۸۹۰

باز وقت صبح آن اللهیان / برزنند از بحر سر چون ماهیان

درخزان آنصدهزاران شاخ‌وبرگ / در هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده / مرعدم را کآنچ خوردی بازده

آنچ خوردی واده‌ای مرگ‌سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه ۱۸۹۵

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار وسرو و سُنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود ۱۹۰۰

بوقلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب‌باش / همچو او با گریه و آشوب باش

بشو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی ۱۹۰۵

ناز را رویی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخویی‌مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش وخوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
۱۹۱۰ تا دم عیسی تو را زنده کند همچوخویشت‌خوب‌وفرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ خاك‌شو تا گل بروییِ رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که درعهد عمررضی‌الله عنه ازبهرخدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی یك طرب زآواز خوبش‌صدشدی
۱۹۱۵ مجلس و مجمع دمش آراستی وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن مرد گان را جان درآرد دربدن
یا رسایل بود اسرافیل را کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست طالبان را زآن حیوة بی‌بهاست
۱۹۲۰ نشنود آن نغمها را گوش حس کزستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی کو بود ز اصرار پریان اعجمی
گرچه‌هم نغمه‌پری زین‌عالمست نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند هردو در زندان این نادانیند
معشرالجن‌سورهٔ رحمان بخوان تستطیعوا تنفذوا را باز دان
۱۹۲۵ نغمهای اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید | زین خیال ووهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون وفساد | جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زآن نغمها | جان ها سر برزنند از دخمها
گوش را نزدیك کن کآن دور نیست | لیك نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت اند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و حیا ۱۹۳۰
جان های مرده اندر گور تن | بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جداست | زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب وبی حجیب | آن دهد کوداد مریم را ز جیب
ای فنا پوسیدگان زیر پوست | باز گردید از عدم زآواز دوست ۱۹۳۵
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را مِن زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یَسمَع وبی یُبصر توی | سر توی چه‌جای صاحب سر توی
چون شدی من کانَ لله از وَلَه | من ترا باشم که کانَ الله لَه
گه توی گویم ترا گاهی منم | هرچه گویم آفتاب روشنم ۱۹۴۰
هر کجا تابم ز مشکات دمی | حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت | ازدم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود | دیگران را زآدم اسما می گشود
خواه ازآدم گیر نورش خواه ازو | خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خُمّ پیوسته‌ست سخت | نی چوتوشادان کدوی نیکبخت ۱۹۴۵
گفت طوبی مَن رَآنی مصطفا | وَالذی یُبصر لِمَن وَجهی رَأی

چون چراغی نورشمعی را کشید ‌ ‌ ‌ هرک‌دید آن را یقین آن‌شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد ‌ ‌ ‌ دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان بجان ‌ ‌ ‌ هیچ فرقی‌نیست خواه‌ازشمعدان
۱۹۵۰ خواه بین نور از چراغ آخرین ‌ ‌ ‌ خواه بین نورش ز شمع عابرین

دربیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الافتعرضوالها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق ‌ ‌ ‌ اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش وهش دارید این اوقات را ‌ ‌ ‌ در ربایید این چنین نفحات‌را
نفحه‌آمد مر شما را دید و رفت ‌ ‌ ‌ هر کرامیخواست‌جان‌بخشیدورفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش ‌ ‌ ‌ تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
۱۹۵۵ جان آتش یافت زو آتش کشی ‌ ‌ ‌ جان مرده یافت در خود جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این ‌ ‌ ‌ همچوجنبشهای‌حیوان‌نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیمِ این دم بی منتها ‌ ‌ ‌ باز خوان فَأَبین أَن یَحمِلْنها
ورنه خوداشفقن منها چون بُدی ‌ ‌ ‌ گرنه ازبیمش دل که خون‌شدی
۱۹۶۰ دوش دیگر لَون‌این‌می‌داد دست ‌ ‌ ‌ لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو ‌ ‌ ‌ وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار ‌ ‌ ‌ از کف لقمان برون آرید خار
در کف اوخار وسایه‌ش نیزنیست ‌ ‌ ‌ لیکتان ازحرص آن تمییزنیست
خار دان آن را که خرما دیدهٔ ‌ ‌ ‌ زآنک بس نان کور وبس نادیدهٔ
۱۹۶۵ جان لقمان که گلستان خداست ‌ ‌ ‌ پای جانش خستهٔ خاری‌چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش درتو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست وریگ — تاچه گل چینی زخار مُرد ریگ

ای بگشته زین طلب از کوبکو — چند گویی کین گلستان کوو کو

پیش‌از آن کین خارپا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی ۱۹۷۰

آدمی کو می نگنجد در جهان — درسر خاری همیِ گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی — کَلّمینی یا حُمیرا کلّمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیثست و جان — نام تأنیثش نهند این تازیان

لیك از تأنیث جانرا باك نیست — روح را بامرد وزن اشراك نیست ۱۹۷۵

از مؤنث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشك و ترست

این نه آن جانست کافزاید زنان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی — بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون توشیرین از شکر باشی بود — کآن شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز بسیاری وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا ۱۹۸۰

عاشق‌از خود چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم بماند بی رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرك و داناست اما نیست نیست — تا فرشتهٔ لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست — چونك طوعاً لا نشد کرهاً بسیست ۱۹۸۵

جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت   زآن دمی کاندر دمیدم در دلت

زآن دمی کآدم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بی خویش شد زآن خوب صوت   شد نمازش از شب تعریس فوت

۱۹۹۰ سر از آن خواب مبارك بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاك ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیك می گوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست

۱۹۹۵ عیب باشد گو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاك غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند   زآنك آن هر دو چو جسم و جان خوشند

۲۰۰۰ پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمست صرف   چون زیاد از نرد او اسمست صرف

آن بخاك اندر شد و کل خاك شد   این نمك اندر شد و کل پاك شد

آن نمك کز وی محمد املحست   زآن حدیث با نمك او افصحست

۲۰۰۵ این نمك باقیست از میراث او   با تو اند آن وارثان او بخو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است   بی جهت آن ذات جان روشن است

برگشا از نور پاك شه نظر | تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس | ای عدم کومرعدم را پیش وپس ۲۰۱۰
روز بارانست می‌رو تا بشب | نی ازین باران ازآن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی‌الله عنها از مصطفی علیه‌السلام که امروز باران بارید چون توسوی گورستان رفتی جامهای توچون ترنیست

مصطفی روزی بگورستان برفت | با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاك را در گور او آگنده کرد | زیرخاك آن‌دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند | وآنك گوشستش عبارت میکنند ۲۰۱۵
با زبان سبز و با دست دراز | از ضمیر خاك می گویند راز
همچو بطلان سر فرو برده بآب | گشته‌طاوسان وبوده چون غراب
در زمستانشان اگرمحبوس کرد | آن‌غرابان را خدا طاووس کرد
درزمستانشان اگرچه داد مرگ | زنده‌شان کرد ازبهاروداد برگ
منکران گویند خود هست‌این‌قدیم | این چرا بندیم بر رب کریم ۲۰۲۰
کوری ایشان درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران | گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران‌همچون ُجعل‌ز‌آن بوی‌گل | یا چو نازك مغز دربانگ دهل
خویشتن مشغول‌می‌سازند وغرق | چشم می‌دزدند ازین لمعان‌وبرق ۲۰۲۵
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت | سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می نهاد

بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او

۲۰۳۰ گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب

جامها ات می بجویم در طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت چه برسر فگندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاك‌جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست وبالاهاست کوههای بلندودریاهاست

۲۰۳۵ غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که برخاصان پدید — باقیان فی‌لبس من خلق جدید

هست باران از پی پرورد گی — هست باران از پی پژمرد گی

نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش وزردش کند

۲۰۴۰ همچنین سرما و باد و آفتاب — برتفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زآن بهار — دردل وجان روید از وی‌سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشك باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

۲۰۴۵ باد کار خویش کرد و بر وزید — آنك جانی‌داشت برجانش گزید

درمعنی این حدیث کی «اغتنموا بردالربیع» الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار
زآنك با جان شما آن می کند کان بهاران با درختان میکند
لیك بگریزید از سرد خزان کآن کند کو کرد باباغ ورزان
راویان این را بظاهر برده‌اند هم برآن‌صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه ۲۰۵۰
آن‌خزان‌نزد خدا نفس‌وهواست عقل‌وجان عین بهارست وبقاست
مرترا عقلیست جزوی در نهان کاهل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود عقل کل‌بر نفس چون غُلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس‌پاك چون‌بهارست وحیوة برگ وتاك
گفتهای اولیا نرم و درشت تن‌مپوشان‌زآنك‌دینت‌راست‌پشت ۲۰۵۵
گرم گویدسرد گویدخوش‌بگیر زآن زگرم وسردبجهی و زسعیر
گرم وسردش‌نوبهار زندگیست مایهٔ صدق و یقین وبندگیست
زآن کزوبستان جانها زنده است زین جواهر بحر دل‌آگنده‌است
بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی‌الله عنها از مصطفی صلعم که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود حکمت باران امروزین چه‌بود ۲۰۶۰
این ز بارانهای رحمت بود یا بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود یا ز پاییزیّ پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی

۲۰۶۵ این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

اُستن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زآن جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و وین عالم وسخ

زآن جهان اندك ترشح می‌رسد / تا نغُرد درجهان حرص و حسد

۲۰۷۰ گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پر طرب / رسته زآوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی / وزصدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

۲۰۷۵ پشت او خم گشت همچون پشت خُم / ابروان برچشم همچون پالدم

گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشك زهره آمده / همچو آواز خر پیری نشد

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش شده

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود ازعکس دمشان نفخ صور

۲۰۸۰ اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونك مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یك رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

۲۰۸۵ نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان ۲۰۹۰
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی سر و بی پا سفر می کردمی — بی لب و دندان شکر می خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی — ورد و ریحان بی کفن می‌چیدمی ۲۰۹۵
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بد او ایوب از پا تا بفرق — پاك شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود ۲۱۰۰
این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یك لحظهٔ آنجا بدی
امر میآمد که نی طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

درخواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
درعجب افتاد کین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست ۲۱۰۵

سر نهاد و خواب بردش خواب دید | کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست | خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب | فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ | فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
۲۱۱۰ هر دمی از وی همی آید الست | جوهر واعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم ز آشنانی سنگ و چوب | در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود گفتند ما روی مبارکت را بهنگام وعظ نمی بینیم وشنیدن رسول و صحابه آن ناله را وسؤال وجواب مصطفی با ستون صریح

اُستن حنانه از هجر رسول | ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون | گفت جانم از فراقت گشت خون
۲۱۱۵ مسندت من بودم از من تاختی | بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند | شرقی وغربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کند | تا تر و تازه بمانی در ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین | تاچو مردم حشر گردد یوم دین
۲۱۲۰ تا بدانی هر کرا یزدان بخواند | از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد زیزدان کار و بار | یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنك او را نبود از اسرار داد | کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق | تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن — درجهان رد گشته بودی اینسخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان — افگند در قعر یك آسیبشان ۲۱۲۵
که بظن تقلید و استدلالشان — قایمست و جمله پر و بالشان
شبهۀ انگیزد آن شیطان دون — درفتند اینجمله کوران سر نگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای‌چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سر نگون او برحصا ۲۱۳۰
آنسواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی درجهان
نی ز کوران گشت آید نه درود — نه عمارت نه تجارت‌ها نه سود
گر نکردی رحمت و افضالتان — در شکستی چوب استدلالتان ۲۱۳۵
این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصارا خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت — آن عصا از خشم هم بروی زدیت
حلقۀ کوران بچه کار اندرید — دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا — درنگر کآدم چها دید از عصی ۲۱۴۰
معجزۀ موسی و احمد را نگر — چون عصا شد مار واستن باخبر
از عصا ماری و از استون حنین — پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه — کی‌بدی حاجت بچندین معجزه
هرچ معقولست وعقلش می‌خورد — بی بیان معجزه بی جّر و مد
این طریق بکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین ۲۱۴۵

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایرها رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان برآن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
۲۱۵۰ ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد وجان او / هرچه گوید آندو در فرمان او
بازبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه‌السلام بسخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل علیه‌اللعنه و گواهی دادن سنگریزه برحقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
۲۱۵۵ گر رسولی چیست درمشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چونخواهی بگویم کان چهاست / یا بگوید آنکه ما حقیم وراست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرتراست
از میان مشت او هرپاره سنگ / درشهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
۲۱۶۰ چون شنید ازسنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را برزمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه با او آنچ هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش داد / ز آنک عاجز گشت مطرب زانتظار
بانگ آمد مرعمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجب باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار — این قدر بستان کنون معذوردار — ۲۱۶۵
این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست — تا میانرا بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جست وجو
گرد گورستان روانه شد بسی — غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید — ۲۱۷۰
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت درظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست — ۲۱۷۵
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد — ۲۱۸۰
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بی حدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید — دست می خایید و جامه میدرید

۲۱۸۵ بانك میزد کای خدای بی نظیر — بس که ازشرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وازحد رفت درد — چنگ را زد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا
۲۱۹۰ داد حق عمری که هر روزی ازو — کس نداند قیمت آنرا جزاو
خرج کردم عمر خود را دم بدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد — خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
۲۱۹۵ ای خدا فریاد زین فریاد خواه — داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر — زآن که او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر — سوی اوداری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی‌الله عنه نظراورا ازمقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
۲۲۰۰ راه فانی گشته راهی دیگرست — زآنك هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هردو چو نی
تا گره بانی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبر ده بی خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر ۲۲۰۵

ای تو از حال گذشته توبه‌جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیـر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله کنی

چونك فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد

همچوجان بی گریه وبی‌خنده‌شد — جانش‌رفت وجان‌دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان ۲۲۱۰

جست‌وجویی ازورای جست‌وجو — من نمیدانم تو میدانی بگو

قال وحالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقهٔ نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کلّ گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می رسد — موج آن دریا بدینجا میرسد ۲۲۱۵

چونك قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیرو حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیمِ گفته در دهان ما بماند

ازپی این عیش وعشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچوخورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خـورشید بلند — هر دمی تی میشود پر میکنند ۲۲۲۰

جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که « اللهم اَعْطِ کُلَّ منفق خَلفاً اللهم اعط کل ممسك تلفاً » و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشتهٔ خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار — هر درمشان‌را عوض ده صد هزار
۲۲۲۵ ای خدایا ممسکان را درجهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را بازجو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
۲۲۳۰ چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر یاغیانش بذل کرد
در نبی انداز اهل غفلتست — کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزدشاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید زبیم — در نماز اهد صراط المستقیم
۲۲۳۵ آن درم دادن سخی را لایقست — جان‌سپردن خودسخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان‌دهی ازبهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ‌بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود دردست تو مال — کی کند فضل الهت پای مال
هرك کارد گردد انبارش تهی — لیك اندر مزرعه باشد بهی
۲۲۴۰ وآنك درانبار ماند و صرفه کرد — اشپش وموش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات‌جو صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌توانی شدن زین آستان باری ازمن گوش‌دار این داستان

قصهٔ خلیفه‌کی درکرم در زمان خود ازحاتم طایی گذشته بود ونظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته فقر و طاقت از جهان برداشته ۲۲۴۵
بحر گوهر بخشش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش رفته در عالم بخود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب مانده از جود وسخااش درعجب ۲۲۵۰
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش وماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مرشوی را گفت وازحد برد گفت‌و گوی‌را
کین همه فقر وجفا ما می کشیم جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان‌خورشمان‌دردورشك کوزه‌مان نه‌آبمان ازدیده اشك
جامهٔ ما روز تاب آفتاب شب نهالین ولحاف از ماهتاب ۲۲۵۵
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشیّ ما روز و شب از روزی اندیشیّ ما
خویش وبیگانه شده از ما رمان برمثال سامری از مردمان
گر بخواهم‌از کسی‌یکمشت نسك مرمرا گوید خمش کن‌مرگ و جسك

۲۲۶۰ مرعرب را فخر غزوست و عطا / درعرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / هرمگس را درهوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان‌رسد گر من منم / شب بخسپد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور وایشانرا شیخ و محتشم وواصل پنداشتن ونقل را از نقد فرق نادانستن و بربسمه را از بررسته

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
۲۲۶۵ تو مرید و میهمان آن کسی / کو رباید حاصلت را از خسی
نیست چیره‌چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچواعمش کو کند داروی‌چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
۲۲۷۰ قحط ده سال ار ندیدی درصور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث وبوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزیده بسی / تا گمان آید که‌هست‌اوخود کسی
۲۲۷۵ خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از وجود او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش اوننداخت حق‌یك‌استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تاخورید ازخوان جودم سیرهیچ

سال‌ها بروعدهٔ فردا کسان　　گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سرّ آدمی　　آشکارا گردد افزون و کمی ۲۲۸۰

زیر دیوار بدن گنجست یا　　خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونك پیدا گشت کوچیزی نبود　　عمر طالب رفت آگاهی چه‌سود

دربیان آنکه نادر افتد که مریدی درمدعی مزوراعتقاد بصدق بندد که اوکسیست وبدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش درخواب ندیده باشد وآب وآتش او را گزند نکند وشیخش راگزند کند ولیکن بنادر باشد

لیك نادر طالب آید کز فروغ　　در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیك خود جایی رسد　　گرچه جان پنداشت وآن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را　　قبله نی و آن نماز او روا ۲۲۸۵

مدعی را قحط جان اندرِ سراست　　لیك ما را قحط نان برظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم　　بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را وفضیلت صبروفقر گفتن بازن خود

شوی گفتش چندجویی دخل و کشت　　خودچه‌ماندازعمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد　　زآنك هردو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو　　چون نمیپاید دمی از وی مگو ۲۲۹۰

اندرین عالم هزاران جانور　　می‌زید خوش عیش بی‌زیر وزبر

شکر می گوید خدا را فاخته　　بردرخت و برگِ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب　　که اعتماد رزق بر تست ای‌مجیب

باز دست شاه را کرده نوید　　از همه مردار ببریده امید

همچنین ارپشه گیری تا بپیل　　شد عیال‌الله و حق نعم المعیل ۲۲۹۵

این همه غمها که اندر سینه‌هاست — از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست — این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانك هر رنجی زمردن پاره‌ایست — جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت — دانك کلش بر سرت خواهند ریخت
۲۳۰۰ جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا — دانك شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول
هرك شیرین می‌زید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند — آنك فربه تر سبکتر می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تَمر — چند گیری آفسانهٔ زر ز سر
۲۳۰۵ تو جوان بودی و قانع تر بدی — زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پرمیوه چون کاسد شدی — وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود — چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت ما بی‌جفت باید هم صفت — تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید برمثال همدگر — در دو جفت کفش و موزه درنگر
۲۳۱۰ گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا — هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت دریك خرد و آن دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال — آن یکی کوچك و آن دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم واز مقام مگو لِمَ تقولون مالاتفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست واین سخن گفتن فوق مقام ومعاملهٔ خود زیان دارد وکبر مقتاً عندالله باشد

زن بروزد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش ۲۳۱۵
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو / روسخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین وشرم‌دار
کبر زشت واز گدایان زشت‌تر / روز سرد وبرف وآنگه جامه تر
چند دعوی ودم وباد بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی ۲۳۲۰
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تومزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میروبابگ میزنی / چون ملخ رادرهوا رگ میزنی
باسگان از استخوان در چالشی / چون نیی اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خودرا از من افزون دیدهٔ / سرّ من کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ غافل اندر مامجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونك عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه‌عقلست آن که‌مارو کژدم‌است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد ۲۳۳۰
هم توماری هم‌فسونگر ای‌عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی همچو برف ازدرد وغم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون برمار مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار کی فسون مار را گشتی شکار
۲۳۳۵ مردافسونگرزحرص و کسب و کار در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگرهین وهین آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مرمرا تا کنی رسوای و شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من من بنام حق سپرده جان و تن
۲۳۴۰ یا بزخم من رگ جانت برد یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها خواند برشوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و در فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخرست و مرا برسر مزن
مال وزر سررا بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه
آنك زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
۲۳۴۵ مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیك و بد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه درعیبست غرقه تا بگوش خواجه را مالست و مالش عیب پوش
۲۳۵۰ کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان ره نباشد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشی بمنگر سست‌سست
زآنك درویشان ورای ملك ومال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سر آتش نهند ۲۳۵۵
آتشش سوزد که دارد این گمان بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی یار گیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زآنك آن دندان عدو جان اوست من عدورا میکنم زین علم دوست ۲۳۶۰
از طمع هر گز نخواهم من فسون این طمع را کرده‌ام من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو بر گردی و سر گشته شوی خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنك جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود ازهمه تابهای دیگر او راست گوی‌تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت ۲۳۶۵
گفت احمد مرورا که راستی راست گفتی گرچه کاژ افراستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی زغربی خوش بتاب

گفت احمدراست گفتی ای‌عزیز — ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای شه هر دو را — راست گو گفتی دوضد گورا چرا
۲۳۷۰ گفت من آیینه‌ام مصقول دست — ترك وهندودرمن آن بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا — زین تحرّی زنانه بر تر آ
این طمع را ماند و رحمت بود — کوطمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن بافقروبگذار این ملال — زآنك درفقراست نور ذوالجلال
۲۳۷۵ سر که‌مفروش‌وهزاران‌جان‌ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صدهزاران جان تلخی کش‌نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مرترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست درپستان‌جان — بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
۲۳۸۰ مستمع چون تازه آمد بی ملال — صدزبان گردد بگفتن گنگ‌ولال
چونك نامحرم در آید از درم — پرده در پنهان شوند اهل‌حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچرا خوب وخوش وزیبا کنند — از بـرای دیـدهٔ بینا کنند
کی بود آواز لحن وزیر و بم — از برای گوش بی حس اصم
۲۳۸۵ مشکرا بیهوده حق‌خوش‌دم نکرد — بهر حس کرد او پی اخشم‌نکرد
حق زمین‌وآسمان برساخته‌است — درمیان بس‌نار ونورافراخته‌است
این زمین را از برای خاکیان — آسمانرا مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی — خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهانرا پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم ۲۳۹۰
ترك جنگ وره زنی ای زن بگو — ور نمی گویی بترك من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیك وبد — کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردیو گر نی آن کنم — که همین‌دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را واستغفار نمودن از گفتهٔ خویش

زن چودیداورا که تند وتوسنست — گشت گریان گریه‌خوددام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من اومید دیگر داشتم ۲۳۹۵
زن در آمد از طریق نیستی — گفت من خاك شما ام نی ستی
جسم‌وجان وهرچ‌هستم آن تست — حکم‌وفرمان‌جملگی‌فرمان‌تست
گر ز درویشی دلم از صبرجست — بهر خویشم نیست آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان‌وسر کز بهرخویشم نیست‌این — از برای تست این ناله و حنین ۲۴۰۰
خویش من‌والله که بهرخویش‌تو — هر نفس خواهد که میرد پیش‌تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف بدی
چون‌توبامن اینچنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را برسیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من‌ای جانراسکون
تو که در جان و دلم جا میکنی — این قدر از من تبرّا می کنی ۲۴۰۵
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من — چون‌صنم‌بودم‌توبودی چون‌شمن
بنده بروفق تو دل افروخته‌است — هرچه گویی‌پخت گوید سوخته‌است
من سفا ناخ تو با هرچم پزی — با ترش بایا که شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم ۲۴۱۰

خوی شاهانهٔ تـرا نشناختم ‌ پیش تو گستاخ مرکب تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم ‌ توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن ‌ می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می گویی سخن ‌ هرچه‌خواهی کن‌ولیکن‌این‌مکن
۲٤۱۵ در تو ازمن عذرخواهی‌هست‌سر ‌ با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق‌تست ‌ ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن‌پنهان‌زخود ای‌خشمگین ‌ ای که خلقت‌به زصد من انگبین
زین نسق میگفت بالطف و گشاد ‌ در میانه گریهٔ بروی فتاد
گریه‌چون‌ازحد گذشت‌وهای‌های ‌ زآنك بی گریه‌بد اوخوددلربای
۲٤۲۰ شد ازآن باران یکی برقی پدید ‌ زد شراری در دل مرد وحید
آنك بندهٔ روی خوبش بود مرد ‌ چون‌بودچون بندگی آغاز کرد
آنك ازکبرش دلت لرزان بود ‌ چون‌شوی‌چون پیش‌تو گریان‌شود
آنك ازنازش دل وجان خون‌بود ‌ چونك آید در نیاز او چون بود
آنك درجور و جفااش دام ماست ‌ عذرما چه‌بود چواودرعذرخاست
۲٤۲۵ زُیّنَ لِلنّاس حق آراستست ‌ زآنچ‌حق آراست‌چون‌دانندجست
چون پی یسکن الیهاش آفرید ‌ کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش ‌ هست درفرمان اسیر زال‌خویش
آنك عالم بندهٔ گفتش بدی ‌ کلّمینی یا حمیرا می زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب ‌ آتشش‌جوشد چوباشد درحجاب
۲٤۳۰ چونك دیگی در میان آید شها ‌ نیست کرد آن‌آب را کردش‌هوا
ظاهرا برزن چو آب ار غالبی ‌ باطنا مغلوب وزن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست ‌ مهرحیوان‌را کمست آن‌ازکمیست

در بیان این خبر که انهن یقلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز برزن جاهلان غالب شوند / کاندرایشان تندی حیوانست بند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زآنك حیوانیست غالب برنهاد ۲۴۳۵
مهرو رقت وصف انسانی بود / خشم وشهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچ التماس زن بود از طلب معیشت واین اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر دانندهٔ هست / که با گردنده گردانندهٔ هست
مرد زآن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چو نشدم / بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را زسر ۲۴۴۰
چون قضا بگذشت خودرا میخورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توم رحمی بکن / برمکن یکبار گیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونك عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم ۲۴۴۵
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آن که موسی وفرعون هردومسخرمشیت اندچنانك پازهر وزهر وظلمات ونور ومناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده · نیم شب فرعون گریان آمده

کین چه غُلّست ای خدا بر گردنم · ورنه غل باشد که گوید من منم

۲۴۵۰ ز آنك موسی را منور کردهٔ · مر مرا ز آن هم مکدر کردهٔ

ز آنك موسی را تو مهرو کردهٔ · ماه جانم را سیه رو کردهٔ

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام · چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گرّرب و سلطان می‌زنند · مه گرفت وخلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند · ماه را ز آن زخمه رسوا میکنند

۲۴۵۵ من که فرعونم زخلق ای‌وای‌من · زخم طاس آن ربّی الاعلای من

خواجه تا شانیم اما تیشه‌ات · میشکافد شاخ تر در بیشه‌ات

باز شاخی را مؤصل می کند · شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی · هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشهٔ تر است · از کرم کن این کژیها را توراست

۲۴۶۰ باز با خود گفته فرعون ای عجب · من نه دریا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم · چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زرّ قلب ده تو می‌شود · پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب وقالبم درحکم اوست · لحظهٔ مغزم کند یك لحظه پوست

سبز گردم چونك گوید کشت باش · زرد گردم چونك گوید زشت باش

۲۴۶۵ لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه · خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان · می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونك بی‌رنگی اسیر رنگ شد · موسئی با موسئی در جنگ شد

چون ببی‌رنگی رسی کان داشتی · موسی و فرعون دارد آشتی

گر ترا آید بدین نکته سؤال · رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خواست | رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست ۲۴۷۰
چونك روغن را ز آب اسرشته‌اند | آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا | هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست | همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست | گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهّم می‌کنی | زآن توهّم گنج را گم میکنی ۲۴۷۵
چون عمارت دان تو وهم ورایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هست‌ها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد | بلك نیست آن هست را واداد کرد
تومگو که من گریزانم ز نیست | بلك او از تو گریزانست بیست
ظاهراً میخواندت او سوی خود | وز درون میراندت با چوب رد ۲۴۸۰
نعلهای بازگونست ای سلیم | سرکشی فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دوجهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمك اعتمادی کرده است | کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان | در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا | نی باسفل می‌رود نی بر عُلی
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا ۲۴۸۵
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته | در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلك دفعش میکند از شش جهات | زآن بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن ۲۴۹۰

سرکشی از بندگان ذوالجلال دانك دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پنهان کنند کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند

آن چنانك مرتبهٔ حیوانیست کو اسیر و سُغبهٔ انسانیست

۲۴۹۵ مرتبهٔ انسان بدست اولیا سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد دررشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان توشتر می کشاند هرطرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار يك قلاوزست جان صد هزار

۲۵۰۰ چه قلاوز و چه اشتربان بیاب دیدهٔ کآن دیده بیند آفتاب

نك جهان درشب بمانده میخ‌دوز منتظر موقوف خورشیدست روز

اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ شیر نر در پوستین برهٔ

اینت دریای نهان در زیر کاه پا برین که هین منه در اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون رحمت حقست بهر رهنمون

۲۵۰۵ هر پیمبر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبرا بقدرت سحر کرد کرد خودرا در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیفست آنك باشه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را واندك اگرچه غالب باشد آن خصم ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند	نان کور و آب کور ایشان بدند	۲۵۱۰
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ	
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاك طالحان	
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله و سقیاها چه کرد	
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست	
روح او چون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است	۲۵۱۵
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آمد ضرر نی بی گهر	
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست	
جسم خاکی را بدو پیوست جان	تا بیازارند و بینند امتحان	
بی خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست	۲۵۲۰
زان تعلق کرد با جسمی اله	تا که گردد جمله عالم را پناه	
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه باش	
گفت صالح چونك کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد	
بعد سه روز دگر از جان ستان	آفتی آید که دارد سه نشان	
رنگ و روی جملتان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر	۲۵۲۵
روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	
در سوم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله	
گر نشان خواهید از من زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید	
گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست	
کس نتانست اندر آن کره رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید	۲۵۳۰
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست	صورت اومید را گردن زدست	

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت وساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند وآن را منتظر

۲۰۳۵ روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از نا امیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه درناامیدی رد شدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین

۲۰۴۰ زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد این شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشك خون ازجانشان چون ژالها

۲۰۴۵ صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه برنوحه گران آغاز کرد

گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردند ازجفا برجای من / شیر پند افسرد در رگهای من

۲۰۵۰ حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن | ز آنک زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون | غم شما یودیت ای قوم حرون ۲۵۵۵
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند | ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر | نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
راست خوان کژ خوانی ما را مبین | کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت | رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود | قطرهٔ بی علت از دریای جود ۲۵۶۰
عقل او می گفت کین گریه ز چیست | بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان | بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان | بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان | بر دهان و چشم کژدم خانه شان
برستیز و تَسخُرْ و افسوسشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان ۲۵۶۵
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل | پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر | از ریای چشم و گوش همد گر
از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

درمعنی آن که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان | در میانشان برزخٌ لا یبغیان ۲۵۷۰
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط | در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانك عقد دَر دُرّ و شبه | مُختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

۲۵۷۵ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هردو برهم می‌زنند ازتخت‌واوج — برمثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می‌زند — کینها از سینها بر می کند

موجهای جنگ برشکل دگر — مهرها را می کند زیر و زبر

۲۵۸۰ مهر تلخان را بشیرین می کشد — زآنك اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می‌برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ وشیرین زین نظر نآید پدید — از دریچهٔ عاقبت تانند دید

چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخور بین غرورست وخطاست

ای بسا شیرین که‌چون شکر بود — لیك زهر اندر شکر مضمر بود

۲۵۸۵ آنك زیرك تر ببو بشناسدش — وآن دگر چون برلب‌ودندان‌زدش

پس لبش ردش کند پیش از گلو — گرچه نعره‌می‌زند شیطان کلوا

وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگررا درحدث‌سوزش دهد — خرج آن در دخل آموزش دهد

وآن دگر را بعد ایام و شهور — وآن‌دگررا بعدمرگ‌ازقعر گور

۲۵۹۰ ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب — لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل — سورة الانعام در ذکر اجل

۲۵۹۵ این شنیدی مو بمویت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد

آب‌حیوان‌خوان‌مخوان‌این‌راسخن — روح نوبین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان اوسخت پیدا ودقیق
درمقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و درجایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود ۲۶۰۰
آب در غوره ترش باشد ولیك / چون باانگوری رسد شیرین و نیك
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نِعمَ الادام

درمعنی آنك آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد وسرما وبرف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که درراهست که لیغفرَلَكَ اللهُ ماتقدَّم مَن ذَنْبك و ما تَأخّر نشده است

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
ربِّ هَب لی از سلیمان آمدست / که مده غیرمرا این ملك‌ودست
تومکن باغیرمن این‌لطف وجود / این حسد را ماند اما آن نبود ۲۶۰۵
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان / سرّ مِن بعدی زبخل او مدان
بلك اندر ملك دید او صد خطر / مو بمو ملك جهان بُد بیم سر
بیمَ سر با بیم سِر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صدهزاران رنگ‌وبو
با چنان قوت که او را بودهم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم ۲۶۱۰
چون بروبنشست زین‌اندوه گرد / برهمه شاهان عالم رحم کرد
پس‌شفاعت کردو گفت‌این‌ملکرا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هرکرا بدهی وبکنی آن کرم / او مسلمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

۲۶۱۵ شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب وجفت او

ماجرای مرد و زن را مَخلصی / باز میجوید درون مُخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان وعقل
این زن ومردی که نفسست وخرد / نیك بایستست بهر نیك و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز وشب درجنگ واندر ماجرا
۲۶۲۰ زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو ونان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سرّ قصه این دایه‌ست ودام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم باطل و عاطل بدی
۲۶۲۵ گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبّت های مضمر در خفا
زآنك احسان‌های ظاهر شاهدند / بر محبّت های سِر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی ازمی و گاهی ز دوغ
۲۶۳۰ دوغ خورده مستئی پیدا کند / های و هو و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و درصلاست / تا گمان آید که او مست وِ لاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یارب آن تمییز ده مارا بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنك حس یَنظُر بنورالله بود
۲۶۳۵ ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچوخویشی کز محبت مخبرست

چونك نورالله درآید در مشام / مر اثر را یا سبب نبوی غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خودزد برسپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تووالسلام ۲٦٤۰
وآنك آن معنی‌درین صورت‌بدید / صورت از معنی قریبست و بعید
دردلالت همچو آب‌اند و درخت / چون بماهیت روی دورندسخت
ترك ماهیّات و خاصیّات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل‌نهادن عرب برالتماس دلبر خویش وسوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی وامتحانی نیست

مرد گفتاکنون گذشتم‌ازخلاف / حکم داری تیغ بر کش ازغلاف
هرچ گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون مُحبم حبّ یُعمی و یَصم ۲٦٤۵
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السرّ الخفی / کآفرید از خاك آدم را صفی
درسه گز قالب که دادش وانمود / هرچ در الواحِ و در ارواح بود
تا ابد هرچ بود او پیش پیش / درس کرد از عَلّم‌الاسماءخویش
تا ملك بی‌خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس‌او ۲٦۵۰
آن گشادیشان کزآدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت‌پیغمبر که حق‌فرموده‌است / من نگنجم در خُم بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز / من نگنجم این‌یقین‌دان ای‌عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی درآن دلها طلب ۲٦۵۵

گفت اُدْخُل فی عبادی تَلتَقی جنّةً مِنْ رؤْیتی یا مُتقی
عرش باآن نور با پهنای خویش چون بدید آنرا برفت ازجای خویش
خود بزرگی‌عرش باشدبس‌مدید لیك‌صورت کیست‌چون‌معنی‌رسید
پس ملك‌میگفت مارا پیش ازین الفتی می بود بر گرد زمین
۲۶۶۰ تخم خدمت بر زمین می کاشتیم آن تعلق ما عجب می داشتیم
کین‌تعلق چیست باآن خاکمان چون سرشت ما بدست از آسمان
الفِ ما انوار با ظلمات چیست چون تواند نور با ظلمات‌زیست
آدما آن الف از بوی تو بود زآنك جسمت را زمین‌بدتاروپود
جسم خاکت را ازینجا بافتند نور پاکت را درینجا یافتند
۲۶۶۵ این که جان ما زروحت یافتست پیش‌پیش از خاك‌آن می‌تافتست
درزمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که دروی‌بددفین
چون سفرفرمود مارا زان مقام تلخ شد ما را ازآن تحویل‌کام
تا که حجت ها همی گفتیم ما که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح واین تهلیل را می‌فروشی بهر قال و قیل را
۲۶۷۰ حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط
هرچه آید برزبانتان بی حذر همچو طفلان یگانه با پدر
زآنك‌این‌دمها چه گرنالایق‌است رحمت‌من برغضب هم سابق‌است
از پی اظهار این سبق ای ملك در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من منکر حلمم نیارد دم زدن
۲۶۷۵ صد پدر صد مادر اندر حلم ما هرنفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست کف رود آید ولی دریا بجاست
خودچه گویم‌پیش آنْ درّ اینصدف نیست الاکفّ کفّ کفّ کف

حق آن کف حق آندریای صاف ‌ ‌ ‌ که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع ‌ ‌ ‌ حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس ‌ ‌ ‌ امتحان را امتحان کن یکنفس ۲۶۸۰
سر مپوشان تا پدید آید سرم ‌ ‌ ‌ امر کن تو هرچ بروی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم ‌ ‌ ‌ تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است ‌ ‌ ‌ در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافتست ‌ ‌ ‌ عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار ‌ ‌ ‌ شهر بغدادست از وی چون بهار ۲۶۸۵
گر بپیوندی بدآن شه شه شوی ‌ ‌ ‌ سوی هر ادبیر تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست ‌ ‌ ‌ چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده ‌ ‌ ‌ او زیك تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم ‌ ‌ ‌ بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی ‌ ‌ ‌ هیچ پیشه راست شد بی آلتی ۲۶۹۰
همچو آن مجنون که بشنید از یکی ‌ ‌ ‌ که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم ‌ ‌ ‌ ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کُنتُ طبیباً حاذقاً ‌ ‌ ‌ کُنت اَمْشی نحوَ لیلَی سابقاً
قُلْ تعالَوْا گفت حق ما را بدآن ‌ ‌ ‌ تا بود شرم اَشکنی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی ‌ ‌ ‌ روزشان جولان و خوش حالت بدی ۲۶۹۵
گفت چون شاه کرم میدان رود ‌ ‌ ‌ عین هر بی آلتی آلت شود
زآنك آلت دعویست و هستی است ‌ ‌ ‌ کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم ‌ ‌ ‌ تا نه من بی آلتی سودا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مفلسی

۲۷۰۰ تو گواهی غیر گفت و گوورنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی کز گفت ورنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاك برخیزند از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

۲۷۰۵ این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که مارا غیر این اسباب نیست / در مغازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌اش پر زرست و گوهرست / این چنین آبش نیاید نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل اللهُ اشترَی

۲۷۱۰ کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاك دار این آب را از هر نجس

تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاك بیند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پرشود از کوزهٔ من صد جهان

لولها بربند و پُردارش ز خم / گفت غُضّوا عَن هواً أبصار کم

۲۷۱۵ ریش او پُرباد کین هدیه کراست / لایق چون اوشهی اینستِ راست

زن نمی‌دانست کآنجا بر گذر / جوی جیحونست شیرین چون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رَو برسلطان و کار و بار بین / حسَ تجرِی تحتها الاَنهّار بین

این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن انهارها

در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را ومهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند ۲۷۲۰

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست / هیچ آبی این چنین را واق نیست

ز آنك ایشان ز آبهای تلخ وشور / دایما پر علت‌اند و نیم کور

مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / توچه دانی شط جیحون وفرات ۲۷۲۵

ای تو نارسته ازین فانی رباط / توچه‌دانی محو وسکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اَب وجدست / پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد وهوز چه‌فاش است و پدید / برهمه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / درسفر شد میکشید این روز وشب

بر سبو لرزان بُد اَز آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر ۲۷۳۰

زن مصلا باز کرده از نیاز / ربِّ سلِّمْ وِرد کرده در نماز

که نگه‌دار آب ما را از خسان / یارب آن گوهر بدآن دریارسان

خودچه باشد گوهر آب کوثرست / لیك گوهر را هزاران دشمنست

گرچه شویم آگه‌است وپرفنست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاریِّ او / وز غم مرد و گران باری او ۲۷۳۵

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها

دمبدم هرسوی صاحب حاجتی / یافته ز آن در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشیدومطر بل چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته ۲۷۴۰

خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته — اهل معنی بحر معنی یافته
آنک بی همت چه با همت شده — وآنك با همت چه با نعمت شده

در بیان آنک چنانك گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ میآمد که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
۲۷۴۵ جود میجوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازاین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان — دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وآن دگر بخشد گدایان را مزید
۲۷۵۰ پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند — وآنك با حق‌اند جود مطلق‌اند
وآنك جز این دوست اوخودمرده‌ایست — او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنك درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنك درویشست از خدا و تشنهٔ غیراست

نقش درویشست او نی اهل نان — نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیك از دریا رمان
۲۷۵۵ مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می کند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف وحدست / حق نزاییدست اولم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وَهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت می کشد ۲۷۶۰
شرح میخواهد بیان این سخن / لیك می ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
برسماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصّه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ / پُر خیالی اعمیی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا وچه خاك / رنگ هندو را چه صابون وچه زاك ۲۷۶۵
نقش اگر غمگین نگاری بر وَرَق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و اوفارغ از آن / صورتش خندان واوز آن بی نشان
وین غم وشادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی وغم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تُست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابهاست / از برون جامه کن چون جامهاست ۲۷۷۰
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
ز آنك باجامه درون سوراه نیست / تن زجان جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان ودربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف برجیبش زَدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال ۲۷۷۵
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری / فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای که یك دیدارتان دیدار ها / ای نثار دیدتان دینار ها
۲۷۸۰ ای همه ینظر بنورالله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیا های نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / برامید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت / ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
۲۷۸۵ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون‌حسن نانبارا بدید
بهر فُرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچواعرابی که آب‌ازَ چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
۲۷۹۰ دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری‌شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
۲۷۹۵ گشته دین را تا قیامت پشت‌ورو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را ازبهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب وزنان همچون ملك / بی‌غرض گردم برین‌دم چون‌فلك

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان ۲۸۰۰

دربیان آنك عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که بروتاب آفتاب زندوجهد وجهاد نکرد تا فهم کندکه آن تاب و رونق ازدیوارنیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بردیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست اومحروم ماند ابداً وَحیلَ بَیْنَهُمْ و بَیْنَ مایَشْتَهون

عاشقان کلّ نی عشاق جزو ماند از کلّ آنك شد مشتاق جزو

چونك جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بندهٔ غیری شد او غرق شد کف درضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زَنَیْتَ فازن بالحُرة واذا سَرقْتَ فَاسْرق الدُّرّة

فازن بالحرّة پی این شد مثل فاسرق الدرّه بدین شد منتقل ۲۸۰۵

بنده سوی خواجه شد او ماندزار بوی گل شدسوی گل اوماندوخار

اوبمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی کـه گیرد سایهٔ سایه کی گردد ورا سرمـایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مَرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدّمغ بر که می خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب ۲۸۱۰

ورتو گویی جزو پیوسته کلست خار میخور خار پیوستهٔ ُگلست

جزو یك رو نیست پیوسته بکل ورنه خودباطل ُبدی بعث ُرُسل

چون رسولان از پی پیوستن اند پس چه پیوندندشان چون یك تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

۲۸۱۵ آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدآن سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می آمد نقیبان را از آن / لیك پذرفتند آنرا همچو جان

ز آنك لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

۲۸۲۰ خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاك را خضرا کند

شه چو حوضی‌دان و هر سو لولها / وز همه آب روان چون دولها

چونك آب جمله ازحوضیست پاك / هریکی آبی دهد خوش ذوقناك

وردر آن حوض آب شورست و پلید / هریکی لوله همان آرد پدید

ز آنك پیوسته‌ست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

۲۸۲۵ لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کلّ تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثراست / سنگ ریزش جمله درّو گوهرست

هر هنر که استا بدآن معروف شد / جان شاگردان بر آن موصوف شد

۲۸۳۰ پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

باز استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازاو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه‌است

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

۲۸۳۵ آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب لیك آندم کرد خامش ازجواب
باد کشتی را بگردابی فکند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی ای خوش‌جواب خوبرو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست زآنك کشتی غرق این گردابهاست ۲۸۴۰
محو میباید نه نحو این جا بدان گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرارت نهد برفرق سر
ای که خلقانرا تو خر میخواندهٔ این زمان چون خر برین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان نك فنای این جهان بین وین زمان ۲۸۴۵
مرد نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه ونحو نحو وصرف صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم گر نه خر دانیم ما خود را خریم
باری اعرابی بد آن معذور بود کو ز دجله بیخبر بود و ز رود ۲۸۵۰
گر زدجله با خبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جا بجا
بلك از دجله اگر واقف بدی آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را وعطا فرمودن باکمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید واحوالش شنید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را داد از فاقه خلاص داد بخشش‌ها وخلعت‌های خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید چونك وا گردد سوی دجله‌ش برید ۲۸۵۵

از ره خشك آمدست و از سفر | از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید | سجده می کرد از حیا ومی خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را | وین عجب‌تر کوستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود | این چنین نقد دغل را زود زود
۲۸۶۰ کل عالم را سبو دان ای پسر | کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست | کآن نمی گنجدز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد | خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد | خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا | آن صبو را او فنا کردی فنا
۲۸۶۵ آنك دیدندش همیشه بی‌خودند | بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده | و آن سبو زا شکست کاملترشده
خم شکسته آب ازو ناریخته | صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است وبحال | عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب | خوش ببین والله اعلم بالصواب
۲۸۷۰ چون در معنی زنی بازت کنند | پرّ فکرت زن که شهبازت کنند
پرفکرت شد گل آلود و گران | زآنك گل‌خواری ترا گل شدچونان
نان گلست و گوشت کمترخوراز ین | تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی | تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی توسیر مرداری شدی | بی خبر بی پا چو دیواری شدی
۲۸۷۵ پس دمی مردار و دیگردم سگی | چون کنی درراه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان | کمترك انداز سگ را استخوان
زانك سگ چون سیر شد سر کش شود | کی سوی صید وشکار خوش دود

آن عرب را بی نوایی میکشید / تا بدآن درگاه و آن دولت بدید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی نوای بی پناه
هرچ گوید مرد عاشق بوی عشق / ازدهانش می‌جهد در کوی عشق ۲۸۸۰
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / ور بشك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته‌است / اصل صاف آن تیره را آراسته است
آن کفش را صافی ومحقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نا مطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او ۲۸۸۵
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلك گیرد اندر آتش افگند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زآنك صورت مانعست وراه زن ۲۸۹۰
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر قد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هرمگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هند وخواه ترك و یاعرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او ۲۸۹۵
گر سیاه است او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون زازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلك چون آبست هر قطره از آن / هم سرست وپا و هم بی هر دوان

۲۹۰۰ حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما وتست این خوش ببین
زآنك صوفی با کرو با فر بود — هرچ آن ماضیست لایذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك — جمله ما یُؤفَكُ عنهُ مَن اُفِكَ
عقل را شو دان وزن را حرص وطمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست — زانك کل را گونه گونه جزوهاست
۲۹۰۵ جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال وجواب — تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن الصبرُ مِفتاحُ الفَرَج
احتمی کن احتمی ز اندیشها — فکر شیر و گور و دلها بیشها
۲۹۱۰ احتمیها بر دواها سرورست — زآنك خاریدن فزونّی گرست
احتمی اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوۀ جانرا ببین
قابل این گفتها شو گوش وار — تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از یا تا الف
۲۹۱۵ درحروف مختلف شوروشکیست — گرچه ازیك روزسر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یك رو متحد — ازیکی‌رو هزل واز یك روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض اوخواهد که با کروفرست
هرك چون هندوی بدسوداییست — روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب — اونخواهد جز شبی همچون نقاب
۲۹۲۰ برگ یك گل چون ندارد خاراو — شد بهاران دشمن اسرار او
وآنك سرتا پا گلست وسوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان‌خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست وحیات — یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان — لیك دید یك به از دید جهان ۲۹۲۵
خودجهان آن یك کس است اوابله است — اختران هریك همه‌جزومه است
پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره — کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه‌ریخت میوه‌سر کند — چونك تن بشکست جان‌سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش ۲۹۳۰
چون‌شکوفه‌ریخت‌میوه شد پدید — چونك آن گم‌شدشد این اندرمزید
تا که نان نشکست قوت کی‌دهد — نا شکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاءالحق حسام‌الدین بگیر — یك دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه‌جسم‌نازکت‌را زور نیست — لیك بی‌خورشید ما را نور نیست ۲۹۳۵
گرچه مصباح و زجاجه گشتهٔ — لیك سر خیل دلی سر رشتهٔ
چون سر رشته بدست و کام تست — میوه های عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه — خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیرست نه از ایام پیر ۲۹۴۰
اوچنین پیریست کش آغاز نیست — با چنین در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن — خود شهی تر می بود زرّ کهن

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر — هست بس پر آفت وخوف وخطر
آن رهی که بارها تو رفتهٔ — بی قلاووز اندر آن آشفتهٔ
۲۹۴۵ پس رهی را که‌ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول — پس‌ترا سر گشته‌دارد بانگ‌غول
غولت از ره افگند اندر گزند — از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلال ره روان — که‌چه‌شان کرد آن‌بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه ازجاده دور — بردشان و کردشان ادبار و عور
۲۹۵۰ استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی ره بانان و ره دانان خوش
هین مهل خررا ودست ازوی‌مدار — ز آنك عشق اوست سوی‌سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت و اهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خرمست علف — ای که‌بس‌خر بنده را کرد اوتلف
۲۹۵۵ گر ندانی‌ره‌هر آنچه‌خر بخواست — عکس آن کن‌خود‌بود آنراه‌راست
شاوروهُنَّ پس آنگه خالفوا — اِنَّ مَنْ لَمْ یَعصِهِنَّ تالفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یُضِلُّكَ عن سبیل‌الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه‌السلام علی را کرم‌الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب‌جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل وبندهٔ خاص تا از همه پیشقدم‌تر باشی ،

گفت پیغمبرعلی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پر دلی
۲۹۶۰ لیك بر شیری مکن هم اعتماد — اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب — فهم کن الله اعلم بالصّواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه — بر گزین تو سایهٔ بندهٔ اله ۲۹۶۵
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی برهر آن سابق که هست
چون گرفتت پیرهین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق ۲۹۷۰
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مومکن
دست اورا حق چودست خویش خواند — تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادراً این ره برید — هم بیاریّ دل پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست ۲۹۷۵
غایبان‌را چون‌چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند — پیش حاضر تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر — تا کسی کوهست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش — سست وریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی ۲۹۸۰

کبودی زدن قزوینی برشانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو ازصاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان

برتن ودست و کتف ها بی گزند — از سر سوزن کبودی ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت برزن صورت شیر ژیان
۲۹۸۵ طالعم شیرست نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه زن آن رقم صنم
چونك اوسوزن فروبردن گرفت — درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه اندام کردی ابتدا
۲۹۹۰ گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز — که دلم سستی گرفت اززخم گاز
جانب‌دیگر گرفت آن‌شخص‌زخم — بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ کرداو کین‌چه اندامست‌ازو — گفت این گوشست ای مردنکو
۲۹۹۵ گفت تا گوشش نباشد ای‌حکیم — گوش‌را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین‌سوم‌جانب چه اندامست‌نیز — گفت اینست‌اشکم شیر ای‌عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را — چه شکم باید نگار سیر را
خیره‌شد دلاك وبس‌حیران بماند — تا بدیر انگشت در دندان بماند
۳۰۰۰ برزمین زد سوزن آن دم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید — این‌چنین شیری خداخودنافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش — تارهی از نیش نفس گبرخویش
کآن گروهی که‌رهیدندازوجود — چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

هرك مرد اندر تن او نفس گبر — مرورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیآرد سوختن ۳۰۰۵

گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تَزّاور کذی عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود — پیش جزوی کوسوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستیی همچون شب خود را بسوز ۳۰۱۰

هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست — هست این جملهٔ خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار

تا بپشت همدگر بر صیدها — سخت بربندند بند و قیدها

هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف ۳۰۱۵

گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود — لیك کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست — لیك همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست — نی از آنك جو چو زر گوهر شدست ۳۰۲۰

روح قالب را کنون همره شدست — مدتی سگ حارس درگه شدست

چونك رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خر گوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب

۳۰۲۵ چون ز که در بیشه، آوردند شان / کشته‌ومجروح‌واندرخون کشان
گر گ وروبه‌راطمع بود اندرآن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هردوشان برشیر زد / شیر دانست آن طمع ها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دارای دل اندیشه خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
۳۰۳۰ داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیآمد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای خرد و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
۳۰۳۵ نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش‌بخشید وخبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظاّنین بالله ظنّ السوّء را / چون منافق سر بیندازم جدا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زدخنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
۳۰۴۰ مال دنیا شد تبسم های حق / کرد ما را مست ومغرور وخلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کآن تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت‌شیر ای گرگ اینرا بخش کن / معدلت‌را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که توچه گوهری
گفت‌ای‌شه گاووحشی بخش‌تست / آن‌بزرگ‌وتو بزرگ‌وزفت‌وچست

بز مرا که بز میانه ست و وسط ‌ ‌ روبها خرگوش بستان بی‌غلط ۳۰۴۵

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو ‌ ‌ چونک من باشم تو گویی ما وتو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید ‌ ‌ پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید ‌ ‌ پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز تدبیر رشید ‌ ‌ در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منَت از خود ببرد ‌ ‌ این چنین جانرا بباید زار مرد ۳۰۵۰

چون نبودی فانی اندر پیش من ‌ ‌ فضل آمد مرترا گردن زدن

کلّ شیءٍ هالکٌ جز وجهِ او ‌ ‌ چون نهٔ در وجه او هستی مجو

هرک اندر وجه ما باشد فنا ‌ ‌ کل شیءٍ هالکٌ نبود جزا

زآنک در الاست او از لا گذشت ‌ ‌ هرک در الاست او فانی نگشت

هرک او بر در من و ما می‌زند ‌ ‌ ردّ بابست او و برلا می‌تند ۳۰۵۵

قصهٔ آنك در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم کی او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد ‌ ‌ گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست ‌ ‌ برچنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق ‌ ‌ کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر ‌ ‌ در فراق دوست سوزید از شرر

پخته شد آن سوخته پس باز گشت ‌ ‌ باز گرد خانهٔ انباز گشت ۳۰۶۰

حلقه زد بردر بصد ترس و ادب ‌ ‌ تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بردر کیست آن ‌ ‌ گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ ‌ ‌ نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشتهٔ دو تا چونك یکتایی درین سوزن در آ

۳۰۶۵ رشته را باشد بسوزن ارتباط نیست درخور با جمل سم الخیاط

کی شود باریك هستی جمل جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان کو بود بر هرمحالی کن فکان

هرمحال از دست او ممکن شود هرحرون از بیم او ساکن شود

اکمه وابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز

۳۰۷۰ وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود وقت ایجادش عدم مضطر بود

کُلَّ یوم هُوَ فی شأن بخوان مرو را بی‌کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هرروز آن بود کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان

۳۰۷۵ لشکری ازخاك زآن سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندرآ ای جمله‌من نی مخالف چون گل وخارچمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون گر دوتا بینی حروف کاف ونون

کاف ونون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب

۳۰۸۰ پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گردو پا گر چار پا یك را برد همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین هست درظاهر خلافی زآن‌وز این

آن یکی کرباس را در آب زد وآن دگر دهمباز خشکش میکند

باز او آن خشك را تر میکند همچو زاستیزه بضد بر می‌تند
لیك این دو ضدّ استیزه نما یکدل و یك کار باشد در رضا ۳۰۸۵
هرنبی و هرولی را مسلکیست لیك باحق می‌برد جمله یکیست
چونك جمع مستمع را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاعون نماند آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خود آن نطق را جویی جداست ۳۰۹۰
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها تحتها الانهار تا گلزار ها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم زآن سبب باشد خیال اسباب غم ۳۰۹۵
باز هستی تنگتر بود از خیال زآن شود دوری قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یك فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف ۳۱۰۰
این سخن پایان ندارد باز گرد تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که درقسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر چون نبودی مرده درپیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت بخشش کن برای چاشت خورد

۳۱۰۵ سجده کرد و گفت این گاوسمین / چاشت خوردت باشد ایشاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهرشام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه توعدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان ازحال گرگ
۳۱۱۰ گفت چون درعشق ما گشتی گرو / هرسه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از / مرگ یاران در بلای محترز
۳۱۱۵ گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ ءِ اخواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را درجهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما ازحال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
۳۱۲۰ امت مرحومه زین روخواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان وپشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان وعاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه‌السلام مرقوم را که با من مپیچید که من روی پوشم باخدای می‌پیچید درمیان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سر کشان من، من نیم / من زجان مرده بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر　　حق مرا شد سمع وادراك وبصر ٣١٢۵

چونك من من نيستم اين دم زهوست　　پيش اين دم هرك دم زد كافر اوست

هست اندر نقش اين روباه شير　　سوى اين روبه نشايد شد دلير

گر ز روى صورتش مى نگروى　　غـرّهٔ شيران ازو مى نشنوى

گر نبودى نوح شير سرمدى　　پس جهانى را چرا برهم زدى

صد هزاران شير بود او در تنى　　او چو آتش بود وعالم خرمنى ٣١٣٠

چونك خرمن پاس عشر او نداشت　　او چنين شعله بر آن خرمن گماشت

هرك او در پيش اين شير نهان　　بى ادب چون گرگ بگشايد دهان

همچو گرگ آن شير بردرّاندش　　فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم يابد همچو گرگ از دست شير　　پيش شير ابله بود كو شد دلير

كاشكى آن زخم برجسم آمدى　　تا بدى كه ايمان ودل سالم بدى ٣١٣۵

قوتم بشكست چون اينجا رسيد　　چون توانم كرد اين سر را پديد

همچو آن روبه كمِ اشكم كنيد　　پيش او روباه بازى كم كنيد

جمله ما و من بپيش او نهيد　　ملك ملك اوست ملك اورا دهيد

چون فقير آييد اندر راه راست　　شير وصيد شير خود آن شماست

زآنك او پاكست وسبحان وصف اوست　　بى نيازست او ز نغز ومغز وپوست ٣١۴٠

هر شكار و هر كراماتى كه هست　　از براى بندگان آن شهست

نيست شه را طمع بهر خلق ساخت　　اين همه دولت خنك آنكو شناخت

آنكه دولت آفريد و دو سرا　　ملك دولت ها چه كار آيد ورا

پيش سبحان بس نگه داريد دل　　تا نگرديد از گمان بد خجل

كو ببيند سرّ وفكر وجست وجو　　همچو اندر شير خالص تارِ مو ٣١۴۵

آنك او بی نقش ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سِرّما را بی گمان موقن شود — ز آنك مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او فقر ما را برمحك — پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محك نقدها — پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

۳۱۵۰ پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — ز آنك دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف واهل قلم بردست راست — ز آنك علم خط و ثبت این دست راست
صوفیانرا پیش رو موضع دهند — کآینهٔ جان‌اند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر وفکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
۳۱۵۵ هر که اوازصلب فطرت خوب‌زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه‌السلام وتقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وسادهٔ آشنایی مستکی
یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
۳۱۶۰ عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی زندان‌وزچاه — گفت همچون درمحاق و کاست ماه
در محاق او ماه نو گردد دو تا — نی در آخر بدر گردد برسما

گرچه در دانه بهاون کوفتند　نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند　پس زخاکش خوشها برساختند　۳۱۶۵
بار دیگر کوفتندش ز آسیا　قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند　گشت عقل وجان وفهم هوشمند
باز آن جان چونك محو عشق گشت　یعجب الزراع آمد بعد کشت
اینسخن پایان ندارد باز گرد　تا که بایوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان　هین چه آوردی تو ما را ارمغان　۳۱۷۰
بر در یاران تهی دست آمدن　همچو بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر　ارمغان کو از برای روز نشر
جئتُمونا و فرادی بی نوا　هم بدآن سان که خَلقنا کُم کذا
هین چه آوردید دست آویز را　ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود　وعدهٔ امروز باطلتان نمود　۳۱۷۵
منکری مهمانیش را از خری　پس زمطبخ خاك وخاکستر بری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی　در در آندوست چون پا مینهی
اندکی صرفه بکن از خواب وخور　ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم ممّا یهجعون　باش در اسحار از یستغفرون
جنبشی اندك بکن همچون جنین　تا ببخشندت حواس نور بین　۳۱۸۰
وز جهان چون رحم بیرون سوی　از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنك ارض الله واسع گفته‌اند　عرصهٔ دان کاولیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زآن عرصهٔ فراخ　نخل تر آنجا نگرد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون　کند ومانده میشوی وسر نگون

۳۱۸۵ چونك محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود در قیام و در تقلب هُم رُقود

میکشد شان بی تکلف در فعال بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن

۳۱۹۰ می‌رود این هردو کار از اولیا بی‌خبر زین هردو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات کُه باشد ز هردو بی خبر

گفتن مهمان یوسف را که آینهٔ آوردمت ارمغان تا هر بار که در روی نگری روی خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نآمد مرا

حبهٔ را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم

۳۱۹۵ زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ

تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی

۳۲۰۰ آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود مال داران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافیّ نان خود گرسنه است سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هرجایی که خاست آینهٔ خوبیّ جملهٔ پیشهاست

چونك جامه چست ودوزیده بود   مظهر فرهنگ در زی چون شود   ۳۲۰۵

نا تراشیده همی باید جُذوع   تا دُروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود   که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار   آنجمال صنعت طب آشکار

خواری و دونّی مسها برملا   گر نباشد کی نماید کیمیا

نفس ها آیینهٔ وصف کمال   وآن حقارت آینهٔ عز و جلال   ۳۲۱۰

زآنك ضدرا ضد کند ظاهر یقین   زآنك باسر که پدیدست انگبین

هرك نقش خویش را دیدوشناخت   اندراستکمال خود دواسبه تاخت

زآن نمی‌پرد بسوی ذوالجلال   کو گمانی می‌برد خودرا کمال

عِلتی بتّر ز پندار کمال   نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل واز دیده‌ات بس خون رود   تا ز تو این معجبی بیرون رود   ۳۲۱۵

علت ابلیس أنا خَیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خودرا بس بشکسته بیند او   آب، صافی دان وسرگین زیرجو

چون بشوراند ترا در امتحان   آب سرگین رنگ گردد درزمان

درتگ جو هست سرگین ای فتی   گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن   جویهای نفس وتن را جوی کن   ۳۲۲۰

آب جو سرگین تواند پاك کرد   جهل نفسش را بروید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را   رو بجرّاحی سپار این ریش را

برسر هرریش جمع آمد مگس   تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشها و آنمال تو   ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر   آن زمان ساکن شود درد ونفیر   ۳۲۲۵

تا که پنداری که صحت یافته‌ست   پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمر هم سر مکش ای پشت ریش وآن زپر تو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروزد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو بنسخ ومی جدی می‌نمود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق او همآنرا وا نبشتی بر ورق
۳۲۳۰ پرتو آن وحی بروی تافتی او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کآنچ میگوید رسول مستنیر مرمرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول قهر حق آورد برجانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین شد عدو مصطفی و دین بکین
۳۲۳۵ مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن نشکند بربست این او را دهان
اندرین میشوردش هم زین سبب او نیارد توبه کردن این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود چون درآمد تیغ وسررا در ربود
۳۲۴۰ کرده حق ناموس را صدمن حدید ای بسی بسته ببند ناپدید
کبرو کفر آنسان ببست آنراه را که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت أغلالاً فَهُم به مقمحون نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلفَهُم سَدّاً فَأغشَینا هُم پیش وپس سد را نمی‌بیند عمو
رنگ صحرا دارد آن سدیکه خاست او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست — مرشد تو سدّ گفت مرشدست ۳۲۴۵

ای بسا کفّار را سودای دین — بند او ناموس و کبر و آن واین

بند پنهان لیك از آهن بتر — بند آهن را بدرانند تبر

بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند — نیش آن زنبور از خود میکند

زخم نیش اما چو او هستیّ‌تست — غم قوی باشد نگردد درد سست ۳۲۵۰

شرح این از سینه بیرون میجهد — لیك می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آنشقی‌را یاوه کرد — خودمبین تا بر نیآرد از تو گرد

ای برادر بر توحکمت جاریه‌ست — آن زابدال است و بر توعاریه‌ست ۳۲۵۵

گرچه درخودخانه‌نوری‌یافتست — آن ز همسایهٔ منوّر تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش داروهیچ خود بینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریّتی — امّتان را دور کرد از امتی

من غلام آنك اندر هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترك کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد ۳۲۶۰

گرچه‌آهن‌سرخ‌شداوسرخ‌نیست — پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا — تومدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونك من غارب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و ما عالی قدیم ۳۲۶۵

فصل تابستان بگوید کای امم — خویش‌را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر وبال

گویدش کای مزبله تو کیستی — یك دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
۳۲۷۰ گرم دارانت ترا گوری کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی — کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق وچشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانك پرتو جان برتن است — پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون وا کشد پارا زجان — جان چنان گردد که بی جان تن بدان
۳۲۷۵ سر از آن رو می نهم من بر زمین — تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زُلزلت زِلزالها — این زمین باشد گواه حالها
کو تُحدّث جهرةً اخبار ها — در سخن آید زمین و خار ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر این دیوارزن
نطق آب و نطق خاك و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
۳۲۸۰ فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلك عکس آن فساد و کفر او — این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همآن دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی در جبین
۳۲۸۵ هر کرا در دل شك و پیچانیست — در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
اَلحذر ای مؤمنان کآن در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست — وه که روزی آن بر آرداز تودست
هرك او را برگ این ایمان بود — همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیدهٔ — که تو خود را نیك مردم دیدهٔ ۳۲۹۰

چون کند جان باز گونه پوستین — چند واویلی بر آرد ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست — ز آنك سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر — باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب — انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش — ای مزور تا بر آید روز فاش ۳۲۹۵

صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ابدال امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم با عور که موسی وقومش را ازین شهر که حصار دادند بی مراد بازگردان

بلعم باعور را خلق جهان — سُغبه شد مانند عیسیّ زمان

سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آن‌چنان شد که شنیدستی تو حال ۳۳۰۰

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بردار بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حدّ خویش — الله الله پا منه از حدّ بیش ۳۳۰۵

گر زنی بر نازنین تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد وثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قَذف وصاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان‌را بکش از بهر هش

۳۳۱۰ هش چه باشد عقل کلّ هوشمند — هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوانِ انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — چون نشد اعمال انسان را قبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست — که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حُمُرٌ مُستَنفِره
۳۳۱۵ خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نُشّاب ورماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل — ز آنك وحشی اندر از عقل جلیل
۳۳۲۰ باز عقلی کو رمد از عقل عقل — کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت وماروت برعصمت خویش وآمیزی اهل دنیا خواستن ودرفتنه افتادن

همچو هاروت وچو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
۳۳۲۵ گرچه صرصر بس درختان میکند — هر گیاهی را مُنضّر می کند
بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرّد لخت لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون ... چرخ را معنیش می‌دارد نگون ۳۳۳۰
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر ... گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر ... هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد ار معنّی اوست ... همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جرّ و مدّ ودخل وخرج این نفس ... از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا ودال ... گاه صلحش می کند گاهی جدال ۳۳۳۵
همچنین این باد را یزدان ما ... کرده بد برعاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان ... کرده بد صلح و مراعات وامان
گفت المعنی هوالله شیخ دین ... بحر معنیهای رب‌العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان ... همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاك اندر آب ... هم ز آب آمد بوقت اضطراب ۳۳۴۰
چونك ساکن خواهدش کرد ازمرا ... سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشیدازساحلش درموج گاه ... آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران ... جانب هاروت وماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت وماروت ونکال وعقوبت ایشان هم دردنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان ... می‌شد از شبّا که بر هردو عیان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم ... لیك عیب خود ندیدندی بچشم ۳۳۴۵
خویش در آیینه‌دید آن زشت مرد ... رو بگردانید از آن وخشم کرد
خویش بین چون‌از کسی جرمی بدید ... آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دبن خواند اوآن کبر را ... ننگرد در خویش نفس کبریا
حمیت دین را نشانی دیگرست ... که از آن آتش جهانی اخضرست

۳۳۵۰ گفت حقشان گر شما روشن گرید / در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاك ران

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است

آن ز مین بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

۳۳۵۵ آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بدصفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

۳۳۶۰ آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیك باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

۳۳۶۵ من بگویم شکر چی خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ما شبا

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارك پاست او / چونك او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیك مرد

۳۳۷۰ گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر

کین چه‌شکرست اوعدوّ ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعداز آن گفتش چه‌خوردی گفت زهر — گفت نوشت صحه افزون گشت قهر
بعداز آن گفت ازطبیبان کیست او — کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزراییل می‌آید برو — گفت پایش بر مبارك شاد تو
کر برون آمد بگفت او شادمان — شکر آن ازپیش گردم این زمان ۳۳۷۵
گفت رنجور ازعدوّ جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کوخورده باشد آش بد — می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او — کین سگ زن روسپّی حیز کو ۳۳۸۰
تا بریزم بروی آنچ گفته بود — کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست — این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را بزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان که‌ایشان عبادتها کنند — دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — آن کدر باشد که پندارد صفی ۳۳۸۵
همچو آن کر که‌همی پنداشتست — کو نکویی کردو آن برعکس جست
اونشسته‌خوش که‌خدمت کرده‌ام — حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته‌است — دردل رنجوروخودرا سوخته است
فاتقو النّارَ التّی أوْقَدْ تُموا — اِنکُّم فی المَعْصیه ازدَدْ تُموا
گفت پیغمبر باعرابی ما — صلّ انّكْ لَمْ تُصّلْ یا فتی ۳۳۹۰
از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا — با نماز ضالین واهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه‌ای خواجه قیاس حس‌دون — اندر آن‌وحیی که‌هست‌ازحدفزون
۳۳۹۵ گوش‌حس‌تو بحرف‌اردرخورست — دان که گوش‌عیب گیر تو کرست

اول کسی که درمقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار ازخاك بی‌شك بهترست — من ز نار و او ز خاك اکدرست
پس قیاس فرع براصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی‌بل که لاانساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد
۳۴۰۰ این نه میراث جهان فانیست — که بانسابش بیابی جانیست
بلك این میراثهای انبیاست — وارث این جان های اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان — پورهٔ آن نوح شد از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه — زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کردست حبر
۳۴۰۵ لیك با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصّواب
چون صفیری بشنوی ازمرغ‌حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد ز آن خبر اقوال را
۳۴۱۰ منطق‌الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها ازتوخست — کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ — برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پـرّی زد مرا ورا کور کرد نك فرو بردش بقعرمرگ ودرد
هین بعکسی یا بظنی هم شما در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت فزون از همه بربام َنحنُ اَلصّافّون ۳۴۱۵
بر بدیهای بدان رحمت کنید برمنی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین سر نگون افتید در قعر زمین
هردو گفتندای‌خدافرمان‌تراست بی امان تو امانی خود کجاست
آن همی گفتند ودلشان می‌طپید بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت تا که تخم‌خویش بینی‌را نکشت ۳۴۲۰
پس همی گفتند کای ارکانیان بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون ُتتقها می‌تنیم برزمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم باز هرشب سوی گردون برپریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون برزمین راست نآید فرق دارد در کمین ۳۴۲۵

در بیان آنك حال خود ومستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم بردهٔ سر همآنجا نه که باده خوردهٔ
مست از میخانهٔ چون ضال شد َتسخـَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو وآن سو هررهی در گل و می خندش هرابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا ۳۴۳۰
گفت دنیا لعب و لهوست و شما کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی — با جماع رستمی و غازیی
۳۴۳۵ جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره برنیی — کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته — راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق — اسب تازان بگذرند از نه طبق
۳۴۴۰ تَعرُجُ الرّوحُ اَلیه وَ المَلَك — من عروج الرّوح یهتزّ الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار — گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق انّ الظن لایغنی رسید — مرکب ظن برفلك ها کی دوید
أغلَب الظّنّین فی تَرجیح ذا — لاتُماری الشّمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکب‌های خویش — مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
۳۴۴۵ وهم و فکر و حس و ادراك شما — همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بردل زند یاری شود — علم چون برتن زند باری شود
گفت ایزد یَحمِلُ أسفارَهُ — بار باشد علم کآن نبود ز هو
علم کآن نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
۳۴۵۰ لیك چون این باررا نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم — تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال وآن خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ تا نباشد جاده نبود غول هیچ ۳۴۵۵
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاك كن خود را ز خود هین یكسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی كن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاك صاف خود ۳۴۶۰
بینی اندر دل علوم انبیا بی كتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر كه هست از امّتم كو بود هم گوهر و هم همتم
مرمرا زآن نور بیند جانشان كه من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و رواة بلك اندر مشرب آب حیوة
سرّ امسینا لَكُردیّاً بدان راز أصبَحنا عرابیّاً بخوان ۳۴۶۵
ور مثالی خواهی از علم نهان قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری كردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر رومیان گفتند ما را كر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین كز شماها كیست در دعوی گزین
چینیان و رومیان بحث آمدند رومیان از بحث در مكث آمدند
چینیان گفتند یك خانه بما خاصه بسپارید و یك آن شما ۳۴۷۰
بود دو خانه مقابل در بدر زآن یكی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند شه خزینه باز كرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی لون و نه رنگ درخور آید كار را جز دفع زنگ

۳۴۷۵ در فرو بستند و صیقل می زدند — همچو گردون ساده و صافی شدند

از دوصد رنگی ببی‌رنگی رهیست — رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هرچ اندر ابر ضو بینی و تاب — آن ز اختر بین و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها می زدند

شه درآمد دید آن جا نقشها — می ربود آن عقل را وقت لقا

۳۴۸۰ بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها

هرچ آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیك صیقل کرده‌اند آن سینها — پاك از آزوحرص وبخل و کینها

۳۴۸۵ آن صفای آینه لاشك دلست — کو نقوش بی عدد را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینهٔ دل دارد آن موسی بجیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلك — نه بعرش و کرسی و نی برسمك

ز آنك محدودست ومعدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یامضل — زانك دل بااوست یاخوداوست دل

۳۴۹۰ عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز زدل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کآید برو — می نماید بی قصوری اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو ورنگ — هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش وقشر و علم را بگذاشتند — رایت علم‌الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند — نحر و بحر آشنایی یافتند

۳۴۹۵ مرگ کین جمله‌ازودروحشت‌اند — می کننداین‌قوم بروی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر — برصدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو وفقه را بگذاشتند لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان از عرش و کرسی‌وخلا چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر علیه‌السلام مر زید را امروز چونی وچون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول‌الله

گفت پیغمبر صباحی زید را کیف اصبحت ای صحابی باصفا ۳۵۰۰
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت کو نشان از باغ ایمان گرشکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که از اسپر بگذرد نوك سنان
که‌از آنسو مولد ومادت یکیست صدهزاران‌سال‌ویکساعت‌یکیست
هست ابد را و ازل را اتحاد عقل را ره نیست آنسوز افتقار ۳۵۰۵
گفت ازین‌ره کوره آوردی‌بیآر کو نشان یکرهی زآن‌خوش‌دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن
یك بیك را می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
که‌بهشتی کیست وبیگانه کیست پیش من پیدا چو مار و ماهیست ۳۵۱۰
روز زادن روم وزنگ وهر گروه یوْمَ تَبیَضُّ و نسوَدُّ وجُوه
پیش‌ازین هرچندجان‌پرعیب‌بود در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشَّقیُّ من شقی فی بطنْ الأُم مِنْ سِمات الله یُعرَفْ کُلَّهُم
تن چو مادر طفل جان‌را حامله مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر ۳۵۱۵

زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید درجهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان | ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست | آنك نازاده شناسد او کمست
۳۵۲۰ او مگر یَنظُر بِنورِالله بود | کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست وخوش | لیك عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ أحسن التقّویم را | تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران | تا نمانیم از قطار کاروان
یَوْمَ تَبیَضُّ و تَسوَدُّ وجوه | ترك وهندو را زکی مانده‌شکوه
۳۵۲۵ در رحم پیدا نباشد هند و ترك | چونك زاید بیندش زار و سترك
جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می‌بینم چوخلقان مرد وزن
هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی‌یعنی که‌بس
یا رسول‌الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پردها را بردرم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
۳۵۳۰ تاکسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال | وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق | در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا | بشنوانم طبل و کوس انبیا
۳۵۳۵ دوزخ و جنات و برزخ در میان | پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر رابجوش | کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وآنك تشنه گرد كوثر ميدوند　　يك بيك را نام وا گويم كيند
مى‌بسايد دوششان بردوش من　　نعرهاشان مى‌رسد در گوش من
اهل جنت پيش چشمم زاختيار　　دركشيده يكدگر را در كنار
دست همديگر زيارت مى كنند　　وز لبان هم بوسه غارت ميكنند ۳۵۴۰
كرشداين گوشم زبانگ واه‌واه　　از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
اين اشارتهاست گويم از نغول　　ليك مى‌ترسم ز آزار رسول
همچنين مى گفت‌سرمست‌وخراب　　داد پيغمبر گريبانش بتاب
گفت‌هين‌در كش كه‌اسبت گرم‌شد　　عكس حق لايستحى زد شرم شد
آينهٔ تو جست بيرون از غلاف　　آينه و ميزان كجا گويد خلاف ۳۵۴۵
آينه و ميزان كجا بندد نفس　　بهر آزار و حياى هيچ كس
آينه و ميزان محكهاى سَنى　　گر دوصدسالش توخدمت‌ميكنى
كز براى من بپوشان راستى　　بر فزون بنما و منما كاستى
اوت گويد ريش وسبلت برمخند　　آينه و ميزان و آنگه ريو وبند
چون خدا مارا براى آن‌فراخت　　كه بما بتوان حقيقت را شناخت ۳۵۵۰
اين نباشد ماچه ارزيم اى جوان　　كى شويم آيين روى نيكوان
ليك دركش در نمد آيينه را　　گر تجلى كرد سينا سينه را
گفت آخر هيچ گنجد در بغل　　آفتاب حق و خورشيد ازل
هم بغل را هم دغل را بردرد　　نى جنون ماند بپيشش نى خرد
گفت يك‌اصبع چوبرچشمى‌نهى　　بينى از خورشيد عالم را تهى ۳۵۵۵
يك سر انگشت پردهٔ ماه شد　　وين نشان ساترى الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ　　خسف گردد آفتاب از سقطهٔ
لب ببند وغور دريابى نگر　　بحر را حق كرد محكوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل

۳۵۶۰ چارجوی جنت اندرحکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمهٔ چشم روان هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهرومار ور بخواهد رفت سوی‌اعتبار

گر بخواهد سوی‌محسوسات‌رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

۳۵۶۵ گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد سوی جزویات ماند

همچنین هرپنج حس چون‌نایزه بر مراد و امر دل شد جایزه

هرطرف کی دل اشارت کردشان می‌رود هرپنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر کفِّ موسی آن عصا

دل بخواهد پا درآید زو برقص پا گریزد سوی افزونی ز نقص

۳۵۷۰ دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است او درون‌تن را برون‌بنشانده‌است

گر بخواهد برعدو ماری شود ور بخواهد برولی یاری شود

ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه می گویدبدیشان‌ای‌عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

۳۵۷۵ دل مگر مهر سلیمان یافتست که مهار پنج حس برتافتست

پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است وهفت اندام ودگر آنچ اندر گفت نآید می شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری برپری و دیو زن انگشتری

گردرین ملکت‌بری باشی زریو خاتم از دست تو نستاند سدیو

۳۵۸۰ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو درجهان محکوم توچون‌جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد		پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد		بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو ریو خویشتن را منکری		از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را کی آن میوه‌های ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن		در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ		تا که میوه آیدش بهر فراغ ۳۵۸۵
بود لقمان در غلامان چون طفیل		پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را		خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه‌را گفتند لقمان خورد آن		خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب		در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا		بندهٔ خاین نباشد مرتضا ۳۵۹۰
امتحان کن جمله‌مان‌را ای کریم		سیر مان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان		تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بد کردار را		صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم		مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها		می دویدندی میان کشتها ۳۵۹۵
قی در افتادند ایشان از عنا		آب می، آورد زیشان میوها
چونك لقمان را در آمد قی زناف		می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود		پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرایر کلها		بان منکم کامن لایشتهی

۳۶۰۰ چون سُقُوا ماءً حمیماً قَطَّعَت — جُملةُ الاستار مِمّا افظَعَت
نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چندچند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمتست — زشت را هم زشت جفت و بابتست
۳۶۰۵ پس تو هر جفتی که میخواهی برو — محو وهم شکل وصفات دوست شو
نور خواهی مستعّد نور شو — دور خواهی خویش بین ودور شو
ور رهی خواهی ازاین سجن خرب — سر مکش ازدوست واسجُدواقتَرِب

بقیهٔ قصهٔ زید درجواب رسول علیه‌السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می دراند پرده‌های غیب را
۳۶۱۰ غیب مطلوب حق آمد چند گاه — این دهل زن را بران بر بند راه
تك مران در کش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که تومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو
هم براومیدی مشرف میشوند — چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد برهمه — بر بد و نیك از عموم مرحمه
۳۶۱۵ حق همی‌خواهد که هرمیرواسیر — بارجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کوخوف ورجا — غیب را شد کر و فر و ابتلا
برلب جو برد ظنی یك فتا — که سلیمانست ماهی گیر ما
گرویست این ازچه فردست وخفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل ۳۶۲۰

دیو رفت از ملك و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال — درمیانشان آنك بد صاحب خیال

چونك کف بگشاد و دید انگشتری — رفت اندیشه و تحری یکسری

باك آنگاه است کآن پوشیده است — این تحری از پی نادیده است ۳۶۲۵

شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونك شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی باریده نیست — هم زمین تار بی بالیده نیست

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا — زآن ببستم روزن فانی سرا

گر گشایم روزنش چون روز صور — چون بگویم هَل تَری فیها فُطور

تا درین ظلمت تحری‌ها کنند — هر کسی رو جانبی می‌آورند ۳۶۳۰

مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بردارها

تا که بس سلطان و عالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی درغیب آمد خوب و کش — حفظ غیب آمد در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت ۳۶۳۵

پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بی کران

غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگه دارد وفا

نزد شه بهتر بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جان‌فشان

پس بغیبت نیم ذرهٔ حفظ کار — به که اندر حاضری زآن صدهزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد ۳۶۴۰

چونك غیب و غایب و روپوش به — پس دهان بربند ما خاموش به

ای برادر دست بردار از سخن　خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را روشن گواه　أَیُّ شَیءٍ أَعظَمُ الشّاهد اله
نه بگویم چون قرین‌شد دربیان　هم خدا و هم ملك هم عالمان
۳۶۴۵ یَشهَدُالله والمَلَكُ وأهلُ العُلوُم　انّهُ لا ربَّ الاّ مَن یَدُوم
چون گواهی‌داد حق که‌بوده‌ملك　تا شود اندر گواهی مشترك
ز آنك شعشاع و گواهی آفتاب　بر نتابد چشم ودلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را　بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان　جلوه‌گر خورشید را برآسمان
۳۶۵۰ کین ضیا ما زآفتابی یافتیم　چون خلیفه برضعیفان تافتیم
ماه نو یا هفت روزه یا که بدر　مرتبهٔ هریك ملك در نور وقدر
زاجنحهٔ نور ثُلاثَ أو رباع　برمراتب هرملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان　که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد　آن ملك باشد که هم قدرش بود
۳۶۵۵ اعمشی کو ماه را هم برنتافت　اختر اندر رهبری بروی بتافت

گفتن پیغامبر علیه‌السلام مرزید راکه این سررا فاش‌ترازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم　ره روان‌را شمع وشیطان‌رارجوم
هر کسی‌را گر بدی آن چشم‌وزور　کو گرفتی زآفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود　که بدی بر آفتابی چون شهود
ماه می گوید بخاك و ابر و فی　منْ بشرمن مِثلُکم یوحی الی
۳۶۶۰ چون شما تاریك بودم در نهاد　وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس　دور دارم بهر ظلمات نفوس

زآن ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا ببیماری جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را میزار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك ازهوا — بروی الرحمن علی العرش استوی ۳۶۶۵
حکم بردل بعد ازین بیواسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

بازگشتن بحکایت زید

زیدرا اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خودرا نیافت — همچو اختر که بروخورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان — نی کهی یابی براه کهکشان ۳۶۷۰
شد حواس و نطق با پایان ما — محو علم و دانش سلطان ما
حس ها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بارشد — انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوش‌ها — حلقه حلقه حلقها در گوش ها
پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربنا أحییتنا ۳۶۷۵
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میبینی کنی نا دیدهٔ — در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ
درعدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند ازجای خویش
می نبینی صنع ربانیت را — که کشید او موی پیشانیت را ۳۶۸۰
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد جِفانٍ کالجواب — زهره نی تا دفع گویدیا جواب

خویش‌را بین‌چون همی‌لرزی‌زبیم — مر عدم را نیز لرزان دان‌مقیم

۳۶۸۵ ور تو دست اندر مناصب‌میزنی — هم زترس است آنکه‌جانی‌میکنی

هرچه‌جزعشق خدای‌احسن‌است — گرشکر خواریست آن جان کندنست

چیست‌جان کندن‌سوی‌مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نا زدن

خلق‌را دو دیده در خاك و ممات — صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسبی شب رود

۳۶۹۰ در شب تاریك جوی آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت ودزد شب بر کارشد

تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند

۳۶۹۵ نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنان که آب خصم جان‌اوست

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازآن این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ می برد

نار شهوت می نیآرامد بآب — زآنك دارد طبع دوزخ در عذاب

۳۷۰۰ نار شهوت را چه چاره نور دین — نُورُکُمْ اِطفآء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم نشد — او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم میهنی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونك هیزم باز گیری نار مرد | ز آنك تقوی آب سوی نار برد ۳۷۰۵
کی سیه گردد بآتش روی‌خوب | کو نهد گل گونه‌از تقویٰ القُلوب

آتش افتادن درشهر بایام عمر رضی‌الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر | همچوچوب‌خشك میخوردا وحجر
در فتاد اندر بنا و خانها | تازد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب میترسید از آن ومی‌شگفت
مشکهای آب و سر که میزدند | بر سر آتش کسان هوشمند ۳۷۱۰
آتش از استیزه افزون می شدی | میرسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمّر شتاب | کآتش ما می‌نمیرد هیچ‌از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلهٔ از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم ۳۷۱۵
گفت نان‌دررسم و عادت داده‌اید | دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهرفخر و بهر بوش و بهر ناز | نه از برای ترس وتقوی ونیاز
مال تخمست و بهر شوره منه | تیغ را در دست هر رهزن‌مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | کاغه پندارد که او خودکار کرد ۳۷۲۰

خدو انداختن خصم درروی امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطّهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری بر آورد وشتافت

او خدو انداخت بر روی علی ‌ ‌ افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی‌ماه ‌ ‌ سجده آرد پیش او درسجده گاه

۳۷۲۵ درزمان انداخت شمشیر آن‌علی ‌ ‌ کرد او اندر غزا اش کاهلی

گشت حیران آن مبارززین‌عمل ‌ ‌ وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت برمن تیغ تیز افراشتی ‌ ‌ از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من ‌ ‌ تا شدستی سست در اشکار من

آن‌چه‌دیدیکه‌چنین‌خشمت‌نشست ‌ ‌ تا چنان برقی نمود و بازجست

۳۷۳۰ آن‌چه‌دیدیکه‌مر از آن‌عکس‌دید ‌ ‌ در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

آن‌چه دیدی برتر از کون‌ومکان ‌ ‌ که به ازجان‌بود وبخشیدیم‌جان

در شجاعت شیر ربّانیستی ‌ ‌ در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیّی بتیه ‌ ‌ کآمدازوی خوان ونان بی شبیه

ابر ها گندم دهد کآن را بجهد ‌ ‌ پخته وشیرین کند مردم چو شهد

۳۷۳۵ ابر موسی پرّ رحمت بر گشاد ‌ ‌ پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم ‌ ‌ رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن‌عطا ‌ ‌ کم نشد یك روز از آن اهل‌رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند ‌ ‌ گندنا و تره و خس خاستند

امت احمد که هستید از کرام ‌ ‌ تا قیامت هست باقی آن طعام

۳۷۴۰ چون أبیت عند ربی فاش شد ‌ ‌ یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تأویل این را در پذیر ‌ ‌ تا درآید در گلو چون شهدوشیر

زآنك تأویلست وا داد عطا ‌ ‌ چونك بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن زضعف عقل‌اوست ‌ ‌ عقل کل‌مغزست‌وعقل‌ماچوپوست

خویش را تأویل کن نه اخباررا / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ واگو از آنچ دیدهٔ 3745
تیغ حلمت جان ما را چاك كرد / آب علمت خاك ما را پاك كرد
باز گو دانم که این اسرارهوست / زآنك بی‌شمشیر کشتن کاراوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش‌را
باز گو ای باز عرش خوش‌شکار / تاچه دیدی اینزمان از کردگار 3750
چشم تو ادراك غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وآن یکی تاریك می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم / این‌سه کس بنشسته یك‌موضع نعم
چشم هرسه باز و گوش‌هرسه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست اینعجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ‌وبر من یوسفیست 3755
عالم ار هژده هزارست و فزون / نیست این هجده بهرچشمی‌زبون
راز بگشا ای علی مرتَضی / ای پس سوء القضا حسن‌القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
ازتو برمن‌تافت پنهان‌چون کنی / بیزبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر درگفت آید قرص‌ماه / شب روان را زودتر آرد براه 3760
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ‌مه‌غالب شود بربانگ‌غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً أَحد 3765

هر هوا و ذرهٔ خود منظریست ناگشاده کی گودَ آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان دردرون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده‌شد دری حیران‌شود پر بروید بر گمان پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت سوی‌هرویران‌ازآن‌پس‌میشتافت
۳۷۷۰ تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جویی زدرویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو چون ببینی گر کنی بینی بگو

سؤال کردن آنکافر از علی کرم‌الله وجهه‌که چون برچون‌منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیرالمؤمنین تا بجنبد جان‌بتن در چون جنین
چون جنین را نوبت تدبیر رو از ستاره سوی خورشید آید او
۳۷۷۵ چونك‌وقت آید که گیردجان‌جنین آفتابش آنزمان گردد معین
این‌جنین در جنبش آید زآفتاب کآفتابش جان همیبخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلق یافت او در رحم با آفتاب خوب رو
ازره پنهان که دور ازحس ماست آفتاب چرخ را بس راههاست
۳۷۸۰ آن رهی که زر بیابد قوت ازو وآن‌رهی که‌سنگ‌شد یاقوت ازو
وآن رهی که سرخ سازد لعل را وآن رهی که برق بخشد نعل‌را
وآن رهی که پخته سازد میوه را وآن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پرّ افروخته باشه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
۳۷۸۵ امت وحدی یکی و صد هزار باز گو ای بنده بازت راشکار

در محل قهر این رحمت زچیست ‌‌‌ اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم ‌‌‌ بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا ‌‌‌ فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب ‌‌‌ من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من زره برداشتم ‌‌‌ غیر حق را من عدم انگاشتم ۳۷۹۰
سایهٔ ام کدخدا ام آفتاب ‌‌‌ حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال ‌‌‌ زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا ‌‌‌ باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد ‌‌‌ کوه را کی در رباید تند باد
آنك از بادی رود از جا خسیست ‌‌‌ ز آنك باد ناموافق خود بسیست ۳۷۹۵
باد خشم و باد شهوت باد آز ‌‌‌ برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستّی من بنیاد اوست ‌‌‌ ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من ‌‌‌ نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام ‌‌‌ خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست ‌‌‌ خشم حق بر من چو رحمت آمدست ۳۸۰۰
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب ‌‌‌ روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد در میان غیر خدا ‌‌‌ تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من ‌‌‌ تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطالله آید جود من ‌‌‌ تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس ‌‌‌ جمله لله‌ام نیم من آن کس ۳۸۰۵

و آنچ لله من کنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا
۳۸۱۰ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می گویم باندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نه‌ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری نزد دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه — شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
۳۸۱۵ بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق — از غلام و بندگان مسترق
کین بیك لفظی شود از خواجه حر — وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
درچهی افتاد کآنرا غور نیست — وآن گناه اوست جبر و جور نیست
بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود
۳۸۲۰ این جگرها خون نشد نه از سختی است — حیرت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناك شاهد در نذر — ز آنك بود از کَوْن او حُرّ ابن حر
چونك حرّم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درا
۳۸۲۵ اندرآ کآزاد کردت فضل حق — ز آنك رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که جستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او — چون گلی بشگف بسروستان هو

تو منی و من توم ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیمودهٔ در ساعتی ۳۸۳۰

پس خجسته‌معصیت کآن کرد مرد — نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمّر و قصد رسول — می کشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان — می کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود — می کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم‌عصات ۳۸۳۵

نا امیدی را خدا گردن زدست — چون گناه ومعصیت طاعت‌شدست

چون مبدل می کند او سیئات — طاعتی اش می کند رغم وُشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرقد گردد دونیم

او بکوشد تا گناهی پرورد — زآن گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کآن گنه شد طاعتی — گردد او را نا مبارك ساعتی ۳۸۴۰

اندر آ من در گشادم مر ترا — تُف زدی و تحفه دادم مر ترا

من جفا گر را چنینها می دهم — پیش پای چپ چه سان سر می نهم

پس وفا گر را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه‌السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین کرم‌الله وجهه‌که کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم

من چنان‌مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم ۳۸۴۵

کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بردست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیآید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دونیم

۳۸۵۰ تا نه‌آید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم / زآن قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم زتو / زآنك این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن ودق

گفت اوپس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم ازحق وآن سرّ خفیست

۳۸۵۵ گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زآنك درقهرست ودرلطف اواحد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالك مالك تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز نَنسخْ آیةً أو نُنسها / نأتِ خیراً در عقب می‌دان مها

۳۸۶۰ هر شریعت را که اومنسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد وَرد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادیّ خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تاجمادی سوخت زآن آتش‌فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم وسبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آنظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

۳۸۶۵ که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا نور دایم آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زآن جنگ بد

صد هزاران سر برید آن داستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زآن میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامت ها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرّمیش

۳۸۷۰ می کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادت ها درون نقصهاست   مر شهیدان را حیوة اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار   یُرْزَقُونَ فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رُست وافزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او ۳۸۷۵
حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیوة جان بنان
زان ندارد میوهٔ مانند بید   کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حِس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران ۳۸۸۰
گرچه نان بشکست مرروزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنك داند دوخت او داند درید   هرچ را بفروخت نیکوتر خرید ۳۸۸۵
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیکساعت کند معمور تر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة   یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیوة
مر کرا زهره بدی تا او زخود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زآنك داند هر که چشمش را گشود   کآن کشنده سخرهٔ تقدیر بود ۳۸۹۰
هر که آن تقدیر طوق او شدی   بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خودبدان

تعجب کردن آدم علیه‌السلام از ضلالت ابلیس و عُجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کوشقیست | از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خود گزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین
۳۸۹۵ بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد | صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاثَ الْمُستغیثین اهْدنا | لا افتخار بِالْعُلُوم والْغنی
۳۹۰۰ لاتُزغْ قلباً هدَیتَ بالْکَرم | واصْرفِ السوءَ الّذی خطّ القلم
بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن | جسم ما مرجان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد | بی امان تو کسی جان چون برد
۳۹۰۵ ور برد جان زین خطرهای عظیم | برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
ز آنك جان چون واصل جانان نبود | تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر | جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان | مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو شمس و ماه را گویی جُفا | ور تو قد سرو را گویی دوتا
۳۹۱۰ ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر | ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست | ملك اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی | نیستانرا موجد و مُغنیستی

آنك رويانيد داند سوختن زآنك چون بدريد داند دوختن
مى بسوزد هر خزان مر باغ را باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو بار دیگر خوب وخوب آوازه‌شو ۳۹۱۵
چشم نرگس کورشدبازش بساخت حلق نی ببرید وباش خودنواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زآن ز آهرمن رهیدستیم ما که خریدی جان ما را از عمی
توعصا کش هر کرا که‌زند گیست بی‌عصا و بی‌عصا کش کور کیست ۳۹۲۰
غیرتوهرچ خوشست وناخوشست آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت وهم‌زردشت‌شد
کلُّ شَیءٍ ما خلاالله باطلٌ اِنَّ فضلُ الله غَیمٌ هاطِلٌ

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه ومسامحه‌کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش وآن کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم روز وشب بر وی ندارم‌هیچ‌خشم ۳۹۲۵
زآنك‌مرگم همچومن‌شیرین‌شدست مرگ‌من در بعث‌چنگ‌اندرزدست
مرگ بی مرگی بود مارا حلال برگ بی برگی بود مارا نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون‌مراسوی‌اجل عشق‌وهواست نهی لا تلقُوا بایدیکُم مراست ۳۹۳۰
زآنك نهی از دانهٔ شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی‌شود
دانهٔ که تلخ باشد مغز و پوست تلخی ومکروهیش‌خودنهی‌اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست | بل هُم اَحیاءٌ پی من آمدست

اُقتلُونی یا ثقاتی لایما | انَّ فی قَتلی حیاتی دایِما

۳۹۳۵ اِنَّ فی مُوتی حیاتی یافتی | کَم اُفارق مُوطِنی حَتّی مَتی

فرقتی لَو لم تَکُن فی ذا السُّکون | لم یَقل اِنّا اِلیهِ راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر | سوی وحدت آید از دوران دهر

آمدن رکابدار علی کرم‌الله وجهه که از بهر خدا مرا بکش وازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز

۳۹۴۰ گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود | خنجر اندر کف بقصد تو رود

یك سر مو از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیك بی غم شو شفیع تو منم | خواجهٔ روحم نه مملوك تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی | بی تن خویشم فتی ابنُ الفتیِ

خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگستان من

۳۹۴۵ آنك اوتن را بدین سان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند

زآن بظاهر کوشد اندر جاه و حکم | تا امیرانرا نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه‌السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است کی الدنیا جیفة بلك بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم | کی بود در حب دنیا متهم

آنك او از مخزن هفت آسمان | چشم و دل بر بست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق هر هفت آسمان ۳۹۵۰
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق — که درو هم ره نیابد آل حق
لَا یَسَعْ فینا نَبیٌ مُرسَلٌ — وَ الْمَلَكَ وَ الرّوحَ اَیضاًفاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی
چونك مخزن‌های افلاك وعقول — چون خسی آمد برچشم رسول ۳۹۵۵
پس چه باشد مکه وشام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود — کوقیاس ازجان زشت خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته ۳۹۶۰
گرددیدابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر — وانك میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتومیراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری وبرگ — شیر مولی جوید آزادی ومرگ ۳۹۶۵
چونك اندرمرگ بیندصد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان‌را بداین دم‌امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان‌را مرگ‌باشد گنج وسود
همچنانك آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زآن بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان ۳۹۷۰
یك‌جهودی این‌قدر زهره نداشت — چون محمد این‌علم‌را برفراشت

گفت اگر رانند این را برزبان یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو مارا ای‌سراج
این سخن را نیست پایانی پدید دست‌با‌من‌ده‌چو‌چشمت‌دوست‌دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم‌الله وجهه باقرین خودکی چون خدو انداختی درروی من نفس من جنبید و اخلاص عمل‌نماند مانع‌کشتن تو آن شد

۳۹۷۵ گفت امیرالمؤمنین با آن جوان که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی آن حقّی کردهٔ من نیستی
گبر این بشنید و نوری‌شد پدید در دل او تا که زناری برید
۳۹۸۰ گفت من تخم جفا می‌کاشتم من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ تو فروغ شمع و کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جو که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور که چنین گوهر برآرد درظهور
۳۹۸۵ عرضه کن برمن شهادت‌را که‌من مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه کس زخویش‌وقوم او عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل زصد لشکر ظفر انگیز تر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد جوشش فکرت ازآن افسرده‌شد

گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف ۳۹۹۰

اینت لطف دل که از یکمشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونک صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد — زان خوردش صد نفع و لذت میبرد

چونک آنسبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را میخورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لُنجش ای دریغ — کان چنان وَرْدِ مربی گشت تیغ ۳۹۹۵

نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونک صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدآن عادت که اورا پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین

برهمان بو میخوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی باثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر — زآن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود میآید سخن — آب تیره شد سرِ چه بند کن ۴۰۰۰

تا خدایش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نه شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده‌را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی‌پایان حق ادراك اورا ویران کند بدآن کار نپردازد، پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد واورا بدآن کار کشد که اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم واگر حکمت آن بروی فرد ریزد هم نتواند جنبیدن چنانك اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود واگر مهار بزرگ هم فرو خسپد و آن مِن شَیءٍ الا عِند نا خَزا ینُهُ وَما نُنزّله الا بِقدرٍ معلوم، خاك بی‌آب کلوخ نشود وچون آب بسیار باشدهم کلوخ نشود، وَ السماءَ رَفعها وَ وضعَ المیزان، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند وَ یرزُقُ من یشاءُ بغیرِ حساب شده‌اند وَمن لَمْ یذُقْ لَمْ یدرْ.

پرسید یکی که عاشقی چیست — گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی‌حسابست جهت آن گفته‌اند کی صفت حق است بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست یُحبّهم تمامست یحبّونَه کدامست.

مدتی این مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند تو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان   باز گردانید زاوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچها نا کفته بود

چون زدریا سوی ساحل باز گشت   چنگ شعر مثنوی با ساز گشت   ۵

مثنوی که صیقل ارواح بود   باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود   سال اندر ششصد و شصت‌ودو بود

بلبلی زینجا برفت و باز گشت   بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست   ۱۰

چشم بند آن جهان حلق ودهان   این دهان بربند تا بینی عیان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو برمثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای‌خون

چون درو گامی زنی بی‌احتیاط   شیر تو خون میشود از اختلاط

یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس   ۱۵

همچودیوازوی فرشته‌میگریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یك‌مو بد گنه کوجسته‌بود   لیك‌آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم   موی در دیده بود کوه عظیم

گر درآن آدم بکردی مشورت   در پشیمانی نگفتی معذرت

۲۰ زانك با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایهٔ یار خرشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنك بر خلوت نظر بر دوختست	آخر آنرا هم ز یار آموختست
۲۵ خلوت از اغیار باید نه زیاد	پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلّمت افزون گشت ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار	از خس و خاشاك او را پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن
۳۰ چونك مؤمن آینهٔ مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن	در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت	دم فرو خردن بباید هردمت
کم ز خاکی چونك خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش زسر تا پا شکفت
۳۵ در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است	چونك او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف	به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
۴۰ چونك زاغان خیمه بر بهمن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
ز آنك بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترك این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان وعقل نیست
خاصه‌خورشید کمالی کان سریست روزوشب کرداراوروشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری بعد از آن هرجا روی نیکوفری ۴۵
بعد از آن هرجاروی مشرق‌شود شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج‌حسی‌هست جزاین پنج حس آن چوزرسرخ وین‌حسهاچومس
اندر آن بازار کایشان ماهرند حس‌مس‌راچون‌حس‌زر کی‌خرند ۵۰
حس ابدان قوت ظلمت میخورد حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست‌چون‌موسی برون‌آورزجیب
ای صفات آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند يك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه‌این‌باشی نه‌آن‌درذات‌خویش ای فزون ازوهمها وز بیش بیش ۵۵
روح با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم مشبّه هم موحّد خیره سر
گه مشبه را موحد می کند گه موحّد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن یا صغیرُ السنّ یا رطبُ البدن
گاه نقش خویش ویران‌می کند از پی تنزیه جانان می کند ۶۰
چشم‌حس‌را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقلست سُنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال
هرك درحس ماند او معتزلیست گرچه گوید سُنیم از جاهلیست
هر که بیرون‌شد زحس سنی‌ویست اهل بینش چشم عقل‌خوش‌پیست

۶۵ گر بدیدی حسّ حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خرالله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی بحس مشترك محرم شدی
نامصوّر یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست | کوهمه‌مغزست‌وبیرون‌شدزپوست
۷۰ گرتو کوری نیست‌براعمی‌حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك | نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت شکن
۷۵ شکریزدان‌را که‌چون اوشدپدید | درخیالش جان خیال خود بدید
خاك در گاهت دلم را می‌فریفت | خاك‌بروی کوزخاکت‌میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو | ورنه خود خندید برمن زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و مُحبٌّ للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال
۸۰ خوب‌خوبی‌را کندجذب‌این‌بدان | طیبات الطیّبین بروی بخوان
درجهان‌هرچیزچیزی‌جذب کرد | گرم گرمی را کشید وسرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند | نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم‌چون‌بستی ترا تا سه گرفت | نور چشم از نور روزن کی‌شکفت
۸۵ تاسهٔ تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد بنور روز روز
چشم باز ار تا سه گیرد مر ترا | دانك چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات تا سه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار تا سه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم لایق جذبم و یا بد پیکرم ۹۰
گر لطیفی زشت را در پی کند تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای‌عجب تاچه‌رنگم همچو روزم یاچوشب
نقش جان خویش میجستم بسی هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست تابداندهر کسی کوچیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست ۹۵
آینهٔ جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشدز آن‌دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش‌خود ۱۰۰
گفتم آخر خویش را من یافتم در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کآن خیال‌تست هان ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال از حقایق راه کی یابد خیال
در دوچشم غیرمن تو نقش خود گر ببینی آن خیالی دان و رد ۱۰۵
زآنك سرمهٔ نیستی در میکشد باده از تصویر شیطان میچشد
چشمتان خانهٔ خیالست و عدم نیستها را هست بیند لاجرم
چشم‌من‌چون‌سرمه‌دیدازذوالجلال خانهٔ هستیت نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از توپیش چشم در خیالت گوهری باشد چویشم

۱۱۰ یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنوای گوهر شناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را درعهد عمر رضی‌الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت‌ای‌عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان‌مه را ندید — گفت کین مه از خیال تودمید
۱۱۵ ورنه من بیناترم افلاك را — چون نمی‌بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست برابرو بمال — آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونك او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای‌شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان
چونك مویی کژشد او را راه زد — تا بدعوی لاف دید ماه زد
۱۲۰ موی کژ چون پردهٔ گردون بود — چون‌همه‌اجزات کژ شدچون‌بود
راست کن اجزات را از راستان — سرمکش ای راسترو زآن‌آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد — در کمی افتاد وعقلش دنگ شد
رو اَشداءُ علی الکفار باش — خاك بی دلداری اغیار پاش
۱۲۵ بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند — زآنك آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندرزن بگرگان‌چون‌سپند — زآنك‌آن گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد
۱۳۰ برسرشطرنج چست‌است‌اینغراب — تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زآنك فرزین بند ها داند بسی / كه بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سال ها / چیست آن خس مهر جاه و مال ها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد ۱۳۵
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / كش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کآن دعا مردود شد / من زیان پنداشتم و آن سود شد
بس دعاها کآن زیانست و هلاك / وز کرم می نشنود یزدان پاك ۱۴۰

التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه‌السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوان‌ها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / كه بدآن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوان‌ها را بدآن باجان کنم
گفت خامش کن که آنکار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کآن نفس خواهد زباران پاك‌تر / وز فرشته در روش دراك تر ۱۴۵
عمر ها بایست تا دم پاك شد / تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دسترا دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست

۱۵۰ چون غم‌خود نیست این بیمار را ‌‌ ‌‌ چون غم جان نیست این‌مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او ‌‌ ‌‌ مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار گر ادبارجوست ‌‌ ‌‌ خار روییده جزای کشت اوست

آنك تخم خار کارد در جهان ‌‌ ‌‌ هان وهان اورا مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری‌شود ‌‌ ‌‌ ورسوی یاری رود ماری شود

۱۵۵ کیمیای زهر و مارست آن شقی ‌‌ ‌‌ بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه ولاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق ‌‌ ‌‌ تا شبی در خانقاهی شد قنق

یك بهیمه داشت در آخر ببست ‌‌ ‌‌ او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت بایاران‌خویش ‌‌ ‌‌ دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست ‌‌ ‌‌ جز دل اسپید همچون برف نیست

۱۶۰ زاد دانشمند آثار قلم ‌‌ ‌‌ زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد ‌‌ ‌‌ گام آهو دید بر آثار شد

چند گاهش گام‌آهو در خورست ‌‌ ‌‌ بعدازآن خود ناف‌آهورهبرست

چونك شکر گام کرد و ره‌برید ‌‌ ‌‌ لاجرم زآن گام در کامی رسید

رفتن یك منزلی بر بوی ناف ‌‌ ‌‌ بهتر از صد منزل گام و طواف

۱۶۵ آن دلی کو مطلع مهتابهاست ‌‌ ‌‌ بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان درست ‌‌ ‌‌ باتوسنگ وباعزیزان گوهرست

آنچ تو در آینه بینی عیان ‌‌ ‌‌ پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشان اند کین عالم نبود ‌‌ ‌‌ جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمر ها بگذاشتند ‌‌ ‌‌ پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند پیشتر از بحر درها سفته اند ۱۷۰

مشورت می‌رفت در ایجادخلق جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایك مانع آن میشدند برملایك خفیه خُنبك میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد پیش‌ازآن کین‌نفس کل‌پابست‌شد

پیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند پیشتر از دانها نان دیده‌اند

بی دماغ ودل پر از فکرت‌بدند بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند ۱۷۵

آن‌عیان نسبت بایشان فکرتست ورنه خود نسبت‌بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود چون‌ازین‌دورست‌مشکل‌حل‌شود

روح از انگور می را دیده است روح از معدوم شی را دیده است

دیده چون بی کیف هر با کیف‌را دیده پیش ازکان صحیح وزیف‌را

پیشتر از خلقت انگور ها خورده می‌ها و نموده شور ها ۱۸۰

در تموز گرم میبینند دی در شعاع شمس میبینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دورایشان جرعه‌نوش آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازایشان مجتمع بینی‌دویار هم یکی باشند و هم ششصدهزار

بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان ۱۸۵

مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدانها

چون نظردر قُرص‌داری خودیکیست وآنك‌شدمحجوب‌ابدان‌درشکیست

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود

چونك حق رش عَلیهِمْ نورَهُ مفترق هرگز نگردد نور او

یك زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم‌وصف خالی زآن جمال ۱۹۰

در بیان نآید جمال حال او هردوعالم چیست عکس خال او

چونك من ازخال خويش دم زنم — نطق ميخواهد که بشکافد تنم
همچوموری اندرين‌خرمن‌خوشم — تا فزون از خويش باری ميکشم

بسته شدن تقرير معنى حکايت بسبب ميل مستمع باستماع ظاهر صورت حکايت

کی گذارد آنك رشك روشنيست — تا بگويم آنچ فرض و گفتنيست
۱۹۵ بحر کف پيش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند
اين‌زمان بشنو چه مانع شدمگر — مستمع را رفت دل جايی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قُنق — اندر آن سودا فروشد تا عُنق
لازم آمد باز رفتن زين مقال — سوی آن افسانه بهر وصف‌حال
صوفی آن‌صورت مپندار ای‌عزيز — همچوطفلان تا کی ازجوزومويز
۲۰۰ جسم ما جوز ومويز است‌ای‌پسر — گر تومردی‌زين‌دوچيزاندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مرترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — ليك هين ازکه جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانيان که بهيمهٔ صوفي رنجورست

حلقهٔ آن صوفيان مستفيد — چونك بروجد وطرب آخررسيد
خوان بيآوردند بهر ميهمان — از بهيمه ياد آورد آن زمان
۲۰۵ گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهيمه کاه و جو
گفت لاحول اين‌چه‌افزون گفتنست — از قديم اين کار ها کار منست
گفت تر کن آن‌جوش‌راازنخست — کآن‌خرپيرست‌ودندانهاش‌سست
گفت لاحول اين‌چه ميگويی مها — از من آموزند اين ترتيبها
گفت پالانش فرو نه پيش پيش — داروی مُنبل بنه بر پشت ريش
۲۱۰ گفت لاحول آخرای‌حکمت‌گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما   هست مهمان جان ما وخویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم   گفت لاحول ازتوام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک   ور بود تر ریز بروی خاك خشك

گفت لاحول ای پدر لاحول کن   با رسول اهل کمتر گو سخن ۲۱۵

گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بست چست   گفت رفتم کاه وجو آرم نخست

رفت وز آخُر نکرد او هیچ یاد   خواب خرگوشی بدآن صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند   کرد براندرز صوفی ریش خند

صوفی از ره مانده بود وشد دراز   خوابها میدید با چشم فراز ۲۲۰

کانخرش درچنگ گرگی مانده بود   پارها از پشت و رانش می‌ربود

گفت لاحول این چه‌سان ماخولیاست   ای‌عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو   گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو

گونه گون می‌دید ناخوش واقعه   فاتحه میخواند او والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند   رفته‌اند وجمله درها بسته‌اند ۲۲۵

باز میگفت ای عجب آن خادمك   نه که با ما گشت هم نان ونمك

من نکردم با وی الا لطف و لین   او چرا با من کند برعکس کین

هرعداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف وجود   کی بر آن ابلیس جودی کرده بود

آدمی مرمار و کژدم را چه کرد   کو همی خواهد مر او را مرگ و درد ۲۳۰

گرگ را خود خاصیت بدریدنست   این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بدخطاست   بر برادر این چنین ظنّم چراست

باز گفتی حزم سوءالظن تست — هر که بدظن نیست که‌ماند درست
صوفی اندروسوسه و آن‌خرچنان — که چنین بادا جزای دشمنان
۲۳۵ آن‌خر مسکین میان‌خاك وسنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جملهٔ شب بی علف — گاه درجان کندن و گه در تلف
خرهمه شب ذکر میکرد ای‌اله — جو رها کردم کم ازیك مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ — رحمتی که‌سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خردید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
۲۴۰ پس بپهلو گشت آن‌شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیآمد بامداد — زود پالان جست برپشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد باخر آنچ زآن‌سگ بی‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کوزبان تاخر بگویدحال‌خویش
چونك صوفی برنشست‌وشدروان — رو در افتادن گرفت او هرزمان
۲۴۵ هرزمانش خلق بر میداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن‌یکی گوشش‌همی‌پیچیدسخت — و آن‌دگردرزیر کامش جست‌لخت
و آن دگردرنعل‌اومیجست‌سنگ — و آن دگردرچشم اومیدیدزنگ
باز میگفتند ای‌شیخ این‌زچیست — دی‌نمیگفتی که شکراین‌خرقویست
گفت آن‌خرکوبشب‌لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه کرد
۲۵۰ چونك قوت خربشب لاحول بود — شب مسبّح بود وروز اندرسجود
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیك شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دل های همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنك او لاحول خورد — هم چوآن‌خر در سر آید درنبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوّ دوست رو تعظیم وریو

در ره اسلام و بر پول صراط　　در سر آید همچو آن خراز خُباط ۲۵۵

عشوهاء یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین

دم‌دهد گویدترا ای جان ودوست　　تا چو قصابی کشد ازدوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار　　دم دهد تا خونت ریزد زار زار ۲۶۰

همچو شیری صید خودرا خویش کن　　ترك عشوهٔ اجنبی وخویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان　　بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب وشیرین میدهی　　جوهر خود را نبینی فربهی ۲۶۵

گر میان مشك تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود

مشك را برتن مزن بردل بمال　　مشك چه بود نام پاك ذوالجلال

آن منافق مشك برتن مینهد　　روح را در قعر گلخن مینهد

برزبان نام حق و در جان او　　گندها از فکر بی ایمان او

ذکر بااوهمچوسبزهٔ گلخن‌است　　بر سر مبرز گل‌است وسوسن‌است ۲۷۰

آن نبات آنجا یقین عاریت‌است　　جای آن گل مجلس‌است وعشرتست

طیبات آید بسوی طیبین　　الخبیثین الخبیثاتست هین

کین‌مدار آنها که‌از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو　　جزو آن کلست و خصم دین تو

چون توجزودوزخی‌پس‌هوش‌دار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار ۲۷۵

تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همآن اندیشهٔ　　ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
۲۸۰ طبلها در پیش عطاران ببین　　جنس‌را باجنس‌خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش　　بر گزیند یك یك از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند　　نیك و بد در همد گر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گزید این دانها را برطبق
۲۸۵ پیش ازین ما امت واحد بدیم　　کس ندانستی که ما نیك و بدیم
قلب ونیکودرجهان بودی روان　　چون‌همه‌شب بودوماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا　　گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را　　چشم را ز آن میخلد خاشاکها
۲۹۰ دشمن روزند این قلابکان　　عاشق روزند آن زرهای کان
زآنك روزست آینهٔ تعریف او　　تا ببینند اشرفی تشریف او
حق قیامت‌را لقب زآن‌روز کرد　　روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست　　روز پیش ماهشان چون‌سایهاست
عکس ِ راز مرد حق دانید روز　　عکس ستّاریش شام چشم دوز
۲۹۵ زآن‌سبب فرمود یزدان والضحی　　والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین‌ضحی‌را خواست‌دوست　　هم برای آنك‌این‌هم عکس‌اوست
ورنه برفانی قسم گفتن خطاست　　خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین　　پس فناچون‌خواست‌رب‌العالمین

باز والليل است ستّاری او … وآن تن خاکیّ زنگاری او

آفتابش چون بر آمد زآن فلك … با شب تن گفت هین ماوَدَّعك ۳۰۰

وصل پیدا گشت از عین بلا … زآن حلاوت شد عبارت ماقلی

هرعبارت خود نشان حالتیست … حال چون دست وعبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر … همچودانهٔ کشت کرده ریگ در

آلت اشکاف پیش برزگر … پیش سگ کَه‌استخوان درپیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور … بود انا الله در لب فرعون زور ۳۰۵

شد عصا اندر کف موسی گوا … شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان‌همراه‌خود … در نیآموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد … سنگ بر گل‌زن‌تو آتش کی‌جهد

دست‌وآلت همچوسنگ‌وآهنست … جفت باید جفت شرط زادنست

آنك بی‌جفتست‌وبیَ آلت یکیست … دَرعددشکست‌وآن‌یك بی‌شکیست ۳۱۰

آنك‌دو گفت‌وسه گفت‌وبیش‌ازین … متفق باشند در واحد یقین

احولی‌چون‌دفع‌شد یکسان‌شوند … دوسه گویان‌هم‌یکی گویان‌شوند

گریکی گویی تو در میدان او … گرد برمیگرد از چوگان او

گوی آنگه راست‌وبی نقصان‌شود … کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای‌احول‌اینهارا بهوش … داروی دیده بکش از راه گوش ۳۱۵

پس کلام پاك در دلهای کور … می‌نباید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ … میرود چون کفش کژ درپای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری … چون تو نا اهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش میکنی … ور چه می لافی بیانش میکنی

او ز تو رو در کشد ای پر ستیز … بندها را بگسلد وز تو گریز ۳۲۰

ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کم پیرزن

نه‌چنان بازیست کوازشه گریخت / سوی آن کمپیر کومی‌آرد بیخت
تا که تُتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
۳۲۵ پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهرجاهل را چنین دان ای‌رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شد درجست وجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر وآن خر گاه شد
۳۳۰ دید ناگه باز را در دود و گرد / شه بروبگریست زار ونوحه کرد
گفت هرچند این‌جزای کارتست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد دردوزخ قرار / غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنك از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه
۳۳۵ پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گرتونپذیری بجزنیك ای کریم
لطف شه جانرا جنایت جو کند / زآنك شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زآن دعا کردن دلت مغرور شد
۳۴۰ هم سخن دیدی توخودرا با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با توشه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس ونیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنك تو مستش کنی و شیر گیر / گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خرشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم ۳۴۵
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملك نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا با بیل گیر / هریکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افگنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش ۳۵۰
هر رسولی یك تنه کآن درزدست / برهمه آفاق تنها بر ز دست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین برچرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم ۳۵۵
چونك موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه‌دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدآن بنمودمت / راه آن خلوت بدآن بگشودمت
که از آن‌دوری درین‌دورای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم ۳۶۰
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر / وآن دو پستان می خلد از بهر در

کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفیَّةً فَابتَعَثتُ اُمَّةً مَهدیَّةً

۳۶۵ هر کراماتی که می‌جویی بجان او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد درجهان تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد توهم می پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم تا بدانی حقِ او را برامم

گر بگویی شکر این رستن بگوی کز بت باطن همت برهاند اوی

۳۷۰ مرسرت را چون رهانید از بتان هم بدآن قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراتی چه داند قدر مال رستمی جان کند مجّان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش

۳۷۵ رحمتم موقوف آن خوش گریهاست چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وام دار از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته جان و مال خانقه در باخته

وام اورا حق ز هرجا می گزارد کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

۳۸۰ گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می کنند ایدر دعا

کای خدا تو منفقان وا ده خلف وی خدا تو ممسکان راه ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند خوش　　تو بدآن قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا　　جان ایمن از غم و رنج و شقا　۳۸۵

شیخ وامی سالها این کار کرد　　می ستد میداد همچون پای‌مرد

تخمها می کاشت تا روز اجل　　تا بود روز اجل میر اجل

چونك عمر شیخ در آخر رسید　　در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع　　شیخ بر خود خوشگدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش　　درد دلها یار شد با درد شش　۳۹۰

شیخ گفت این بدگمانان را نگر　　نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد　　لاف حلوا بر امید دانك زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر　　که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونك از حلوا خورند　　یك زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر　　تا خرد او جمله حلوا را بزر　۳۹۵

گفت او را گو ترو حلوا پچند　　گفت کودك نیم دینار و ادند

گفت نه از صوفیان افزون مجو　　نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ　　تو ببین اسرار سرّ اندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال　　یك تبرك خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودك ستد　　گفت دینارم بده ای با خرد　۴۰۰

شیخ گفتا از کجا آرم درم　　وام دارم می روم سوی عدم

کودك از غم زد طبق را بر زمین　　ناله و گریه بر آورد و حنین

می گریست از غبن کودك های های　　کی مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلشن گشتمی　　بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو　　سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شوی　۴۰۵

از غریو کودك آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وآن غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
۴۱۰ مال مان خوردی مظالم می بری / ازچه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودك گریست / شیخ دیده بست ودروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش بااجل خوش شادکام / فارغ ازتشنیع و گفت خاص وعام
آنك جان درروی اوخندد چوقند / از ترش رویی خلقش چه گزند
۴۱۵ آنك جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غمّ از فلك وزخشم او
در شب مهتاب مه را در سماك / از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارك خود می گذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی می رود بی اضطراب
۴۲۰ مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند / وآن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هر گز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر / درسماع ازبانگ چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
۴۲۵ تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر

چارصد دینا: بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از عطا واکرد رو — خلق دیدند آن کرامت را ازو ۴۳۰
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت ازماسخن
ماکه کورانه عصاها می زنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ماچو کران نا شنیده یك خطاب — هرزه گویان ازقیاس خودجواب ۴۳۵
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت — نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرد با چشمت تعجب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار وقال — من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم ۴۴۰
گفت آن دینار اگرچه اند کست — لیك موقوف غریو کود کست
تا نگرید کودك حلوا فروش — بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست — کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده برجسد

ترسانیدن شخصی زاهدی راکه کم گری تاکور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را نآید خلل ۴۴۵
گفت زاهد ازدو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خودچه غمست — در وصال حق دودیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو — این چنین چشم شقی گو کورشو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست — چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

۴۵۰ عیسی روح تو با تو حاضر است — نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

لیك بیگار تن پر استخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان — ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسی ات — کام فرعونی مخواه از موسی ات

بردل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم نآید تو بر درگاه باش

۴۵۵ این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتئی مر نوح را

ترك چون باشد بیابد خرگهی — خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق براستخوان — از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد — صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یك شیر سیاه — پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه

۴۶۰ کله اش بر کند مغزش ریخت زود — مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گرورا مغزی بدی اشکستنش — خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی — گفت زآن رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد — گفت درقسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان — صید خود ناخورده رفته ازجهان

۴۶۵ قسمتش کاهی نه وحرصش چو کوه — وجه نه و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده ما را در جهان — سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده بما و آن بوده شست — آنچنان بنما بما آنرا که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان — خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنك یابد آب، صاف | همچوخر در جو بمیزد از گزاف ۴۷۰
گو بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیاید آنچنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه | کو عدوّ جان تست از دیر گاه
خاك بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان ۴۷۵
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی | دیو چه وار ازچه برخون عاشقی
آن چه چشمست آنك بینایش نیست | زامتحانها جز که رسوایش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه | این چه ظنست این که کور آمدز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری | مدتی بنشین و بر خود می گری
زابر گریان شاخ سبز وتر شود | ز آنك شمع از گریه روشن‌تر شود ۴۸۰
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین | ز آنك تو اولیتری اندر حنین
زآنك ایشان در فراق فانی‌اند | غافل از لعل بقای کافی‌اند
زآنك بر دل نقش تقلیداست بند | رو بآب چشم بندش را برند
زآنك تقلید آفت هر نیکویست | که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست وتیز خشم | گوشت پاره‌اش‌دان چواورا نیست‌چشم ۴۸۵
گر سخن گوید ز مو باریك تر | آن‌سرش را زآن سخن‌نبودخبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیك | از بر وی تا بمی را هست نیك
همچوجویست اونه اوآبی خورد | آب ازو بر آب خواران بگذرد
آن در جو ز آن نمیگیرد قرار | زآنك آن‌جو نیست‌تشنه‌وآب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند | لیك پیكار خریداری کند ۴۹۰
نوحه گر باشد مقلد در حدیث | جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناك / لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چوداودست‌وآن‌دیگرصداست
منبع گفتار این سوزی بود / وآن مقلد کهنه آموزی بود
۴۹۵ هین مشوغره بدآن گفت حزین / باربر گاوست و بر گردون‌حنین
هین مقلد نیست محروم ازثواب / نوحه گر را مرد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك / درمیان هردو فرقی هست لیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت‌خویش / پیش چشم اونه کم‌ماندی نه‌بیش
۵۰۰ سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خرمصحف کشد ازبهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی بتاریکی شیررا بظن آنك گاواوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش‌خورد برجایش‌نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاورا می‌جست شب آن کنج‌کاو
۵۰۵ دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیرار روشنی‌افزون شدی / زهره‌اش بدریدی‌ودل‌خون شدی
این چنین گستاخ زآن‌می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق‌همی گوید که‌ای‌مغرور کور / نه زنامم پاره پاره گشت طور
که لَوْ اَنزَلنا کتاباً للجبلْ / لانْصدعَ ثُم‌انقطعْ ثم ارْتحلْ
۵۱۰ از من ار کوه اُحد واقف بدی / چشمه چشمه ازجبل‌خون آمدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ / لاجرم غافل درین پیچیدهٔ
گرتو بی تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون‌هاتف‌شوی

بشنو این قصه پی تهدید را　　تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفئی در خانقاه از ره رسید　　مرکب خود برد ودر آخر کشید

آبکش داد وعلف ازدست خویش　　نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش　　۵۱۵

احتیاطش کرد از سهو و خباط　　چون قضا آید چه سود ست احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر　　کادَ فقرٌ ان یعیُ کفراً یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند　　بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه　　خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح　　بس فسادی کز ضرورت شد صلاح　　۵۲۰

هم در آن دم آن خرك بفروختند　　لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه　　که امشبان لوت وسماعست وشره

چند ازین زنبیل وین دریوزه چند　　چند ازین صبر وازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم جان داریم ما　　دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می کاشتند　　کانك آن جان نیست جان پنداشتند　　۵۲۵

وآن مسافر نیز از راه دراز　　خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یك بیك بنواختند　　نرد خدمتهای خوش میباختند

گفت چون می دید میلانشان بوی　　گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند وسماع آغاز کرد　　خانقه تا سقف شد پردود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن　　ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن　　۵۳۰

گاه دست افشان قدم می کوفتند　　گه بسجده صفه را می روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار　　زآن سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفئی کز نور حق　　سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او می‌زیند

۵۳۵ چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یك ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر	کف‌زنان خر رفت خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع

۵۴۰ خانقه خالی شد و صوفی بماند	گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او	تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است	ز آنك آب او دوش کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

۵۴۵ گفت من خر را بتو بسپرده‌ام	من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار	آنچ بسپردم ترا واپس سپار

از تو خواهم آنچ من دارم بتو	باز ده آنچ فرستادم بتو

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد

ورنهٔ از سرکشی راضی بدین	نك من و تو خانهٔ قاضی دین

۵۵۰ گفت من مغلوب بودم صوفیان	حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گربگان	اندر اندازی و جویی زآن نشان

در میان صد گرسنهٔ گردهٔ	پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند	قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا	که خرت را می‌برند ای بی‌نوا

۵۵۵ تا خر از هر که بود من واخرم	ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند — این زمان هر یك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیآیی و نگویی ای‌غریب — پیش آمد این چنین ظلمی‌مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
توهمی گفتی که خر رفت‌ای‌پسر — از همه گویندگان با ذوق تر ۵۶۰
باز میگشتم که اوخودواقف‌است — زین قضا راضیست‌مردعارف‌است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش — مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت بر آن تقلیدباد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان — خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت میزدی — وین دلم‌زآن‌عکس ذوقی‌میشدی ۵۶۵
عکس چندان باید ازیاران‌خوش — که‌شوی‌ازبحر بی‌عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — ازصدف‌مگسل‌نگشت‌آن‌قطره‌در
صاف خواهی چشم‌وعقل‌وسمع‌را — بر دران تو پردهای طمع را
زآنك آن تقلید صوفی ازطمع — عقل او بربست از نور و لمع ۵۷۰
طمع لوت‌وطمع آن ذوق وسماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی‌ترازو وصف‌حال
هر نبیّی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری ۵۷۵
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه‌خودبوبکر بخشدچل‌هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شِبه شَبه درّ عدن

یك حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم ودل روشن‌شود
۵۸۰ پیش چشم او خیال جاه وزر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار بر خور دارشد — این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شب کور بود
صدحکایت بشنود مدهوش‌حرص — در نیآید نکتهٔ در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی راگردشهر

۵۸۵ بود شخصی مفلسی بی خان‌ومان — مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بردل‌خلق‌ازطمع چون کوه‌قاف
زهره نه کس‌را که‌لقمهٔنان‌خورد — زآنك آن لقمه رُبا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشمست اگر سلطان‌بود
مر مروت را نهاده زیر پا — گشته‌زندان دوزخی زآن نان‌ربا
۵۹۰ گر گریزی بر امید راحتی — زآن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی دام نیست — جز بخلوت گاه حق آرام‌نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی‌پا مزد وبی دقّ الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
۵۹۵ ور خیالاتش نماید ناخوشی — می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود — کآن خیالات کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال‌خوش‌شدست — کآن خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان نا امیدی و زحیر

صبر از ایمان بیاید سَر کُله — حَیثُ لا صَبرَ فَلا ایمانَ لَه ۶۰۰

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر کرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی درچشم تو باشد چومار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زآنك درچشمت خیال کفر اوست — وآن خیال مؤمنی درچشم دوست

کاندرین یك شخص هر دو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر — نیم او حرص آوری نیمیش صبر ۶۰۵

گفت یزدان ات فمنکُمْ مؤمِنٌ — باز منکُمْ کافرٌ گبرِ کَهن

همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه — نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمهٔ ببیند رد کند — هر که آن نیمه ببیند کد کند

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور — هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مرورا زشت دید — چشم فرع وچشم اصلی نا پدید ۶۱۰

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هرچه آن بیند بگردد این بدآن

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات — ششدره است وششدره ماتست ومات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك مند — اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون ۶۱۵

که درین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس — کر کند خودرا اگر گوییش بس

مرد زندان را نیاید لقمهٔ — ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

۶۲۰ در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش این که خدا گفتا کلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای زتوخوش هم ذکور وهم اناث — داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك — گفت با قاضی شکایت یك بیك
۶۲۵ خواند اورا قاضی اززندان بپیش — پس تفحص کرد ازاعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو — سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان ومان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز تقصیری و کد
۶۳۰ همچو ابلیسی که می گفت ای سلام — ربّ أنظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف و خال بندم دیدشان
۶۳۵ قوت ایمانی درین زندان کمست — وانك هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگ است ودرهزاران میرود — هر که دروی رفت او اومیشود
هر که سردت کردمیدان کودروست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
۶۴۰ چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان	گه خیال علم و گاهی خان‌ومان
هان بگو لاحولها اندر زمان	از زبان تنها نه ملك از عین‌جان
گفت قاضی مفلسی را وانما	گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون	می گریزند از تو می گریند خون
از تو میخواهند هم تا وارهند	زین غرض باطل گواهی میدهند ۶۴۵
جمله اهل محکمه گفتند ما	هم برافلاس و بر ادبارش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر این مفلس است و بس‌قلاش
کو بکو او را منادیها زنید	طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو	قرض ندهد هیچ کس او را تسو ۶۵۰
هر که دعوی آردش اینجا بفن	بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست	نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود	تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی ابلیس را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کودغا و مفلس است و بد سخن	هیچ با او شرکت و بازی مکن ۶۵۵
ور کنی او را بهانه آوری	مفلس‌است‌اوصرفه‌ازوی کی‌بری
حاضر آوردند چون‌فتنه فروخت	اشتر کردی که هیزم‌می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد	هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت	تا بشب افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران	صاحب اشتر پی اشتر روان ۶۶۰
سو بسو و کو بکو می‌تاختند	تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هربازار گه	کرد مردم جمله درشکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض ندهد کس مرورا یك پشیز
۶۶۵ ظاهر و باطن ندارد حبهٔ مفلسی قلبی دغایی دبّهٔ
هان وهان با او حریفی کم کنید چونك گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه است آن تا فریبد عامه را
۶۷۰ حرف حکمت برزبان ناحکیم حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّهٔ پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر کُرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس هوش تو کو نیست اندرخانه کس
۶۷۵ طبل افلاسم بچرخ سابعه رفت و تو نشنیدهٔ بد واقعه
گوش تو بر بوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر برنزد کو از طمع پُر بود پُر
هست بر سمع و بصر مُهر خدا درحجب بس صورتست و بس صدا
۶۸۰ آنچ او خواهد رساند آن بچشم از جمال و از کمال و از کرشم
وآنچ او خواهد رساند آن بگوش از سماع و از بشارت وز خروش
کَون پر چاره ست و هیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید

لیك ز آن درمان نبینی رنگ و بو　　بهر درد خویش بی فرمان او　۶۸۵

چشم را ای چاره جو در لامکان　　هین بنه چون چشمِ کشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شدست　　که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی　　طالب ربی و ربّانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم　　جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست　　پس برون کارگه بی قیمتیست　۶۹۰

یاد ده ما را سخن های دقیق　　که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو　　ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن　　مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه جوی خون بود نیلش کنی

این چنین میناگری‌ها کار تست　　این چنین اکسیرها اسرار تست　۶۹۵

آب را و خاك را برهم زدی　　ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم　　با هزار اندیشه و شادی و غم

بار بعضی را رهایی دادهٔ　　زین غم و شادی جدائی دادهٔ

بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت　　کردهٔ در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد میکند　　و آنچ ناپیداست مسند می کند　۷۰۰

عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی　　نیست برصورت نه برروی ستی

آنچ معشوقست صورت نیست آن　　خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچ برصورت تو عاشق گشتهٔ　　چون برون شد جان چرا پس هشتهٔ

صورتش برجاست این سیری ز چیست　　عاشقا واجو که معشوق تو کیست　۷۰۵

آنچ محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هر که اورا حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند کی وفا صورت دگر گون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم وا طلب اصلی که تابد او مقیم
۷۱۰ ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حسّ تو عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
چون زر اندود است خوبی در بشر ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد کآن ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك می‌ستاند آن جمال اندك اندك خشك می گردد نهال
۷۱۵ رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان
کآن جمال دل جمال باقیست دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست وهم ساقی ومست هر سه یك شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس بند گی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت
۷۲۰ معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند خر نبینند و بپالان برزنند
چو تو بینائی پی خر رو که جست چند پالان‌دوزی ای پالان پرست
۷۲۵ خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان ومال ومکسبست دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول خر برهنه نه که راکب شد رسول
النَّبی قَدْ رَکَّبَ معروریا والنَّبیُّ قیل سافَرْ ماشیا

شد خر نفس تو برمیخیش بند | چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر وشکر او را برد نیست | خواه‌درصدسال‌وخواهی‌سی‌وبیست ۷۳۰
هیچ وا زرِ وزرِ غیری بر نداشت | هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر | خام خوردن علت آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی نا گهان | من همان خواهم مه کارو مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست | کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست | پامکش از کار آن خود در پی است ۷۳۵
تا نگردی تو گرفتار اگر | که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق | منع کردو گفت آن هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد | وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب | دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این‌را اگر سقفی بدی | پهلوی من مر ترا مسکن شدی ۷۴۰
هم عیال تو بیاسودی اگر | درمیانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست | لیك ای‌جان دراگر نتوان نشست
این همه عالم طلب گار خوشند | وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام | لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین | بی محك‌زررا مکن ازظن گزین ۷۴۵
گر محك داری گزین کن ورنه‌رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش | ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا | آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان | سوی من آیید نك راه و نشان
نام هریك میبرد غول ای فلان | تا کند آن خواجه را از آفلان ۷۵۰

چون رسد آنجا ببیند گرگ وشیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازما
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس راازین کرگس بدوز
۷۵۵ صبح کاذب را ز صادق وا شناس — رنگ‌می‌را بازدان ازرنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان
۷۶۰ کار چون بر کار کن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه‌چون‌جایِ باش عاملست — آنك بیرون است از وی‌غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه‌چون‌جای‌روشن دیدگیست — پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کارگاهش کور بود
۷۶۵ لاجرم میخواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا برسبلت آن حیله‌مند — زیر لب میکرد هردم ریش خند
صدهزاران‌طفل کشت اوبی گناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی نآید برون — کرددر گردن‌هزاران‌ظلم‌وخون
آن‌همه‌خون کردوموسی زاده‌شد — وز برای قهر او آماده شد
۷۷۰ گر بدیدی کارگاه لایزال — دست‌وپایش‌خشك گشتی‌زاحتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف — وزبرون‌میکشت‌طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کوتن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعونَ و تنش موسی او / او ببیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین ۷۷۵

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن‌یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که‌از بد گوهری / یاد نآوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگوای زشت خو
گفت کاری کرد کآن عار ویست / کشتمش کآن خاك ستار ویست
گفت آنکس‌را بکش ای محتشم / گفت پس هرروز مردی را کشم ۷۸۰
کشتم اورا رستم ازخونهای‌خلق / نای او بُبّرم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هرناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هردمی قصد عزیزی می کنی
ازوی‌این‌دنیای‌خوش بر تست‌تنگ / از پی او با حق و باخلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار ۷۸۵
گر شکال آرد کسی در گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا رانی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود وحسود
گوش نه تو ای‌طلب‌گار صواب / بشنو این اشکال شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم برخود میزدند ایشان‌چنان
دشمن آن باشد که قصدجان کند / دشمن آن نبود که‌خودجان‌میکند ۷۹۰
نیست خفاشك عدوّ آفتاب / او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد / رنج او خرشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جملهٔ کافران — از شعاع جوهر پیغمبران

۷۹۵ کی حجاب چشم آن‌فردند خلق — چشم‌خود را کورو کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد — از ستیزهٔ خواجه‌خودرا می کشد

سر نگون می‌افتد از بام سرا — تازیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودك عداوت با ادیب

در حقیقت ره زن راه خودند — راه عقل وجان‌خودرا خود زدند

۸۰۰ گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهئی گر خشم می گیرد ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان — عاقبت که بود سیاه اختر ازآن

گر ترا حق آفرینند زشت رو — هان مشوهم زشت‌روهم زشت‌خو

ور بُرد کفشت مرو درسنگ‌لاخ — وز دو شاخستت مشو توچار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم — می فزاید کمتری در اخترم

۸۰۵ خودحسدنقصان وعیبی‌دیگرست — بلك از جملهٔ کمیها بتّرست

آن پلیس از ننگ وعار کمتری — خویشتن افگند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا بلك خون پالا بود

آن ابوجهل‌ازمحمد ننگ‌داشت — وز حسد خود را ببالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نا اهل شد

۸۱۰ من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زآن کرد حق — تا پدید آید حسدها در قلق

زآنك کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل‌خود پنداشتی — زآن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول — پس حسد ناید کسی را از قبول

۸۱۵ پس بهر دوری ولی قایمست — تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست — خواه‌از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
اوچو نورست‌وخرد جبریل‌اوست — آن ولیّ کم ازو قندیل اوست
آنك زین‌قندیل کم مشکات‌ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست ۸۲۰
ز آنك هفتصد پرده دارد نورحق — پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هرپرده قومی را مقام — صف صف‌انداین پردهاشان‌تاامام
اهل صف آخرین‌ازضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفیّ بصر — تاب نآرد روشنائی پیشتر
روشنیی کو حیات اولست — رنج جان و فتنهٔ این احولست ۸۲۵
احولیها اندك اندك کم شود — چون ز مقصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست — کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك‌آهن را لطیف آن شعلهاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش — زیر پتك‌و آتش‌است‌اوسرخ‌وخوش ۸۳۰
حاجب آتش بود بی واسطه — در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ — همچو پا را در روش پا تابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا — می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌است — شعلها را با وجودش رابطه است ۸۳۵
پس دل عالم ویست ایرا که تن — می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت‌و گو — دل‌نجوید تن‌چه‌داند جست وجو

پس نظر گاه شعاع آن آهنست / پس نظر گاه خدا دل نی‌تن‌است
بازاین دلهای جزوی چون‌تنست / با دل صاحب دلی کو معدنست
۸۴۰ بس مثال وشرح خواهداین کلام / لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینك گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به‌آن دوغلام‌که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / بایکی زآن دوسخن گفت وشنید
یافتش زیرك دل وشیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
۸۴۵ آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌است بردر گاه‌جان
چونك بادی پرده را درهم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یاجمله مار و کژدمست
یا دو گنجست ماری بر کران / ز آنك نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
۸۵۰ گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق وباطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال وهم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی‌دودیدی‌قرص‌ماه / چون سؤالست این نظر دراشتباه
۸۵۵ راست گردان چشم‌را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت گو کژ مبین نیکو نگر / هست‌آن فکرت شعاع آن گهر
هرجوابی کآن ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلاله‌است وچشم اهل‌وصال / چشم‌صاحب‌حال‌و گوش‌اصحاب‌قال

در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن ۸۶۰
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست / جدُ گوَدْ فرزند کم تحقیر نیست ۸۶۵
چون بیآمد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست وجویی کرد هم ز اسرا او
گفت با این شکل وین گنده دهان / دور بنشین لیك آن سوتر مران
که تو اهل نامه ورقعه بدی / نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم ۸۷۰
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دوسه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نهٔ کآن خواجه تاش تو نمود / از تومارا سرد میکرد آن حسود ۸۷۵
گفت اودزد و کژست و کژ نشین / حیز و نامرد چنانست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستگو / راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را

۸۸۰ باشد او در من ببیند عیب‌ها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی زپیش / کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
۸۸۵ گر بمیرد دید او باقی بود / زآنك دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش‌رو
گفت اکنون عیب های او بگو / آنچنانك گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت وکار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
۸۹۰ عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی وداد / آن جوانمردی که جان راهم بداد
صدهزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود که آنرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهریك جان کی چنین غمگین شدی
برلب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
۸۹۵ گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هرزمان جود دگرگون زایدش
جور جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر خوّاص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زآنك کس چیزی نبازد بی‌دلیل
۹۰۰ پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود درضمن مدح او میآر
ز آنك من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام درصدق ووفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله و بالله العظیم / مالك الملك و برحمن و رحیم ۹۰۵
آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تگ افلاکیان
بر گرفت ازنارونورصاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که برارواح تافت / تاکه آدم معرفت زآن نوریافت ۹۱۰
آن کز آدم رُست دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کآن بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دُر بار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعلهای نار رفت
چونك اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد ۹۱۵
چون سلیمان بد وصالش رارضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا ازدست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت ۹۲۰
چون محمد یافت آن ملك و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونك عثمان آن عیان را عین گشت — نور فایض بود وذی‌النورین گشت
۹۲۵ چون ز رویش مرتضی شد درفشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ اورا شد حرس — شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
۹۳۰ وآن شفیق ازشق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان — سر فرازانند زآن سوی جهان
نامشان ازرشك حق پنهان بماند — هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان — کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحرار گویمش — نیست لایق نام نو می جویمش
۹۳۵ حق آن آنی که این و آن ازوست — مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه تاش و یار من — هست صدچندان که این گفتار من
آنچ میدانم ز وصف آن ندیم — باورت نآید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهٔ — از تگ دریا چه دُرّ آوردهٔ
۹۴۰ روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاك آگنند — هستت آنچ گور را روشن کنند
آن زمان که دست و پایت بردرد — پرّ و بالت هست تا جان بر پرد
آنزمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرطِ مَنْ جاءَ بالحسن نه کردنست — این حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرض‌ها که فنا شد چون بری ۹۴۵

این عرضهای نماز و روزه را / چونك لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیك از جوهر برند امراض را

تا مبدّل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که‌زایل شدمرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله ۹۵۰

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب‌واشتررا عرض / جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نك غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زآن کیمیا گرشد بیآر

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا ۹۵۵

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشدخمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست / گرتو فرمایی عرض‌را نقل‌نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست / گرعرض کآن‌رفت باز آینده نیست

گرنبودی مرعرض‌را نقل‌وحشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر ۹۶۰

این عرض‌ها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گلّه بود هم سایقش

وقت محشرهرعرض‌راصورتیست / صورت هریك عرض‌را نوبتیست

بنگر اندرخود نه‌توبودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها ۹۶۵

آن فلان‌خانه که مادیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها — آلت آورد و ستون از پیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ — جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی‌غرض — در نگر حاصل نشد جز از عرض
۹۷۰ اول فکر آخر آمد در عمل — بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود — در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی — اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست — آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سِری که مغز آن افلاك بود — اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
۹۷۵ نقل اعراض است این بحث و مقال — نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا — اندرین معنی بیآمد هل أتی
آن عرضها از چه زاید از صور — وین صور هم ازچه زاید از فکر
این جهان یك فکرتست از عقل کل — عقل چون شاهست وصورتها رسل
عالم اوّل جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن
۹۸۰ چاکرت شاها جنایت میکند — آن عرض زنجیر وزندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد. — آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
اینعرض باجوهر آن بیضه است وطیر — این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد — اینعرض‌های تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد — تا بود غیب اینجهان نیك و بد
۹۸۵ زآنك گر پیدا شدی اشکال فکر — کافر ومؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ایشاه این — نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی — چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر از امیران خفیه دارم نه از وزیر ۹۹۰
حق بمن بنمود پس پاداش کار ور صورهای علمها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست چون تو میدانی که آنچ بود نیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آنك دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد برجهان ننهاد رنج طلق و درد ۹۹۵
یك زمان بیکار نتوانی نشست تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سررشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر زاید ولد ۱۰۰۰
چون اثر زایید آن هم شد سبب تا نزاید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسلست لیك دیدهٔ باید منوّر نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید تا بدید از وی نشانی ناپدید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیك ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیآمد آن غلام سوی خویشتن خواند آن شاه و همام ۱۰۰۵
گفت صُحّاً لكْ نعیمٌ دایمٌ بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هرك رویت دیدیی دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی زآن بگوای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویيت کرد کآشکارا تو دوایی خفیه درد ۱۰۱۰

خبث یارش را چو از شه گوش کرد | در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت | تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود | همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
۱۰۱۵ گفت دانستم ترا از وی بد آن | از تو جان گنده‌ست و زیارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو | تا امیر او باشد و مأمور تو
بر حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو | با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر
۱۰۲۰ صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یك نگر
۱۰۲۵ کآن چه دارد وین چه دارد میگزین | ز آنك کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل | ور بزرگی هست صد چندانك لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو | هست صد چندانك نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این | کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون | صد جهان گردد بیك دم سرنگون
۱۰۳۰ جسم سلطان گر بصورت یك بود | صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی | هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین | گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه‌پیش خلق خُرد لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها ۱۰۳۵
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك زنده از وی همچو از دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمانست اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ۱۰۴۰
زآنك نقشی و ز خرد بی بهرهٔ آدمی خو نیستی خر کرهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی زجهل شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال بر گشاید بی حجابی پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود جز خدای واحد حی ودود ۱۰۴۵
یك فسانه راست آمد یا دروغ تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن خشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم بر گزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود شه محمود وقت
روح او باروح شد در اصل خویش پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش ۱۰۵۰
کار آن دارد که پیش از تن بدست بگذر از اینها که نوحادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبستست شب جز آن نزاد حیلها و مکرها بادست باد
۱۰۵۵ کی کند دل خوش بحیلتهای گَش آنك بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانیست و آن اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
۱۰۶۰ افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنك روزدین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
۱۰۶۵ رخت دزدیده بتدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنوم این را عبث بی عایده
۱۰۷۰ ور سؤالت را بسی فایدّهاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان ازیك جهت بی‌فایده‌ست از جهت های دگر پرعایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایدّه نیست مر ترا چون فایدست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك بر محروم بانگ چوب بود
۱۰۷۵ آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافع مردنست و زندگی

چیست در عالم بگو یك نعمتی / که نه محرومند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان‌را یکی قولی دگر

لیك گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی گو از مرض گل داشت دوست / گر چه پندارد که آن خود قوت اوست ۱۰۸۰

قوت اصلی را فرامش کرده‌است / روی در قوت مرض آورده‌است

نوش را بگذاشتم سم خورده‌است / قوت علت را چو چربش کرده‌است

قوت اصلیّ بشر نور خداست / قوت حیوانی مرو را ناسزاست

لیك از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبك / کو غذای والسّما ذات الحبُك ۱۰۸۵

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یُرزَقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق

دل زهر یاری غذایی می خورد / دل زهر علمی صفایی می برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حسّاسه‌ایست ۱۰۹۰

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاك با بارانها / میوها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی ۱۰۹۵

وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود ‌‌‌ خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود ‌‌‌ و آن ز خورشیدست و ازوی میرسد
۱۱۰۰ هر زمینی کآن قرین شد با زحل ‌‌‌ شوره گشت و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق ‌‌‌ چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم ‌‌‌ بی همه طاق و طُرم طاق و طُرم
خلق را طاق و طرم عاریتست ‌‌‌ امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند ‌‌‌ بر امید عزّ درخواری خوشند
۱۱۰۵ بر امید عزّ ده روزهٔ خُدوك ‌‌‌ گردن خود کرده‌اند از غم چو دوك
چون نمی آیند اینجا کی منم ‌‌‌ کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیر گون ‌‌‌ آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او ‌‌‌ نی بر آمد نی فروشد ذات او
ما که واپس ماندِ ذرات وییم ‌‌‌ در دو عالم آفتابی بی فییم
۱۱۱۰ باز گرد شمس میگردم عجب ‌‌‌ هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع ‌‌‌ هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید ‌‌‌ از که ازشمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب ‌‌‌ صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدیّ من ‌‌‌ عین صنع آفتابست ای حسن
۱۱۱۵ عین صنع از نفس صانع چون بُرد ‌‌‌ هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند ‌‌‌ گر براق و تازیان ور خود خرند
وآنك گردشها از آن دریا ندید ‌‌‌ هردم آرد رو بمحرابی جدید
او زبحر عذب آب شور خورد ‌‌‌ تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور ‌‌‌ ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست ‌‌‌‌ — کو بداند نیك و بد را کز کجاست ۱۱۲۰

نیزه گردانیست ای نیزه که تو — راست میگردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم — ورنه ما نه این کور را بینا کنیم

هان ضیاءالحق حسام‌الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت‌کُشِ استیز فعل

آنك گر بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند ۱۱۲۵

جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم

آنك او باشد حسود آفتاب — وآنك میرنجد زبود آفتاب

اینت درد بی دوا کوراست آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید این مراد او بگو ۱۱۳۰

باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست آنك شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا — لیك کورش کرد سرهنگ قضا

خاك در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد

برسری جغدانش برسر میزنند — پرّ و بال نازنینش می‌کنند ۱۱۳۵

ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پُرچشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه درخوردم بجغد — صدچنین ویران فدا کرده بجغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم — سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من — نه مقیمم می‌روم سوی وطن ۱۱۴۰

این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی زوکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جملهٔ حریصان بترست
۱۱۴۵ اوخورد ازحرص طین راهمچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او ویا جنس وزیر / هیچ باشد لایق گوزینه سیر
آنچ می گوید زمکر وفعل وفن / هست سلطان با حشم جویای من
۱۱۵۰ اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغك لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یك پرمن بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه‌بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
۱۱۵۵ شه کند توده بهر شیب و فراز / صدهزاران خرمن ازسرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه درپیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش / می‌پرم براوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پردهای آسمانها می درم
۱۱۶۰ روشنی عقلها را فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد

ای خنك جغدی که درپرواز من فهم کرد از نیك بختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید گرچه جغدانید شه بازان شوید ۱۱۶۵

آنك باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب

هرك باشد شاه دردش را دوا گر چو نی نالد نباشد بی نوا

مالك ملکم نیم من طبل خوار طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای اِرجعی حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو لیك دارم در تجلی نور ازو ۱۱۷۰

نیست جنسیت ازروی شکل وذات آب جنس خاك آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمدست آخرمدام

جنس ماچون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شدمای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاك شد جان و نشانیهای او هست برخاکش نشان پای ازو ۱۱۷۵

خاك پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنِ کشان

تاکه نفریبد شما را شکل من نُقل من نوشید پیش از نَقل من

ای بسا کس‌را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد

آخراین‌جان‌بابدن پیوسته است هیچ این جان بابدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطرهٔ خونی نهفت ۱۱۸۰

شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمع درون مغز سر

این‌تعلقهانه‌بی کیف است وچون عقلها در دانش چونی زبون

جان کل باجان جزو آسیب کرد جان‌ازو دُرّی ستد در جَیب کرد

همچومریم‌جان‌ازآن آسیب‌جیب حامله شد از مسیح دلفریب

آن‌مسیحی نه که برخشك‌وترست آن مسیحی کزمساحت برترست ۱۸۵

پس زجان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست — حرفها دام دم شیرین لبیست
۱۱۹۰ چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونك لبیکش بیارب می‌رسد
هست لبّیکی که نتوانی شنید — لیك سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه ازدیوار درجوی آب

برلب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت اوخشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
۱۱۹۵ چون خطاب یار شیرین لذید — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشته گفت آبا مرا دوفایده است — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگانرا چون رباب
۱۲۰۰ بانگ اوچون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات — یا چو برمحبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کآن ازیمن — می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کآن بعاصی در شفاعت میرسد
۱۲۰۵ یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست مانع این سر فرود آوردنست ۱۲۱۰
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر که تشنه‌تر زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پُر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش مغتنم دارد گزارد وام خویش ۱۲۱۵
اندر آن ایام کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان سبز می گردد زمین و تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن که ایام پیری دررسد گردنت بندت بحبل من مسد ۱۲۲۰
خاك شوره گردد وریزان وسست هر گز ازشوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع او زخویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار رفت نطق وطعم ودندان‌ها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز ۱۲۲۵
بیخهای خوی بد محکم شده قوّت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشانده‌ئ برسر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند — بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هردمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق اززخم آن پر خون شدی
۱۲۳۰ جامهای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ — پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا — گفت عَجِل لاتُماطِلْ دِیننا
۱۲۳۵ تو که میگوئی که فردا این بدان — کی بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود — وین کننده پیرو مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن — خار کن در پیری و در کاشتن
خاربن هرروز و هردم سبز و تر — خار کن هرروز زار و خشکتر
او جوان تر میشود تو پیر تر — زود باش و روزگار خود مبر
۱۲۴۰ خاربن دان هریکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بر نفس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که زخلق زشت توهست آن رسان
غافلی بازی ز زخم خود نهٔ — تو عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تبر بر گیر و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن
۱۲۴۵ یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است — زآنك بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است ۱۲۵۰
نار ضد نور باشد روز عدل — کآن زقهر انگیخته‌شد این زفضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بردل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاك محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو — ز آنك تو از آتشی او آب جو
زآب آتش زآن گریزان می‌شود — کآتشش از آب ویران می‌شود ۱۲۵۵
حس وفکر تو همه از آتش است — حس شیخ وفکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد — چك چك از آتش بر آید بر جهد
چون کند چك‌چك توگویش مرك‌ودرد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بردهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد ۱۲۶۰
باز پهنا می‌رویم از راه راست — باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست ومنزل دورزود
سال بیگه گشت وقت کشت نه — جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد ۱۲۶۵
ای دوروزك را که‌زورت هست‌زود — پرّ افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز — تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

۱۲۷۰ پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست / هر که درشهوت فروشد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا / بر کشد این شاخ جانرا برسما
۱۲۷۵ تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مرترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چوچاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
۱۲۸۰ این جهان نیست چون هستان شده / وآن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر بادست بازی میکند / کژ نمایی پرده سازی میکند
اینك بر کارست بی کارست و پوست / وآنك پنهان است مغز واصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
۱۲۸۵ اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود نآید بکار
پس ادب کن اسبرا ازخوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
خشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
۱۲۹۰ نورحق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه را

سوی حسی رو که نورش را کبست *** حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود *** معنی نورٌ علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری *** نور حقش میبرد سوی عُلی

ز آنك محسوسات دونتر عالمیست *** نور حق دریا و حس چون شبنمیست ١٢٩٥

لیك پیدا نیست آن راکب برو *** جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظ است و گران *** هست پنهان در سواد دیدگان

چونك نور حس نمی‌بینی ز چشم *** چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست *** چون خفی نبود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب *** عاجزی پیشه گرفت و داد غیب ١٣٠٠

گه بلندش میکند گاهیش پست *** گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار *** گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط گزار *** اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان *** جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که آن تیر شهیست *** نیست پرتاوی ز شصت آگهیست ١٣٠٥

ما رَمیت اذ رَمیت گفت حق *** کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را *** چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر *** تیر خون آلود از خون تو تر

آنچ پیدا عاجز و بسته زبون *** و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست *** گوی چوگانیم چوگانی کجاست ١٣١٠

می‌درد می دوزد این خیاط کو *** می دمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را *** ساعتی زاهد کند زندیق را

ز آنك مخلص در خطر باشد ز دام *** تا ز خود خالص نگردد او تمام

زآنك در راهست ره‌زن بی‌حدست — آن رهد کو در امان ایزد است
۱۳۱۵ آینهٔ خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است او مُقتنص است
چونك مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی خرمن گندم نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
۱۳۲۰ چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونك بنده نیست شه سلطان شدی
ورعیان خواهی صلاح دین نمود — دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را ازچشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
۱۳۲۵ مهر مومش حاکی انگشتریست — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکیء اندیشهٔ آن زرگرست — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجاهست او حکیم است اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست ُکه کآوا مثنا می کند — هست که کآواز صد تا میکند
۱۳۳۰ می‌زهاند کوه از آن آواز وقال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود — آبها در چشمها خون میشود
زآن شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یك چشمه جوشان میشود — نه بدن از سبز پوشان می‌شود
۱۳۳۵ نه صدای بانگ مشتاقی درو — نه صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — این چنین که را بکلی بر کنند
بوك بر اجزای او تابد مهی — بوك در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — بر سر ما سایه کی می‌افگند
این قیامت ز آن قیامت کی کمست — آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست — هر بدی کین حسن دید او محسن است ۱۳۴۰
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف — وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیر گی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة‌الله هست خم رنگ هو — پیسها یك رنگ گردد اندرو ۱۳۴۵
چون در آن خم افتد و گوییش قم — از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست — رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است — ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان — پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم — گوید او من آتشم من آتشم ۱۳۵۰
آتشم من گر ترا شکست و ظن — آزمون کن دست را در من بزن
آتشم من گر ترا شد مشتبه — روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملك — رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند — ریش تشبیه مشبه را مخند ۱۳۵۵
پای در دریا منه کم گو از آن — بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیك من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می رود رانم درو چون نماند پا چو بطّانم درو
۱۳۶۰ بی‌ادب حاضر زغایب خوشترست حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد اوز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
ز آنك دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
۱۳۶۵ پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی‌رود بی من این آلوده زایل کی‌شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود اَلحیاء یَمنَعُ الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد تن ز آب حوض دلها پاك شد
۱۳۷۰ گرد پایهٔ حوض دل گرد ای‌پسر هان زپایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیك نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوش تر بود
۱۳۷۵ ای ملامت گر سلامت مر ترا ای‌سلامت‌جو توی واهیَ العُری
جان من کوره‌است با آتش خوش‌است کوره‌این‌را بس که‌خانهٔ آتش‌است
همچو کوره عشق را سوزید نیست هر که‌اوزین کوره باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون‌ترا غم‌شادی افزون گرفت روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ۱۳۸۰

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هردم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آن چنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذاالنون قدس الله سره العزیز

این چنین ذاالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلك / میرسید از وی جگرها را نمك

هین منه تو شور خود ای شوره خاك / پهلوی شور خداوندان پاك

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می ربود

چونك در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد ۱۳۹۰

نیست امکان وا کشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیدهٔ این شاهان زعامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی نشان

چونك حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود

یك سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

دُرّ چه دریا نهان در قطرهٔ / آفتابی مخفی اندر ذرهٔ ۱۳۹۵

آفتابی خویش را ذره نمود / واندك اندك روی خود را بر گشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم ازوی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یَقتلونَ الانبیا

انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه اِنّا تَطَیّرنا بکم ۱۴۰۰

جهل ترسا بین امان انگیخته / زآن خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرورا امن کی تاند نمود
چون دل آن‌شاه زیشان خون‌بود / عصمت وَ اَنْتَ فِیهِم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
۱۴۰۵ یوسفان از رشك زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان ازمکر اخوان درچه‌اند / کزحسد یوسف بگرگان میدهند
ازحسد بریوسف مصری چه‌رفت / این حسداندر کمین گرگیست‌زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بریوسف‌همیشه خوف‌وبیم
گرگ ظاهرگرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل ازگرگان گذشت
۱۴۱۰ زخم کرد این گرگ وزعذرلبق / آمده کاِنّا ذَهَبْنا نَستبِق
صدهزاران گرگ را این مکرنیست / عاقبت‌رسواشود این گرگ‌بیست
زآنك حشر حاسدان روز گزند / بی گمان پرصورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمر خواران را بود گند دهان
۱۴۱۵ گند مخفی کآن بدلها می‌رسید / گشت اندرحشرمحسوس وپدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی / برحذرشوزین وجودار زآن‌دمی
دروجودما هزاران گرگ‌وخوك / صالح و ناصالح وخوب وخشوك
حکم آن‌خوراست کآن غالبترست / چونك زربیش‌ازمس آمدآن‌زرست
سیرتی کآن در وجودت‌غالبست / هم بر آن‌تصویرحشرت واجبست
۱۴۲۰ ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلك خود ازآدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سُکسکُ میشود در هوا رورام | خرس بازی میکند بُز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس | تا شُبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی زآن رُقود | رفت تا جویای الله گشته بود ۱۴۲۵
هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گه ملك گه دام ودد
زآن عجب بیشه که هر شیر آگهست | تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن ازدرون مرجان جان | ای کم از سگ از درون عارفان
چونك دزدی باری آن درّ لطیف | چونك حامل میشدی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذا النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند | سوی زندان و در آن رأیی زدند ۱۴۳۰
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست | او درین دین قبلهٔ و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او | تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او | کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد | او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست | قاصدا رفتست و دیوانه شدست ۱۴۳۵
که ببندیدم قوی وز ساز گاو | برسر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات | چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم | همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو | همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را | وانمود آن زمرهٔ خون خوار را ۱۴۴۰
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند | کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونك کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را وا نماید دام خدعه و ریو را
۱۴۴۵ گاو کشتن هست از شرط طریق تا شود اززخم دمّش جان مُفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذا النون قدس‌الله روحه

چون رسیدند آن نفر نزدیك او بانگ بر زد هی کیانید اتّقوا
با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون این چه بهتانست برعقلت جنون
۱۴۵۰ دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن‌این‌سخن ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد با بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محبّ و صادق ودل خسته‌ایم در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
۱۴۵۵ فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید وسنگ‌پران کردوچوب جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچوجان
کی کران گیردزرنج‌دوست‌دوست رنج مغز ودوستی آنرا چوپوست
۱۴۶۰ نه نشان دوستی شد سر خوشی در بلا و آفت و محنت کشی
دوست‌همچون‌زر بلاچون‌آتش است زر خالص دردل‌آتش خوش‌است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بندهٔ پاك بود روز و شب در بندگی چالاك بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش — بهترش دیدی ز فرزندان خویش
آنك لقمان گرچه بنده زاد بود — خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی‌از بخشش‌زمن‌درخواست کن ۱۴۶۵
گفت ای شه شرم نآید مرترا — که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت‌شه‌آن دوچه‌اندآن زلتست — گفت آن یك خشم و دیگر شهوتست
شاه‌آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن‌آن دارد که مخزن‌ذات اوست — هستی اودارد که باهستی عدوست ۱۴۷۰
خواجهٔ ایمان بظاهر خواجه‌وش — درحقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باز گو نه زین بسیست — درنظرشان گوهری کم‌ازخسیست
هر بیابان را مفازه نام شد — نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گره‌را خودمعرف‌جامه است — در قبا گویند کو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد — نور باید تا بود جاسوس زهد ۱۴۷۵
نور باید پاك از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل — بند او باشد نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب — درجهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سرّ حال
درتن گنجشك چه بودبرگ‌وساز — که شود پوشیده آن برعقل باز ۱۴۸۰
آنك واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او
آنك بر افلاك رفتارش بود — برزمین رفتن چه دشوارش بود
درکف داود کآهن گشت موم — موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ — بندگی برظاهرش دیباجهٔ

۱۴۸۵ چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تورو برصدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مرمرا تو هیچ توقیری منه

۱۴۹۰ ترك خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید کی ایشان بنده‌اند

چشم پُر بودندوسیر ازخواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

این غلامان هوا برعکس آن / خویشتن بنموده‌خواجهٔ‌عقل‌وجان

آید از خواجه ره افکندگی / نآید از بنده بغیر از بندگی

۱۴۹۵ پس ازآن عالم باین عالم چنان / تعبیتها هست برعکس این بدان

خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیك خشنودی لقمان را بجست

زآنك لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر وفتی

۱۵۰۰ چه عجب که سر زبد پنهان کنی / این‌عجب که سرزخودپنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان‌خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بردام مزد / وانگه‌ازخودبی‌زخودچیزی‌بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج اورا می‌درند / او بدآن‌مشغول‌شد جان میبرند

۱۵۰۵ چون بهر فکری که‌دل‌خواهی‌سپرد / از توچیزی درنهان خواهند برد

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سوکایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهترست | تا زتو چیزی برد کآن کهترست
بار. بازرگان چو در آب اوفتد | دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونك چیزی فوت خواهدشد درآب | ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآورید ندی بوی | کس سوی لقمان فرستادی ز پی ۱۵۱۰
تا که لقمان دست سوی آن برد | قاصدا تا خواجه پس خورده‌ش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی | هر طعامی کآن نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها | این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان | گفت رو فرزند لقمان‌را بخوان
چون برید وداد او را یك بُرین | همچو شکر خوردش و چون انگبین ۱۵۱۵
از خوشی که خورد داد اورا دوم | تا رسید آن کرجها تا هفدهم
ماند کرجی گفت این را من خورم | تاچه شیرین خربزه‌است این بنگرم
اوچنین خوش میخورد کز ذوق او | طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت | هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان وجهان ۱۵۲۰
نوش چون کردی تو چندین زهر را | لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری ازچه روست | یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی | که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من ازدست نعمت بخش تو | خورده‌ام چندان که ازشرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | من ننوشم ای تو صاحب معرفت ۱۵۲۵
چون همه اجزام از انعام تو | رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر زیك تلخی کنم فریاد و داد | خاك صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت | اندرین بطبخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود
۱۵۳۰ از محبت دردها صافی شود | از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند | از محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است | کی گزافه برچنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد | عشق زاید ناقص اما بر جماد
برجمادی رنگ مطلوبی چودید | از صفیری بانگ محبوبی شنید
۱۵۳۵ دانش ناقص نداند فرق را | لاجرم خورشید داند برق را
چونك ملعون خواند ناقص را رسول | بود در تأویل نقصان عقول
زآنك ناقص تن بود مرحوم‌رحم | نیست برمرحوم‌لایق لعن وزخم
نفس عقلست آنك بدرنجوریست | موجب لعنت سزای دوریست
زآنك تکمیل خردها دور نیست | لیك تکمیل بدن مقدور نیست
۱۵٤۰ کفر و فرعونیّ هر گبر بعید | جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج | در نبی که ما علی‌الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا | آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو | بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است | آن‌چولاشرقی ولاغربی کی است
۱۵٤۵ برق را چون یخلف الابصاردان | نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن | نامهٔ در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست | بردل و برعقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت | نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس‌او نفس شد | مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد نحست درنگر ۱۵۵۰

آن نظر که بنگرد این جر ومد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زآن همی گرداندت حالی بحال — ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوف زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یُرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یك پره — عاجز آمد از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام ۱۵۵۵

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماید همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الافلین

این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد ۱۵۶۰

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد — برغلام خاص و سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آنرا تمام

باغبان ملك با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود — وآن درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت — چون ببیندشان بچشم عاقبت ۱۵۶۵

کآن درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخر بین ببست ازبهر حق — چشم آخر بین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند

ازحسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می انگیختند ۱۵۷۰

تا غلام خاص را گردن زنند — بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بوبکر ربانی تن زده
در تماشای دل بد گوهران — می‌زدی خنبك بر آن کوزه گران
۱۵۷۵ مکر میسازند قومی حیله مند — تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران — در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که بااستادخویش — همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان
۱۵۸۰ چشم او ینظر بنور الله شده — پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم — پردهٔ بندد بپیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت بامن وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل — همچو خودشاگرد گیرو کور دل
۱۵۸۵ نه ازمنت باریست درجان وروان — بی منت آبی نمی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی‌این کارگاه ای‌نادرست
گویی پنهان می‌زنم آتش زنه — نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهیی دهد از ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم — هرچه گویی خندد و گوید نعم
۱۵۹۰ او نمی خندد ز ذوق مالشت — او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا — صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل، او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
رو بخندد هم نهاد و هم بهار / درهم آمیزد شکوه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افگند اندر جهان بی نوا ۱۵۹۵
چونك برگ روح خود زرد وسیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن‌سپیدی و آن‌سیه‌میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح دراعتبار ۱۶۰۰

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه‌السلام دردل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مژده بداد
هد هدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دیدوجان عنقاش‌دید / حس‌چو کفی دید ودل‌دریاش‌دید
عقل باحس زین‌طلسمات‌دو رنگ / چون محمد باابوجهلان بجنگ ۱۶۰۵
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن دردیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش‌خواند / بت‌پرستش گفت‌وضد ماش‌خواند
زانك او کف دید و دریا را ندید / زانك حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو ۱۶۱۰
ذرّهٔ زآن آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره‌را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او / پیش خاکش سر نهد افلاك او

	خاك آدم چونك شد چالاك حق	پیش خاكش سر نهاد املاك حق
۱۶۱۵	السماء انشقت آخر از چه بود	از یکی چشمی که خاکئی گشود
	خاك از دُردی نشیند زیر آب	خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
	آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مبدع وهاب نیست
	گر کند سفلی هوا و نار را	ور ز گل او بگذراند خار را
	حاکمست و یفعل الله مایشا	او ز عین درد انگیزد دوا
۱۶۲۰	گر هوا و نار را سفلی کند	تیرگی و دردی و تقلی کند
	ور زمین و آب را علوی کند	راه گردون را بپا مطوی کند
	پس یقین شد که تُعِزُّ مَن تَشا	خاکیی را گفت پرها بر گشا
	آتشی را گفت رو ابلیس شو	زیر هفتم خاك با تلبیس شو
	آدم خاکی برو تو بر شها	ای بلیس آتشی رو تا ثری
۱۶۲۵	چار طبع و علت اولی نیم	در تصرف دایما من باقیم
	کار من بی علتست و مستقیم	هست تقدیرم نه علت ای سقیم
	عادت خود را بگردانم بوقت	این غبار از پیش بنشانم بوقت
	بحر را گویم که هین پر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
	کوه را گویم سبك شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو درپیش چشم
۱۶۳۰	گویم ای خورشید مقرون شو بماه	هردو را سازم چو دو ابر سیاه
	چشمهٔ خورشید را سازیم خشك	چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
	آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت اِنْ اَصْبَحَ مَآؤُکم غورا

	مقربی می‌خواند از روی کتاب	مآؤکم غوراً ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم　　چشمها را خشك وخشكستان كنم
آب را در چشمه کی آرد دگر　　جز من بی مثل با فضل وخطر　۱۶۳۵
فلسفی منطقی مستهان　　میگذشت ازسوی مکتب آن‌زمان
چونك بشنید آیت او از ناپسند　　گفت آریم آب را ما . با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر　　آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت ودید او یك شیرمرد　　زدطپانچه‌هردوچشمش کور کرد
گفت‌زین‌دوچشمهٔ‌چشم ای شقی　　با تبر نوری بر آر ار صادقی　۱۶۴۰
روز برجست و دوچشم کور دید　　نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی　　نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست　　ذوق توبه نُقل هرسرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود　　راه توبه بر دل او بسته بود
دل‌بسختی‌همچوروی‌سنگ گشت　　چون شکاف توبه آنرا بهر کشت　۱۶۴۵
چون شعیبی کو که تا او از دعا　　بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل　　گشت‌ممکن‌امرصعب ومستحیل
یا بدر یوزهٔ مقوقس از رسول　　سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین برعکس آن افکار مرد　　مس کند زر را و صلحی‌را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا　　خاك قابل را کند سنگ و حصا　۱۶۵۰
هردلی را سجده هم دستور نیست　　مزد رحمت قسم هرمزدور نیست
هین بپشت‌آن مکن جرم و گناه　　که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را　　شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را　　واجب آید ابروبرق این شیوه‌را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم　　کی نشیند آتش تهدید و خشم　۱۶۵۵

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
۱۶۶۰ کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیآید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان لک چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلّها مِنْ کَریمٍ مِنْ رَحیمٍ کُلَّها
۱۶۶۵ آن لطافتها نشان شاهدیست آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست دید رب خویش وشد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کومی بخورد چون نخورد او می نداند بوی کرد
ز آنك حکمت همچو ناقهٔ ضاله است همچو دلاله شهان را دالّه است
۱۶۷۰ تو ببینی خواب در یك خوش لقا کو دهد وعده و نشانی مرترا
که مراد تو شود اینك نشان که به پیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنك او باشد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو یك نشان کی دست بندد پیش تو
یك نشانی آنك این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیش کس
۱۷۷۵ ز آن نشان با والد یحیی بگفت کی نیابی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیك و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان‌را تو بگفت — وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر — این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کآن ملك وجاه — که همی جویی بیابی از اله ۱۶۸۰
آنك می گریی بشب های دراز — وآنك میسوزی سحر گه در نیاز
آنك بی آن روز تو تاریك شد — همچو دوکی گردنت باریك شد
وآنچ‌دادی‌هرچه داری در زکات — چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ‌رو — سر فدا کردی و گشتی همچومو
چند در آتش نشستی همچو عود — چند پیش تیغ رفتی همچو خود ۱۶۸۵
زین چنین بیچارگیها صدهزار — خوی عشاقست و نآید در شمار
چونك‌شب‌این‌خواب‌دیدی‌روزشد — از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کردهٔ برچپ‌وراست — کآن‌نشان وآن‌علامتها کجاست
برمثال برگ میلرزی که وای — گررود روز و نشان نآید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا — چون کسی کو گم کند گوساله‌را ۱۶۹۰
خواجه‌خیرست این‌دوادوچیستت — گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیرمن — کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد — چون‌نشان شدفوت وقت‌موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار — گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام — رو بجست و جوی او آورده ام ۱۶۹۵
دولتت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت‌اندر کنارت‌سخت سخت
توشدی بی‌هوش و افتادی بطاق — بی‌خبر گفت‌اینت سالوس ونفاق

۱۷۰۰ اوچه می‌بیند دراین شورچیست | او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان درحق او باشد که دید | آندگر را کی نشان آید پدید
هرزمان کز وی نشانی می‌رسید | شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب | این نشانها تلك آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست | خاص آن جانرا بود کوآشناست
۱۷۰۵ این سخن ناقص بماند و بی‌قرار | دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد | خاصه آنکو عشق عقل او ببرد
میشمارم برگهای باغ را | می‌شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من | می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یاکه سعد مشتری | نآید اندر حصر گرچه بشمری
۱۷۱۰ لیك هم بعضی ازین هردو اثر | شرح باید کرد یعنی نفع وضر
تا شود معلوم آثار قضا | شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری | شاد گردد از نشاط و سروری
وآنك را طالع زحل‌ازهر شُرور | احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را | زآتشش سوزد مرآن بیچاره را
۱۷۱۵ اُذکروا الله شاه ما دستور داد | اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکرشما | نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مست تصویر وخیال | در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص‌است | وصف شاهانه از آنها خالص‌است
شاه را گوید کسی جولاه نیست | این‌چه‌مدحست این‌مگرآگاه‌نیست

انکارکردن موسی علیه‌السلام برمناجات شوپان

۱۷۲۰ دید موسی یك شبانی را براه | کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه ات شویم شپشهاات کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی‌هی و هیهای من

این نمط بیهوده میگفت آن شبان   گفت موسی با کیست این ای فلان ۱۷۲۵

گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی   خود مسلمان نا شده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار   پنبهٔ اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنینها کی رواست ۱۷۳۰

گر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نآمدست این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست

گرهمی دانی که یزدان داورست   ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستّی بی خرد خود دشمنیست   حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این باعم وخال   جسم وحاجت درصفات ذوالجلال ۱۷۳۵

شیر او نوشد که در نشو و نماست   چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌ش است این گفت و گو   آنك حق گفت او منست و من خود او

آنك گفت انّی مَرِضتُ لَمْ تَعُد   من شدم رنجور او تنها نشد

آنك بی یَسمع و بی یُبصر شدست   درحق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن باخاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق ۱۷۴۰

گرتو مردی را بخوانی فاطمه   گرچه یك جنسند مرد وزن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است   گرچه خوش خو وحلیم وساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان　مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است　در حق پاکیّ حق آلایش است

۱۷۴۵ لم یلد لم یولد او را لایق است　والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست　هر چه مولود ست او زین سوی جوست

زآنك از کون و فسادست و مهین　حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی　وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت　سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی علیه السلام از بهر شبان

۱۷۵۰ وحی آمدی سوی موسی از خدا　بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی　یا خود از بهر بریدن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق　اَبغَضُ الاَشیاءِ عِندی الطَّلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ام　هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او مدح و در حق تو ذم　در حق او شهد و در حق تو سم

۱۷۵۵ ما بری از پاك و ناپاکی همه　از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم　بلك تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح　سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاك از تسبیحشان　پاك هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را　ما درون را بنگریم و حال را

۱۷۶۰ ناظر قلبیم اگر خاشع بود　گرچه گفت لفظ نا خاضع رود

زآنك دل جوهر بود گفتن عرض　پس طُفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز　سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / برده ویران خراج و عشر نیست ۱۷۶۵
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان‌را ز آب اولیترست / این خطا ازصد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص‌را پا چیله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت ومذهب خداست ۱۷۷۰
لعل را گر مهر نبود پاك نیست / عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه‌السلام درعذر آن شبان

بعد از آن درسرّ موسی‌حق‌نهفت / رازهایی کآن نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختن
چندبیخود گشت‌وچند آمد بخود / چند پـرّید از ازل سوی ابد
بعدازین گرشرح گویم ابلهیست / زآنك شرح این ورای آگهیست ۱۷۷۵
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونك‌موسی‌این‌عتاب ازحق‌شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
برنشان پای آن سر گشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پـای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یك قدم چون پیل رفته برو ریب ۱۷۸۰
گاه چون موجی برافروزان‌علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمّالی که رملی بـر زند

عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو — هرچه میخواهد دل تنگت بگو
۱۷۸۵ کفر تو دینست ودینت نورجان — ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله مایشا — بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای‌موسی از آن بگذشته‌ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام — صدهزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت — گنبدی کردوز گردون بر گذشت
۱۷۹۰ محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال‌من‌اکنون برون‌از گفتنست — این چه میگویم نه‌احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست — نقش‌تست آن‌نقش‌ِ آن‌آیینه‌نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد — در خور نایست نه در خورد مرد
هان وهان‌گر حمد گویی گر سپاس — همچو نافرجام آن چوپان‌شناس
۱۷۹۵ حمد تو نسبت بدان گر بهترست — لیك آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند — کین نبودست آنك می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست — چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون — ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می رود — لیك باطن را نجاستها بود
۱۸۰۰ کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی — معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدی های ما — در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در داد وجود — کمتر و بی مایه‌تر از خاك بود ۱۸۰۵
از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب — حسرتا یالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو خاکی دانهٔ می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زآن همه‌میلش سوی خاکست کو — در سفر سودی نبیند پیش رو ۱۸۱۰
روی‌واپس کردنش آن حرص و آز — روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزیدست و حیات و در نما
چونك گرداند سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ورنگون‌سازی سرت سوی زمین — آفلی حق لایحبّ الآفلین ۱۸۱۵

پرسیدن موسی علیه‌السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کار ساز — ای بیکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن — واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردآبه را — جوش دادن از برای لابه را ۱۸۲۰
آن یقین میگویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نه‌جوش کن
من یقین دانم که عین حکمتست — لیك مقصودم عیان و رؤیتست
مرملایك را نمودی سرّ خویش — کین‌چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان — برملایك گشت مشکلها بیان
حشرتو گوید که‌سر مرگ‌چیست — میوها گویند سرّ برگ چیست ۱۸۲۵

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست — سابق هر بیشیء آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف — آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشك مستهان — بر نویسد بروی اسرار آنگهان

۱۸۳۰ وقت شستن لوح را باید شناخت — که‌مر آن‌رادفتری‌خواهندساخت

چون اساس خانهٔ می‌افگنند — اولین بنیاد را برمیکنند

گل بر آرند اول از قعر زمین — تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار — که نمی‌دانند ایشان سرّ کار

مرد خود زر میدهد حجام را — می‌نوازد نیش خون آشام را

۱۸۳۵ جنگ حمالان برای بار بین — این چنین است اجتهاد کار بین

چون گرانیها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست

حفّت الجنّه بمکروهاتنا — حُفّت النیرانُ من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست — سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هرك در زندان قرین محنتیست — آن جزای لقمهٔ و شهوتیست

۱۸۴۰ هر که در قصری قرین دولتیست — آن جزای کار زار و محنتیست

هر که را دیدی بزر و سیم فرد — دان که‌اندر کسب کردن‌صبر کرد

بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش‌دار

آنك بیرون ازطبایع‌جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمهٔ معجزات انبیا

۱۸۴۵ این‌سبب‌همچون‌طبیب‌است‌وعلیل — این‌سبب همچون‌چراغست‌وفتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاك دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل‌پاك‌دان

اه که چون دلدار ما غم سوز شد … خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را … جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترك عیسی کرده خر پروردهٔ … لاجرم چون خر برون پردهٔ ۱۸۵۰

طالع عیسیست علم و معرفت … طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت … پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم برعیسی کن و بر خر مکن … طبع را برعقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار … تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی بس بود … ز آنك خربنده ز خر واپس بود ۱۸۵۵

زأخرّ و هن مرادش نفس تست … کو بآخر باید و عقلت نخست

هم‌مزاج خرشدست این‌عقل‌پست … فکرش‌اینکه‌چون‌علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت … در مقام عاقلان منزل گرفت

ز آنك غالب عقل بودوخرضعیف … از سوار زفت گردد خر نحیف

ور ضعیفی عقل تو ای خر بها … این خر پژمرده گشتست اژدها ۱۸۶۰

گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل … هم ازو صحت رسد او را مهل

چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج … که نبود اندر جهان بی‌مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود … چونی ای یوسف ز مکار حسود

توشب وروز ازپی این قوم غُمر … چون‌شب‌وروزی مددبخشای‌عمر

آه از آن صفراییان بی هنر … چه هنر زاید ز صفرا درد سر ۱۸۶۵

توهمآن کن که کندخورشید شرق … بانفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سر که در دنیا و دین … دفع این صفرا بود سر کنگبین

سر که افزودیم ما قوم زحیر … توعسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما … ریگ اندر چشم چه افزاید عما

۱۸۷۰ آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانست دل کباب / از توجمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان ازعطر وریحان آگنند
تو نه‌آن عودی کزآتش کم شود / تو نه‌آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد براصل نور
۱۸۷۵ ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زآنك از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که ازجاهل رسد

رنجانیدن امیری خفتهٔ راکه مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفتهٔ می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید ومی‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
۱۸۸۰ چونك ازعقلش فراوان بد مدد / چند دبّوسی قوی برخفته زد
برد اورا زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای‌بدرد آویخته
سیب چندان مرد را درخورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی‌چه کردم من ترا
۱۸۸۵ گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یگبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنك آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هرزمان میگفت او نفرین، نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
۱۸۹۰ زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رومی فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد — پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می کشید و می گشاد — تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکو کردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها ازوی برفت ۱۸۹۵

گفت خود تو جبرئیل رحمتی — یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نه از پی سود و زیان می جویدش — بلك تا گرگش ندرد یا ددش ۱۹۰۰

ای خنك آن را که بیند روی تو — یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاك بستوده ترا — چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمهٔ زین حال اگر دانستمی — گفتن بیهوده کی دانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال — گر مرا یك رمز می گفتی ز حال ۱۹۰۵

لیك خامش کرده می آشوفتی — خامشانه بر سرم می کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب روی و خوب کار — آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت بر آوردی دمار ۱۹۱۰

مصطفی فرمود گر گویم براست — شرح آن دشمن که در جان شماست

زهر های پردلان هم بر درد — نه رود ره نه غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز — نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود — همچو بره پیش گرگ از جارود
۱۹۱۵ اندرو نه حیله ماند نه روش — پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود درآهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود — دست مارا دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین — بر گذشته زآسمان هفتمین
۱۹۲۰ دست من بنمود بر گردون هنر — مُقربا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهرضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح‌قدرت کی‌رواست
خودبدانی‌چون‌برآری‌سرزخواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
مرترا نه قوت خوردن بدی — نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم — رب یسر زیر لب میخواندم
۱۹۲۵ از سبب گفتن مرا دستور نه — ترك تو گفتن مرا مقدور نه
هرزمان می گفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها می کرد آن رسته ز رنج — کای سعادت وی مرا اقبال‌و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف — قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه ندارم آن نوا
۱۹۳۰ دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق ووفای خرس

اژدهایی خرس را درمی کشید — شیر مردی رفت وفریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هرجا بشنوند　　آن‌طرف چون رحمت‌حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان　　آن طبیبان مرض های نهان ۱۹۳۵
محض مهر و داوری و رحمتند　　همچو حق بی‌علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی‌یکبار گیش　　گوید از بهر غم و بیچار گیش
مهربانی شد شکار شیر مرد　　در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود　　هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو　　وانگهان‌خور خمر رحمت‌مست‌شو ۱۹۴۰
رحمت اندر رحمت‌آمد تا بسر　　بریکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ‌را در زیر پا آر ای شجاع　　بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش　　تابگوشت‌آید از گردون خروش
پاك کن دوچشم را از موی عیب　　تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز وز بینی ز کام　　تا که ریح‌الله درآید در مشام ۱۹۴۵
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر　　تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنّین مپوی　　تابرون‌آیند صد گون خوب‌روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن　　تا کند جولان بگرد انجمن
غلّ بخل‌ازدست‌و گردن‌دور کن　　بخت تو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر　　عرضه‌کن بیچارگی برچاره گر ۱۹۵۰
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست　　رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود　　تا که کی‌آن طفل او گریان‌شود
طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت اُدعُوالله بی‌زاری مباش　　تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر　　در غم ما اند یکساعت تو صبر ۱۹۵۵

فی السماء رزقکم نشنیدهٔ اندرین پستی چه برچفسیده
ترس ونومیدیت دان آواز غول می کشد گوش تو تا قعر سقول
هرندایی که ترا بالا کشید آن ندا میدان که از بالا رسید
هرندایی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که‌اومردم‌درد
۱۹۶۰ این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل وجان
هرسبب بالاتر آمد از اثر سنگ وآهن قایق آمد برشُرر
آن‌فلانی فوق آن‌سر کش‌نشست گرچه درصورت بپهلویش‌نشست
فوقئی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مُستخف
سنگ‌وآهن‌زین‌جهت که‌سابق‌است در عمل فوقی این دو لایق است
۱۹۶۵ وآن‌شرر ازروی مقصودی‌خویش زآهن‌وسنگست زین روپیش‌پیش
سنگ وآهن اول و پایان شرر لیك این هردو تنند و جان شرر
آن شرر گردرزمان واپس‌ترست درصفت ازسنگ وآهن‌برترست
درزمان شاخ از ثمر سابق‌ترست در هنر از شاخ او قایق ترست
چونك مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود آخر شجر
۱۹۷۰ خرس چون فریاد کرد از اژدها شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدهارا هست قوّت حیله نیست نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از عُلا چشم را سوی بلندی نه علا
۱۹۷۵ روشنی بخشد نظر اندر علا گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن گر نه خفاشی‌نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نورتست شهوت خالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یك بازی شنید
زآن یکی بازی چنان مغرورشد کز تکبر زاوستادان دور شد
سامری‌وار آن‌هنردرخود چودید او ز موسی از تکبر سر کشید ۱۹۸۰
او ز موسی آن هنر آموخته وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود تا که آن بازی وجانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود تا شود سرور بد آن خود سررود
سر نخواهی که رود تا پای باش در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق‌اومبین گرچه شهدی جز نبات اومچین ۱۹۸۵
فکر تو نقش‌است‌وفکر اوست‌جان نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او کوو کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس در دهان اژدهایی همچو خرس
بوك استادی رهاند مر ترا وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی‌میکن چوزورت نیست‌هین چونك کوری سرمکش ازراه‌بین ۱۹۹۰
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد خرس‌رست ازدردچون‌فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینائی سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان من دو کوری دارم ای اهل‌زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان چون دو کوری دارم ومن‌درمیان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما آن دگر کوری چه باشد وانما ۱۹۹۵
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود مهر خلق ازبانگ من کم‌میشود
زشت آوازم بهر جا که رود مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید — این چنین نا گنج را گنجا کنید

۲۰۰۰ زشتی آواز کم شد زین گله — خلق شد بر وی برحمت یك‌دله

کرد نیکوچون بگفت او رازرا — لطف آواز دلش آواز را

وآنك آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری دوری سرمد بود

لیك وهابان که بی‌علت دهند — بوك دستی بر سر زشتش نهند

چونك آوازش خوش ومظلوم‌شد — زو دل سنگین‌دلان چون موم‌شد

۲۰۰۵ نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق — زآن نمیگردد اجابت را رفیق

اخسوا بر زشت آواز آمدست — کو ز خون خلق چون سگ بودمست

چونك نالهٔخرس رحمت کش‌بود — ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

دان که‌بایوسف تو گرگی کردهٔ — یا ز خون بی گناهی خوردهٔ

توبه کن وز خورده‌استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد روداغ کن

تتمهٔ حکایت خرس وآن ابله‌که بروفای او اعتمادکرده‌بود

۲۰۱۰ خرس هم از اژدها چون وارهید — وآن کرم زآن مرد مردانه بدید

چون‌سگ اصحاب کهف آن خرس زار — شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت ازدل‌بستگی

آن‌یکی‌بگذشت وگفتش‌حال‌چیست — ای‌برادرمر ترا این‌خرس کیست

قصه‌وا گفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها

۲۰۱۵ دوستی ابله بتر از دشمنیست — او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت‌این — ورنه‌خرسی چه نگری‌این‌مهربین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این حسودی من از مهرش‌بهست

هی بیا با من بران این خرس‌را — خرس را مگزین مهل‌هم‌جنس‌را

گفت‌رورو کار خود کن ای‌حسود — گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم ازخرسی نباشم ای‌شریف	ترك او کن تا منت باشم‌حریف	۲۰۲۰
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشهٔ	با چنین خرسی مرو در بیشهٔ	
این دلم‌هرگز نلرزید از گزاف	نورحق‌است‌این نه‌دعوی و نه‌لاف	
مؤمنم ینظر بنور الله شده	هان وهان بگریزازین آتش کده	
این‌همه گفت وبگوشش درنرفت	بدگمانی مرد را سدیست زفت	
دست‌اوبگرفت‌ودست‌ازوی کشید	گفت رفتم چون نهٔ یار رشید	۲۰۲۵
گفت روبرمن توغمخواره مباش	بوالفضولا معرفت کمتر تراش	
باز گفتش من عدّو تو نیم	لطف باشد گر بیآیی در پیم	
گفت خوابستم مرا بگذار رو	گفت آخر یار را منقاد شو	
تا بخسپی در پناه عاقلی	در جوار دوستی صاحب دلی	
در خیال افتاد مرد از جدّ او	خشمگین شد زود گردانید رو	۲۰۳۰
کین‌مگر قصد من آمدخونی‌است	یا طمع دارد گدا و تونی است	
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین	که بترساند مرا زین هم‌نشین	
خود نیآمد هیچ از خبث سرش	یك گمان نیك اندر خاطرش	
ظن نیکش جملگی برخرس بود	اومگر مرخرس را هم جنس‌بود	
عاقلی را از سگی تهمت نهاد	خرس را دانست اهل مهر و داد	۲۰۳۵

گفتن موسی علیه‌السلام گوساله‌پرست راکه آن خیال‌اندیشی وحزم توکجاست

گفت موسی با یکی مست خیال	کای بداندیش از شقاوت‌وضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم	با چنین‌برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن	صد خیالت میفزود و شك و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	طعن بر پیغمبری ام می زدی

۲۰۴۰ گرد از دریا بر آوردم عیان — تا رهیدیت از شر فرعونیان
زآسمان چل ساله کاسه وخوان رسید — وز رعاام جوی از سنگی دوید
این وصد چندین و چندین گرم وسرد — از توای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوسالهٔ از جادوی — سجده کردی که خدای من توی
آن توهمّات را سیلاب برد — زیر کئی باردت را خواب برد
۲۰۴۵ چون نبودی بد گمان در حق او — چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نآمد از تزویر او — وز فساد سحر احمق گیر او
سامری‌ء خود که باشد ای سگان — که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی — وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می شاید خدایی را بلاف — در رسولی چون منی صد اختلاف
۲۰۵۰ پیش گاوی سجده کردی از خری — گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال — اینت جهل وافر و عین ضلال
شُه بر آن عقل و گزینش که تراست — چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت — کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زآن عجبتر دیده‌ایت ازمن بسی — لیك حق را کی پذیرد هر خسی
۲۰۵۵ باطلان را چه رباید. باطلی — عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانك هر جنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود — چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا لیسَ وجهُ کاذبُ
۲۰۶۰ چون نبد بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت — زونهان کردیم حق پنهان نگشت

و آنك اوجاهل بد از دردش بعید | چند بنمودند و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو | واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد ازمبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله كرد وتفت | زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جِدّ پندم وزجدال | در دل او بیش می‌زاید خیال ۲۰۶۵
پس ره پند و نصیحت بسته شد | امر اَعرِض عنهمُ پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس | قصه باطالب بگو برخوان عبس
چونك اعمی طالب حق آمدست | بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران | تا بیآموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك | مستمع گشتند گشتی خوش که بول ۲۰۷۰
این رئیسان یاردینِ گردندخوش | بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت ازبصره وتبوك | ز آنك الناس علی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی | رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتداین مناخ | تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می گردیم دروقت تنگ | این نصیحت می کنم نه‌ازخشم‌وجنگ ۲۰۷۵
احمدا نزد خدا این یك ضریر | بهتر ازصد قیصرست و صد وزیر
یاد اَلناسُ معادن هین بیآر | معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس | بهترست ازصد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد سال سود | سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند | سینه او را ده که حقّ اوست پند ۲۰۸۰
گر دو سه ابله ترا منکر شدند | تلخ کی گردی چوهستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهد — حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم — آنك حق باشد گواه اورا چه غم
گر خفاشی رازخورشیدی خوریست — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
۲۰۸۵ نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می کند
گر شود قلبی خریدار محك — در محکیّ اش در آید نقص وشك
دزدشب خواهد نه روز این رابدان — شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیر وار — تا که از من که نمی‌یابد گذار
۲۰۹۰ آرد را پیدا کنم من از سپوس — تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان — وانمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ — خر خریداری و در خور کانهٔ
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد — من نه خارم که اشتری ازمن چرد
او گمان دارد که بامن جور کرد — بلك از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

۲۰۹۵ گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی درروی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو — کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
۲۱۰۰ گر نه دیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك — در میانشان هست قدر مشترك
کی پرد مرغی مگر باجنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی — می دویدی زاغ با یك لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قد را مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران ودنگ — خودبدیدم هردوان بودند لنگ ۲۱۰۵
خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید عِلیّین بود — وین دگر خفاش کزسجّین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری — وین یکی کوری گدای هردری
آن یکی ماهی که برپروین زند — وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن‌یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین‌یکی گرگی ویاخر باجرس ۲۱۱۰
آن یکی پـرّان شده در لامکان — وین‌یکی در کاهدان‌همچون‌سگان
با زبان معنوی گل با جعل — این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان — هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش — می‌زندکای‌خس‌ازاینجا دور باش
ور بیآمیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی ۲۱۱۵
بلبلان را جای می زیبد چمن — مر جعل را درچمن خوشتروطن
حق‌مرا چون‌ازپلیدی‌پاك داشت — چون سزدبرمن‌پلیدی‌را گماشت
یك رگم زیشان بد و آنرا برید — درمن‌آن‌بدرگ کجاخواهدرسید
یك نشان آدم آن بود از ازل — که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنك آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس ۲۱۲۰
لیك اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك — هم گواه اوست کفران سگك

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندی مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پس

۲۱۲۵ چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو بار می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت — بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد

۲۱۳۰ مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونک بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند

زآنک بی‌سوگند گفتش بُد دروغ — تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

۲۱۳۵ نفس او میرست و عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونک بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند

زآنک نفس آشفته‌تر گردد از آن — که کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بردرد بیرون جهد

برسرش کوبد ز خشم آن بند را — می زند بر روی او سوگند را

۲۱۴۰ تو ز اوفوا بالعُقُودش دست شو — احفظوا ایمانکُم با او مگو

وآنک داند عهد با که میکند — تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه‌السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد — واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل بوك قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود ۲۱۴۵
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار
ورعدو باشد همین احسان نکوست که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش همچو بتگر از حجر یاری تراش ۲۱۵۰
زآنك انبوهی و جمع کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دوچشم دل نداری ای عنود کی نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونك گنجی هست درعالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود ۲۱۵۵

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه‌السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتی نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا عقل گم شد این سخن را بر گشا ۲۱۶۰
گفت آری بندهٔ خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی ز آنك جزو بی کلی
۲۱۶۵ هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست ازجمع رفتن یکزمان / مکر شیطان باشد این نیکوبدان

تنها کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی / هر یکی شوخی بدی لایوفئی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیك جمع اند و جماعت قوتست
۲۱۷۰ بر نیایم یك تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست ازهمدگر
هریکی را زآن دگر تنها کنم / چونك تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی راه براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار / تو فقیهی این شریف نامدار
۲۱۷۵ ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه‌زاده وسلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود باچون شما شاهان جلیس
چون بیآید مرو را پنبه کنید / هفتهٔ برباغ و داغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
۲۱۸۰ وسوسه کرد ومرایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت / خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت ای سگ صوفیء باشد که نیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و با یزید / از کدامین شیخ وپیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك ۲۱۸۵
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچ من خوردم شمارا خورد نیست وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد زآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که زبهر چاشت پختم من رقاق ۲۱۹۰
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد مادر او را که میداند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید عقل ناقص وآنگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است و در زمانه بس غبی ۲۱۹۵
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربّانیان
هر که بر گردد سرش ازچرخها همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه در پیش رفت آن ستمکار سفیه ۲۲۰۰
گفت ای خر اندرین باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو وغول چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف اززخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت من جستم ازآب ۲۲۰۵

پای‌دارا کنون که‌ماندی‌فردو کم چون دهل‌شوزخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم ازچنین ظالم ترا من کم نیم
شد از و فارغ بیآمد کای فقیه چه فقیهی ای تو ننگ هرسفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست کاندر آیی و نگویی امر هست
۲۲۱۰ این‌چنین‌رخصت‌بخواندی‌دروسیط یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید این سزای آنك از یاران برید

رجعت بقصهٔ مریض وعیادت پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صله‌ست وین صله ازصد محبت حامله‌ست
در عیادت شد رسول بی ندید آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
۲۲۱۵ چون‌نتیجهٔ‌هجرهمراهان غمست کی‌فراق‌روی‌شاهان‌زآن کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زآن سایه بهترز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو ورحضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابا یزید را که‌کعبه منم‌گرد من‌طوافی‌می کن

سوی مکه شیخ امت با یزید از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی ازنخست مرعزیزان را بکردی بازجست
۲۲۲۰ گردمی گشتی که اندرشهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هرجا روی باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که‌این‌سودوزیان در تبع آید تو آنرا فرع‌دان
هر که کارد قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیآید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
۲۲۲۵ قصد کعبه کن چو وقت حج‌بود چونك رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملایك هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز — تا ازین ره بشنوی بانگ نماز ۲۲۳۰
با یزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال — دید در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب درخواب روشن میشود — دل درون خواب روزن میشود ۲۲۳۵
آنك بیدارست بیند خواب خوش — عارف است او خاك او در دیده کش
پیش او بنشست می‌پرسید حال — یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین باخودچه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست — نك ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست ۲۲۴۰
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد — دانك حج کردی وحاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ برّ اوست — خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست ۲۲۴۵
تا بکرد آن کعبه را دروی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ / گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت وحمدخداست / تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
۲۲۵۰ بایزید آن نکتها را هوش داشت / همچوزرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن‌شخص گستاخ بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کآمد این سلطان برمن بامداد
۲۲۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارك درد و بیداریّ شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهد هر نیمشب لابد شتاب
تانخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق ازلطف خویش
۲۲٦۰ زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه‌شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد / صبر کردن برغم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندرخزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
۲۲٦۵ همره غم باش با وحشت بساز / می‌طلب درمرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن کی از پیغمبران — این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود

گفت امت مشورت با کی کنیم — انبیا گفتند با عقل امام

گفت گر کودک در آید یا زنی — کو ندارد رأی و عقل روشنی ۲۲۷۰

گفت با او مشورت کن و آنچ گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خودرا زن شناس اززن بتر — ز آنك زن جزویست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر میکنی — هرچ گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت — نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال — هرچ گوید عکس آن باشد کمال ۲۲۷۵

بر نیآیی با وی و استیز او — رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوت گیرد از عقل دگر — نی شکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها — کو برد از سحر خود تمییزها

وعده ها بدهد ترا تازه بدست — کو هزاران بار آنها را شکست

عمر گر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد ۲۲۸۰

گرم گوید وعده های سرد را — جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاءالحق حسام الدّین بیا — که نروید بی تو از شوره گیا

از فلك آویخته شد پردهٔ — از پی نفرین دل آزردهٔ

این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان درقضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه — آنك کرمی بود افتاده براه ۲۲۸۵

اژدها و مار اندر دست تو — شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خُذها لا تَخف دادت خدا — تا بدستت اژدها گردد عصا

هین یدِ بیضا نما ای پادشاه — صبح نو بگشا ز شب های سیاه

دوزخی‌افروخت در وی دم‌فسون — ای دم تو از دم دریا فزون
۲۲۹۰ بحر مکارست بنموده کفی — دوزخست از مکر بنموده تفی
زآن نماید مختصر در چشم تو — تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانك لشکر انبوه بود — مر پیمبر را بچشم اندك نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر — ورفزون دیدی از آن کردی‌حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی — احمدا ورنه تو بد دل میشدی
۲۲۹۵ کم نمود او را و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو — تا ز عسری او نگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود — که حقش یار و طریق آموزبود
آنك حق پشتش نباشد از ظفر — وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور — تا بچالش اندر آید از غرور
۲۳۰۰ ز آن نماید ذوالفقاری حربهٔ — ز آن نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ — واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده — آن فلیوان جانب آتش کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود — پف کنی کورا برانی از وجود
هین که‌آن که کوهها برکنده‌است — زوجهان گریان واو درخنده‌است
۲۳۰۵ می‌نماید تا بکعب این آب جو — صد چوعاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تلّ مشك — می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحررا فرعون کور — تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تك دریا بود — دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود — حق کجا هم راز هر احمق شود
۲۳۱۰ قند بیند خود شود زهر قتول — راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلك در فتنهٔ آخر زمان | تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما | نیش زهر آلودهٔ در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم | بردل موران مزن چون مار زخم
حق آنك چرخهٔ چرخ ترا | گرد گردان برفراز این سرا
که گر گون گردی ورحمت کنی | پیش ازآنك بیخ ما را بر کنی ۲۳۱۵
حق آنك دایگی کردی نخست | تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید | کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست | عنکبوتی نه که در وی عابثست ۲۳۲۰
پشه کی داند که این باغ از کیست | کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل حود را می نماید رنگها | چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری | تو مگس پرّی بپستی می پری ۲۳۲۵
گرچه عقلت سوی بالا می پرد | مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود ز آن میگریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاند ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده ۲۳۳۰
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقك شبی سیّد اجل قحبهٔ را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
۲۳۳۵ گفت نه مستور صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون‌را مغرسی

بحیلت درسخن آوردن سایل آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست‌عاقل جز که آن‌مجنون‌نما
۲۳۴۰ برنبی گشته سواره نك فلان می‌دواند در میان کودکان
صاحب رأیست و آتش پارهٔ آسمان قدرست و اختر بارهٔ
فرّ او کروبیان را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هردیوانه را جان نشمری سرمنه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرار نهفت
۲۳۴۵ مرترا آن فهم و آن دانش نبود وا ندانستی تو سرگین را زعود
ازجنون‌خودرااولی‌چون‌پرده‌ساخت مروراای کور کی‌خواهی‌شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین زیر هر سنگی یکی‌سرهنگ بین
پیش آن چشمی که بازورهبرست هر گلیمی را کلیمی در برست
مرولی را هم ولی شهره کند هر کرا او خواست با بهره کند
۲۳۵۰ کس نداند از خرد اورا شناخت چونك او مرخویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی زکور هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دست او که بود — گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را — کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یك سگی در کوی بر کور گدا — حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم — در کشد مه خاك درویشان بچشم ۲۳۵۵
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار — دست دست تست دست ازمن بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم — کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد — از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت — کور میگیری تودر کوی این بدست ۲۳۶۰
گور می‌جویند یارانت بصید — کور میجویی تودر کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد — وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال — میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — ای خدا آن نور اشناسنده چیست ۲۳۶۵
کور نشناسد نه از بی چشمی است — بلك این ز آنست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین — این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید وموسی را نواخت — خسف قارون کرد قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاك هر دعی — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاك وآب و باد و نار با شرر — بی خبر با ما و با حق با خبر ۲۳۷۰
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر — بی خبر از حق وز چندین نذیر
لاجرم اشفقنَ منها جمله شان — کند شد ز آمیز حیوان حمله شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات کو بود باخلق حی با حق موات

چون بماند از خلق او باشد یتیم اُنس حق را قلب می‌باید سلیم

۲۳۷۵ چون ز کوری دزد دزد دکالهٔ می کند آن کور عِمیا نالهٔ

تا نگوید دزد او را کآن منم کز تو دزدیدم که دزد پر فنم

کی شناسد کور دزد خویش را چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگویدهم بگیراورا توسخت تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دُرد تا بگوید او چه دزدید وچه برد

۲۳۸۰ اولا دزدید کحل دیده‌ات چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست پیش اهل‌دین‌یقین آن‌حاصل‌است

کور دل با جان و باسمع و بصر می‌نداند دزد شیطان را زاثر

زاهل دل‌جو از جماد آن را مجو که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد پیش او کای لب کودك شده رازی بگو

۲۳۸۵ گفت‌روزین‌حلقه کین‌در باز نیست باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان همچو شیطان بودمی من بردکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید دربن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه‌خوردستی بگو گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر درسبووا گو که‌چیست گفت از آنك‌خورده‌ام گفت‌این‌خفیست

۲۳۹۰ گفت آنچ خوردهٔ آن چیست آن گفت آنك در سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال واین‌جواب ماندچون‌خرمحتسب اندرخلاب

گفت او را محتسب هین آه کن مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی گفت من شاد وتو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست — هوی هوی میخوران ازشادیست

محتسب گفت این ندانم خیزخیز — معرفت متراش وبگذار این‌ستیز ۲۳۹۵

گفت رو تو ازکجا من ازکجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای‌محتسب بگذارورو — از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم‌بار درسخن‌کشیدن سایل‌آن بزرگ را تاحال‌اومعلوم‌ترگردد

گفت‌آن طالب که‌آخریك نفس — ای سواره بر نی این‌سوران‌فرس ۲۴۰۰

راند سوی او که هین زو تربگو — کاسب من بس‌توسن‌است‌وتندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش — ازچه میپرسی بیانش کن توفاش

او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون‌شو کردودرلاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی

گفت سه‌گونه زنند اندر جهان — آن دو گنج واین‌یکی گنج روان ۲۴۰۵

وآن‌یکی را چون بخواهی کل‌تراست — وآن دگر نیمی ترا نیمی‌جداست

آن سوم هیچ او ترا نبود بدان — این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد باری دگر اورا جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان سه‌نوع گفتی برگزین ۲۴۱۰

راندسوی اوو گفتش بکرخاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وآنك نیمی آن تو بیوه بود — وآن هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودك بود — مهر و کل خاطرش آنجا رود

دور شو تا اسب نندازد لگد — سمّ اسب توسنم بر تو زند

۲۴۱۵ های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان‌را بازسوی‌خویش‌خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یك سؤالم ماند ای شاه کیا
بازراند این سوز بگوزوترچه‌بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل وادب / این‌چه شیدست این‌چه‌فعلست‌ای‌عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
۲۴۲۰ گفت این اوباش رأیی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی / نیست چون توعالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو درقضا گویدحدیث
درشریعت نیست دستوری که ما / کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیك در باطن همانم که بدم
۲۴۲۵ عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید ودر خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هرغرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
۲۴۳۰ چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچوموشی‌هرطرف‌سوراخ کرد / چونك نورش‌راند ازدر گفت‌برد
چونك‌سوی‌دشت ونورش ره‌نبود / هم درآن ظلمات جهدی‌می‌نمود
گر خدایش پر دهد پرّ خرد / برهد ازموشی‌وچون مرغان پرد
۲۴۳۵ ور نجوید پر بماند زیر خاك / نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مُرد و رفت

مشتریّ من خدایست او مرا — می کشد بالا که الله اَشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یك مشت گل ۲۴۴۰

گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانك گل خوارست دایم زرد رو

دل بخور تا دایماً باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یارب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خودسزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید ۲۴۴۵

از چو ما بیچارگان این بندسخت — کی گشاید ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون توی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — گر نه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل ۲۴۵۰

از دو پارهٔ پیه این نور روان — موج نورش می‌زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو — می‌رود سیلاب حکمت همچوجو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن — زود تَجری تحتهاالانهار خوان ۲۴۵۵

تتمهٔ نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کردهٔ — از جهالت زهر بایی خوردهٔ

یاد آور چه دعا می گفتهٔ | چون ز مکر نفس من آشفتهٔ
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آمد ساعتی
۲۴۶۰ از حضور نور بخش مصطفا | پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده | پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت ز آن روزن که از دل تا دلست | روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینك یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم | غرقه دست اندر حشایش میزدم
۲۴۶۵ از تو تهدید و وعیدی می‌رسید | مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن | آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار | چاه بابل را بکردند اختیار
۲۴۷۰ تا عذاب آخرت اینجا کشند | گُربزند و عاقل و ساحروشند
نیك کردند و بجای خویش بود | سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آنکو جهادی میکند | بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد | بر خود این رنج عبادت می‌نهد
۲۴۷۵ من همی گفتم که یارب آن عذاب | هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم | در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد | جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر وز اوراد خود | بیخبر گشتم ز خویش و نیك و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو | ای خجسته وی مبارك بوی تو

می‌شدم از بند من یکبار گی — کردیم شاهانه این غمخوار گی ۲۴۸۰
گفت هی‌هی این‌دعا دیگر مکن — برمکن تو خویش را از بیخ‌وبن
توچه طاقت داری ای مور نژند — که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت‌توبه کردم ای‌سلطان که‌من — از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این‌جهان تیه‌است وتوموسی وما — از گنه در تیه ماند مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر ۲۴۸۵
گر دل‌موسی ز ما راضی بدی — تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما — کی‌رسیدی خوانمان هیچ‌ازسما
کی‌زسنگی‌چشمه‌هاجوشان‌شدی — در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان‌خودآتش آمدی — اندرین منزل لهب برما زدی
چون دودل شد موسی اندر کارما — گاه خصم ماست و گاهی یار ما ۲۴۹۰
خشمش آتش میزند در رخت ما — حلمش اسپر میشود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز — نیست این نادر زلطفت ای‌عزیز
مدح حاضروحشتست از بهراین — نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت برقرار ۲۴۹۵
عهد ماه کاه و بهر بادی زبون — عهد تو کوه وز صد که هم فزون
حق آن قوت که برتلوین ما — زحمتی کن ای امیر لونها
خویش‌را دیدیم ورسوایی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال — درکژی ما بی حدیم ودر ضلال ۲۵۰۰
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بی حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یك‌تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که‌تو کردی گمرهان‌را بازجست
۲۵۰۵ چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش‌دادی که‌رست ازدیوزشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / برچنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دم دمه
۲۵۱۰ بازیی دید و دوصد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن دیو را
لعنت‌این باشد که کژبینش کند / حاسد وخودبین و پر کینش کند
تا نداند که هرآنك کرد بد / عاقبت باز آید و بروی زند
۲۵۱۵ جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گرددو نقصان‌وو کس
زآنك او گرهیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین‌چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت دردل ودل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله است
۲۵۲۰ قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهیست
آنك او بی درد باشد ره زنست / زآنك بی‌دردی اناالحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را سر بریدن واجبست اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترک گفتن نفس را ۲۰۲۵

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ راست دان هرچه کارد جان بود از جان جان ۲۰۳۰

دست گیرنده ویست و بردبار دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ

دست گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل وولا از سر اندیشه میخوان والضحی

ور تو گویی هم بدیها از ویست لیك آن نقصان فضل او کیست ۲۰۳۵

این بدی دادن کمال اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها نقشهای صاف و نقشی بی صفا

نقش یوسف کرد و حورخوش سرشت نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هردو گونه نقش استادیِ اوست زشتی او نیست آن رادیِ اوست

زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتیها بگردش برتند ۲۰۴۰

تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند بر خداوندیش هر دو ساجداند

لیك مؤمن دان که طوعاً ساجدست زآنك جویای رضا و قاصدست

هست کرهاً گبر هم یزدان پرست لیك قصد او مرادی دیگرست ۲۰۴۵

قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملك او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معمور نه از بهر چاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری برخوب و بر زشت مهین
۲۵۵۰ خوب گوید ای شه حسن و بها پاك گردانیدیم از عیب ها

وصیت کردن پیغامبر صلی‌الله‌علیه وسلم مر آن بیمار را و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگوکای سهل کن دشوار را
آ تِنا فی‌دارِ دُنیانا حَسن آ تِنا فی‌دارِ عُقبانا حَسن
راه را برما چوبستان کن لطیف منزل ما خود توباشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملك نی که دوزخ بود راه مشترك
۲۵۵۵ مؤمن و کافر برو یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آن روضهٔ خضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت برشما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را آتشیء گبر فتنه جوی را
۲۵۶۰ جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد وآن حسدچون خاربد گلزارشد
چون‌شمااین‌جمله‌آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش‌پیش
۲۵۶۵ نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش‌سرایان در چمن بر طرف‌جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای‌پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم پیش اوصاف بقا ما فانییم ۲۵۷۰
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم جان شیرین‌را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری وجان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند شمع روی یار را پروانه‌اند ۲۵۷۵
ای دل آنجارو که باتو روشن‌اند وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند تا ترا پُرباده چون‌جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلك خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ بر مه کامل زن از مه پارهٔ ۲۵۸۰
جزو را از کل‌خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته درروش غیبها بین عین گشته در زهش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب میستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان ۲۵۸۵
صفع شاهان خور مخور شهد خسان تا کسی گردی ز اقبال کسان

زآنك‌ازیشان دولت وخلعت‌رسد در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا دانك او بگریختست از اوستا
تاچنان گردد که میخواهد دلش آن دل کور بد بی‌حاصلش
۲۵۹۰ گرچنان گشتی که استاخواستی خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی چون‌برون‌آیی‌ازاینجاچون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت اندر آید دخل کسب مغفرت
۲۵۹۵ آن‌جهان‌شهریست‌پربازارو کسب تا نپنداری که‌کسب اینجاست حسب
حق‌تعالی گفت کین کسب جهان پیش‌آن کسب است‌لعب کودکان
همچو آن طفلی که برطفلی تند شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه کودکان رفته بمانده یك تنه
۲۶۰۰ این جهان بازی گهست‌ومرگ‌شب باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست‌وجذب‌اندرون قابلیت نور حق را ای حرون
کسب‌فانی‌خواهدت این نفس‌خس چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس‌خس گرجویدت کسب شریف حیله ومکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را رضی‌الله عنه که خیزوقت نمازاست

در خبر آمد که آن معاویه خفته بد در قصر در یك زاویه
۲۶۰۵ قصر را از اندرون در بسته بود کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد چشم‌چون‌بگشادپنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود کیست کین گستاخی‌وجرأت‌نمود

کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد ز آن نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در در و پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست ۲۶۱۰

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس وضد

ازخر فگندن ابلیس معاویه را رضی الله عنه و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون دُرّ معنی می بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره نما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می کنم ۲۶۱۵

من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب ومزد را

بازجواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حُبّ الوطن ۲۶۲۰

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نه که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم ۲۶۲۵

بر سر ما دست رحمت می نهاد چشمهای لطف از ما می گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کآن باشیر رفت اندروجود کی توان آنرا ز مردم وا گشود
۲۶۳۰ گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش دادو لطف و بخشش است قهر بروی چون غباری ازغش است
از برای لطف عالم را بساخت ذرّها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدر ایام وصال
۲۶۳۵ گفت پیغمبر که حق فرموده‌است قصد من از خلق احسان بوده‌است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنك تاسودی کنم وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که زپیشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب هر کسی مشغول گشته در سبب
۲۶۴۰ من سبب را ننگرم کآن حادثست زآنك حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می کنم هرچه آن حادث دوپاره می کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود آن حسد اوعشق خیزد نه‌ازجحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین که شود بادوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
۲۶۴۵ چونك بر نطعش جز این بازی نبود گفت بازی کن چه دانم درفزود
آن یکی بازی که بُدمن باختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچ کس درشش جهت‌ازشش‌دره
جزوشش از کل‌شش چون‌وارهد — خاصه که بی‌چون مرورا کژنهد
هر که درشش اودرون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است ۲۶۵۰
خود اگر کفرست و گر ایمان‌او — دست باف حضرتست و آن او

بازتقریر کردن معاویه باابلیس مکر اورا

گفت امیراورا که اینها راستست — لیك بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چومن توره‌زدی — حفره کردی در خزینه آمدی
آتش ونفطی نسوزی چاره‌نیست — کیست کزدست‌توجامه‌اش‌پاره‌نیست
طبعت ای‌آتش چوسوزانیدنیست — تا نسوزانی توچیزی چاره‌نیست ۲۶۵۵
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو — من چه باشم پیش مکرت‌ای‌عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن‌مرغ گیر
صد هزاران مرغ‌را آن‌ره زدست — مرغ غرّه کاشنایی آمدست
درهوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر ۲۶۶۰
قوم نوح از مکر تو درنوحه‌اند — دل کباب وسینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب واندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید اووقوف ۲۶۶۵
بولهب هم از تو نا اهلی شده — بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را — مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فزین بند های مشکلت — سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطرهٔ / تو چو کوهی وین سلیمان ذرهٔ

۲۶۷۰ کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقدرا / من مَحَکَم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی ام قیمت او کرده‌ام

۲۶۷۵ نیکوان را ره نمائی می کنم / شاخهای خشك را بر می کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که‌حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چوزاید کود کی / هست در گرگیش و آهویی‌شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

۲۶۸۰ قهرو لطفی جفت شد با همدگر / زاد از این هردوجهانی خیروشر

تو گیاه واستخوان را عرضه کن / قوت‌نفس‌وقوت‌جان‌را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ورغذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست‌خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این‌دومختلف خیروشرند / لیك این هردو بیك کار اندرند

۲۶۸۵ انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه می کنند

نیك را چون بد کنم یزدان‌نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آیینه از درد را / کین سیه رومی نماید مرد را

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گو از ندان کجاست — اهل زندان نیستم ایزد گواست ۲۶۹۰

هر کجا بینم نهال میوه دار — تربیتها میکنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ وخشک — می بُرم تا وارهد از پشک ُمشک

خشک گوید باغبان را کای فتی — مرمرا چه می بُری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم — تو چرا بی جرم می‌بری پیم ۲۶۹۵

باغبان گوید اگر مسعودیی — کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی — اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است واصل‌تو — با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار باخوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش برزند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای‌راه‌زن‌حجت مگو — مر ترا ره نیست در من ره‌مجو ۲۷۰۰

ره زنی و من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی‌خرم

گرد رخت من مگرد از کافری — تو نهٔ رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه زن — ور نماید مشتری مکرست‌وفن

تا چه دارد این حسود اندر کدو — ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد — در رباید از من این ره زن نمد ۲۷۰۵

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود‌ست ای اله — دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس — کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی که عَلَّمَ الاسما بگست — در تک چون برق این سگ بی‌تگست

از بهشت انداختش بر روی خاك — چون سمك در شصت او شد ز آن سماك

۲۷۱۰ نوحهٔ اِنّا ظلمنا می زدی — نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست — صدهزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو — بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان — نشنود او راست را با صد نشان

۲۷۱۵ هر درونی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون

تو زمن با حق چه نالی ای سلیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمّل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود

۲۷۲۰ بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه می دوی

چونك در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی تو چرا

ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

حُبّکَ الاشیآء یُعمیکَ یُصِم — نَفسُکَ السودا جَنت لا تختصم

۲۷۲۵ تو گنه بر من منه کژمژ مبین — من ز بد بیزارم واز حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز

متّهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است

او ضعیفی چون نداند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت ۲۷۳۰
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الکذبُ ریبٌ فی القلوب / گفت الصدقُ طمأنین طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ ۲۷۳۵
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنیّ این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد ۲۷۴۰
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زآن پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضئی بنشاندند او می گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارك باد تست ۲۷۴۵
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زآن دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیك شمع ملتی

۲۷۵۰ ز آنك تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان

وآن‌دوعالم‌را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بینندهٔ — چون طمع کردی ضریر وبندهٔ

از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمهای شهوتی کم خورده‌ام

۲۷۵۵ چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه رضی‌الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرمرا — دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه‌خواب آوری — همچو خمری‌عقل ودانش‌رابری

چارمیخت کرده‌ام هین‌راست گو — راست را دانم تو حیلتها مجو

من زهر کس آن طمع دارم که‌او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو

۲۷۶۰ من ز سر که می نجویم شکری — مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی — کو بود حق یاخود ازحق آیتی

من‌زسر گین می نجویم بوی‌مشك — من‌درآب‌جو نجویم خشت خشك

من‌زشیطان این نجویم کوست‌غیر — که مرا بیدار گرداند بخیر

راست‌گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه رضی الله عنه

گفت‌بسیار آن‌بلیس ازمکروغدر — میر ازو نشنید کرد استیز وصبر

۲۷۶۵ از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریك گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ۲۷۷۰

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت درمسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون

گفت پرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا درمی روی ای مرد خام چونك پیغمبر بدادست السلام

گفت آه ودود از آن آه شد برون آه او می‌داد از دل بوی خون ۲۷۷۵

آن یکی ازجمع گفت این آه را تو بمن ده وآن نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز اوستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرراد مکر خود اندر میان باید نهاد ۲۷۸۰

گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وآن فغان وآن نیاز درگذشتی از دوصد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مرترا تا بدان راهی نباشد مرترا

من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کارمن مکرست و کین ۲۷۸۵

گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس می گیر تا تانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا

۲۷۹۰ ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زآن میخواندی — تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه راکه نزدیک آمده بودکه دزد را دریابد وبگیرد

این بدآن ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تادرافگند آن تعب اندر خوَیش
۲۷۹۵ اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مردکار — تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کآن طرف دزدی بود — گر نگردم زود این برمن رود
در زن و فرزند من دستی زند — بستن این دزد سودم کی کند
۲۸۰۰ این مسلمان از کرم می‌خواندم — گر نگردم زود پیش آید بدم
برامید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان وبانک توازدست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد — این طرف رفتست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان — درپی او رو بدین نقش و نشان
۲۸۰۵ گفت ای ابله چه میگوئی مرا — من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست وچه هرزی ای فلان — من حقیقت یافتم چه بودنشان
گفت من از حق نشانت میدهم — این نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی — بلك تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینك نشان ۲۸۱۰

تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونك اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر ۲۸۱۵

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوّ او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیّرً ناگزیر

آنك زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بُدست از ابتدا

لیك آن کاول وزیر شه بُدست / محتسب کردن سبب فعل بدست ۲۸۲۰

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کردهٔ / جبر را از جهل پیش آوردهٔ

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژ روی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی ۲۸۲۵

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژ بازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیك تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابـه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند ۲۸۳۰

کای رسول حق برای محسنی | سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو | تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر | مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا | تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
۲۸۳۵ تا شعار دین شود بسیار و پُر | زآنك بایاران شود خوش کارمر
ساعتی آنجای گه تشریف ده | تزکیهٔ ماکن زما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز | تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب ازجمالت همچو روز | ای جمالت آفتاب شب فروز
ای دریغا کآن سخن از دل بدی | تا مراد آن نفر حاصل شدی
۲۸۴۰ لطف کآید بی‌دل وجان درزبان | همچو سبزهٔ تون بود ای‌دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر | خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان خود مرو | کآن پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند | بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود | از دو سه سست مخنث می‌بود
۲۸۴۵ در صف آید با سلاح او مردوار | دل برو بنهند کاینك یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها | رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود | و آنچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی‌الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند | رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش | جز تبسم جز بلی ناورد پیش
۲۸۵۰ شکرهای آن جماعت یاد کرد | در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یك بیك زآن سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی ۲۸۵۵
همچو پروانه شما آن سو دوان / هردو دست من شده پروانه ران
چون بر آنشد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند ۲۸۶۰
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را زشام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت ۲۸۶۵
چون بیآمد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان ۲۸۷۰
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیآورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زآنك سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست — زآنك ایشان‌را دوچشم روشنیست

۲۸۷۵ نقض میثاق وعهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما — راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگند دگر خوردند قوم — مصحف اندردست‌وبرلب مهرصوم

که بحق این کلام پاك راست — کآن بنای مسجد ازبهرخداست

اندر آنجا هیچ حیلهٔ مکر نیست — اندر آنجا ذکروصدق ویاربیست

۲۸۸۰ گفت پیغمبر که آواز خدا — می‌رسد در گوش‌من همچون‌صدا

مهر در گوش شما بنهاد حق — تا بآواز خدا نآرد سبق

نك صریح آواز حق می‌آیدم — همچو صاف از دُرد می‌پالایدم

همچنانك موسی از سوی درخت — بانگ‌حق بشنیدکای مسعودبخت

از درخت انی انا الله می‌شنید — با کلام انوار می‌آمد پدید

۲۸۸۵ چون ز نور وحی در می‌ماندند — باز نو سوگندها می‌خواندند

چون‌خدا سوگند را خواند سپر — کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر بتکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی ازصحابه رضی‌الله عنهم بانکار که رسول صلی‌الله علیه وسلم چراستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زآن نکول

که چنین پیران با شیب و وقار — می کندشان این پیمبر شرمسار

۲۸۹۰ کو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل، زود استغفار کرد — تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق — کردمؤمن‌راچوایشان‌زشت‌وعاق

باز می‌زارید کای علام سر | مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم | ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود | مسجد ایشانش پر سر گین نمود ۲۸۹۵
سنگهاش اندر حدث جای تباه | میدمید از سنگها دود سیاه
دود درحلقش شد وحلقش بخست | ازنهیب دود تلخ از خواب جست
درزمان در رو فتاد و می گریست | کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا | که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاری کوشش اهل مجاز | تو بتو گنده بود همچون پیاز ۲۹۰۰
هریکی از یکدگر بی مغزتر | صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا | بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب‌فیل اندرحبش | کعبهٔ کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام | حالشان چون شدفروخوان‌ازکلام
مرسیه رویان دین را خود جهاز | نیست الا حیلت و مکر وستیز ۲۹۰۵
هرصحابی دید زآن مسجد عیان | واقعه تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یك بیك | پس یقین گردد صفا براهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان | نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند | بی محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت‌قرآن‌چوضالهٔ‌مؤمن‌است | هر کسی درضالهٔ خودموقن‌است ۲۹۱۰

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کردی‌وجستیش‌چست | چون‌بیابی چون‌ندانی کآن‌تست
ضاله چه بود نافهٔ گم کردهٔ | از کفت بگریخته در پردهٔ
کاروان در بار کردن آمده | اشتر تو از میانه گم شده

میدوی این‌سو و آن‌سو خشك لب — کاروان شد دور و نزدیکست شب
۲۹۱۵ رخت مانده درزمین درراه خوف — توپی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که‌دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم — مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی — ریش‌خندت میکند زین هرخسی
که‌اشتری‌دیدیم‌میرفت‌این‌طرف — اشتری سرخی بسوی آن علف
۲۹۲۰ آن یکی گوید بریده گوش بود — وآن‌دگر گوید جلش‌منقوش‌بود
آن یکی گوید شتریك چشم بود — وآن دگر گوید زگر بی‌پشم‌بود
از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه هرخسی کرده بیان

متردد شدن درمیان مذهبهای مخالف و بیرون شو ومخلص یافتن

همچنانك هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی مر گفت اورا کرده‌جرح
۲۹۲۵ وآن دگر در هردو طعنه می‌زند — وآن دگر از رزق جانی میکند
هریك ازره این نشانها‌زآن‌دهند — تا گمان آید که ایشان زان‌ده‌اند
این حقیقت‌دان نه حق‌اند‌اینهمه — نی بکلی گمرهانند این همه
زآنك برحق باطلی نآید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید
گرنبودی درجهان نقدی روان — قلبها را خرج کردن کی توان
۲۹۳۰ تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن دروغ ازراست‌میگیرد فروغ
برامید راست کژ را میخرند — زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش — چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین‌جمله دمها باطلند — باطلان بربوی حق دام دلند
پس مگوجمله خیالست و ضلال — بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان تا کند جان هرشبی را امتحان ۲۹۳۵
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یك فقیر امتحان کن وآنك حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا باز داند حیزکان را از فتی
گرنه معیوبات باشد درجهان تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل چونك عیبی نیست چه نااهل واهل ۲۹۴۰
ور همه عیبست دانه سود نیست چون همه چوبست اینجاعود نیست
آنك گوید جمله حقند احمقیست وآنك گوید جمله باطل اوشقیست
تاجران انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال هردوچشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود بنگر اندر خسر فرعون و ثمود ۲۹۴۵

امتحان هرچیزی تا ظاهرشود خیر وشری که درویست

آسمانی که بود با زیب و فر حق بفرماید که ثم ارجع بصر
یك نظرقانع مشو زین سقف نور بارها بنگر ببین هل مِن فُطور
چونك گفتت کاندرین سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز دُرد چند باید عقل ما را رنج برد ۲۹۵۰
امتحانهای زمستان و خزان تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ هرچه اندرجیب دارد لعل وسنگ
هرچه دزدیدست این خاك دژم از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو آنچ بردی شرح وا ده بمو بمو ۲۹۵۵
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گویدچون‌شکر — گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — و آنخزان‌تخویف‌وتهدیدخداست
۲۹۶۰ وآن زمستان چار میخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهرشوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یکزمانی قبض‌ودرد و غِش ّ وغل
ز آنك‌این آب‌و گلی کابدان‌ماست — منکر و دزد ضیای جانهاست
حق‌تعالی گرم وسرد ورنج ودرد — بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف وجوع ونقص اموالوبدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
۲۹۶۵ این وعید ووعدها انگیخته است — بهراین نیك‌وبدی کآمیخته‌است
چونك حق و باطلی آمیختند — نقدوقلب اندر حُرَمدان ریختند
پس محك می‌بایدش بگزیدهٔ — در حقایق امتحانها دیدهٔ
تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا — واندرآب افگن میندیش ازبلا
۲۹۷۰ هر که درروز الست آن‌شیرخورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا اُمَّ موسی اَرضِعی
تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو نآید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد — هر کسی زاشتر نشانت میدهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست — لیك دانی کین نشانیها خطاست
۲۹۷۵ وآنك اشتر گم نکرد اواز مری — همچوآن گم کرده‌جوید اشتری
که بلی منهم شتر گم کرده‌ام — هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند

هر که را گویی خطا بُد آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند وشبیه / پس یقین گردد ترا لاریبَ فیه ۲۹۸۰
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی وصحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم توجان گردد وجانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیاتٌ بقاتٌ بیّنات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو ۲۹۸۵
پی رویّ تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کودرین جُست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز زعکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است اوهم بلی ۲۹۹۰
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌رود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندرآن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد زاشتران یار وخویش ۲۹۹۵
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلب‌گار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازآن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی

۳۰۰۰ گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خودشد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جِد اثبات شکر
۳۰۰۵ سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جدّ وطلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورده در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هریکی دانه که کشتم صد برست
۳۰۱۰ دزد سوی خانهٔ شد زیر دست / چون درآمد دید کآن خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / ز آن پیمبر گفت قَد کُلَّ لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
۳۰۱۵ خاصه چرخی کین فلك زو پره ایست / آفتاب از آفتابش ذره ایست

بیان آنك درهر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید / مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانها بردام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شصت تو ماهی ربا است / آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
۳۰۲۰ مسجد اهل قبا کآن بُد جماد / آنچ کفو او نبد راهش نداد

درجمادات این‌چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر دادتفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دانك آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود — نه مماتش چون ممات او بود
گور او هر گزچو گور اومدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان
برمحك زن کار خود ای مردکار — تا نسازی مسجد اهل ضرار ۳۰۲۵
بس بر آن‌مسجد کنان تسخرزدی — چون نظر کردی‌تو خودزیشان بدی

حکایت هندوکه با یار خود جنگ‌میکرد برکاری و خبر نداشت که او هم بدآن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هریکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست — کای‌مؤذن بانگ کردن‌وقت‌هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز ۳۰۳۰
آن سوم گفت آن‌دوم را ای عمو — چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من — در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك‌جانی که‌عیب‌خویش‌دید — هر که‌عیبی گفت آن بر خود خرید
زآنك نیم او ز عیبستانْ بدست — وآن دگر نیمش‌زغیبستانْ بدست ۳۰۳۵
چونك برسرمر ترا ده‌ریش‌هست — مرهمت برخویش باید کاربست
عیب کردن ریش‌را داروی‌اوست — چون‌شکسته گشت‌جای ارحموست
گرهمان عیبت‌نبود ایمن مباش — بوك آن عیب ازتو گردد نیزفاش
لا تَخافوا از خدا نشنیدهٔ — پس چه‌خود را ایمن‌وخوش‌دیدهٔ
سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت‌رسوا بین که اورانام‌چیست ۳۰۴۰

در جهان معروف بُد علیای او | گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو | رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من | بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او | تا در افتادست و او شد پندِ تو
۳۰۴۵ تو نیفتادی که باشی پند او | زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غُزان بکشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خون ریز آمدند | بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند | در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند | گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می کنید | از چه آخر تشنهٔ خون منید
۳۰۵۰ چیست حکمت چه غرض در کشتنم | چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند | تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست | گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم | در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان | تا بترسم من دهم زر را نشان
۳۰۵۵ پس کرمهای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود | نادی رحمت بجان ما نمود
گشت ایشان را که ما ترسیم ازو | ورخود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هرك از ایشان گفت از عیب و گناه | وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبك داری ٔ فرمان های او — وز فراقت از غم فردای او ۳۰۶۰

وزهوس وزعشق این دنیای دون — چون زنان مر نفس را بودن زبون

وآن فرار از نکتهای ناصحان — وآن رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبه شانگی

سیر چشمان را گدا پنداشتن — از حسدشان خفته دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست — ورنه گوئی زرق ومکرست ودغاست ۳۰۶۵

گردرآمیزد تو گویی طامع است — ورنه گوئی در تکبر مولع است

یا منافق وار عذر آری که من — مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن

نه مرا پروای سر خاریدنست — نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نههم زدرد وسوز گفت — خوابناکی هرزه گفت وبازخفت ۳۰۷۰

هیچ‌چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چاره ستش وازلوت نی — چاره‌ش است ازدین وازطاغوت نی

ای که‌صبرت نیست ازدنیای دون — صبرچون داری ز نِعم الماهدون

ای که صبرت نیست ازناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم ۳۰۷۵

ای که صبرت نیست از پاك وپلید — صبر چون داری از آن کین آفرید

کو خلیلی کو برون آمد ز غار — گفت هذا ربّ هان کو کردگار

من نخواهم دردوعالم بنگریست — تا نبینم این دومجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او ۳۰۸۰

جز بر امید خدا زین آب خور — کی خورد یك لحظه الا گاووخر

آنك كالانعام ُبد َبل ُهم َاضّل گرچه برمکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سرزیر شد روزگارك برد و روزش دیر شد
۳۰۸۵ فکر گاهش ُکندشدعقلش َخرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ می گوید درین اندیشه‌ام آن هم از دستان آن نفس است هم
وآنچ میگوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست ورحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
۳۰۹۰ گفت از پیریست آن ضعف دماغ گفت برچشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دوصد علت شود
۳۰۹۵ گفت ای احمق برین بردوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هررنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی برزمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر توشصت این غضب وین خشم هم ازپیریست
چون همه اوصاف واجزا شد نحیف خویشتن داری وصبرت شدضعیف
۳۱۰۰ برنتابد دو سخن زو هی کند تاب یك جرعه ندارد قی کند
جزمگرپیری که ازحقست مست در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدا اند پیش نیك و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانند شان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز ۳۱۰۵
بر تو می‌خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ وجنت همه اجزای اوست — هرچ اندیشی تو او بالای اوست
هرچ اندیشی پذیرای فناست — آنك در اندیشه نآید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست — گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند — در خرابی اهل دل جد می کنند ۳۱۱۰
آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کآن اندرون اولیاست — سجده گاه جمله‌است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نآمد بدرد — هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمی‌ترسی که تو باشی همآن ۳۱۱۵
آن نشانیها همه چون در توهست — چون توزیشانی کجاخواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودك که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه‌میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می‌نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجات می‌برند — تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نه نشان ۳۱۲۰
نی در معمور نی در بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود — چون رود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — که درو نه‌روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد — وز دودیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می‌برند
۳۱۲۵ گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك بیك — خانهٔ ماراست بی تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمورونه صحن ونه بام
زین نمد دارند برخود صد نشان — لیك کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
۳۱۳۰ تنگ‌وتاریکست چون‌جان‌جهود — بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت تاب آفتاب — نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتراز چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ‌وشنگ — دم نمی گیرد ترا زین گورتنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آو رو نما
۳۱۳۵ یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبّح بطن نون — حبس وزندانش بدی تا یُبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شدآن‌تسبیح جان — بشنو این تسبیح های ماهیان
هر که دید الله را اللهیست — هر که دید آن بحررا آن ماهیست
۳۱۴۰ این جهان دریاست وتن ماهی‌وروح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبّح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پُرند — تو نمی بینی بگردت می پرند
برتو خودرا می‌زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید | گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کآنست تسبیح درست ۳۱۴۵
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یك لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زآنك لالا را زشاهد فصل نیست
توچه دانی ذوق صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کرّ و فر | مر مخنث را بود ذوق از ذکر ۳۱۵۰
جز ذکر نه دین او و ذکر او | سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلك از وی مترس | کو بعشق سُفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس | گرچه سوی عُلو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست | کآن علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودك از آنشخص صاحب جثه و گفتن آنشخص که ای کودك مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد | زرد شد کودك ز بیم قصد مرد ۳۱۵۵
گفت ایمن باش ای زیبای من | که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا | همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین | از برون آدم برون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چوعاد | که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد | بهر طبلی همچو خیك پر ز باد ۳۱۶۰
چون ندید اندر دهل او فربهی | گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل | عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشهٔ می‌رفت

یك سواری با سلاح و بس مهیب / می شد اندر بیشه براسب نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید / پس زخوف او کمان را در کشید
۳۱۶۵ تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه رفتستم جسد
هان و هان منگر تو درزفتی من / که کمم دروقت جنگ ازپیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش / برتو می‌انداختم ازترس خویش
بس کسان را کاآلت‌پیکار کُشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مردآن
۳۱۷۰ جان سپر کن‌تیغ بگذار ای‌پسر / هر که بی‌سر بودازین‌شه برد سر
آن سلاحت حیله ومکر تواست / هم زتو زایید وهم جان توخست
چون نکردی‌هیچ سودی‌زین‌حیل / ترك‌حیلت کن که‌پیش آید دُوَل
چونك‌یك‌لحظه نخوردی برزفن / ترك من گو میطلب ربّ‌المنن
چون مبارك نیست برتواین‌علوم / خویشتن گولی کن‌وبگذر زشوم
۳۱۷۵ چون ملایك گو که لاعِلمَ لَنَا / یـا اِلهی غَیرَ ما عَلَّمتَنا

قصهٔ اعرابی و ریگ‌در جوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یك حدیث انداز کرد اوراسؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندرآن پرسش بسی درهابسفت
بعدازآن گفتش که آن‌هردوجوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
۳۱۸۰ گفت اندر یك جوالم گندمست / دو دگر ریگی نه‌قوت مردمست
گفت‌توچون‌بار کردی‌این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ویز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر — گفت‌شاباش ای‌حکیم اهل وُحر
این‌چنین فکردقیق و رأی خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد برحکیم و عزم کرد — کش براشتر برنشاند نیك مرد ۳۱۸۵
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن — شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این‌چنین‌عقل‌و کفایت که تراست — توورزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه‌آن مارا مکاو
گفت رختت‌چیست‌باری دردکان — گفت مارا کودکان‌و کو مکان ۳۱۹۰
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست — عقل و دانش را گهرتوبر توست
گفت والله نیست یا وجه‌العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مرمرا زین حکمت وفضل وهنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر ۳۱۹۵
پس‌عرب گفتش که شو دوراز برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آنِ حکمت شومت زمن — نطق تو شومست بر اهل زمن
یا توآن‌سو رو من این‌سو میدوم — ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم ودیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مُردَ ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقیست — که دلم با برگ وجانم متقیست ۳۲۰۰
گرتوخواهی کی‌شقاوت کم شود — جهد کن تا ازتوحکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك — حکمت دینی پرد فوق فلك

زوبعانِ زیرك آخر زمان — برفزوده خویش بر پیشینیان

۳۲۰۵ حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار وسخای نفس وجود — باد داده کآن بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود — نه بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عزّ ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس‌الله روحه‌العزیز برلب دریا

۳۲۱۰ هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خودمیدوخت برساحل‌روان — یك امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ واندر دلق او — شکل دیگر گشته خُلق‌وخلق‌او

کورها کرد آنچنان ملك‌شگرف — بر گزید آن فقر بس‌باریك حرف

۳۲۱۵ ملك هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف کرد از اندیشه‌اش — شیخ چون‌شیرست ودلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بروی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب برظاهرست — که خدا زیشان نهان‌را ساترست

۳۲۲۰ پیش اهل دل ادب برباطنست — زآنك دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهرجاه — با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترك ادب — نار شهوت را ازآن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال — ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فگند | خواست سوزن را بآواز بلند ۳۲۲۵
صدهزاران ماهی اللهیی | سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق | که بگیرای شیخ سوزن‌های حق
رو بدو کرد وبگفتش ای امیر | ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست | تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ وبستان را کجا آنجا برند ۳۲۳۰
خاصه باغی کین فلك یك برك اوست | بلك آن مغزست وین دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام | بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی | بهر بوَ القوُا عَلی وَجه ابی
بهر این بو گفت احمد درعظات | دایما قُرّة عَینی فی الصّلوة ۳۲۳۵
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند | زآنك این هر پنج زاصلی رُسته‌اند
قوّت یك قوّت باقی شود | مابقی را هریکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را | نطق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود | حسّها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منورشدن عارف بنو رغیب بین

چون یکی حس درروش بگشادبند | مابقی حسها همه مبدل شوند ۳۲۴۰
چون یکی حس غیر محسوسات دید | گشت غیبی برهمه حس‌ها پدید
چون زجو جست از گله یك گوسفند | پس پیاپی جمله زآن سو برجهند
گوسفندان حواست را بران | درچرا از اَخرجَ المرعی چران
تا در آنجا سنبل و نسرین چرند | تا بروضات حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود | جمله حس‌هارا در آن جنت کشد ۳۲۴۵

حسّها با حس تو گویند راز　بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست　وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کآن بود عین وعیان　هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونك حسّها بندهٔ حس تو شد　مر فلکها را نباشد از تو بُد
۳۲۵۰ چونك دعویی رود درملك پوست　مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه　دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشرست و نورروح مغز　این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست　جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود　حس سوی روح زوتر ره بود
۳۲۵۵ جنبشی بینی بدانی زنده است　این ندانی که زعقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند　جنبش مس را بدانش زر کند
زآن مناسب آمدن افعال دست　فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود　زآنك او غیبست او زآن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد　روح وحیش مُدرك هر جان نشد
۳۲۶۰ روی وحیی را مناسب هاست نیز　در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود　زآنك موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خَضِر　عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او　پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود درغیب بند　عقل موسی خود کیست ای ارجمند
۳۲۶۵ علم تقلیدی برد بهر فروخت　چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است　دایما بازار او بارونق است
لب ببسته مست در بیع و شری　مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری　　محترم درسش نه دیوست و پری

آدم اَنْبِئْهُم بأسما درس گو　　شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس‌را که کوته بین بود　　در تلوّن غرق و بی تمکین بود　　۳۲۷۰

موش گفتم زآنک در خاکست جاش　　خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک　　هر طرف او خاک‌را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه‌رند　　قدر حاجت موش را عقلی دهند

زآنک بی حاجت خداوند عزیز　　می‌نبخشد هیچکس‌را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین　　نآفریدی هیچ ربّ العالمین　　۳۲۷۵

وین زمین مضطرب محتاج کوه　　گر نبودی نآفریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم　　هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان　　جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود　　قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود　　تا بجوشد در کرم دریای جود　　۳۲۸۰

این گدایان بر ره و هر مبتلا　　حاجب خود می‌نماید خلق را

کوری و شلّی و بیماری و درد　　تا ازین حاجت بجنبد رحم‌مرد

هیچ گوید نان دهید ای‌مردمان　　کی‌مرا مالست‌وانبارست‌وخوان

چشم ننها دست حق‌در کورْ موش　　زآنک حاجت نیست چشمش بهر نوش

میتواند زیست بی چشم و بصر　　فارغست از چشم او در خاک‌تر　　۳۲۸۵

جز بدزدی او برون نآید زخاک　　تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود　　می‌پرد تسبیحِ باری می کند

هر زمان در گلشن شکر خدا　　او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت　　ای کننده دوزخی را تو بهشت

۳۲۹۰ در یکی پیهی نهی تو روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بچشم — چه تعلق فهمِ اشیا را باسم
لفظ چون وَکْرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفاست — اودوانست و تو گوئی عاکف است
گر نبینی سَیر آب از خاكها — چیست بر وی نو بنو خاشاكها
۳۲۹۵ هست خاشاك تو صورتهای فکر — نو بنو در می‌رسد اشکالِ بکر
روی آب جویِ فکر اندر روش — نیست بی خاشاك محبوب و وحش
قشرها برروی آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زآنك آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این سیر نبات
۳۳۰۰ آب چون انبُه تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد — کو بَدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث
۳۳۰۵ آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او — که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق — این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بودای مرغ خاك — بحر قلزم رازمرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خُرد — کی تواند قطره‌ایش از کار بُرد
۳۳۱۰ آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گومی ترس از آن

نفس نمرودست وعقل وجان خلیل | روح درغین است ونفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود | کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم وچراغ | از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل تو پدر تی تی کند | گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند ۳۳۱۵
کم نگردد فضل استاد از علو | گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن | از زبان خود برون باید شدن
در زمان او بباید آمدن | تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند | لازمست این پیر را در وقت پند
کفر را حدّست و اندازه بدان | شیخ و نور شیخ را نبود کران ۳۳۲۰
پیش بیحد هرچه محدودست لاست | کُلّ شیءٍ غیرَ وجه‌الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجاییکه اوست | زآنك اومغزست وین‌دو رنگ‌وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت | چون‌چراغ خفیه اندر زیرطشت
پس سر این‌تن حجاب آن سرست | پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ | چیست‌مرده بی‌خبر ازجان شیخ ۳۳۲۵
جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبرجانش‌فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | ازچه‌زآن‌رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك | کو منزّه شد ز حس مشترك
وز ملك جان خداوندان دل | باشد اُفزون تر تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان | جان او افزون‌ترست از بودشان ۳۳۳۰
ورنه بهتر را سجود دون تری | امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل ولطف کردگار | که گلی سجده کند درپیش خار

جان‌چوافزون‌شد گذشت ازانتها ‏ شد مطیعش جان جملهٔ چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی ‏ زآنك اوبیشست وایشان‌در کمی

۳۳۳۵ ماهیان سوزنگر دلقش شوند ‏ سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم قدس الله روحه برلب‌آن دریا

چون نفاق امرشیخ‌آن میر دید ‏ زآمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت اه ماهی ز پیران آگهست ‏ شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه مابعید ‏ ماشقی زین دولت وایشان سعید

سجده کرد ورفت گریان‌وخراب ‏ گشت دیوانه زعشق فتح باب

۳۳۴۰ پس‌توای ناشسته‌رو در چیستی ‏ در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی میکنی ‏ بر ملایك ترکتازی می کنی

بد چه میگویی توخیر محض را ‏ هین ترفّع کم شمر توخفض را

بدچه باشد مِسّ محتاج مهان ‏ شیخ که بود کیمیای بی‌کران

مس اگر از کیمیا قابل نبد ‏ کیمیا از مسّ هرگز مس نشد

۳۳۴۵ بدچه باشد سرکشی آتش‌عمل ‏ شیخ که بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترساند زآب ‏ آب کی ترسید هرگز زالتهاب

در رخ مه عیب بینی می کنی ‏ در بهشتی خارچینی می کنی

گربهشت اندر روی تو خارجو ‏ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی ‏ رخنه میجویی ز بدر کاملی

۳۳۵۰ آفتابی که بتابد در جهان ‏ بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد ‏ غیبها از رشك پیران غیب شد

باری از دوری ز خدمت یار باش ‏ در ندامت چابك و پر کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد ‏ آب رحمت را چه بندی ازحسد

گرچه دوری دورمی‌جنبان تودم حَیثُ ما کُنتُمْ فَوَلّوا وَجهَکم

چون‌خری در گل‌فتد از گام نیز دم بدم جنبد برای عزم خیز ۳۳۵۵

جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست آن جای معاش

حس تو ازحس خر کمتر بدست که دل توزین وحل‌ها بر نجست

در وحل تأویل رخصت میکنی چون نمیخواهی کز آن‌دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتست‌توچون کفتار کور این گرفتن را نبینی از غرور ۳۳۶۰

می‌گو ُنداین‌جایگه کفتارنیست از برون جویید کاندر غار نیست

این همی گویند وبندش می‌نهند او همی گوید ز من بی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی‌کردن آنشخص که خدای تعالی‌مرا نمی‌گیرد بگناه‌وجواب گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب که خدا ازمن بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها وز کرم یزدان نمی گیرد مرا ۳۳۶۵

حق تعالی گفت در گوش شعیب درجواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس‌میگویی ومقلوب ای سفیه ای رها کرده ره بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی خبر در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر

زنگ تو برتوت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه ۳۳۷۰

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گرزند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی

زآنك هرچیزی بصد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون‌سیه شد دیگ پس تأثیر دود · بعدازاین بروی که بیند زود زود

۳۳۷۵ مرد آهنگر که او زنگی بود · دود را با روش هم رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری · رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تأثیر گناه · تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند · خاك اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود · بردلش آن جرم تا بی‌دین شود

۳۳۸۰ آن پشیمانی و یارب رفت ازو · شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت · گوهرش‌راز نگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر · آن نبشته خوانده‌آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط · فهم ناید خواندنش گردد غلط

کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد · هردو خط شد کور و معنیی نداد

۳۳۸۵ ور سوم باره نویسی بر سرش · پس سیه کردی چوجان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر · نا امیدی مس ّ و اکسیرش نظر

نا امیدی ها بپیش او نهید · تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکتها باوی بگفت · زآن دم جان دردل‌او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان · گفت اگر بگرفت ما را کونشان

۳۳۹۰ گفت یارب دفع من‌می گوید او · آن گرفتن را نشان می‌جویداو

گفت ستارم نگویم رازهاش · جز یکی رمز از برای ابتلاش

یك نشان آنك می گیرم ورا · آنك طاعت دارد از صوم دعا

وز نماز و از ذکات و غیر آن · لیك یك ذره ندارد ذوق جان

می کند طاعات و افعال سنی · لیك یك ذره ندارد چاشنی

۳۳۹۵ طاعتش نغزست و معنی نغز نی · جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال — صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان — تا ببینی فسق شیخت را عیان ۳۴۰۰
شب ببردش بر سر یك روزنی — گفت بنگر فسق وعشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز وفسق شب — روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر — گفت شیخا مر تراهم هست غُر
تو نمی گفتی که در جام شراب — دیو می میزد شتابان ناشتاب ۳۴۰۵
گفت جامم راچنان پر کرده‌اند — کاندرو اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ — این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو — کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالا مال از نور حق است — جام تن بشکست نورمطلق است ۳۴۱۰
نور خورشید ار بیفتد بر حدث — او همآن نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می — هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام ۳۴۱۵

در ضرورت هست هر مردار پاك بر سر منکر ز لعنت باد خاك

گرد خم خانه بر آمد آن مرید بهر شیخ از هرخمی می‌می‌چشید

در همه خم خانها او می ندید گشته بد پر از عسل خمّ نبید

گفت‌ای‌رندان چه حالست این‌چه‌کار هیچ خمی در نمی بینم عقار

۳۴۲۰ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان دست برسر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل جمله میها از قدومت شد عسل

کردهٔ مبدل تو می را از حدث جان ما را هم بدل کن از خبث

گرشود عالم پر‌ازخون مال مال کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی‌الله عنها مصطفی را علیه‌السلام که تو بی مصلا بهرجا نماز می کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت

۳۴۲۵ هر کجا یابی نمازی می کنی می دود در خانه ناپاك و دنی

مستحاضه و طفل و آلودهٔ پلید کرده مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان حق نجس را پاك گرداند بدان

سجده گاهم را از آن‌رو لطف‌حق پاك گـردانید تا هفتم طبق

هان‌وهان ترك حسد کن باشهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

۳۴۳۰ کواگرزهری خورد شهدی‌شود تو اگرشهدی خوری زهری‌بود

کوَ بدل گشت و بدل شدکار او لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر با بیل را ورنه مرغی‌چون کُشد مر پیل‌را

لشکری رامرغکی‌چندی‌شکست تابدانی کآن صلابت ازحق‌است

گر ترا وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

۳۴۳۵ ورکنی با او مِری و همسری کافرم دان گرتو زایشان سربری

کشیدن موش مهار شتررا ومعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر شیرو گرگ
موش آنجا ایستاد وخشك گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه ودشت ۳۴۴۰
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست وعمیق / من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تازانوست آب ای کورموش / ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش ۳۴۴۵
گفت مور ُتست ومارا اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گرترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مِری بامثل خودموشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلك مر مرا ۳۴۵۰
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی چاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ / خودمران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر ۳۴۵۵

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست راسخیّ شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت وا کشد

۳۴۶۰ چونك تو گل خوار گشتی هر که او وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونك خو با بت کنند مانعان راه بت را دشمنند

چونك کرد ابلیس خو با سروری دید آدم را بچشم منکری

که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را کو بود تریاق لانی ز ابتدا

۳۴۶۵ کوه اگر پرمار شد باکی مدار کو بود در اندرون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم هر که بشکستت شود خصی قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می کند مر مرا شاگرد و تابع می کند

چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتش کده

۳۴۷۰ با مخالف او مدارایی کند در دل او خویش را جایی کند

ز آنك خوی بد بگشتست استوار مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا ورنه اینك گشت مارت اژدها

لیك هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم

۳۴۷۵ خدمت اکسیر کن مس وار تو جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را . متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیانِ زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود ۳۴۸۰

کین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرَمدان گم شدست جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یارب بر غلامت این خسان تهمتی کردند فرمان در رسان

چون بدرد آمد دل درویش از آن سر برون کردند فرمان در زمان ۳۴۸۵

صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دُری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی درّ و چه در

هر یکی درّی خراج ملکتی کز الهست این ندارد شرکتی

درّ چند انداخت در کشتی وجست مرهوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش بپیش ۳۴۹۰

گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی ای همام از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پی چیزی حقیر ۳۴۹۵

حاش لله بل ز تعظیم شهان که نمودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نه عقل شریف ‏ متهم حسّ است نه نور لطیف

۳۵۰۰ نفس سوفسطایی آمد می‌زنش ‏ کش زدن سازد نه‌حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان ‏ بعد از آن گوید خیالی بودآن

ور حقیقت بودی آن دید عجب ‏ پس مقیم چشم بودی روز وشب

آن مقیم چشم پاکان می بود ‏ نی قرین چشم حیوان می‌شود

کآن‌عجب‌زین‌حس‌داردعاروننگ ‏ کی بود طاووس اندر چاه تنگ

۳۵۰۵ تا نگویی مر مرا بسیار گو ‏ من‌زصدیك گویم و آن همچومو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیارمی‌گوید

صوفیان برصوفیی شُنعه زدند ‏ پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما ‏ تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخرچه گله‌ست‌ای‌صوفیان ‏ گفت‌این‌صوفی‌سه‌خو دارد گران

درسخن بسیار گو همچون‌جرس ‏ در خورش افزون خورد ازبیست کس

۳۵۱۰ وربخسبدهست‌چون‌اصحاب کهف ‏ صوفیان کردند پیش شیخ‌زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر ‏ کی‌زهرحالی که‌هست‌اوساط‌گیر

در خبر خیرالأُمور اوساطُها ‏ نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گریکی خطی فزون‌شد ازعرض ‏ در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت ‏ کآن فراق آرد یقین در عاقبت

۳۵۱۵ نطق موسی بد بر اندازه ولیك ‏ هم فزون آمد ز گفت یار نیك

آن فزونی با خضر آمد شقاق ‏ گفت رو تو مُکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور شو ‏ ورنه با من گنگ باش و کورشو

وَر نرفتی وز ستیزه شستهٔ ‏ تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ

چون حدث کردی‌تو ناگه‌درنماز ‏ گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشك جنبان میشوی | خود نمازت رفت بنشین ای غوی ۳۵۲۰
رو بر آنها که جفت توند | عاشقان و تشنهٔ گفت توند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود | ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست | جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو | یا چوایشان فارغ ازتن جامه‌شو
ور نمی تانی که کل عریان‌شوی | جامه کم کن تا ره اوسط روی ۳۵۲۵

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن‌شیخ رااحوال گفت | عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب | چون جوابات‌خضر‌خوب‌وصواب
آن جوابات سؤالات کلیم | کش خضر بنمود از رب علیم
گشت‌مشکلهاش‌حل وافزون‌زیاد | از پی هر مشگلش مفتاح داد
از خضر درویش‌هم میراث داشت | در جواب شیخ همت بر گماشت ۳۵۳۰
گفت راه اوسط ار چه‌حکمتست | لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم | لیك باشد موش را آن همچویم
هر کرا بود اشتهای چار نان | دوخوردیاسه‌خوردهست‌اوسط‌آن
ورخوردهرچار دوراز اوسطاست | او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود | شش‌خوردمی‌دان که‌اوسط آن‌بود ۳۵۳۵
چون مرا پنجاه نان هست اشتها | مر ترا شش گوده هم دستیم بی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول | من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود | وآن یکی تامسجد ازخودمیشود
آن یکی درپاك بازی جان بداد | وآن‌یکی جان کند تایك‌نان‌بداد
این وسط در با نهایت میرود | که مر آن را اول و آخر بود ۳۵۴۰

اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرِف

اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لَو کانَ لهُ البحر مُداد

هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید

۳۵٤۵ باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آنرا گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بی کار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عَینای تَنام   لاینامُ قلبِ عن ربّ الانام

۳۵۵۰ چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعفِ خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل

۳۵۵۵ در زمینم با تو ساکن در محل   میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشها پایهٔ منست

زآنك من زاندیشها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه ام محکوم نی   زآنك بنّا حاکم آمد بر بنا

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زآن سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند

۳۵۶۰ قاصد خود را باندیشه دهم   چون بخواهم ازمیانشان برجهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان برمن تنند

چون ملالم گیرد ازسفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات
پرّ من رسته‌ست هم ازذات خویش — بر نچفسانم دو پرِ من با سریش
جعفر طیار را پَر جاریه‌ست — جعفر عیار را پَر عاریه‌ست ۳۵۶۵
نزد آنك لَم یَذُق دعویست این — نزد سُکان افق معنیست این
لاف ودعوی باشد این پیش غراب — دیگ تِی و پر یکی پیش ذباب
چونك در تو میشود لقمه گهر — تن مزن چندانك بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد — پیر بینا بهر کم عقلیء مرد ۳۵۷۰
چونك در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر خلق وپنهان کن کلید
هر که دروی لقمه شد نور جلال — هرچه خواهد تاخورداو راحلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفتِ معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توم — هین مترس ازشب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود — چون شناسی بانك خویشاوند خود ۳۵۷۵
پیشی وخویشی دودعوی بودلیك — هر دو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد — کین دم از نزدیك یاری می جهد
لذت آواز خویشاوند نیز — شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل — می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او — جهل او شد مایهٔ انکار او ۳۵۸۰
پیش زیرك کاندرونش نورهاست — عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یك تازی زبان — که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود — گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی ‌ ‌ ‌ کاتب و خط خوانم ومن امجدی

۳۵۸۵ این نوشته گرچه خود دعوی بود ‌ ‌ ‌ هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش ‌ ‌ ‌ در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن و آنچ گفتم خواب در ‌ ‌ ‌ با تو اندر خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن ‌ ‌ ‌ آن سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب سخن ‌ ‌ ‌ معجز نو باشد و زرّ کهن

۳۵۹۰ گرچه دعوی می نماید این ولی ‌ ‌ ‌ جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود ‌ ‌ ‌ آن زهرك بشنود موقن بود

چونك خودرا پیش او یابد فقط ‌ ‌ ‌ چون بودشك چون کندخودرا غلط

تشنهٔ را چون بگویی تو شتاب ‌ ‌ ‌ در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو ‌ ‌ ‌ از برم ای مدعی مهجور شو

۳۵۹۵ یا گواه وحجتی بنما که این ‌ ‌ ‌ جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد ‌ ‌ ‌ که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار ‌ ‌ ‌ تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هرامتی کز حق مزه‌ست ‌ ‌ ‌ روی و آواز پیمبر معجزست

چون پیمبر از برون بانگی زند ‌ ‌ ‌ جان امت در درون سجده کند

۳۶۰۰ زآنك جنس بانگ او اندر جهان ‌ ‌ ‌ از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب ‌ ‌ ‌ از زبان حق شنود اِنّی قریب

سجده کردن یحیی علیه‌السلام درشکم مادرمسیح‌را علیه‌السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت ‌ ‌ ‌ پیشتراز وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست ‌ ‌ ‌ که اُولُوالعزم ورسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من ‌ ‌ ‌ کرد سجده حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۶۰۵
گفت مریم من درون خویش هم سجدهٔ دیده ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را خط بکش زیرا دروغست وخطا
مریم اندر حمل جفت کس نشد از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیآمد خود برون
چون بزادش آنگهانش بر کنار بر گرفت و برد تا پیش تبار ۳۶۱۰
مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن درماجرا

جواب اشکال

این بداند کانك اهل خاطرست غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید درنظر مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را چون مشبك کرده باشد پوست را
ورندیدش نه‌ازبرون ونه ازدرون از حکایت گیر معنی ای زبون ۳۶۱۵
نه چنان کافسانها بشنیده بود همچوشین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیلهٔ بی زبان چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
درمیان شیرو گاو آن دمنه چون شد رسول وخواند برهردوفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل چون‌زعکس ماه‌ترسان گشت پیل ۳۶۲۰
این کلیله ودمنه جمله افتراست ورنه کی با زاغ ولکلك‌رامریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار گر که گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

۳۶۲۵ ماجرای شمع با پروانه هم / بشنو و معنی گزین کن ای صنم

گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ ست / گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس که سوی معنی شتافت

گفت نحوی زیدٌ عمراً قد ضَرَب / گفت چونش کرد بی جرم ای ادب

۳۶۳۰ عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌است رد

زید و عمرو از بهر اعراب ست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود

۳۶۳۵ زید واقف گشت دزدش را بزد / چون ز حدّش برد اورا حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور بروخندد کسی گوید دُوَست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

۳۶۴۰ دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نه شود او پیر نه هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدان دانا ز دیوان ادب سوی‌هندوستان‌روان کرد ازطلب
سالها می گشت آن قاصد ازو کرد هندستان برای جست وجو ۳۶۴۵
شهرشهر از بهراین مطلوب گشت نه جزیزه ماند نه کوه ونه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند کین که‌جویدجزمگومجنون‌بود
بس کسان‌صفعش‌زدند اندرمزاح بس کسان گفتند ای‌صاحب‌فلاح
جست وجوی چون توزیرك سینه‌صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر وین ز صفع آشکارا سخت تر ۳۶۵۰
میستودندش بتسخر کای بزرگ در فلان جایی درختی‌بس‌سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن هرشاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
پس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها
چون‌بسی‌دید اندرآن غربت‌تعب عاجز آمد آخرالامر از طلب ۳۶۵۵
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زآن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه اشك می‌بارید و میبرّید راه

شرح کردن‌شیخ سرّ آن درخت باآن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندرآن منزل که‌آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم زآستان او براه اندر شوم ۳۶۶۰
تا دعای او بود همراه من چونك نومیدم من ازدلخواه من
رفت پیش شیخ باچشم پرآب اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رفتنست ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت چیست مطلوب تو رو با چیستت

۳۶۶۵ گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
۳۶۷۰ تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ — ز آن نمی‌یابی که معنی هشتهٔ
گه درختش نام شد گاه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
۳۶۷۵ در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یك آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هرك جوید نام گر صاحب ثقه‌است — همچو تو نومید و اندر تفرقه‌است
توچه برچفسی برین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات
۳۶۸۰ اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی یك درم — آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم — من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترك کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند | که ز سرّ نامها غافل بدند ۳۶۸۵
مشت برهم میزدند از ابلهی | پر بُدند از جهل وز دانش تهی
صاحب سرّی عزیز صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یك درم | آرزوی جملتان را می‌دهم
چونك بسپارید دل را بی‌دغل | این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد | چار دشمن میشود یك ز اتحاد ۳۶۹۰
گفت هر یك تان دهد جنگ و مراق | گفتِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید اَنصتوا | تا زبان تان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان در توافق موثقه است | در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمیء عاریتی ندهد اثر | گرمیء خاصیتی دارد هنر
سر که را گر گرم کردی ز آتش آن | چون خوری سردی فزاید بی گمان ۳۶۹۵
زآنك آن گرمیّ او دهلیزیست | طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بودیخ بسته دوشاب ای پسر | چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما | کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | کو زبان جملهٔ مرغان شناخت ۳۷۰۰
در زمان عدلش آهو با پلنگ | انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز | گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان | اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی | هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود | وآن سلیمان جوی را هردو بود ۳۷۰۵
مرغ جانها را در این آخر زمان | نیستشان از همدگر یك دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دمد صلح و نماید جور ما
قول اِنْ مِن اُمَّةً را یاد گیر | تا بِ بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی | از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
۳۷۱۰ مرغ جانها را چنان یکدل کند | کز صفاشان بی‌غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده | مسلمون را گفت نفسٌ واحده
نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هریك دشمنی مطلق بدند

برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه وسلم

دوقبیله کاوْس وَخزَرج نام‌داشت | یك‌زدیگرجان خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا
۳۷۱۵ اولا اخوان شدند آن دشمنان | همچو اعداد عنب در بوستان
وز دمِ اَلمؤمنون اِخوه بپند | در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اَخوان بود | چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیك | چونك‌غوره‌پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کو سنگ بست وخام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
۳۷۲۰ نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نامذکور به | دور دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل اند | از دم اهل دل آخر یك دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز | تا دوی برخیزد و کین و ستیز
۳۷۲۵ پس درانگوری همی درندپوست | تایکی گردند وحدت‌وصف‌اوست
دست‌دشمن گرددایراهم دُوَست | هیچ‌یك باخویش درجنگی‌درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در ره گذر | يك سبوشان كرددست كوزه گر
كه اتحاد جسمهای آب و طين | هست ناقص جان نمی‌ماند بدين ۳۷۳۰
هم سليمان هست اكنون ليك ما | از نشاط دور بينی در عما
دور بينی كور دارد مرد را | همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعيم اندر سخنهای دقيق | در گرهها باز كردن ما عشيق
تا گره بنديم و بگشاييم ما | در شكال و در جواب آيين فزا
همچو مرغی كو گشايد بند دام | گاه بندد تا شود در فن تمام ۳۷۳۵
او بود محروم از صحرا ومرج | عمر او اندر گره كاريست خرج
خود زبون او نگردد هيچ دام | ليك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت | نسكلد يك‌يك ازين كر و فرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شكست | وآن كمين گاه عوارض‌را نبست
حال ايشان از نبی خوان ای حريص | نقّبوا فيها ببين هل من محيص ۳۷۴۰
از نزاع ترك و رومی و عرب | حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سليمانِ لسينِ معنوی | در نيايد برنخيزد اين دوی
جمله مرغان منازع بازوار | بشنويد اين طبل باز شهريار
ز اختلاف خويش سوی اتحاد | هين ز هرجانب روان گرديد شاد
حَيثُ ما كُنتُم فَوَلُّوا وجهَكُم | نَحوهُ هذا الَّذی لَم يَنهَكُم ۳۷۴۵
كور مرغانيم و بس نا ساختيم | كآن سليمان را دمی نشناختيم
همچوجغدان دشمن بازان شديم | لاجرم وامانده ويران شديم
می كنم از غايت جهل و عمی | قصد آزار عزيزان خدا
جمع مرغان كز سليمان روشن‌اند | پر و بال بی گنه كی بر كنند

۳۷۵۰ بلك سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد برو ما زاغ بود
لکلك ایشان که لکلك می‌زند / آتش توحید در شك می‌زند
وآن کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
۳۷۵۵ بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
منطق ُالطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
توچه دانی بانگ مرغان‌را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
۳۷۶۰ پرّ آن‌مرغی که بانگش‌مطربست / وز برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش‌ز کرسی‌تاسریست / وز ثری تا عرش در کرّوفریست
مرغ کوبی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی‌ره که بدآن سومیروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
۳۷۶۵ وآنك لنگ ولوك آن سومیجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی / زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا ُبدست / دایه‌ات خاکی ُبدوخشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مرترا زین‌دایه‌است / دایه را بگذار که اوبدرایه است
۳۷۷۰ دایه را بگذار برخشك وبران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس وسوی دریا ران شتاب
تو بطی برخشك و برتر زندهٔ / نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حَمَلناهم علی‌البحری بجان / ازحملنا هم علی البر پیش‌ران
مرملایك را سوی برراه نیست / جنس حیوان‌هم زبحر آگاه‌نیست ۳۷۷۵
تو بتن حیوان بجانی از ملك / تا روی هم برزمین هم برفلك
تا بظاهر مِثلکم باشد بشر / با دل یُوحی الیهِ دیده ور
قالب خاکی فتاده برزمین / روح‌او گردان‌بر آن چرخ برین
ما همه مرغ آبیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر ۳۷۸۰
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان‌پیش‌جمله حاضرست / لیك غیرت چشم بند وساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابرسعد
چشم اوماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان ۳۷۸۵
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای‌زاهد خشك بود اوترمزاج / از سموم بادیه بودش علاج ۳۷۹۰

حاجیان حیران شدند از وحدتش وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حُلهاست یا سموم او را به از باد صباست
۳۷۹۵ ایستادند انتظار او در نماز مانده بُد استاد در فکر دراز
چون ز استغراق باز آمد فقیر زآن جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کآبش میچکید از دست ورو جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست‌را بر داشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که‌خواهی میرسد بی زچاه و بی زحبلٍ مِن مَسد
۳۸۰۰ مشکل‌ما حل کن ای‌سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سرّی ز اسرارت بما تا ببریم از میان زنّارها
چشمها را کرد سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان فی‌السماءِ رِزْقکم کرده عیان
۳۸۰۵ درمیان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب ازمشك باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشك اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت زآن عجایب کارها میبریدند از میان زنّارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله اعلم بالرّشاد
۳۸۱۰ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تمّ الکلام

دفتر سوم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحِكَمُ جنود الله يقوّى بها ارواح المريد ينزّه علمهم عن شايبة الجهل و عدلهم عن شايبة الظلم و جودهم عن شايبة الرّيا و حلمهم عن شايبة السّفه ويقرّب اليهم ما بَعُدَ عنهم من فهم الاخرة و يُيسرّ لهم ماعسر عليهم من الطاعة والاجتهاد و هى من بينات الانبياء و دلايلهم تُخبرُ عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النورانى الرّحمانى الدرّى الحاكم على الفلك الدخانى الكُرّى كما ان العقل حاكم على الصورُ الترابية وحواسّها الظاهرة والباطنة فدوّرانُ ذلك الفلك الروحانى حاكم على الفلك الدخانى والشهب الزاهرة والسرُج المنيرة والرياح المُنشية والاراضى المَدحيّة والمياه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فهماً وانّما يفهم كلّ قارى على قدر نُهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده و يُفتى المُفتى مَبلَغ رأيه ويتصدّق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده و يقتنى المَجُود عليه ما عَرَف من فضله ولكن مفتقدُ الماء فى المفازة لايقصرُ به عن طلبه معرفتهُ مافى البحار ويجدّ فى طلب ماء هذه الحيوة قَبل أن يَقطَعَهُ الاشتغال بالمعاش عنه و تُعوقَهُ العلةُ والحاجة

وَ تَحُول الاَغراض بینه و بین ما یتسرّع الیه و لن یُدرکَ العلمَ مؤثرُ هویً و لا راکنٌ الی دعة و لا منصرفٌ عن طلبه و لا خایفٌ علی نفسه و لا مهتمّ لمعیشته الّا اَن یعوذَ بالله و یُؤثرَ دینَهُ علی دنیاه و یأخذَ من کنزِ الحکمة الاموالَ العظیمة التی لا تکسدُ و تُورَثُ میراثَ الاموال و الانوارَ الجلیلة و الجواهرّ الکریمة و الضیاعَ الثمینة شاکراً لفضله معظماً لقدرِه مجلّلاً لخطَرِه و تستعیذَ بالله من خساسة الحظوظ و من جهلٍ یستکثرُ القلیلَ ممّا یری فی نفسه و یستقلُّ الکثیرَ العظیم من غیره و یُعجبُ بنفسه بما لم یأذن له الحقّ، و علی العالم الطالب أن یتعلّم ما لم یعلمَ و أن یُعلِّمَ ما قد علم و یرفق بذوی الضعف فی الذهن و لا یُعجبَ من بلادة اهل البلادة و لا یُعنّفُ علی کلیل الفهم، کذلکَ کنتم من قبلُ فمَنَّ الله علیکم سبحان الله و تعالی عن اقاویل المُلحدین و شرک المشرکین و تنقیص الناقصین و تشبیه المشبّهین و سوء اوهام المتفکّرین و کیفیّات المتوهّمین، و له الحمد و المجد علی تلفیق الکتاب المثنویّ الالهی الربّانی و هو الموفّق و المتفضّل و له الطّول و المّن لا سیّما علی عباده العارفین علی رغم حزب یریدون ان یطفئوا انوار الله بأفواههم و اللهُ متمّ نوره و لو کرهَ الکافرون، انّا نحن نزّلنا الذکرَ و انّا لهُ لحافظون، فمَن بدّلهُ بعد ما سمعهُ فانّما اثمهُ علی الذین یبدلون ان الله سمیعٌ علیم و الحمدُ لله ربّ العالمینَ.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیار　　این سوم دفتر که سنت شد سه‌بار

بر گشا گنجینهٔ اسرار را　　در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می دهد　　نه از عروقی کز حرارت‌میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود　　نه از فتیل و پنبه و روغن بود

۵ سقف گردون کو چنین دایم بود　　نه از طناب و اُسْتُنی قایم بود

قوّت جبریل از مطبخ نبود　　بود از دیدار خلّاق وجود

همچنان این قوّت ابدال حق　　هم زحق دان نه ازطعام و ازطبق

جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند　　تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند

چونك موصوفی باوصاف جلیل　　زآتش امراض بگذرچون خلیل

۱۰ گردد آتش برتوهم برد و سلام　　ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است　　وین‌مزاجت برتراز هرپایه است

این مزاجت از جهان منبسط　　وصف وحدت را کنون‌شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق　　سخت تنگ‌آمد ندارد خلق‌حلق

ای ضیاءِ الحق بحذق رای‌تو　　حلق بخشد سنگ را حلوای‌تو

۱۵ کوه طور اندر تجلی حلق‌یافت　　تا که می‌نوشید ومی را برنتافت

صارَ دَکاً مِنهُ وانْشقَّ الجَبَل　　هَل‌رأیتُم مِنْ جَبَلْ رقصَ الجَمل

لقمه بخشی آید از هر مرتبس　　حلق بخشی کار یزدانست وبس

حلق بخشد جسم را و روح را　　حلق بخشد بهر هرعضوت جدا

این گهی بخشد کی اجلالی شوی	وز فضولی وز دغل خالی شوی	
تا نگویی سرّ سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس	۲۰
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کوچوسوسن صدزبان افتاد ولال	
حلق بخشد خاك را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا	
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب	
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان ورفت	
باز خاك آمد شد اکّال بشر	چون جدا شد از بشر روح وبصر	۲۵
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز	
برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او	
رزقها را رزقها او می‌دهد	زآنك گندم بی غذایی چون زهد	
نیست شرح این سخن را منتها	پارهٔ گفتم بدانی پار ها	
جمله عالم آکلِ و مأکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان	۳۰
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و سالکانش مستمر	
این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلد مجتمع	
پس کریم آنست کوخودرا دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد	
باقیاتُ الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار وبیم	
گرهزاران اندیك کس بیش نیست	چون خیالات عدد اندیش نیست	۳۵
آکل ومأکول راحلق است ونای	غالب ومغلوب را عقلست و رای	
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را	
واندروافزون نشدز آن جمله اکل	زآنك حیوانی نبودش اکل وشکل	
مریقین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هرخیالی را که زاد	
پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست	۴۰

پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست — که بجذب مایه اورا حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود — آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مراج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوارشد — زرد و بدرنگ و سقیم و خوارشد
۴۵ چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیر آموز را — تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو — بر گشاید راه صد بستان برو
زآنك پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت وخوان ورغیف
پس حیات ماست موقوف فطام — اندك اندك جهد کن تم الکلام
۵۰ چون جنین بود آدمی بدخون غذا — از نجس پاکی برد مؤمن کذی
از فطام خون غذا اش شیر شد — وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض و طول — اندرو صد نعمت وچندین اکول
۵۵ کوهها و بحرها و دشتها — بوستان ها باغ ها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغ ها دارد عروسی ها و سور
در صفت نآید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چیی در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا — در میان حبس و انجاس و عنا
۶۰ او بحکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافرشدی
کین محالست وفریبست و غرور — زآنك تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراك او — نشنود ادراك منکر ناك او

همچنان کی خلق عام اندرجهان   زآن جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریك وتنگ   هست بیرون عالمی بی‌بو ورنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت   کین طمع آمد حجاب ژرف وزفت   ۶۵
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانك آن جنین راطمع خون   کآن غذای اوست دراوطان دون
ازحدیث این جهان محجوب کرد   غیر خون اومی نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه ازخرس و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ وعور   می رسیدند از سفر از راه دور   ۷۰
مهر داناییش جوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا   جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید   پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگان اند اندر راهتان   صید ایشان هست بس دلخواه‌تان   ۷۵
بس ضعیفند و لطیف وبس سمین   لیك مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او   الحذر زآن کودك مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر   غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان   ۸۰
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیك اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من   گوییا هستند خود اجزای من

هان وهان این دلق پوشان منند ... صد هزار اندر هزار ویك تن‌اند
۸۵ ورنه کی کردی بیك چوبی هنر ... موسی و فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیك نفرین بد ... نوح شرق‌وغرب را غرقآب خود
بر نکندی یك دعای لوطِ راد ... جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان‌چون‌فردوسشان ... دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این‌نشان‌واین‌خبر ... در ره قدسش ببینی در گذر
۹۰ صد هزاران ز انبیای حق پرست ... خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین‌بیان افزون شود ... خودجگرچه‌بود که‌که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد ... تو نبینی خونِ شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم ... لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند زصرفهٔ حرص‌وانس ... رقص‌بی‌مقصود دارد همچوخرس
۹۵ رقص‌آنجا کن که خودرا بشکنی ... پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص‌وجولان برسرمیدان کنند ... رقص‌اندرخون‌خود مردان کنند
چون رهنداز‌دست‌خود دستی‌زنند ... چون‌جهنداز‌نقص‌خودِ رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند ... بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهر گوششان ... برگها بر شاخها هم کف زنان
۱۰۰ تو نبینی برگها را کف زدن ... گوش دل باید نه این گوش‌بدن
گوش سر بربند از هزل ودروغ ... تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن ... کش بگوید درنبی حق هوَ اُذن
سربسر گوش‌است وچشم است این‌نبی ... تازه زو ما مرضعست او ماصبی
این سخن پایان ندارد باز ران ... سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند | گرد معدهٔ هر بشر بر می تند ۱۰۵
تا کجا یابد کباب پور خویش | تا نماید انتقام و زور خویش
گوشهای بندگان حق خوری | غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است | کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر | باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدی امکان ز آن مهان | نی دهان خوش کردن از دارو دهان ۱۱۰
آب و روغن نیست مر روپوش را | راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان | بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر | گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی | زآن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من | چیست این شمشیر برساران من ۱۱۵
ما نمی بینیم باشد این خیال | چه خیالست این کی این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون | از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغ ها محسوس شد | پیش بیمار و سرش منکوب شد
او همی بیند که آن از بهر اوست | چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد | چشم او روشن که خون ریز شد ۱۲۰
مرغ بی هنگام شد آن چشم او | از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را | کو بغیر وقت جنباند درا
هرزمان نزعیست جزو جانت را | بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست | روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد می‌دهد زر بی وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف ۱۲۵

گرز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زآن دادن ز پای
پس بنه بر جای هردم را عوض / تا ز وَاسجُدْ وَاقتَرِب یابی‌غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود دردین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
۱۳۰ وآن عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلك خودرا در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبّها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگرا کنون زنده اطلس پوش‌را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
۱۳۵ در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش ونگار / وز درون ز اندیشها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
۱۴۰ من برون کردم ز گردن‌وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نص
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت‌وخیر بادی کرد ورفت / گشت‌قحط وجوعشان‌درراه زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ / پور پیلی فربهی نو زادهٔ
۱۴۵ اندرافتادند چون گرگان مست / پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / کی حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن | بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه | وآن گرسنه چون‌شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می رسید | اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش راسه‌بار | هیچ بویی زو نیآمد ناگوار ۱۵۰
چند باری گرد او گشت وبرفت | مرورا نآزرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد | بوی می‌آمد ورا زآن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود | بر درانید و بکشتش پیل زود
درزمان‌او یك‌بیك را زآن گروه | می درانید و نبودش ز آن شکوه
برهوا انداخت هریك را گزاف | تا همی زد برزمین میشد شکاف ۱۵۵
ای‌خورندهٔ خون‌خلق ازراه برد | تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون‌ایشان دان یقین | زآنك مال از زور آید در یمین
ما در آن پیل بچگان کین کشد | پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای‌پاره‌خوار | هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را | پیل داند بوی طفل خویش را ۱۶۰
آنك یابد بوی حق را از یمن | چون نیابد بوی باطن را ز من
مصطفی چون‌برد بوی ازراه دور | چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما | بوی نیك و بد برآید بر شما
تو همی خسپی و بوی آن حرام | می‌زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود | تا ببو گیران گردون میرود ۱۶۵
بوی کبروبوی حرص وبوی آز | در سخن گفتن بیآید چون پیاز
گرخوری‌سوگند من‌کی‌خورده‌ام | از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند

بس دعاها رد شود از بوی آن — آن دل کژ می نماید در زبان

۱۷۰ اخسئو آید جواب آن دعا — چوب در باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست — آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنک خطای محبان بهتر ازصواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز — حَیَّ را هَیَّ همی‌خواند ازنیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست — این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار — یك مؤذن گو بود افصح بیآر

۱۷۵ عیب باشد اول دین و صلاح — لحن‌خواندن‌لفظ حی‌علی‌الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یك دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هَیّ بلال — بهتر ازصدحی و خی و قیل‌وقال

وا مشورانید تا من رازتان — وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا — رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه‌السلام کی مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکردهٔ

۱۸۰ گفت ای‌موسی زمن می‌جو پناه — با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من‌ندارم آن دهان — گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردم گناه — از دهان غیر بر خوان کای اله

آن چنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه — و آن دهان غیر باشد عذرخواه

۱۸۵ یا دهان خویشتن را پاك کن — روح خود را چابك و چالاك کن

ذکرحق‌پاکست‌چون‌پاکی‌رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

می گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاك اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اند ُهان

بیان آنك الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو / این همه الله را لبیك کو ۱۹۰
می نیاید یك جواب ازپیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دیده درخواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا ماندهٔ / چون پشیمانی از آنکش خواندهٔ
گفت لبیکم نمی آید جواب / زآن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیك ماست / وآن نیاز درد سوزت پیك ماست ۱۹۵
حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یاربّ تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زآنك یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال ۲۰۰
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرد گیست / خواندن بادرد از دل برد گیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را ۲۰۵
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وای مستغاث وای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / وآنك هرراغب اسیر ره زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست | بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار | آب رحمت عارفانه بی تغار
۲۱۰ ای بسا سگ پوست کورا نام نیست | لیك اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر | بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست | حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست | حزم کردن زور و نور انبیاست
۲۱۵ کاه باشد کو بهر بادی جهد | کود کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا | کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق | من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او | یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا | چرب و نوش و دامهای این سرا
۲۲۰ که نه چربش دارد و نی نوش او | سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی | خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام | یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر | یا مرا خواندست آن خالو پسر
زآنك یك نوشت دهد با نیشها | که بکارد در تو نوشش ریشها
۲۲۵ زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد | ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل | جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد | صد هزاران عقل ره یك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات | گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست | وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند ۲۳۰
دعوت ایشای صفیر مرغ دان / کی کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می کند این بانگ و آواز حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جزمگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را درشرح این ۲۳۵

فریفتن روستایی شهریی را وبدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خر گه‌اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بردکان او و بر خوانش بدی
هرحوایج را که بودیش آن‌زمان / راست کردی مردشهری رایگان
روبشهری کردو گفت‌ایخواجه‌تو / هیچ می‌نآیی سوی ده فرجه جو ۲۴۰
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده‌دادی شهری اورا دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال ۲۴۵
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیآمد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم‌دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

۲۵۰ باز هرسالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه‌هرسالی ز زرّ ومال‌خویش / خرج‌او کردی گشادی‌بال‌خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
ازخجالت باز گفت اوخواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم‌وجانم وصل‌جوست / لیك هرتحویل اندرحکم‌هوست
۲۵۵ آدمی چون کشتی است وبادبان / تا کی آرد باد را آن باد ران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
۲۶۰ حقها بر وی تو ثابت کردهٔ / رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی‌حق آن / وا گزارد چون‌شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی‌ای‌سیبویه / اِتقَّ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحسنتَ اِلیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم ازوحشت کی آن‌فاسد شود
۲۶۵ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و درزروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوءالظن گفتست آن‌رسول / هرقدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار وفراخ / هرقدم دامیست کم ران اوستاخ
۲۷۰ آن بز کوهی دود کی دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنك میگفتی که کو اینك ببین / دشت میدیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار — دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنك گستاخ آمدند اندر زمین — استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان‌روی ای‌مرتضی — استخوانشان را بپرس ازما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور — چون فرو رفتند در چاه غرور ۲۷۵
چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست — بی عصاکش برسرهرره مه‌ایست
گام زآن سان نه که نابینا نهد — تا که پا از چاه واز سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط — می‌نهد پا تا نیفتد در خباط ۲۸۰
ای ز دوری جسته در نازی شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل‌سباوطاغی‌کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سما — یا بخواندی و ندیدی جز عصا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست — سوی معنی‌هوش که‌را راه نیست
اوهمی‌بانگی کندبی گوش‌وهوش — چون خمش کردی تو اوهم‌شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها وباغ ۲۸۵
شکرآن نگزاردندآن بدرگان — در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود — گرچه بروی جوروسختی‌میرود
هم برآن در باشدش باش و قرار — کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش میکنندآن دم ادب ۲۹۰
کی بروآنجا که اول منزلست — حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو برجای‌خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس‌غذای سکرووجد وبی‌خودی از در اهل دلان بر جان زدی
۲۹۵ باز این در را رها کردی‌زحرص گردهردکان‌همی گردی‌چوخرس
بر در آن منعمان چرب دیگ می دوی بهر ثرید مرد ریگ
چربش‌اینجادان که‌جان‌فربه‌شود کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هرصباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه‌السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل هان وهان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهراطراف خلق از ضریر ولنگ وشل واهل دلق
۳۰۰ بر در آن صومعهٔ عیسی صباح تا بدم اوشان رهاند از جناح
اوچوفارغ گشتی‌از اورادخویش چاشنگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا سوی غفاری و اکرام خدا
۳۰۵ جملگان چون‌اشتران بسته‌پای که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان وشادمانه سوی خان از دعای او شدندی پا روان
آزمودی تو بسی آفات خویش یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگیّ تو رهوار شد چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشتهٔ بر پای بند تا ز خود هم گم‌نگردی ای‌لوند
۳۱۰ ناسپاسی و فراموشی تو یار ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل از توخسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد | میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش | با سگ کهف او شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند | کی دل اندر خانهٔ اول ببند ۳۱۵
آن در اول که خوردی استخوان | سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
می گزندش تا زادب آنجا رود | وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سگ طاغی برو | با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش | پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش | بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش ۳۲۰
مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگان را تنگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود | بی وفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا | گفت من اَوفی بعهدٍ غیرنا
بی وفایی دان وفا با ردّ حق | بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم | کرد او را از جنین توغریم ۳۲۵
صورتی کردت درون جسم او | داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا | متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست | تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود | هر که آن حق را نداند خر بود
آنك مادر آفرید و ضرع و شیر | با پدر کردش قرین آن خود مگیر ۳۳۰
ای خداوند ای قدیم احسان تو | آنك دانم و آنك نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن | ز آنك حق من نمی گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله، بابایانتان را آن زمان | دادم از طوفان واز موجش امان

۳۳۵ آب آتش خو زمین بگرفته بود — موج او مر اوج کُه را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان — در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون‌شدی سرپشت‌پایت‌چون‌زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان می‌شوی — از گمان بد بدآن سو می‌روی
من ز سهو و بی وفاییها بری — سوی من آیی گمان بد بری
۳۴۰ این گمان بد برآنجا بر که تو — میشوی‌درپیش‌همچون‌خود دوتو
بس گرفتی یار وهمراهان زفت — گرترا پرسم که کوگویی‌که رفت
یار نکبت رفت برچرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان — بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزّه باشد از بالا و زیر
۳۴۵ نی‌چوعیسی سوی گردون برشود — نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان — چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون‌تووردی‌ترك کردی درروش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش
۳۵۰ آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش‌ازآن کین قبض‌زنجیری‌شود — این که‌دل گیریست پا گیری‌شود
رنج معقولت‌شود محسوس‌وفاش — تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دل گیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعطِ مَن اَعرض هُناعن‌ذکرنا — عیشة ضَنکاً و َنجزی بالعمی
۳۵۵ دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض ودل تنگی دلش را می‌خلد
اوهمی گویدعجب‌این‌قبض‌چیست — قبض آن‌مظلوم کزشرّت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم
غصها زندان شدست و چار میخ غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار قبض و بسط اندرون بیخی شمار ۳۶۰
چونك بیخ بد بود زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن زآنك سرها جمله می‌روید زُبن
بسط دیدی بسط خود را آب ده چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام کارشان کفران نعمت با کرام
باشدآن کفران نعمت در مثال کی کنی بامحسن خود توجدال ۳۶۵
کی نمی‌باید مرا این نیکوی من برنجم زین چه رنجه‌میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند با عِدْ بَیننا شَینُنا خَیرٌ لَنَا خُذْ زَینَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ نی زنان خوب و نی امن وفراغ
شهرها نزدیك همدیگر بدست آن بیابانست خوش کانجا ددست ۳۷۰
یَطلبُ الاِنسانُ فی الصیفِ ألشتا فاذا جاءَ الشّتا أَنکرذا
فَهوَ لا یرْضی بحالٍ أبدا لا یضیق لا بعیش رَغدا
قُتلَ الاْنسانُ ما اکفَرَهُ کلّما نال هُدیً أنکرَهُ
نفس زین‌سانست زآن‌شد کشتنی اقتُلوا انفُسکُمْ گفت‌آن سنی
خارسه سویست هرچون کش‌نهی درخلد وز زخم او تو کی جهی ۳۷۵
آتش ترك هوا در خار زن دست اندر یار نیکو کار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا — کی بپیش ما وَبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
۳۸۰ چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذاجآء القضاضاق الفضا — تُعجبُ ألاَ بصاراذاجآء ا لقضاء
چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چون انگیزید گرد — آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه برتو کوبد آن مکر سوار
۳۸۵ گفت حق آنرا که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را — با چنین دانشِ چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ باگزند — می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترك میگوید چَرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
۳۹۰ وانگشتند آن گره از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم — کی ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نآمدند — خاك غم در چشم چوپان میزدند
کی برو ما ازتوخودچوپان تریم — چون تبع گردیم هریك سروریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نی — هیزم ناریم وآن عار نی
۳۹۵ حمیتی بُد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بردمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و می گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچ میکردند یك یك یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بستهٔ پرّ و بالش را بصد جا خستهٔ
پیش او گوساله بریان آوری که کشی او را بکهدان آوری ۴۰۰
کی بخور اینست مارا لوت و پوت نیست او را جز لقآء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا می کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر داد کی دَهدْ جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا در فراق روی تو یا ربنا ۴۰۵
احمدم درمانده در دست یهود صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا یا بکش یا باز خوانم یا بیآ
با فراغت کافران را نیست تاب می گود یا لَیتنی کنتُ تراب
حال او اینست کو خود زآن سو است چون بود بی‌تو کسی کآن تو است
حق همی گوید کی آری ای نزه لیك بشنو صبر آر و صبر به ۴۱۰
صبح نزدیکست خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

شد زحد هین باز گرد ای یار گرد روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه آن بگو کآن خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد تا که حزم خواجه‌را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد ۴۱۵
هم از اینجا کودکانش درپسند نَرتع و نَلعب بشادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی بلك جان بازیست آن حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچ از یارت جدا اندازد آن — مشنو آنرا کآن‌زیان دارد زیان

۴۲۰ گر بود آن سود صددرصد مگیر — بهر زر مسگُل ز گنجورای‌فقیر

این‌شنو کی‌چند یزدان‌زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم وسرد

ز آنك بر بانگ دهل‌درسال‌تنگ — جمعه را کردند باطل بی‌درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند — ز آن جلب صرفه ز ماایشان‌برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پُر نیاز

۴۲۵ گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی

قد فَضَضتُمْ نحوَ قمحٍ هایما — ثُمَّ خَلَّیتُم نبیاًّ قایما

بهر گندم تخم باطل کاشتید — وآن رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست‌ومال — بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شمارا این یقین — کی منم رزاق و خیرالرازقین

۴۳۰ آنك گندم را ز خود روزی‌دهد — کی تو کَلّهات را ضایع نهد

ازپی گندم جدا گشتی از آن — کی فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطانرا از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور — آب مارا حصن و امنست وسرور

دیو چون باز آمد ای بطان‌شتاب — هین ببیرون کم روید ازحصن‌آب

۴۳۵ باز را گوید رو رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پای مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونك جان باشد نیاید لوت کم — چونك لشکرهست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کار ها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم ۴۴۰
شاه کاری نازکم فرموده است — زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترك امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد
هرصباح وهرمسا سرهنگ خاص — میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده — تا در ابرو افکند سلطان گره
بعداز آن درمان خشمش چون کنم — زنده خودرا زین مگر مدفون کنم ۴۴۵
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند اوخویش را ازوی نهان
هرچ آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید میبارد برو — او بپیش آتشش بنهاده رو ۴۵۰
ور همی طوفان کند باران برو — شهر ها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار — کی اسیرم هرچ میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش — چونك بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقنا کم شنودی من تراب — خاك باشی جست از تورو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم ۴۵۵
جملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر — تاکنم برجمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود — آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاك شد — بعداز آن او خوشه و چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین — بعد از آن سرها برآورد ازدفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاك — زیر آمد شد غذای جان پاك ۴۶۰
ازتواضع چون ز گردون شد بزیر — گشت جزو آدمی حَیّ دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سكون — ناطقان كانّا اليه راجعون
۴۶۵ ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد — روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد — زآن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه ُکه ُبدنیم سیلش درربود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
۴۷۰ ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلك هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندرقضا اندر گریخت — خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنك در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ — پس چرا در حیله جویی ماندهٔ
۴۷۵ حیله میکردند کژدم نیش چند — کی برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر — روی دررو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان — تا نباید کی خدا دریابد آن
با گل اندانیده اسگالید گل — دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا َیعلم ِهواكَ َمن َخلق — اَّن فی َنجواكَ صد ْقاً ام ْملق
۴۸۰ َکیف َیغفُل ْعن ْ َظعین َقد َغدا — َمن ْ ُیعاین ْأین َ َمثواه ُ َغدا
أینما َقد َهبطَا أو ْ صعدا — َقد ْ َتو َّلاه ُ و َا َحصی َعد َدا

گوش‌را اکنون زغفلت پاك کن استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی‌دان که غمگین‌را دهی گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی مر ورا بگشا ز اِصغا روزنی ۴۸۵
گوش تو او را چو راه دم شود دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود کی بنگذارد که جان سویی رود
این بدین‌سو آن بدآن‌سو میکشد هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست ای خنك آنرا که پایش مطلقست ۴۹۰
بی تردد میرود در راه راست ره نمیدانی بجو کامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوجِ انور میروی ای برادر گر بر آذر میروی
نی زدریاترس ونی ازموج و کف چون شنیدی تو خطابِ لاتخف
لاتخف‌دان چونك خوف‌دادحق نان فرستد چون فرستادت طبق ۴۹۵
خوف آنکس راست کورا خوف نیست غصه آنکس راست کین جاطوف نیست

روان شدن خواجه بسوی دیه

خواجه درکار آمد وتجهیز ساخت مرغ عزمش سوی‌ده اشتاب‌تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده کی بری خوردیم ازده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست یار ما آنجا کریم و دلکش است ۵۰۰
باهزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز از بر او سوی شهر آریم باز

	بلك باغ ایثار راه ما كند	در میان جان خودمان جا كند
	عَجلُوا أصحابَنا كَی تَرْبحُوا	عقل میگفت از درون لاَ تفرَحُوا
۵۰۵	منْ رَباح الله كُونوا رابحین	انَّ ربّی لا یُحبُّ الفرِحین
	اِفرَحُوا هَوْناً بما آتاكمُ	كُلّ آتٍ مُشغلٍ ألهاكمُ
	شاد از وی شو مشو از غیر وی	او بهارست و دگرها ماه دی
	هرچ غیر اوست استدراج تست	گرچه تخت و ملك تخت و تاج تست
	شاد از غم شو كه دام غم لقاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست
۵۱۰	غم یكی گنجست ورنج تو چو كان	لیك كی در گیرد این در كودكان
	كودكان چون نام بازی بشنوند	جمله باخر گور هم تك می‌دوند
	ای خران كور این سو دامهاست	در كمین این سوی خون آشامهاست
	تیرها پرّان كمان پنهان ز غیب	بر جوانی میرسد صد تیر شیب
	گام در صحرای دل باید نهاد	زآنك درصحرای گل نبود گشاد
۵۱۵	ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمها و گلستان دِر گلستان
	عُجْ الی اَلقَلبَ وَسِرْ یاساریه	فیه أشجارٌ وَعینٌ جاریه
	ده مرو ده مرد را احمق كند	عقل را بی نور و بی رونق كند
	قول پیغمبر شنو ای مجتبی	گور عقل آمد وطن در روستا
	هرك در رُستا بود روزی و شام	تا بماهی عقل او نبود تمام
۵۲۰	تا بماهی احمقی با او بود	ازحشیش ده جزاینها چه دَرْوَد
	وآنك ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جهل و عما
	ده چه باشد شیخ و اصل نا شده	دست در تقلید و حجت در زده
	پیش شهر عقل كلی این حواس	چون خران چشم بسته درخر آس

این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُرره نیستهین بُرمی‌ستان — گر بدآن ره نیستت این‌سوروان ۵۲۵
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد — عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست — بعدازآن جان کوجمال سیر تست
اول هرمیوه جزصورت کی است — بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند — ترك را زآن پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت‌ترك — معنیت ملاح‌دان صورت چوفلك ۵۳۰
بهرحق این را رها کن یك‌نفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

خواجه وبچگان‌جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند — سافِرواکی تَغنموا برخواندند
کز سفر ها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد ۵۳۵
روز روی از آفتابی سوختند — شب ز اختر راه می آویختند
خوب گشته پیش‌ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ ازشیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما می‌شود — خانه از هم خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گل عذار ماه وش ۵۴۰
ای بسا حمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه — تاکه شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بردکانی چارمیخ — زآنك سروی‌دردلش کردست‌بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود — آن بمهر خانه شینی میدود

۵۴۵ هر کرا با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود
آن درو گر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب
برامید زندهٔ کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را ازخسی — عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانترا وفاست
۵۵ انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن‌نشان
برهر آن چیزی که‌افتد آن‌شعاع — توبر آن هم عاشق آیی ای‌شجاع
عشق تو برهرچ آن موجود بود — آن ز وصف حقّ زرّ اندود بود
۵۵۵ چون زری بااصل‌رفت ومس‌بماند — طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش — ازجهالت قلب را کم گوی‌خوش
کآن خوشی درقلبها عاریّتیست — زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن‌کان روتوهم کآن میرود
نور از دیوار تا خور می رود — توبدآن خوررو که درخورمیرود
۵۶۰ زین سپس بستان توآب‌ازآسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی‌شناسدمعدن‌آن گرگ‌سترگ
زرگمان بردند بسته در گره — می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان‌ورقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
۵۶۵ هرك می‌آمد زده از سوی او — بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیدهٔ — پس توجان را جان و مارا دیدهٔ

نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

همچومجنون کوسگی رامینواخت بوسه‌اش میداد وپیشش می‌گداخت
گرد اومیگشت خاضع درطواف هم جلاب شکّرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام این چه‌شیدست‌این که‌می‌آری‌مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد مقعد خود را بلب می اُسترد ۵۷۰
عیبهای سگ بسی او برشمرد عیب دان از غیب دان بویی‌نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی وتن اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان وشناخت کو کجابگزیدومسکن گاه‌ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست بلك او هم درد و هم لهف منست ۵۷۵
آن‌سگی کی باشد اندر کوی او من بشیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مرسگانش راغلام گفت‌امکان نیست سامش‌والسلام
گرزصورت بگذرید ای دوستان جنتست و گلستان در گلستان
صورت خودچون‌شکستی‌سوختی صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیبر بر کنی ۵۸۰
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔسلیم کی بده می شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان همچو مرغی سوی دانهٔامتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه‌را غایت حرص‌است نی جود آن‌عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان سوی آن تزویر پران و دوان
گرزشادی خواجه آگاهت کنم ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم ۵۸۵
مختصر کردم چو آمد ده پدید خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند زآنك راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل همچواین‌سر گشتگان گرددذلیل
۵۹۰ هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا ریش خندی شد بشهر وروستا
جز که نادر باشد اندر خافقین آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان‌بود تا که رحمن علم‌القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم واسطه افراشت در بذل کرم
۵۹۵ هرحریصی هست محروم ای‌پسر چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندرآن ره رنجها دیدند و تاب چون عذاب مرغ‌خاکی‌درعذاب
سیر گشته از ده و از روستا ور شکر ریزد چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و نشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدندآن‌طرف بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی میکند بعد اللتیّا و الّتی
۶۰۰ روی پنهان میکند زیشان بروز تا سوی باغش بنگشایند پوز
رویها باشد که‌دیوان چون‌مگس برسرش‌بنشسته باشد چون‌حرس
چون ببینی روی او درتو فتند یامبین‌آن‌روچودیدی‌خوش‌مخند
در چنان روی خبیثت عاصیه گفت یزدان نسفعن بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌ش یافتند همچو خویشان سوی دربشتافتند
۶۰۵ در فرو بستند اهل خانه اش خواجه‌شدزین کژروی‌دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود چون درافتادی‌بچه تیزی‌چه‌سود

بردرش ماندند ایشان پنج روز　　شب بسرما روز خودخورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری　　بلك بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار　　شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام　　که فلانم من مرا اینست نام ۶۱۰
گفت باشد من چه دانم تو کیی　　یا پلیدی یا قرین پا کیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه　　تا برادر شد یفرّ من اخیه
شرح می کردش که‌من آنم که‌تو　　لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع　　کُلّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع
سرّ مهر ما شنیدستند خلق　　شرم‌دارد روچونعمت‌خورد خلق ۶۱۵
او همی گفتش چه گویی تُرّهات　　نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر وبارانی گرفت　　کآسمان از بارشش داردشگفت
چون رسید آن کارد اندراستخوان　　حلقه‌زد خواجه که‌مهتررا بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در　　گفت آخرچیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم　　ترك کردم آنچ می‌پنداشتم ۶۲۰
پنج ساله رنج دیدم پنج روز　　جان مسکینم درین گرما و سوز
یك جفا از خویش واز یار وتبار　　در گرانی هست چون‌سیصدهزار
زآنك دل ننهاد برجور و جفاش　　جانش خوگر بود بالطف ووفاش
هرچه بر مردم بلا و شدّتست　　این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای‌خورشید مهرت درزوال　　گر تو خونم ریختی کردم‌حلال ۶۲۵
امشب باران بما ده گوشهٔ　　تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه‌ست آن باغبان　　هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیرو کمان‌ازبهر گرگ　　تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن‌خدمت کنی جا آن‌تست ‌‌‌‌ ورنه جای دیگری فرمای‌جست

۶۳۰ گفت صد خدمت کنم توجای‌ده ‌‌‌‌ آن کمان و تیر در کفّم بنه

من نخسبم حارسیّ رز کنم ‌‌‌‌ گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق‌مگذارم امشب ای‌دودل ‌‌‌‌ آب باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی شد و او با عیال ‌‌‌‌ رفت آنجاجای تنگ وبی مجال

چون ملخ برهمد گر گشته‌سوار ‌‌‌‌ از نهیب سیل اندر کنج غار

۶۳۵ شب همه‌شب‌جمله گویان ای‌خدا ‌‌‌‌ این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آن که شد یار خسان ‌‌‌‌ یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنك اندر طمع خام ‌‌‌‌ ترك گوید خدمت خاك کرام

خاك پاکان لیسی و دیوارشان ‌‌‌‌ بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یك مرد روشن دل شوی ‌‌‌‌ به که بر فرق سرشاهان روی

۶۴۰ از ملوك خاك جز بانگ دهل ‌‌‌‌ تو نخواهی یافت ای پیاك سبل

شهریان‌خود ره‌زنان نسبت‌بروح ‌‌‌‌ روستایی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنك بی تدبیر عقل ‌‌‌‌ بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف ‌‌‌‌ زین سپس سودی ندارد اعتراف

آن کمان و تیر اندر دست او ‌‌‌‌ گرگ‌را جویان همه‌شب سوبسو

۶۴۵ گرگ‌بروی‌خودمسلط‌چون‌شرر ‌‌‌‌ گرگ‌جویان‌وز گرگ‌اوبی‌خبر

هرپشه‌هر کیك‌چون گرگی‌شده ‌‌‌‌ اندر آن ویرانه شان زخمی زده

فرصت‌آن پشه راندن هم نبود ‌‌‌‌ از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند ‌‌‌‌ روستایی ریش خواجه بر کند

این چنین دندان‌کنان تا نیم‌شب ‌‌‌‌ جانشان از ناف می‌آمد بلب

۶۵۰ ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ ‌‌‌‌ سر بر آورد از فراز پشتهٔ

تیر را بگشاد آن خواجه زشست / زد بر آن‌حیوان که تاافتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی‌های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی‌این گر گ‌چون آهرمنست
اندرو اشکال گر گی ظاهرست / شکل او از گر گی او مخبرست ۶۵۵
گفت نی بادی که‌جست‌ازفرج‌وی / می‌شناسم همچنانك آبی ز می
کشتهٔ خر کرده‌ام را در ریاض / کی مبادت بسط هر گزز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن‌شبست / شخصها در شب زناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب وهم ابرو هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آردشگرف ۶۶۰
گفت آن برمن چوروزروشنست / میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه‌برجست‌وبیآمد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آوردهٔ / بنگ و افیون هردو باهم‌خوردهٔ
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون‌ندانی مرمرا ای خیره سر ۶۶۵
آنك داند نیم شب گوساله را / چون ندانی همره ده ساله را
خویش را واله و عارف میکنی / خاك در چشم مروت میزنی
که مرا ازخویش هم آگاه‌نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچ دی خوردم ازآنم یادنیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقّم یاد آر / در چنین بی خویشیم معذور دار ۶۷۰
آنك مُرداری خود یعنی نبید / شرع اورا سوی معذوران کشید
مست‌وبنگی‌را طلاق و بیع نیست / همچوطفلست اومعاف‌ومعتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می درسر ومغز آن‌نکرد

	پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
٦٧٥	بار که نهد درجهان خر کُرّه را	درس که دهد پارسی بو مِرّه را
	بار بر گیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعمی حرج
	سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر
	لاف درویشی زنی و بی خودی	های هوی مستیان ایزدی
	که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان
٦٨٠	باد خر کرّه چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
	این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رهیده صید را
	صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
	گر نداند عامه او را ز امتحان	پختگان راه جویندش نشان
	چون کند دعویّ خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی
٦٨٥	که ببرّ این را بغلطاق فراخ	زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
	گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی
	خود مخنث را ز ره پوشیده گیر	چون ببیند زخم گردد چون اسیر
	مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق نآید بخود از نفخ صور
	بادهٔ حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
٦٩٠	ساختی خود را جُنید و بایزید	رو که نشناسم تبر را از کلید
	بد رگی و مبتلی و حرص و آز	چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
	خویش را منصور حلاجی کنی	آتشی در پنبهٔ یاران زنی
	کی بنشناسم عمر از بولهب	باد کرّهٔ خود شناسم نیم شب
	ای خری کین از تو خر باور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند
٦٩٥	خویش را از رهروان کمتر شمر	تو حریف ره ریانی گه مخور

باز پرّ از شید سوی عقل تاز　　کی پرد بر آسمان پرّ مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی　　عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق ومعشوق را در رستخیز　　دو بدو بندند پیش آرند تیز
توچه‌خودرا گیج و بی‌خود کردهٔ　　خون رز کو خون ما را خوردهٔ
رو که نشناسم ترا از من بجه　　عارف بی خویشم و بهلول ده　۷۰۰
تو توّهم می کنی از قرب حق　　که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا　　صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود　　موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق ورزق برجمله‌ست عام　　قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر　　میزند خورشید بر کهسار و زر　۷۰۵
لیك قربی هست با زر شیدرا　　که از آن آگه نباشد بیدرا
شاخ خشك و تر قریب آفتاب　　آفتاب ازهر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری　　که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب　　غیر زوتر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد　　کی بعقل آید پشیمانی خورد　۷۱۰
بلك ازآن‌مستان که چون‌می‌میخورند　　عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر　　گر ازآن‌می‌شیر گیری‌شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ　　همچو مستان حقایق بهر هیچ
می فتی این‌سو وآنسومست وار　　ای‌تواین‌سو نیستت زآن‌سو گذار
گر بدآن‌سو راه یابی بعد ازآن　　گه بدین‌سو گه‌بدآن‌سوسر فشان　۷۱۵
جمله این‌سویی‌ازآنسو کپ‌مزن　　چون‌نداری‌مرگ‌هرزه‌جان‌مکن
آن خضرجان کزاجل بهراسد او　　شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهّم خوش کنی — در دمی درخیك خود پُرّش کنی
پس بیك سوزن تهی گردی زباد — این چنین فربه تن عاقل مباد
۷۲۰ کورها سازی ز برف اندر شتا — کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال درخم رنگ ورنگین شدن ودعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — کی منم طاوس علیّین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سبزوسرخ وفوروزرد — خویشتن‌را برشغالان عرضه کرد
۷۲۵ جمله گفتندای شغالك حال چیست — کی ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تازلاف این خلق‌را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
۷۳۰ گرمی آن اولیا و انبیاست — باز بی شرمی پناه هر دغاست
کی التفات خلق سوی خود کشند — که خوشیم وازدرون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خودرا هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُستهان — هرصباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام درانجمن
دست در سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
۷۳۵ کین گواه صدق گفتار منست — وین نشاط چرب وشیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین — که أبادَ اللهُ کیدَ الکاذبین
لاف تو ما را برآتش برنهاد — کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یك کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی — یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق کی کژ مجنبان گوش ودم — ینفعن ألصادقین صدقهم ۷۴۰
کهف اندر کژمخسپ ای محتلم — آنچ داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری‌خمش — از نمایش وز دغل خودرا مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست دراحوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یُفتنون کلَّ عامٍ مرّتین ۷۴۵
امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خودرامخر

ایمن بودن بلعم باعور کی امتحانهاکرد حضرت واز آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن — سوخت مارا ای‌خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند — کز بهاری لافد ایشان در دیند ۷۵۰
لاف او داد کرمها می کند — شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن — وآنگهان رحمت‌ببین ونوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن‌این‌لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام

۷۵۵ مستجاب آمد دعای آن شکم ‌ ‌ سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم ‌ ‌ چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول ‌ ‌ عاقبت برهاندت از دست غول
چون‌شکم‌خودرا بحضرت درسپرد ‌ ‌ گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت ‌ ‌ کودك‌ازترس‌عتابش‌رنگ‌ریخت
۷۶۰ آمد اندر انجمن آن طفل خرد ‌ ‌ آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن‌دنبه که‌هرصبحی بدآن ‌ ‌ چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود ‌ ‌ بس دویدیم ونکردآن جهد سود
خنده آمد حاضران‌را از شگفت ‌ ‌ رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند وسیرش داشتند ‌ ‌ تخم رحمت در زمینش کاشتند
۷۶۵ او چو ذوق راستی دید از کرام ‌ ‌ بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی درخم صباغ افتاد

آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت ‌ ‌ بر بنا گوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من ودر رنگ‌من ‌ ‌ یك‌صنم چون‌من ندارد‌خودشمن
چون گلستان گشته‌ام‌صدرنگ وخوش ‌ ‌ مرمرا سجده کن ازمن‌سرمکش
کرّوفرّ وآب وتاب ورنگ بین ‌ ‌ فخر دنیا خوان مرا ور کن‌دین
۷۷۰ مظهر لطف خدایی گشته‌ام ‌ ‌ لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال ‌ ‌ کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع ‌ ‌ همچو پروانه بگردا گرد شمع
پس چه‌خوانیمت بگوای‌جوهری ‌ ‌ گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان ‌ ‌ جلوه‌ها دارند اندر گلستان
۷۷۵ تو چنان جلوه کنی گفتا که نی ‌ ‌ بادیهٔ نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا　　پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان　　کی رسی اُز رنگ‌ودعویها بدآن

تشبیه فرعون ودعوی الوهیت او بدآن شغال کی دعوی طاوسی میکرد

همچوفرعونی‌مرصع کرده ریش　　برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد　　در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که‌دیدآنمال‌وجاهش‌سجده کرد　　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد　۷۸۰
گشت‌مستك‌آن گدای ژنده‌دلق　　از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که‌دروی زهرماست　　وآن‌قبول وسجدهٔ‌خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن　　تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی　　عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی وهارون چوطاوسان بدند　　پرّ جلوه بر سر و رویت زدند　۷۸۵
زشتیت پیدا شد و رسواییت　　سر نگون افتادی از بالاییت
چون‌محك‌دیدی‌سیه گشتی‌چوقلب　　نقش‌شیری‌رفت وپیدا گشت‌کلب
ای‌سگ گرگین‌زشت ازحرص‌وجوش　　پوستین شیر را برخود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان　　نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر «ولتعرفنهم فی‌لحن القول»

گفت یزدان مرنبی را درمساق　　یك نشانی سهل‌تر زاهل نفاق　۷۹۰
گرمنافق زشت باشد نغز وهول　　واشناسی مرد را در لحن‌وقول
چون سفالین کوزها را میخری　　امتحانی می کنی ای مشتری
میزنی دستی برآن کوزه چرا　　تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته‌دگر گون می‌بود　　بانگ چاوشست پیشش میرود

۷۹۵ بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان برامتحان حق تعالی

پیش‌ازین‌زآن گفته‌بودیم‌اند کی / خود چگوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعویقها
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یك عضوی‌زپیل
۸۰۰ گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
این‌چنین مستیست‌زاستدراج‌حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
۸۰۵ یك کمین وامتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که‌رامی‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به‌پیش‌اویکیست / چاه‌وخندق‌پیش‌اوخوش‌مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بردود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
۸۱۰ بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان / برجهد سرمست زین که تابدآن
آنچنان نزدیك بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونك بجهد در فتد اندر میان / در میان هردو کوه بی امان
۸۱۵ او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه — انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بزهمچنین — ور نه‌چالاکست‌وچست‌وخصم‌بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود — دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر — مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستیء شهوت در جهان — پیش مستیء ملك دان مستهان ۸۲۰
مستیء آن مستیء این بشکند — او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب‌شور — خوش‌بود خوش‌چون‌درون‌دیده‌نور
قطرۀ از بادهای آسمان — بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را — وز جلالت روحهای پاك را
که ببویی دل در آن می‌بسته‌اند — خمّ بادۀ این جهان بشکسته‌اند ۸۲۵
جز مگر آنها که نومیدند و دور — همچو کفّاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند — خارهای بینهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای‌دریغ — برزمین باران بدادیمی چومیغ
گستریدیمی درین بیداد جا — عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا گفتند بیست — پیش پاتان دام نا پیدا بسیست ۸۳۰
هین مدو گستاخ در دشت بلا — هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان — می نیابد راه پای سالکان
جملۀ راه استخوان وموی وپی — بس که تیغ قهر لاَشی کردشی
گفت‌حق که‌بندگان جفت‌عون — بر زمین آهسته میرانند وهون
پا برهنه چون رود در خارزار — جز بوقفه و فکرت وپرهیزگار ۸۳۵
این قضا میگفت لیکن گوششان — بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوش ها را بسته اند — جز مر آنها را که‌ازخودرسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را　　جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد　　در جهان وَاللهُ أعلمَ بالسّداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه‌السلام و تدارك اندیشیدن

۸۴۰ جهد فرعونی چو بی توفیق بود　　هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار　　وز معبّر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب　　که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم　　چون بود دفع خیال و خواب شوم
جملهٔ گفتندش که تدبیری کنیم　　راه زادن را چو ره زن میزنیم
۸۴۵ تارسید آن شب که مولد بود آن　　رأی این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه　　سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسراییلیان　　شاه میخواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب　　بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود　　دیدن فرعون دستوری نبود
۸۵۰ گر فتادندی بره در پیش او　　بهر آن یا سه بخفتندی برو
یا سه این بد که نبیند هیچ اسیر　　در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود　　تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود　　آنچ بتّر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع　　چون حریص است آدمی فیمامنع

بمیدان خواندن بنی‌اسراییل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه‌السلم

۸۵۵ ای اسیران سوی میدانگه روید　　کز شهنشه دیدن وجود است امید

چون شنیدند مژده اسراییلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان‌را جمع آرید این طرف / تا در آید آنك میباید بکف
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین‌در آ خواجه‌در آن گوشه‌نشین ۸۶۰
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنك سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ‌درویشان ومحتاجان‌بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند وزشت خو / درشکم‌خواران توصاحب‌دل‌بجو ۸۶۵
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسراییلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی‌خود بنمودشان پس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای‌جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان ۸۷۰
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی‌یك‌مه‌اینجاسا کنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی‌اسراییل‌از زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان‌حملست‌ودورند اززنان
خازنش عمران هم اندرخدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای‌عمران‌برین درخسپ تو / هین مرو سوی زن وصحبت‌مجو

۸۷۵ گفت خسپم هم برین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسراییلیان — لیك مر فرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که او عصیان کند — آنك خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه‌السلام

شه برفت واو بر آن درگاه خفت — نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش — برجهانیدش ز خواب اندر شبش
۸۸۰ گشت بیدار او و زنرا دیدخوش — بوسه باران کرده از لب برلبش
گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی ازشاه و ملکش کین کشی
۸۸۵ من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات وبرد ازشاه میدان ازعروس — آن مدان ازما مکن برمافسوس
آنچ این فرعون می ترسد ازو — هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ ازینها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسید ای نازنین
۸۹۰ درزمان از سوی میدان نعرها — میرسید از خلق و پر میشدهوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان — پا برهنه کین چه غلغلهاست‌هان
ازسوی میدان چه بانگست وغریو — کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد — قوم اسراییلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیك وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك ۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه جمله شب اوهمچوحامل وقتزه
هرزمان میگفت ای عمران مرا سخت ازجا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
کی زن عمران بعمران درخزید تا که شد استادهٔ موسی پدید ۹۰۰
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلم بر آسمان و غریو منجمان در میدان

برفلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر وچاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسید خاك ۹۰۵
همچو اصحاب عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش ومو بر کنده رو بدریدگان خاك بر سر کرده خون بردیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست وحال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد دشمن شه هست گشت وچیره شد ۹۱۰
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما ما ستاره باز گشتیم از بُکا

	بادل خوش شاد عمران وز نفاق	دست بر سر می‌بزد کآه‌الفراق
	کردعمران‌خویش ُپرخشم و ُترش	رفت‌چون دیوانگان بی‌عقل‌وهش
۹۱۵	خویشتن را اعجمی کرد وبراند	گفتهای بس‌خشن‌برجمع‌خواند
	خویشتن‌راترش‌وغمگین‌ساخت‌او	نردهای باز گونه باخت او
	گفتشان شاه مرا بفریفتید	از خیانت وز طمع نشکیفتید
	سوی میدان شاه را انگیختید	آب روی شاه ما را ریختید
	دست برسینه زدیت اندر ضمان	شاه را ما فارغ آریم از غمان
۹۲۰	شاه هم بشنید و گفت ای‌خاینان	من برآویزم شما را بی امان
	خویش را در مضحکه انداختم	مالها را با دشمنان درباختم
	تا که امشب جمله اسراییلیان	دور ماندند از ملاقات زنان
	مال رفت و آب رو و کار خام	این بود یاری و افعال کرام
	سالها ادرار و خلعت می‌برید	مملکتها را مسلم میخورید
۹۲۵	رأیتان این‌بودوفرهنگ ونجوم	طبل خوارانید و مکارید و شوم
	من شما را بردرم و آتش زنم	بینی و گوش و لبانتان بر کنم
	من شما را هیزم آتش کنم	عیش رفته بر شما ناخوش کنم
	سجده کردند وبگفتند ای‌خدیو	گر یکی کرت ز ما چربید دیو
	سالها دفع بلاها کرده‌ایم	وهم حیران زآنچ ماها کرده‌ایم
۹۳۰	فوت‌شد از ما وحملش شد پدید	نطفه‌اش جست ورحم اندر خزید
	لیك استغفار این روز ولاد	ما نگه داریم ای شاه و قباد
	روز میلادش رصد بندیم ما	تا نگردد فوت و نجهد این قضا
	گر نداریم این نگه ما را بکش	ای غلام رأی تو افکار وهش
	تابُنه مه می‌شمرد او روز روز	تا نپرّد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد / سر نگون آید ز خون خود خورد ۹۳۵

چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان میدان روید / جمله اسراییلیان بیرون شوید

آن چنان که پارمردان را رسید / خلعت‌وهر کس ازایشان‌زر کشید ۹۴۰

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صِلّت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این‌ماه زاییده‌ست هین / گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان باطفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هرزنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل ازدستان وقهر ۹۴۵

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هرچه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خُباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران
و وحی آمدن بمادرموسی که موسی را در آتش انداز

خودزن‌عمران که موسی برده‌بود / دامن اندرچید ازآن آشوب‌ودود

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کود کیست / نآمداومیدان که‌دروهم‌وشکیست ۹۵۰

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کود کی دارد ولیکن پُرفنیست

پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر / کی زاصل آن خلیلست آن پسر

عصمت یا نارُ کونی بارِدا   لا تکونُ النارُ حَرّا شارِدا

۹۵۵ زن بوحی انداخت او را درشرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس‌عوانان بی‌مراد آن سو شدند   باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف   نیك نیکو بنگرید اندر غُرَف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فگن   روی در اومید دار و مو مکن

۹۶۰ در فگن در نیلش و کن اعتماد   من ترا با وی رسانم رو سپید

این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچید هم درساق وپاش

صدهزاران طفل می کشت او برون   موسی اندر صدر خانه در درون

ازجنون می کشت هر جاُ بدجنین   از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهانرا خورده بود

۹۶۵ لیك ازو فرعون تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آنرا بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیهِ المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست   پیش الاَّ الله آنها جمله لاست

۹۷۰ چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچ درفرعون بود آن درتوهست   لیك اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تواست   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می کند نفس لعین دورمی‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست ورنه چون‌فرعون‌اوشعله زنیست ۹۷۵

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد بغداد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود آنك جوینده ست یابنده بود
درطلب زن دایما تو هر دو دست کی طلب درراه نیکو رهبراست
لنگ‌ولوك وخفته شکل وبی‌ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب ۹۸۰
گه بگفت و گه بخاموشی و گه بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت‌آن یعقوب بااولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش
هرحس خودرا درین‌جستن بجد هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاَ تاْ یسوا همچو گم کرده پسر رو سوبسو
از ره حس دهان پرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید ۹۸۵
هر کجا بوی خوش‌آید بو برید سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی
این‌همه خوشها زدریاییست ژرف جزو را بگذار و بر کل‌دارطرف
جنگهای حلق بهر خوبیست برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست دام راحت دایما بی راحتیست ۹۹۰
هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی غمی

۹۹۵ او همی جستی یکی ماری شگرف — گرد کوهستان در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم — کی دلش ازشکل او شد پر زبیم

مارگیر اندر زمستان شدید — مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق — مارگیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود — کوه اندر مارحیران چون شود

۱۰۰۰ خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بردلقی بدوخت

صدهزاران مارو کُه حیران اوست — او چرا حیران شدست ومار دوست

مارگیر آن اژدها را بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانهٔ — می کشیدش از پی دانگانهٔ

۱۰۰۵ کاژدهایی مرده‌ای آورده‌ام — درشکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیك — زنده بود و او ندیدش نیك نیك

او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسردست و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان

۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاك ترا چون مرد ساخت — خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین‌سواند و زانسو زنده‌اند — خامش اینجاو آن‌طرف گوینده‌اند

چون‌از آن‌سوشان فرستدسوی‌ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند — جوهر آهن بکف مومی بود

۱۰۱۵ باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخن دانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چوماری در کشد — اُستن حنّانه آید در رَشد
سنگ بر احمد سلامی میکند — کوه یحیی را پیامی می کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید — محرم جان جمادان چون شوید ۱۰۲۰
از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها — بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال غی بود
بلك مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت می کند تسبیح‌خوان ۱۰۲۵
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد — آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال — وآن آنکس کو ندارد نور حال
چون زحس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر — می کشید آن مار را باصد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامهٔ بر چارسو ۱۰۳۰
بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادرشکاری کرده‌است
جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود — کدیه و توزیع نیکوتر رود ۱۰۳۵
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام — رفته درهم چون‌قیامت خاص‌وعام

چون همی جرّاقه جنبانید او | می کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود
۱۰۴۰ بسته بودش با رسنهای غلیظ | احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق | تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد | رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او ازشگفت | اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار | گشتشان آن یك تحیّر صدهزار
۱۰۴۵ با تحیّر نعره ها انگیختند | جملگان از جنبشش بگریختند
می ‌گسست او بند وزان بانگ بلند | هرطرف می‌رفت چاقا چاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ززیر | اژدهایی زشت غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد | از فتاده کشتگان صد پشته شد
مار گیر از ترس بر جا خشك گشت | کی چه آوردم من از کهسار و دشت
۱۰۵۰ گرگ را بیدار کرد آن کورمیش | رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر اُستُنی پیچید و بست | استخوان خورده را درهم‌شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است | از غم و بی آلتی افسرده است
گر بیاید آلت فرعون او | که بامر او همی رفت آب جو
۱۰۵۵ آنگه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر | پشهٔ گردد ز جاه و مال صَقر
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش اورا بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات | لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو زمات | رحم کم کن نیست او زاهل صلات

کآن تف خورشید شهوت برزند — آن خفاش مرد ریگت پرزند ۱۰۶۰
می کشانش در جهاد و درقتال — مرد وار الله یجزیك الوصال
چونك آن مرد اژدها را آورید — درهوای گرم وخوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز — بیست همچندانك ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هرخسی را این تمناکی رسد — موسیی باید که اژدرها کشد ۱۰۶۵
صد هزاران خلق ز اژدرهای او — درهزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — خلق را کشتی وافگندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق — درهزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — کین تودرسینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد — از خلافت مردمان را نیست بد ۱۰۷۰
من هم ازشرّت اگر پس می‌خزم — در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا — یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غرّه مشو کش ساختی — در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی — خوار گردی ضحکهٔ غوغاشوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند — عاقبت در مصر ما رسوا شدند ۱۰۷۵

جواب موسی فرعون را درتهدیدی کی می کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست — گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف — این طرف رسوا وپیش حق شریف
پیش خلقان خواروزاروریشخند — پیش حق محبوب ومطلوب وپسند

ازسخن میگویم این ور نی خدا | از سیه رویان کند فردا ترا
۱۰۸۰ عزت آنِ اوست وآن بندگانش | زآدم وابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان‌ندارد همچوحق | هین دهان بربند وبر گردان‌ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت‌فرعونش‌ورق‌درحکم‌ماست | دفترودیوان حکم این‌دم‌مراست
مرمرا بخریده‌اند اهل جهان | از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خودرا خریدی هین برو | خویشتن کم بین بخود غره مشو
۱۰۸۵ جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دوروز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه‌السلام فرعون را

گفت موسی‌این‌مرا دستورنیست | بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گرتوچیزی‌ومرا خودیار نیست | بنده فرمانم بد آنم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام | من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
۱۰۹۰ می‌زنم تا در رسد حکم خدا | او کند هرخصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی‌را ووحی آمدن موسی‌علیه‌السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد | عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتش ده متّسع مَهراس ازآن
این‌چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد اوِ کنی من خفته‌ام | تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
۱۰۹۵ حیلهاشان را همه برهم زنم | وآنچ افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم | نوش و خوش گیرند ومن ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم | آنك اندر وهم نآرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دُم دراز گوسپه گرد آرو صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه‌السلام فرعون را تا ساحران‌را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد و اژدها اندر عقب چون سگ صیاد دانا و محب ۱۱۰۰

چون سگ صیاد جنبان کرده دم سنگ‌را میکرد ریگ او زیر سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید خرد می‌خایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج کی هزیمت میشد از وی روم و گرج

کفك می‌انداخت چون اشتر ز کام قطرهٔ بر هر که زد می‌شد جذام

ژغ ژغ دندان او دل میشکست جان شیران سیه میشد ز دست ۱۱۰۵

چون بقوم خود رسید آن مجتبی شدق او بگرفت باز او شد عصا

تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه عالمی پر آفتابی چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره‌ام در چشم بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من از بهاری خار ایشان من سمن ۱۱۱۰

پیششان بردم بسی جام رحیق سنگ شد آبش بپیش این فریق

دستهٔ گل بستم و بردم بپیش هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بی خویشان بود چونك با خویشند پیدا کی شود

خفتهٔ بیدار باید پیش ما تا ببیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق تا نخسپد فکر تش بسته‌ست حلق ۱۱۱۵

حیرتی باید که روید فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را

هرك کاملتر بود او در هنر او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت ورُخوع اینسان بود | که گله وا گردد و خانه رود
چونك وا گردید گله از ورود | پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
۱۱۲۰ پیش افتد آن بز لنگ پسین | اَضحك الرّجعیِ وجوهَ العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ | فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج | از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق | زآنك این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زآن سرست | زآنك هر فرعی باصلش رهبرست
۱۱۲۵ هر پری بر عرض دریا کی پرد | تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد | کش بباید سینه‌را زآن پاك کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش | وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف | بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود | اولست او ز آنك او مقصود بود
۱۱۳۰ چون ملایك گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا | همچو احمد پرّی از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد | کم نهٔ الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست | از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج | زین قبل آمد فرج در زیر رنج
۱۱۳۵ خاطر آرد بس شکال اینجا ولیك | بسکلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز | هر خیالی را بروید نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی | کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست | تاب لاشرقی و لاغرب از مهیست
توازین سو و از آن سو چون گدا | ای کُه معنی چه می جویی صدا

هم از آن سوجو که وقت درد تو میشوی در ذکر یا ربی دو تو ۱۱۴۰
وقت درد مرگ از آنسو می‌نمی چونك دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشتهٔ الله گو چونك محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان هر که بشناسد بود دایم بر آن
و آنك در عقل و گمان هستش حجاب گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کل ایمن از ریب المنون ۱۱۴۵
عقل بفروش و هنر حیرت بخر رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را درسخن آغشته‌ایم کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم درحنین تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق حرف قرآن را بد آثار نفاق ۱۱۵۰
لامکانی که درو نور خداست ماضی ومستقبل وحال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست هر دو یك چیزند پنداری که دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر وزبر شد زآن دو کس سقف سوی خویش یك چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن قاصر از معنیّ تو حرف کهن ۱۱۵۵
چون لب جو نیست مشکالب ببند بی لب وساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین درطلب ساحران

چونك موسی باز گشت واو بماند اهل رأی ومشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر جمع آردشان شه وصراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان هر نواحی بهر جمع جادوان
هرطرف که ساحری بد نامدار کرد پران سوی او ره پیك کار ۱۱۶۰

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خُمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت برخها بر زده
۱۱۶۵ صد هزاران همچنین در جادوی — بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شماشاهستاکنون‌چاره‌خواه
از پی آنك دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب‌زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا — که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند
۱۱۷۰ چارهٔ می باید اندر ساحری — تا بود که زین دوساحرجان‌بری
آن‌دو ساحررا چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چوجنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدرحقیقت موسی علیه‌السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را ره نما
۱۱۷۵ بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهرشاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دومرد اورا بتنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و درعصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای — گرچه‌درصورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما راده خبر ور خدایی باشد ای جان پدر ۱۱۸۰
هم خبرده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیایی برزنیم
تا امیدانیم و اومیدی رسید راند گانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان وفرزندان من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیك رازازپیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا ۱۱۸۵
نور چشمانم چو آنجا گه روید از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آنحکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست چارهٔ ساحر برتو حاضرست
ورنتانی هان وهان آن ایزدیست او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گرجهان فرعون گیرد شرق وغرب سرنگون آید خدا آنگاه حرب ۱۱۹۰
این نشان راست دادم جان باب بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری سحر ومکرش را نباشد رهبری
چونك چوپان خفت گرگ ایمن شود چونك خفت آن جهد اوساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امیدوره کجاست
جادوی کی حق کند حقست وراست جادوی خواندن مر آنحق را خطاست ۱۱۹۵
جان بابا این نشان قاطعست گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه‌السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه کی قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزه‌ت را رافعم — بیش و کم کن را زقرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم رافعم — طاغیان را از حدیثت دافعم

۱۲۰۰ کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میگوند — چون نماز آرند پنهان میشوند

از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین

۱۲۰۵ من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دوچشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند وجاه — دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما — تومترس ازنسخ دین ای مصطفا

ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها

۱۲۱۰ تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ — چون عصایش دان تو آنچ گفتهٔ

قاصدان را برعصایش دست نی — تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچ پوزش می کند — قوس نورت تیر دوزش می کند

آنچنان کرد وازآن افزون که گفت — او بخفت و بخت واقبالش نخفت

جان باباچونک ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی تاب شد ۱۲۱۵

هردو بوسیدند گورش را ورفت — تا بمصر از بهراین پیکار زفت

چون بمصر ازبهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کآن روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدو — کی بروآن سوی نخلستان بجو

چون بیآمد دید درخرما بُنان — خفتهٔ کو بود بیدار جهان ۱۲۲۰

بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش وفرشش جمله در زیرنظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل — خودچه بیند دیداهل آب و گل

آنک دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش

وردلت بیدارشد می‌خسپ خوش — نیست‌غایب ناظرت‌ازهفت وشش ۱۲۲۵

گفت پیغمبر که خسپد چشم‌من — لیک کی خسپد دلم اندروسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته‌ست‌اودراز — بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود — کزپسش باید شدن وانگه ربود ۱۲۳۰

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندرآمد آن عصا در اهتزاز

آن‌چنان برخودبلرزید آن‌عصا — هردو برجا خشك گشتند ازوجا

بعد از آن شداژدها وحمله کرد — هرُدوان بگریختند وروی‌زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقین‌شان‌شد که‌هست ازآسمان — زآنک می‌دیدند حدّ ساحران ۱۲۳۵

بعدازآن‌اطلاق و تبشان شدپدید — کارشان تانزع وجان کندن‌رسید

پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم وما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه — ای تو خاص‌الخاص درگاه اله
۱۲۴۰ عفو کرد و در زمان نیکوشدند — پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بردوزخ تن‌وجانتان‌حرام
من شما راخود ندیدم ای دویار — اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند وشدند — انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این برما نویس

۱۲۴۵ تا بفرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌شان کرد وپیشین هم بداد — بندگان‌واسبان‌ونقدوجنس وزاد
بعدازآن می گفت‌هین‌ای‌سابقان — گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا — که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه
۱۲۵۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندرجهان
ذکرِ موسی‌بند خاطرها شُدست — کین‌حکایتهاست که‌پیشین بُدست
ذکرموسی بهرروپوش‌است لیک — نورِ موسی نقدِ تُست‌ای‌مردِنیک
موسی و فرعون درهستیّ تُست — بایداین‌دوخصم‌رادرخویش‌جست
تا قیامت هست از موسیِ نتاج — نوردیگرنیست دیگرشد سراج
۱۲۵۵ این سفال واین پلیته دیگرست — لیک‌نورش‌نیست دیگرزآن‌سرست
گرنظر درشیشه داری گم شوی — زآنک ازشیشه است اعداد دوی
ور نظر برنور داری وا رهی — از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی ۱۲۶۰
دیدنش باچشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن بروچون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست ۱۲۶۵
همچنین هریك بجزوی که رسید فهم آن می کرد هرجا می‌شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر ۱۲۷۰
جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی‌بینی و دریانی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب کشت موجودات را می‌داد آب ۱۲۷۵
آدم و حوا کجا بود آن زمان کی خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست آن سخن کی نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زآن بلغزد پای تو ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی — بر همان صورت بچفسی ای فتی
۱۲۸۰ بسته پایی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را از ین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست — این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی — پس شوی مستغنی از گل می روی
شیر خواره چون ز دایه بسکلد — لوت خواره شد مر او را می هلد
۱۲۸۵ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلك بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی
۱۲۹۰ راههای آمدن یادت نماند — لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار — گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم ز آنك خامی تو هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام — ما برو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — ز آنك در خامی نشاید کاخ را
۱۲۹۵ چون بپخت و گشت شیرین لب گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت گیری و تعصب خامیست — تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش — با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن — نی من و نی غیر من ای هم تو من
۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی — تو ز پیش خود بپیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | بلك گردونی و دریای عمیق
آن تو زَفتت که آن نهصد توست | قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب | دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان | آنچ نآمد در زبان و در بیان ۱۳۰۵
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب | آنچ نآمد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او | که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین | تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم | من بجز شمع تو شمع افروختم ۱۳۱۰
هین مکن کین موج طوفان بلاست | دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کُش | جز که شمع حق نمی پاید خَمش
گفت نی رفتم برآن کوه بلند | عاصمست آن شُه که مرا از هر گزند
هین مکن کی کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام | که طمع کردی که می زین دوده ام ۱۳۱۵
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا | من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست | مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم ناز کیست | اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لمْ یلدْ لمْ یولدست او از قدم | نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید | ناز بابایان کجا خواهد شنید ۱۳۲۰
نیستم مولود پیرا کم بناز | نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ / باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
۱۳۲۵ چند ازینها گفتهٔ باهر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که‌شدم دانا وزفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نُصح کنعان سیرشد / نی‌دمی در گوش آن ادبیر شد
۱۳۳۰ اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زدوشد ریزریز
نوح گفت ای پادشاه برد بار / مرمرا خرمرد و سیلت بردبار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل‌ازمن گلیم
گفت اواز اهل وخویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
۱۳۳۵ چونك دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش‌ای‌اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آنِ توشو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیرنبود آنك او شد مات تو
توهمی دانی که چونم باتو من / بیست چندانم که با یاران چمن
زنده از توشاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه وبی حایلی
۱۳۴۰ متصل نی منفصل نی ای کمال / بلك بی‌چون وچگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطف ای‌نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین‌طوفان وبعد این مرا / تو مخاطب بوده ای در ماجرا

باتو میگفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دَمَن ۱۳۴۵
روی در اطلال کرده ظاهرا او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطهٔ اطلال را برداشتی
ز آنك اطلال لئیم و بَد بُدند نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مُثنا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو ۱۳۵۰
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را تا مثنا بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه مارا در مَناخ
من بگویم او نگردد یار من بی‌صدا ماند دَم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثرا ۱۳۵۵
بهر کنعانی دل تو نشکنم لیك از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم کی تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر ۱۳۶۰
عاشق صنع خدا بافر بود عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث

دیگر من لم یرض بقضآیی فلیطلب ربا سوای

دی سؤالی کرد سائل مرمرا ز آنك عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا — هر مسلمان را رضا باید رضا

۱۳۶۵ نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست — نه از این رو که نزاع و خبث ماست

۱۳۷۰ کفر از روی قضا هم کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مه ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی یك باشد آخر حلم خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلك از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنك او — هم تواند زشت کردن هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز

۱۳۷۵ ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنك حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب — پیش یك آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا — کی عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین — که سر اینها ندارد درد دین

۱۳۸۰ آن یکی زد سیلیی مرزید را — حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم — پس جوابم گوی وآنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق — یك سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم   که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این   نیست صاحب درد را این فکر هین   ۱۳۸۵

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی   گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زآنک چون مغزش در آگند و رسید   پوستها شد بس رفیق و وا کفید
قشر جوز و فستق و بادام هم   مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش   ز آنک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست   وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست   ۱۳۹۰
چون تجلی کرد اوصاف قدیم   بس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود   جلّ فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف   نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب   خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز   جمع ضدین است چون گرد و دراز   ۱۳۹۵
خود عصا معشوق عمیان می‌بود   کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیقند پر   از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست   ز آنک صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار   به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد   گشت دلاله بپیش مرد سرد   ۱۴۰۰
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح   شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان   سرد باشد جست وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر   سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و ملی   جهل باشد بر نهادن صیقلی

۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول — زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه درحضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن ، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

سینها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من بپیشت حاضر و تو نامه خوان — نیست این باری نشان عاشقان

۱۴۱۰ گفت اینجا حاضری اما ولیك — من نمی‌یابم نصیب خویش نیك

آنچ میدیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام — دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم و لیکن آب نی — راه آبم را مگر زد ره زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو

۱۴۱۵ عاشقی تو برمن و بر حالتی — حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من — جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه ام معشوق نی — عشق بر نقدست برصندوق نی

هست معشوق آنك او یك تو بود — مبتدا و منتها ات او بود

چون بیابی‌اش همانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر

۱۴۲۰ میر احوالست نه موقوف حال — بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او — منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او   دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار و نشتر نرگس و نسرین شود

آنك او موقوف حالست آدمیست   که بحال افزون و گاهی در کمیست ۱۴۲۵

صوفی ابنُ الوقت باشد در مثال   لیك صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفع مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می تنی

آنك یك دم کم دمی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود

وآنك آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لا اُحبُّ الافلین ۱۴۳۰

آنك او گاهی خوش و گه ناخوش است   یك زمانی آب و یك دم آتش است

برج مه باشد و لیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفا جو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صوفی غرق نور ذوالجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که اولم یولدست   لم یلد یولد آنِ ایزدست ۱۴۳۵

رو چنین عشقی بجو گر زندهٔ   ورنه وقت مختلف را بندهٔ

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنك تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب   آب می جو دایماً ای خشك لب

کآن لب خشکت گواهی میدهد   کو بآخر بر سر منبع رسد ۱۴۴۰

خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلب کاری مبارك جنبشیست   این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون مبشر در صیاح   میزند نعره که میآید صباح

۱۴۴۵ گرچه آلت نیستت تو می طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلب کار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشهٔ — نه طلب بود اول و اندیشه

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه‌السلام شب و روز دعا میکرد
کی مرا روزی حلال ده بی رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری سستِ جُنبیِ مَنبلی

بر خران پشت ریش بی مراد — بار اسبان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز راه کاهلی

۱۴۵۵ کاهلم من سایه خسپم در وجود — خفتم اندر سایهٔ این فضل وجود

کاهلان وسایه خسپان را مگر — روزیی بنوشتهٔ لونی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی — هر کرا پا نیست کن دل سوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین — ابر را می کش بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دو تو

۱۴۶۰ طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب — کی ندارم من ز کوشش جز طلب

مدت بسیار میکرد این دعا — روز تا شب شب همه شب تاضحی

خلق میخندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه میگوید عجب این سست ریش — یا کسی دادست بنگ بی‌هشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب | هر کسی را پیشهٔ داد و طلب ۱۴۶۵
اُطلبوا الاَرزاق فی اَسبابها | اُدْخلوا الاوْطانَ من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون | هست داود نبیّ ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست | که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی عدد | موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون | کی بدست آواز همچون ارغنون ۱۴۷۰
کی بهر وعظی بمیراند دویست | آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان | سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل بادمش | هر دواندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مرور امعجزات | نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او | کرده باشد بسته اندر جست و جو ۱۴۷۵
بی زره باقی و رنجی روزیش | می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس ماندهٔ | خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
این چنین مدبر همی خواهد که زود | بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی بیامد درمیان | که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر | که رسیدت روزی و آمد بشیر ۱۴۸۰
وآن همی خندید ما را هم بده | زآنچ یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس | کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر | کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل درخام طبعی آن گدا | او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح
قال النبی علیه السلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء
زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح
خواهنده را به است از آنچ میخواهد آنرا ازو

۱۴۸۵ تا که روزی ناگهان در چاشت گاه — این دعا می کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد درجست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تأمل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

۱۴۹۰ ای تقاضا گر درون همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد کی آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

۱۴۹۵ چون مسبّح کردهٔ هرچیز را — ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد — و آن جماد اندر عبادت اوستاد

بلک هفتاد و دو ملت هر یکی — بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال یکدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در

۱۵۰۰ چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم

سنی از تسبیح جبری بیخبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر

هست سني را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد آن در مناص

این همی گوید که آن ضالست و گم | بی‌خبر از حال او وز امر قم
و آن همی گوید کی این را چه خبر | جنگشان افکند یزدان از قدر ۱۵۰۵
گوهر هر یك هویدا میکند | جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی | خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیك لطفی قهر در پنهان شده | یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی | کش بود در دل محك جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند | سوی لانهٔ خود بیك پر میپرند ۱۵۱۰

بیان آنك علم را دو پرست و گمان را یك پرست ، ناقص آمد ظن بپرواز ابترست ، و مثال ظن ویقین در علم

علم را دو پر گمان یك پرست | ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یك پر زود افتد سرنگون | باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت وخیزان میرود مرغ گمان | با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ یك پر پر گشود
بعد از آن یَمشی سَوِیاً مستقیم | نی علی وجه مُکبّا اَوْ سَقیم ۱۵۱۵
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل | بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی | بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از طعنشان ۱۵۲۰
بلك گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یك ذره نیفتد در خیال | یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی وحکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند درتعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجوریی کی بگیرد چند روز او دوریی
۱۵۲۵ تا رهیم ازحبس وتنگی و ز کار هست اوچون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد کی بگویداوستا چونی تو زرد
خیرباشدرنگ تو برجای نیست این اثر یا از هوا یا ازتبیست
اندکی اندر خیال افتدازین تو برادرهم مدد کن این چنین
چون درآیی از درمکتب بگو خیر باشد اوستاد احوال تو
۱۵۳۰ آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وآن چارم وپنجم چنین در پی ما غم نمائید وحنین
تاچوسی کودك تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق کی نگرداندسخن رایك رفیق
۱۵۳۵ بعداز آن سوگند داداوجمله را تا کی غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر کی میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد درمقال در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست ، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال — کی عقول از اصل دارند اعتدال ۱۰۴۰
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این ز آنك رای کودکی — کی ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد — پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به کی آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود ۱۰۴۵

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر — تا در آید اول آن یار مصر
ز آنك منبع او بدست این رای را — سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام ۱۰۵۰
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد ۱۰۵۵
گفتن هر یك خداوند و ملك — آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن — ز آنك در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود

۱۵۶۰ بر سر دیوار عالی گر روی — گرد و گز عرضش بود کژ میشوی

بلک می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استاسست از وهم و زبیم — برجهید و می کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من

۱۵۶۵ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت — بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی — کی مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق — می نبینی حال من در احتراق

۱۵۷۰ گفت زن ای خواجه عیبی نیستت — وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج — می نبینی این تغیر و ارتجاع

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو مه تو رهی مه آینه‌ات — دایماً در بغض و کینی و عنت

۱۵۷۵ جامهٔ خواب مرا زو گستران — تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد — کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد از وهم و نالیدن او
از وهم رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا — ور نگویم جد شود این ماجرا

فـال بـد رنجور گرداند همی — آدمـی را کـه نبودستش غمی
قول پیغمبر قـبولهٌ یـفرَضُ — اِنْ تمارَضتمْ لَدَیـنا تمرضوُا ۱۵۸۰
گر بگویم او خیالی بـر زنـد — فعل دارد زن که‌خلوت می کند
مـرمرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه‌خوابش کردواستاد اوفتاد — آه آه و نـاله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس میخواندند بـاصد اندهان
کین همه کردیم و ما زنـدانییم — بـد بنایی بـود ما بد بـانییم ۱۵۸۵

دوم باردروهم افگندن کودکان استاد راکه او را ازقرآن خواندن ما درد سرافزاید

گفت آن زیرك که ای‌قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند
چون‌همی‌خواندند گفت ای کودکان — بانگك ما استاد را دارد زیـان
درد سرافزاید استا را ز بـانگ — ارزد این کودردیابدبهردانگ
گفت استا راست میگوید روید — دردسرافزون شدم بیرون‌شوید

خلاص یافتن کودکان ازمکتب بدین مکر

سجده کردند وبگفتندای کریم — دور بـادا ازتو رنجوری وبـیم ۱۵۹۰
پس بـرون جستند سوی خانها — همچو مرغان در هـوای دانها
مادرانشان‌خشمگین گشتندوگفت — روز کتّاب و شما بـالهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست — این گناه ازما واز تقصیر نیست
از قضـای آسـمان استـاد مـا — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ ۱۵۹۵
مـا صباح آییم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید | بر دروغ وصدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران | خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف | سر ببسته رو کشیده در سجاف
۱۶۰۰ آه آهی میکند آهسته او | جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر | جان توما را نبودست زین خبر
گفت من‌هم بی‌خبر بودم ازین | آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال وقیل | بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی | او زدید رنج خود باشد عمی
۱۶۰۵ از زنان مصر یوسف شد سمر | که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله کی نه‌پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب | کی ببرد دست ویاپایش ضراب
او همان‌دست آورد در گیرودار | بر گمان آنك هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر | خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنك تن روح را چون لباسی است واین دست‌آستین دست روح است و این پای موزه پای روحست

۱۶۱۰ تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست | غیر ظاهر دست وپای دیگرست
دست‌وپا درخواب‌بینی وائتلاف | آن حقیقت دان‌مدانش‌از گزاف
آن توی کی بی‌بدن داری بدن | پس مترس‌ازجسم‌جان‌بیرون‌شدن

حکایت آن‌درویش‌کی در کوه خلوت‌کرده بود و بیان حلاوت انقطاع وخلوت و داخل شدن دریان منقبت که اناجلیس من ذکرنی وانیس من استأنس بی

گر باهمهٔ چو بی‌منی بی‌همه ای / ور بی‌همه‌ای چو بامنی باهمه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت اورا بود همخواب وندیم

چون زخالق می‌رهید اوراشمول / بود از انفاس مرد وزن‌ملول ۱۶۱۵

همچنانك سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر راسفر

آن چنانك عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه‌بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آنرا در دلش انداختند

دست وپابی‌میل جنبان کی شود / خاروخس بی‌آب وبادی کی‌رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پرّ دولت بر گشا همچون هما ۱۶۲۰

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه‌می کن هیچ‌منشین‌ازحنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر برمیزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت‌خواجه رومرا غلبیر نیست / گفت‌میزان‌ده‌بدین تسخرمه‌ایست ۱۶۲۵

گفت جارویی ندارم در دکان / گفت‌بس‌بس‌این‌مضاحك رابمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کرمکن هرسومجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیك پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

۱۶۳۰ وان زر توهم قراضهٔ خرد ومرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه‌جارویی‌بیار — تا بجویم زر خود را در غبار
چون‌بروبی خاك راجمع آوری — گوییم غلبیر خواهم ای جری
من زاول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو ازاینجاوالسلام

بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بودکی میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم وکسی را نگویم صریح و کنایت کی بیفشان‌آن خورم کی باد افگنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار — بس مرود کوهی آنجا بی شمار
۱۶۳۵ گفت‌آن درویش‌یارب باتو من — عهد کردم زین نچینم در زمن
جز ازآن‌میوه که باد انداختش — من نچینم از درخت‌منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد بپیمان‌برزنید
هر زمان دلرا دگر میلی دهم — هرنفس بر دل دگر داغی نهم
۱۶۴۰ کلّ اصباح لناشأن جدید — کل شیءٍ عن مرادی لایحید
درحدیث آمد که‌دل‌همچون‌پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
بادپررا هرطرف راند گزاف — گه‌چپ‌و گه‌راست‌باصد اختلاف
درحدیث‌دیگراین‌دل‌دان‌چنان — کآب‌جوشان‌زآتش‌اندر قازغان
هر زمان دلرا دگر رایی بود — آن نه از وی لیك از جایی‌بود
۱۶۴۵ پس چرا ایمن شوی بررای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست وقدر — چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست‌خوداز‌مرغ پران‌این‌عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد — گر نخواهد ور بخواهد می‌فتد

چشم بـاز و گوش باز ودام پیش — سوی دامی می‌پرد بـا پرّخویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

بینی انـدرِ دلـق مهتر زادهٔ — سر بـرهنه در بـلا افتادهٔ ۱۶۵۰

در هوای نـابکاری سوختـه — اقمشه و املاك خود بفروخته

خان ومان رفته‌شده‌بدنام وخوار — کـام دشمن میرود ادبـار وار

زاهدی بیند بگویـد ای کیـا — همتی مـی‌دار از بهـر خـدا

کاندرین ادبـار زشت افتاده‌ام — مال وزر ونعمت از کف داده‌ام

همتی تـا بو ك من زین وارهم — زین گل تیره بـود که بر جهم ۱۶۵۵

این‌دعامیخواهد اوازعام وخاص — کالخلاص و الخلاص والخلاص

دست بـاز وپـای بـاز وبند نی — نـی موکل بـر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجویی خلاص — واز کدامین حبس‌میجویی‌مناص

بنـد تقدیـر و قضـای مختفی — که نبیند آن بجز جـان صفی

گرچه‌پیدانیست آن درمکمن‌است — بدتر از زندان و بندآهن است ۱۶۶۰

زآنك آهنگرمرآن رابشکند — حفره گرهم‌خشت زندان‌بر کند

ای عجب این بند پنهان گران — عـاجز ازتکسیرآن آهنگران

دیـدن آن بنـد احمد را رسد — بـر گلوی بسته حبلٌ من مَسد

دیـد بر پشت عیـال بـولهب — تنگ هیزم گفت حمالهَ حطب

حبل‌وهیزم راجزاو چشمی‌ندید — که پدیدآیـد برو هر نـاپدید ۱۶۶۵

بـاقیانش جمله تـأویلی کننـد — کین‌زبی‌هوشیست‌وایشان‌هوشمند

لیك از تأثیر آن پشتش دوتـو — گشته ونـالان شده اوپیش تـو

کـه دعـایی همتی تـا وارهم — تـا ازین بند نهان بیرون جهم

آنک بیند این علامتها پدیـد — چون ندانـد او شقی را ازسعید

۱۶۷۰ دانـد و پـوشد بامر ذوالجلال که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر ازمجاعت شد زبـون وتن اسیر

مضطرشدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبوری میگریخت
برسر شاخی مُرودی چند دید بازصبری کرد وخودرا واکشید
بـاد آمد شاخ را سر زیر کرد طبع را برخوردن آن چیر کرد
۱۶۷۵ جوع وضعف و قوّت جذب قضـا کرد زاهـد را ز نذرش بی وفـا
چونك از امرودُ بن‌میوه سُکست گشت اندر نذروعهدخویش سست
هم درآن دم گوشمال حق رسید چشم اوبگشاد و گوش او کشید

متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست ازدزدان بدند آنجا وبیش بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آ گه کرده بـود مـردم شحنه بـر افتادنـد زود
۱۶۸۰ هم بدآنجا پای چپ ودست راست جمله را ببرید وغوغایی بخاست
دست زاهد هم بریـده شد غلط پاش رامیخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین بانگ برزدبرعوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است وابدال خدا دست او را تـوچرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیزرفت پیش شحنه داد آگاهیش تفت
۱۶۸۵ شحنه آمد پـا برهنه عذرخواه که نـدانستم خدا برمن گـواه
هین بحل کن مرمرازین کارزشت ای کریـم و سرور اهـل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را میشناسم من گناه خـویش را
من شکستم حرمت ایمـان او پس یمینم بـرد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست باد ای والی فدای حکم دوست ۱۶۹۰
قسم من بود این ترا کردم حلال تو ندانستی ترا نبود وبال
و آنك او دانست او فرمان رواست با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی زمعده وز مغص بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست گشته از حرص گلو مأخوذ شست ۱۶۹۵
ای بسا مستور در پرده بده شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیّ حبر نیك خو از گلو و رشوتی او زرد رو
بلك درهاروت و ماروت آن شراب از عروج چرخشان شد سدّ باب
با یزید از بهر این کرد احتراز دید درخود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب دید علت خوردن بسیار از آب ۱۷۰۰
گفت تا سالی نخواهم خورد آب آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین گشت او سلطان و قطب العارفین[1]
چون بریده شد برای حلق دست مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

درعریش او را یکی زایر بیافت کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت ۱۷۰۵
گفت او را ای عدوّ جان خویش درعریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی نی قرینی نی حبیبی نی خسی

۱۷۱۰ بعداز آن قومی دگراز روزنش — مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت راتودانی کردگار — من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند — که درین غم برتومنکرمیشدند

کی‌مگرسالوس بود اودرطریق — که خدا رسواش کرداندرفریق

من نخواهم کآن رمه کافرشوند — در ضلالت در گمان بد روند

۱۷۱۵ این کرامت را بکردم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت‌کار

تا که‌آن بیچارگان بدگمان — رد نگردند از جناب‌آسمان

من ترا بی‌این کرامتها ز پیش — خودتسلی‌دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت — وین چراغ از بهرآن بنهادمت

تو ازآن بگذشتهٔ کزمرگ تن — ترسی وز تفریق اجزای بدن

۱۷۲۰ وهم تفریق سروپا از تو رفت — دفع وهم اسپررسیدت نیك‌زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست وپا

ساحران را نی که فرعون لعین — کرد تهدید سیاست برزمین

که ببرم دست و پاتان ازخلاف — پس درآویزم ندارمتان معاف

اوهمی پنداشت‌کایشان درهمآن — وهم وتخویفند ووسواس‌وگمان

که‌بودشان‌لرزه وتخویف وترس — از توهمها و تهدیدات نفس

۱۷۲۵ او نمیدانست کایشان رسته‌اند — بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایهٔ خودرا زخود دانسته‌اند — چابك‌وچست‌وگش‌وبرجسته‌اند

هاون گردون اگرصد بارشان — خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل‌این‌ترکیب راچون‌دیده‌اند — از فروع وهم کم ترسیده‌اند

اینجهان‌خوابست‌اندرظن‌مه‌ایست — گررود درخواب دستی‌باك‌نیست

۱۷۳۰ گربخواب اندرسرت ببرید گاز — هم سرت‌برجاست هم‌عمرت‌دراز

گر ببینی خواب درخودرا دونیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم

حاصل اندرخواب نقصان بدن / نیست باک و نی دوصد پاره شدن

این جهانرا که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حُلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دید پیدا بی رسول

روز درخوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست ۱۷۳۵

خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زآن کوست درخواب دوم

کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند / چون بخواهد بازخود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند اومغاک و چاه را ۱۷۴۰

پا وزانو اش نلرزد هردمی / روترش کی دارد او از هرغمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کی بهر بانگی وغولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تربهست

بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش درآریم ای عدوّ نابکار

خوشتر ازتجرید ازتن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج ۱۷۴۵

شکایت استر پیش شترکی من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

گفت استر باشترکای خوش رفیق / درفراز وشیب و در راه دقیق

تو نه آیی برسروخوش می‌روی / من همی آیم بسر درچون غوی

من همی افتم برو در هر دمی / خواه درخشکی وخواه اندرنمی

این سبب راباز گوبامن که چیست / تابدانم من که چون باید بزیست

گفت چشم من زتو روشن ترست / بعدازآن هم ازبلندی ناظرست ۱۷۵۰

چون بر آیم برسر کوهی بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همهٔ پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یك دوسه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
۱۷۵۵ یَستوی اْلاَعمی لدَیکم والبصیر / فی‌القمام و اَلنّزُول و اَلمسیر
چون جنین را درشکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد درنما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
۱۷۶۰ جامع این ذرّها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی توزخواب / هوش‌وحس رفته راخواند شتاب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن‌الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عُزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را / آن سرو دم ودو گوش وپاش را
۱۷۶۵ دست نی و جزو بر هم مینهد / پارها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خَرز / آنچنان دوزد که‌پیدا نیست درز
چشم بگشا حشررا پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات دریوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام / تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
۱۷۷۰ همچنانك وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب　　گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین　　آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان　　در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش　　چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او　　سخت دل چونی بگو ای نیك خو　۱۷۷۵
ما زمرگ و هجر فرزندان تو　　نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی‌زاری چرا　　یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون　　پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما باومید توایم ای پیشوا　　که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت　　خود شفیع ما توی آن روز سخت　۱۷۸۰
درچنان روز و شب بی‌زینهار　　ما باکرام توایم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان　　کی نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز　　کی گذارم مجرمانرا اشك ریز
من شفیع عاصمان باشم بجان　　تا رهانمشان زاشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد　　وا رهانم از عتاب نقض عهد　۱۷۸۵
صالحان امّتم خود فارغند　　از شفاعتهای من روز گزند
بلك ایشانرا شفاعتها بود　　گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت　　من نیم وازر خدایم برفراشت
آنك بی‌وزرست شیخست ای جوان　　در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی موسپید　　معنی این موبدان ای بی‌امید　۱۷۹۰
هست آن موی سیه هستی او　　تا ز هستیّش نماند تای موی

چون که هستی‌اش نماند پیر اوست گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن موموی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر که جوان ناگشته ماشیخیم وپیر
۱۷۹۵ گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بروی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپیدار باخودست او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست او نه ازعرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق که ندارم رحم ومهر ودل شفیق
۱۸۰۰ بر همهٔ کفار ما را رحمتست گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا کی از ین خو وا رهانش ای خدا
این سگانرا هم در آن اندیشه‌دار که نباشند از خلایق سنگسار
زآن بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین
۱۸۰۵ خلق راخواند سوی درگاه خاص حق راخواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند چون نشد گوید خدایا درمبند
رحمت جزوی بود مرعام را رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو رحمت کل را توهادی بین ورو
۱۸۱۰ تا که جزوست او نداند راه بحر هرغدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او ره برد تا بحر همچون سیل وجو

ور کند دعوت بتقلیدی بود — نه ازعیان ووحی وتأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه — همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش — چونك فصّاد اجلشان زد بنیش ۱۸۱۵
چون گواه رحم اشك دیدهاست — دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز — خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند — غایب وپنهان زچشم دل کینند
من چو بینمشان معیّن پیش خویش — ازچه رو روراکنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان — با من‌اند و گرد من بازی کنان ۱۸۲۰
گریه ازهجران بود یا ازفراق — با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان — من ببیداری همی بینم عیان
زین جهان خودرا دمی پنهان کنم — برگ حس راازدرخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل راجان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد ۱۸۲۵
حسها واندیشه برآب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد — آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب — خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونك دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید ازهوا برآب ما
آب را هردم کند پوشیده او — آن هواخندان و گریان عقل تو ۱۸۳۰
چونك تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هردو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم توشد — چون خرد سالار ومخدوم توشد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند — تا که غیبیها زجان سربرزند
هم ببیداری ببیند خوابها — هم زگردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

۱۸۳۵ دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونك نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
۱۸۴۰ تا بپرسم نی خَمُش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاحُ الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه‌السلام حلقها میساخت از سوال کردن با این نیت کی صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می کرد ز آهن حلقها
جمله را باهم در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت ز رّاد او کم دیده بود / درعجب می‌ماند و سواسش فزود
۱۸۴۵ کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر ره برست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپری دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونك لقمان تن بزدهم درزمان / شد تمام از صنعت داود آن
۱۸۵۰ پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / درمصاف وجنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هرجا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخرِ و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان ۱۸۵۵
نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست — گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ میخوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می کند — که نظر بر حرف داری مُستند ۱۸۶۰
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من زحق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار ۱۸۶۵
حسن ظنست و امیدی خوش ترا — که ترا گوید بهردم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار ۱۸۷۰
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچ بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد　　در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد　　کان غمها را دل مستی دهد
۱۸۷۵ لا نُسلم و اعتراض از ما برفت　　چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونك بی‌آتش مرا گرمی رسد　　راضیم گر آتش ما را کشد
بی چراغی چون دهد از روشنی　　گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و دعا و لابه نکنند کی این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان　　که ندارند اعتراضی درجهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند　　که همی‌دوزند و گاهی میدرند
۱۸۸۰ قوم دیگر میشناسم ز اولیا　　که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام　　جستن دفع قضا شان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص　　کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بردل ایشان کشود　　که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را　　چونی ای درویش واقف کن مرا
۱۸۸۵ گفت چون باشد کسی که جاودان　　بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند　　اختران ز آن‌سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او　　بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت　　هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او　　ماندگان از راه هم در دام او
۱۸۹۰ هیچ دندانی نخندد در جهان　　بی رضا وامر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین　　درفرو سیمای تو پیداست این

این وصد چندینی ای صادق ولیک　　شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانك فاضل و مرد فضول　　چون بگوش او رسد آرد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام　　که از آن بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود　　خوانش پرهر گونهٔ آشی بود ۱۸۹۵
که نماند هیچ مهمان بی نوا　　هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست　　خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام　　که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت　　بی قضا وحکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو　　تا نگوید لقمه را حق که ادخلو ۱۹۰۰
میل ورغبت کآن زمام آدمیست　　جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذرهٔ　　پر نجنباند نگردد پرهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش　　شرح نتوان کرد وجلدی نیست خوش
کهْ شمرد برگ درختان را تمام　　بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار　　می نگردد جز بامر کردگار ۱۹۰۵
چون قضای حق رضای بنده شد　　حکم او را بندهٔ خواهنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب　　بلك طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خوذ　　نی پی ذوق حیوة مُستلذ
هر کجا امر قدم رامسلکیست　　زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زند نی بهر گنج　　بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج ۱۹۱۰
هست ایمانش برای خواست او　　نی برای جنت و اشجار و جو
ترك کفرش هم برای حق بود　　نی ز بیم آنك در آتش رود
این چنین آمد ز اصل خوی او　　نی ریاضت نی بجست وجوی او

آنگهان خندد کی او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا

۱۹۱۵ بندهٔ کش خوی و خلقت این بود نی‌جهان برامر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا که بگرداند خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چوحلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن با وفا چون قطایف پیش‌شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا بیند رضای دادگر

۱۹۲۰ آن شفاعت و آن دعا نه ازرحم خود میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خودرا او همان‌دم سوختست که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشقست و او سوخت مراوصاف خودرامو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت جز دَقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچهٔ عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ

۱۹۲۵ برزمین میشد چومه بر آسمان شب روان‌را گشته‌زوروشن‌روان

در مقامی مسکنی کم ساختی کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت‌در یك‌خانه گر باشم دوروز عشق آن‌مسکن کند درمن‌فروز

غِرَّةُ الْمسکنْ اَحاذِرْ هُ انا اُنْقلی یا نفسُ سافِرْ للغنا

لا اُعَوِّدْ خُلْقَ قلبی بالمکان کَیْ یکونَ خالصاً فی الْامتحان

۱۹۳۰ روز اندر سیر بُد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق، نی ازبد خوی منفرد از مرد وزن نی از دوی

مشفقی بر خلق ونافع همچوآب خوش شفیعی و دعاش مستجاب

نیك و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی تر ازپدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان
زآن سبب کی جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا برمیکنید ۱۹۳۵
جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند | عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازاین کل گر برد یکسو رود | این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال ۱۹۴۰

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل وفرق آن بران | جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنك در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنك اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام ۱۹۴۵
در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه | کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مجملم
وآنك نشناسم توای یزدان جان | برمن محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشقست و چه استسقاست این ۱۹۵۰
مهر من داری چه میجوئی دگر | چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز | تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام | طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داودم نود نعجه مراست | طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

۱۹۵۵ حرص اندر عشق توفخرست وجاه | حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود | وآن حیزان ننگ وبد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود | درمخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست | وآن دگر حرص افتضاح وسردیست
آه سری هست اینجا بس نهان | که سوی خضری شود موسی دوان
۱۹۶۰ همچو مستسقی کز آبش سیر نیست | بر هر آنچ یافتی بالله مه ایست
بینهایت حضرتست این بارگاه | صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را باکمال نبوت وقربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم | بین چه میگوید زمشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری | طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ | در پی نیکو پیی سر گشتهٔ
۱۹۶۵ کیقبادی رسته از خوف و رجا | چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو باتست و تو واقف برین | آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید | آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من | تا شوم مصحوب سلطان زمن
اَجْعَلُ الْخِضْرَ لِاَمْرِی سَبَبا | ذاكَ اَوْ اَمْضِی وَ اَسْرِی حُقُبا
۱۹۷۰ سالها پرم بپر و بال ها | سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدآن | عشق جانان کم مدان ازعشق نان
اینسخن پایان ندارد ای عمو | داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه | گفت سافرتُ مَدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه | بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ ‌ گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ ۱۹۷۵

تو مبین این پایها را بر زمین ‌ ز آنك بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز ‌ دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست ‌ رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ‌ نی بگامی بودنی منزل نه نقل

سیر جان بی چون بود در دور و دیر ‌ جسم ما از جان بیاموزید سیر ۱۹۸۰

سیر جسمانه رها کرد او کنون ‌ میرود بی چون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق وار ‌ تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطرهٔ ‌ آفتابی درج اندر ذرهٔ

چون رسیدم سوی یك ساحل بگام ‌ بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان ‌ اندر آن ساحل شتابیدم بدآن ۱۹۸۵

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن ‌ بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت ‌ موج حیرت عقل را ازسر گذشت

این چگونه شمعها افروخته است ‌ کین دو دیدهٔ خلق از ینها دوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود ‌ پیش آن شمعی که بر مه می فزود

چشم بندی بدعجب بر دیدها ‌ بندشان میکرد یهدی من یشا ۱۹۹۰

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك ‌ میشکافد نور او جیب فلك

باز آن یك بار دیگر هفت شد ‌ مستی و خیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها ‌ که نیاید بر زبان و گفت ما

آنك یك دیدن کند ادراك آن ‌ سال ها نتوان نمودن از زبان

۱۹۹۵ آنك يك دم بيندش ادراك هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونك پاياني ندارد رو اليك / زآنك لااحصی ثناء ما عليك

پيشتر رفتم دوان كآن شمعها / تاچه چيزست از نشان كبريا

ميشدم بی خويش ومدهوش وخراب / تا بيفتادم ز تعجيل و شتاب

ساعتی بی هوش وبی عقل اندرين / اوفتادم بر سر خاك زمين

۲۰۰۰ باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گويی نه سرنی پاستم

نمودن آن شمعها در نظرهفت مرد

هفت شمع اندر نظر شدهفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاژورد

پيش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هريك مردشد شكل درخت / چشم از سبزی ايشان نيكبخت

زانبهی برگ پيدا نيست شاخ / برگ هم گم گشته‌از ميوهٔ فراخ

۲۰۰۵ هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود ازخلا بيرون‌شده

بيخ هر يك رفته در قعر زمين / زير تراز گاو و ماهی بد يقين

بيخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشكالشان زيروزبر

ميوهٔ كه بر شكافيدی ز زور / همچوآب ازميوه‌جستی برق‌نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

اين‌عجب‌تر كه‌برايشان ميگذشت / صد هزاران‌خلق‌ازصحرا ودشت

۲۰۱۰ ز آرزوی سايه جان می‌باختند / از گليمی سايه‌بان می‌ساختند

سايهٔ آن را نمی ديدند هيچ / صد تفو بر ديدهای پيچ پيچ

ختم كرده قهر حق بر ديدها / كه نبيند ماه را بيند سها

ذرهٔ را بيند و خورشيد نی / ليك ازلطف و كرم نوميد نی

کاروانها بی نوا وین میوها پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده بیغما خشك حلق ۲۰۱۵
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون دم بدم یالیت قومی یعلمون
بانگ می آمد زسوی هر درخت سوی ما آیید خلق شور بخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می گفتشان کین سو روید تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست از قضاءِ الله دیوانه شدست ۲۰۲۰
مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون باصدرأی و عقل یك قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده دیو چیزی مر مرا بر سر زده ۲۰۲۵
چشم می مالم بهر لحظه که من خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ز آرزوی نیم غوره جان سپار
زاشتیاق و حرص یك برگ درخت میزنند این بی نوایان آه سخت ۲۰۳۰
در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عجب من بی خودم دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذاما استیأس الرسل بگو تا بظنوا أنهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب این بود که خویش بیند محتجب

۲۰۳۵ در گمان افتاد جان انبیا ز اتفاق منکری اشقیا
جاءِ هم بعد التشکك نصرُنا ترکشان گو بر درخت جان برآ
می خور و می ده بدآن کش روزیست هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست چونك صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان که بنزدیك شما باغست و خوان
۲۰۴۰ چشم می مالیم اینجا باغ نیست یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
۲۰۴۵ ای دقوقی تیز تر ران هین خموش چند گویی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت باز شد آن هفت جمله یك درخت
هفت می شد فرد میشد هر دمی من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یك درخت از پیش مانند امام دیگران اندر پی او در قیام
۲۰۵۰ آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان گفت النّجم وشجر را یسجدان
این درختانرا نه زانو نه میان این چه ترتیب نمازست آن چنان
آمد الهام خدا کای بافروز می عجب داری ز کارما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند وچه دارند ازجهان ۲۰۵۵
چون بنزدیکی رسیدم من زراه   کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین برمن نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگررا بنگریدند ازفرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز   این بپوشیده‌ست اکنون برتو نیز ۲۰۶۰
بردلی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ وراست
گفتم ازسوی حقایق بشکفند   چون زاسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب ازولی   آن زاستغراق دان نی ازجاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن بتوای پاك دوست
گفتم آری لیك یك ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن ۲۰۶۵
تا شود آن حل بصحبتهای پاك   که بصحبت رویدانگوری زخاك
دانهٔ پر مغز با خاك دُژم   خلوتی وصحبتی کرد از کرم
خویشتن درخاك کلی محو کرد   تانماندش رنگ وبووسرخ وزرد
از پس آن محو قبض او نماند   پر گشاد وبسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد ۲۰۷۰
سرچنین کردند هین فرمان تراست   تف دل ازسرچنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم وازخود جدا
هم در آن ساعت زساعت رست جان   زآنك ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاستست   رست از تلوین که ازساعت برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بیچون شوی ۲۰۷۵
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست   زآنکش آن سوجز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او — بسته‌اند اندر جهان جست وجو
منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد — در طویلهٔ دیگران سردر کند
۲۰۸۰ درزمان آخُرجیان چست خوش — گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظانرا گر نبینی ای عیار — اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری‌می کنی و دست و پا — بر گشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ — نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت

این‌سخن پایان ندارد تیز دو — هین نماز آمد دقوقی پیش رو
۲۰۸۵ ای یگانه هین دوگانه بر گزار — تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا — چشم روشن باید اندر پیشوا
درشریعت هست مکروه ای کیا — در امانت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد وچست وفقیه — چشم روشن به و گرباشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز وحذر
۲۰۹۰ او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود — آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جزبآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا — آن نجاست نیست برظاهر ورا
۲۰۹۵ ظاهر کافر ملّوث نیست زین — آن نجاست هست دراخلاق ودین
این نجاست بویش آید بیست گام — وآن نجاست بویش ازری تابشام
بلکه بویش آسمانها بر رود — بردماغ حور و رضوان برشود

اینچ میگویم بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو   چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبورا پنج سوراخست ژرف   اندرو نی آب ماند خود نه برف ۲۱۰۰

امر غُضوا غضةً أبصارکم   هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد   گوش چون ریگست فهمت راخورد

همچنین سوراخهای دیگرت   می کشاند آب فهم مضمرت

گر زدریا آب را بیرون کنی   بی‌عوض آن بحررا هامون کنی

بیگه است ارنی بگویم حال را   مَدخل اَعواض را و ابدال را ۲۱۰۵

کآن عوضها و بدلها بحر را   از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زومی‌چرند   ابرها هم از برونش می‌برند

باز دریا آن عوضها می کشد   از کجا دانند اصحاب رشد

قصها آغاز کردیم از شتاب   ماند بی‌مخلص درون این کتاب

ای ضیا الحق حسام الدین راد   که‌فلك وارکان چوتوشاهی‌نزاد ۲۱۱۰

تو بنادر آمدی درجان و دل   ای دل وجان ازقدوم توخجل

چند کردم مدح قوم ما مضی   قصد من زآنها تو بودی زاقتضا

خانهٔ خودرا شناسد خود دعا   تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نا محل   حق نهادست این حکایات ومثل

گرچنان مدح از تو آمدهم خجل   لیك بپذیرد خدا جهد المقل ۲۱۱۵

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف   کزدو دیدهٔ کور دوقطره کفاف

مرغ وماهی داند آن ابهام را   که ستودم‌مجمل‌این‌خوش‌نام را

تا برو آه حسودان کم وزد   تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود   در وثاق موش طوطی کی غنود

۲۱۲۰ آن خیال او بود از احتیال موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیّات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در یک لگن در ریخته
ز آنک خود ممدوح جز یك بیش نیست کیشها زین روی جز یك کیش نیست
۲۱۲۵ دانک هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد وز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود سر بچه در کرد و آنرا میستود
۲۱۳۰ در حقیقت مادح ماه است او گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گم ره آن دلیر مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند
ز آنك شهوت با خیالی راندست وز حقیقت دورتر وا ماندست
۲۱۳۵ با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت پرد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند بر خیالی پرّ خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده مُعسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز ۲۱۴۰
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل ۲۱۴۵
گشت کُشته تن ز شهوتها و آز — شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خودرا درچه پایان بردهٔ — قوت و قوت درچه فانی کردهٔ ۲۱۵۰
گوهر دیده کجا فرسودهٔ — پنج حس را در کجا پالودهٔ
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا او در رکوع ۲۱۵۵
قوّت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگرره شرمسار — اندرافتد باز در رو همچو مار ۲۱۶۰

باز گوید سر برآر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی برجان زدش
پس نشیند قعده زآن بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود
۲۱۶۵ رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامش ای بدبخت رو — ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ
۲۱۷۰ هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هردو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
۲۱۷۵ بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی درمیان نماز افغان آن کشتی کی غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت درپی او درقیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید ازسوی دریاداد داد

درمیان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم‌شب وهم ابروهم موج عظیم — این سه تاریکی‌واز غرقاب بیم ۲۱۸۰
تند بادی همچو عزراییل‌خاست — موجها آشوفت اندرچپ‌وراست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نعرهٔ واویلها برخاسته
دستها در نوحه برسر میزدند — کافر وملحد همه مخلف شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذر ها کرده بجان
سربرهنه درسجودآنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ ۲۱۸۵
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی — آن‌زمان‌دیده‌درآن‌صدزندگی
از همه اومید ببریده تمام — دوستان و خال‌و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی — همچودرهنگام جان کندن‌شقی
نی‌زچپشان چاره‌بود ونی‌زراست — حیلها چونْ مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری وآه — برفلك ز ایشان شده دود سیاه ۲۱۹۰
دیوآن دم از عداوت بین بین — بانگ‌زدای‌سگ‌پرستان علتین
مرگ‌وجسك‌ای‌اهل‌انکار ونفاق — عاقبت خواهدبدن این اتفاق
چشمتان‌تر باشد از بعد خلاص — که شویدازبهر شهوت‌دیوخاص
یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان ازقدر
این همی آمد ندا از دیو لیك — این‌سخن‌رانشنود جز گوش‌نیك ۲۱۹۵
راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلانّ بینند ز اول مرتبت
کارهازآغاز اگر غیبست و سر — عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن — عاقل و جاهل ببینند در عیان
گرنبینی واقعهٔ غیب ای عنود — حزم تا سیلاب کی اندر ربود ۲۲۰۰

حزم‌چه بود بد گمانی در جهان	دم بـدم بیند بـلای نا گهان

تصورات مرد حازم

آن چنانك نا گهان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید
اوچه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش‌ای استاد دیـن
میکشد شیر قضا در بیشها	جان مـا مشغول کار و پیشها
۲۲۰۵ آن‌چنان کز فقر میترسند خـلق	زیر آب شور رفـته تـا بحـلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی درزمین
جمله‌شان از خوف غم درعین غم	در پـی هستی فتـاده در عـدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یـارب منگر اندر فعلشان	دستشان گیرای شه نیکونشان
۲۲۱۰ خوش سلامتشان بساحل بـاز بر	ای رسیده دست‌تو در بحروبـر
ای کریـم وای رحیم سرمـدی	در گذار از بدسگالان این‌بدی
ای بداده‌رایگان‌صدچشم‌و گوش	بی‌زرشوت‌بخش کرده‌عقل‌و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران وخطا
ای عظیم ازمـا گناهـان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریـم
۲۲۱۵ ما زآز و حرص خودرا سوختیم	وین دعـا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعـا آمـوختی	درچنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعـا	آن زمان‌چون مادران بـاوفا
اشك‌میرفت‌از دوچشمش‌و آن دعا	بی‌خود از وی می‌بر آمد برسما
آن دعای بیخود آن‌خود دیگرست	آن دعا زونیست گفت داورست
۲۲۲۰ آن دعاحق میکندچون اوفناست	آن دعا و آن اجابت ازخداست

واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر ز آن لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاری گران / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان ۲۲۲۵

که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار / و آن ز دُم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود با زند کین / میرهاند جان ما را در کمین

روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سودای چشم شوخ

ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام ۲۲۳۰

حیلهٔ باریك ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالك دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و درچهی‌ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران ۲۲۳۵

چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجا ات خاستست

در هوای آنك گویندت زهی / بستهٔ در گردن جانت زهی ۲۲۴۰

روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم نآید کباب / روبها توسوی جیفه کم شتاب

ای دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست
۲۲۴۵ تو همی گویی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست — لیك زآن آبت نشاید آب دست
زآنك گر آبست مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست — آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاك گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده
۲۲۵۰ ترك ِ گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم — لیك می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا — ترك آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود — گل گرفته پای آب و می کشد
۲۲۵۵ گر رهاند پای خود از دست گل — گل بماند خشك و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند — چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست — که بدان مفقود مستی‌ات بدست
۲۲۶۰ جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم — حاجت غیری ندارم واصلم
آن چنانك آب در گل سر کشد — که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این — کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر وانگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست ۲۲۶۵
پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او | می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی دل اندر صدهزاران خاص و عام | در یکی باشد کدامست آن کدام ۲۲۷۰
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خط وجود | زر همی‌افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار | می کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد | آن نثار دل بد آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور ۲۲۷۵
تا ندرد دامنت ز آن سنگها | تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید | مو نمی گنجد درین بخت و امید ۲۲۸۰

انکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا برزمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام | شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر | کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر | از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یك من نکردستم کنون — این دعائی از برون نی از درون

۲۲۸۵ گفت ماناکین امام ما ز درد — بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که‌ای یار یقین — مر مرا هم مینماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض — کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم — که چه میگویند آن اهل کرم

یك از ایشانرا ندیدم در مقام — رفته بودند از مقام خود تمام

۲۲۹۰ نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر — چشم تیزمن نشد بر قوم چیر

دُر ها بودند گویی آب گشت — نی نشان پا و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه — در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر ماندم کین قوم را — چون بپوشانید حق برچشم ما

آن چنان پنهان شدند از چشم او — مثل غوطه ماهیان در آب جو

۲۲۹۵ سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها درشوق ایشان اشك راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر — کی در آرد باخدا ذکر بشر

خر ازین می خسپد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان

کار ازین ویران شدست ایمرد خام — که بشر دیدی مر اینهارا چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین

۲۳۰۰ چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی بادو چشم همچو جو — هین مبر اومید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است

از همهٔ کار جهان پرداخته — کوو کو میگو بجان چون فاخته

نیك بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق بر أستجب

۲۳۰۵ هر کرا دل پاك شد از اعتدال — آن دعا اش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب رنج در عهد داود علیه‌السلام ومستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر — روز وشب میکرد افغان ونفیر
وز خدا میخواست روزی حلال — بی‌شکار و رنج و کسب وانتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد وشد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت — چون زابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین ۲۳۱۰
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابلـه طرّار انصاف اندرا
گفت من روزی زحق میخواستم — قبلـه را از لابـه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب — روزی من بود کُشتم نك جواب
او زخشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی — کـه بیا ای ظالم گیج غبی ۲۳۱۵
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل درتن آور و با خویش آ
این چه‌میگویی دعاچه بودمخند — برسروریش‌من وخویش‌ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام — اندرین لابه بسی‌خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب — سربزن برسنگ‌ای منکرخطاب
گفت گردآیید هین یا مسلمین — ژاژ بینید و فشار این مهین ۲۳۲۰
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون از آنِ او کند بهرخدا
گرچنین بودی همه عالم بدین — یك دعا املاك بردندی بکین
گرچنین بودی گدایان ضریر — محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند وثنا — لابه گویان که تومان ده‌ایخدا

۲۳۲۵ تا نوندهی هیچکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جزلب نانی نیابند از عطا
خلق گفتنداین مسلمان راست گوست وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد ازاسباب ملك کی کشداینراشریعت خودبسلك
بیع وبخشش یا وصیت یا عطا یا زجنس این شود ملکی ترا
۲۳۳۰ در کدامین دفترست این شرع نو گاو را توباز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش اوسجده کنان چون چاکران
۲۳۳۵ اعتمادش بود برخواب درست درچه وزندان جزآنرا می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او برخواب خویش که چوشمعی می فروزیدش زپیش
چون درافگندند یوسف رابچاه بانگ آمد سمع اورا از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان
۲۳۴۰ قایل این بانگ نآید در نظر لیك دل بشناخت قایل را زاثر
قوتی و راحتی و مسندی درمیان جان فتادش ز آن ندا
چاه شدبر وی بدآن بانگ جلیل گلشن و بزمی چوآتش برخلیل
هرجفا که بعد ازآنش می رسید او بدآن قوت بشادی میکشید
همچنانك ذوق آن بانگ ألست در دل هر مؤمنی تا حشرهست
۲۳۴۵ تا نباشد بر بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد گلشکر آن راگوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند | لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز ألست | مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست اینجوال | بی‌فتور و بی گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او | شد گواه مستی و دلسوز او ۲۳۵۰
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندك خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو | مینماید کوه پیشش تار مو
در ألست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش وسالی گله
پای پیش وپای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین ۲۳۵۵
وام دار شرح اینم نك گرو | ور شتابستت زألم نَشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران | خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام | جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد زجهل | من ز تو کز تست هردشوار سهل ۲۳۶۰
آن یکی کورم ز کوران بشمرید | او نیاز وجان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من | حب یُعمی و یُصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار | دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانك یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا ۲۳۶۵
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بی حدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا | ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشانست و که داند راز غیب | غیر علام سِر و ستار عیب

خصم گفتش روبمن کن حق بگو رو چه سوی آسمان کردی عمو

۲۳۷۰ شید می‌آری غلط میافگنی لاف عشق و لاف قربت میزنی

باکدامین روی چون دل مردهٔ روی سوی آسمان ها کردهٔ

غلغلی در شهر افتاده ازین آن مسلمان می‌نهد رو برزمین

کای‌خدا این بنده را رسوا مکن گر بدم هم سرّ من پیدا مکن

تو همی دانی و شبهای دراز که همی‌خواندم ترا با صد نیاز

۲۳۷۵ پیش‌خلق‌این‌راا گرچه‌قدر نیست پیش توهمچون چراغ روشنیست

شنیدن داود علیه‌السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونك داود نبی آمد برون گفت‌هین‌چونست‌این‌احوال‌چون

مدعی گفت ای نبی الله داد گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا گاومن کشت اوبیان کن ماجرا

گفت داودش بگوای بوالکرم چون تلف کردی تومِلك محترم

۲۳۸۰ هین پراکنده مگو حجت بیار تا بیکسو گردد این دعوی وکار

گفت ای داود بودم هفت سال روز و شب اندر دعا و در سؤال

این‌همی‌جستم زیزدان کای خدا روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند کودکان‌این‌ماجرا را واصف‌اند

توبپرس‌ازهر که‌خواهی‌این‌خبر تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر

۲۳۸۵ هم هویداپرس وهم‌پنهان زخلق که چه میگفت‌این گدای ژنده‌دلق

بعد این جملهٔ دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریك شد نی بهرلوت شادی آنك قبول آمد قنوت

کشتم آنرا تا دهم درشکر آن که دعای من‌شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه‌السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو حجت شرعی دراین دعوی بگو

تو روا داری که من بی‌حجتی بنهم اندر شهر باطل سنتی ۲۳۹۰

این که بخشیدت خریدی وارثی ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب راهمچون زراعت دان عمو تا نکاری دخل نبود زآن تو

کانچ کاری بدروی آن آن تست ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگوییم که همی گویند اصحاب ستم ۲۳۹۵

تضرع آن شخص از داوری داود علیه‌السلام

سجده کردو گفت کای دانای سوز در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچ تو اندر دلم اندر افکندی براز ای مفضلم

این بگفت و گریه درشدهای‌های تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز ۲۴۰۰

خوی دارم در نماز آن التفات معنی قُرةُ عینی فی الصلات

روزن جانم گشادست از صفا می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم می فتد در خانه ام از معدنم

دوزخست آن خانه کآن بی‌روزنست اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا ۲۴۰۵

یا نمی‌دانی که نور آفتاب عکس خورشید برونست از حجاب

نوراین دانی که حیوان دید هم پس چه کرّمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیمست ره مر خلق را

۲۴۱۰ کژنهم تا راست گردد این جهان — حَرب خُدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری و گر نی ریختی — گرد از دریای راز انگیختی

همچنین می گفت داود این نسق — خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی — که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود

۲۴۱۵ در فروبست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب ودعای مستجاب

حق نمودش آنچ بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت — زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود برصاحب گاو کی ازسر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل — این مسلمانرا ز گاوت کن بحل

۲۴۲۰ چون خدا پوشید برتو ای جوان — روخمش کن حق ستّاری بدان

گفت واویلی چه حکمست این چه داد — از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان

برسگان کور این استم نرفت — زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

همچنین تشنیع می‌زد برملا — کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود برصاحب گاو که جملهٔ مال خود را بوی ده

۲۴۲۵ بعد از آن داود گفتش کای عنود — جمله مال خویش اورا بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت — تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاك برسر کرد و جامه بردرید — که بهر دم می کنی ظلمی‌مزید

یکدمی دیگر برین تشنیع راند — باز داودش بپیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور — ظلمت آمداندك اندك درظهور

دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه — ای دریغ از چون تو خر خاشاك و كاه ۲۴۳۰

رو که فرزندان تو با جفت تو — بندگان او شدند افزون مگو

سنگ برسینه همی‌زد با دو دست — می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد — کو سر نفس ظلوم خود برد ۲۴۳۵

ورنه آن ظالم که نفس است از درون — خصم مظلومان بود او از جنون

سگ هماره حمله برمسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیرانراست نی سگ را بدان — که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست — از کمین سگسان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق — کای نبی مجتبی بر ما شفیق ۲۴۴۰

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش — قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدآن صحرا کی راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید — کآن سر مکتوم او گردد پدید

جمله بر خیزید تا بیرون رویم — تا بر آن سر نهان واقف شویم

درفلان صحرا درختی هست زفت — شاخهااش انبه و بسیار و چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او — بوی خون میآیدم از بیخ او ۲۴۴۵

خون شدست اندر بن آن خوشدرخت — خواجه‌را کشتست این منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن   آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید   نی بنوروز و نه موسمهای عید

بی‌نوایان را بیك لقمه نجست   یاد نآورد او ز حقهای نخست

۲۴۵۰ تا کنون از بهر یك گاو این لعین   می‌زند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند   پردهٔ خود را بخود بر میدرند

ظلم مستورست در اسرار جان   مینهد ظالم بپیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها   گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

۲۴۵۵ پس هم اینجا دست و پایت در گزند   بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر   که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه درهنگام خشم و گفتگو   میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم وجفا   که هویدا کن مرا ایدست وپا

چون همیگیرد گواه سرلگام   خاصه وقت جوش وخشم وانتقام

۲۴۶۰ پس همانکس کش موکل میکند   تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر   هم تواند آفرید از بهر نشر

ای بده دست آمده درظلم و کین   گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند   بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو هردم بر آرد صد شرار   که ببینیدم منم زاصحاب نار

۲۴۶۵ جزو نارم سوی کل خود روم   من نه‌نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کین ظالم حق ناشناس   بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو برد وصد شتر   نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نآمد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مراخشنود کن / گرمنش کردم زیان توسود کن
گر خطا کشتم دیت برعاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست ۲۴۷۰
سنگ می ندهد باستغفار در / این بود انصاف نفس ایجان حُر

برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش راسپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل برصحرا زنم
گفت ای سگ جدّ این را کشتهٔ / تو غلامی خواجه زین رو کشتهٔ
خواجه را کشتی وبردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او ۲۴۷۵
آن زنت اورا کنیزك بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر / ملك وارث باشد آن کل سربسر
توغلامی کسب و کارت ملك اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاك / از خیالی که بدیدی سهمناك ۲۴۸۰
نك سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد باخواجه چنین مکر وضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد وسر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدآن روی سیاه ۲۴۸۵

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش زعلم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند — لیك چون از حد بشد پیدا کند

خون نخسپد در فتد درهر دلی — میل جست وجوی کشف مشکلی

اقتضای داوریّ رب دین — سر بر آرد از ضمیر آن و این

۲۴۹۰ کان فلان چونشد چه شدحالش چه گشت — همچنانك جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها — خارش دلها و بخت و ماجرا

چونك پیدا گشت سِرّ کار او — معجزهٔ داود شد فاش ودو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها می‌زدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم — از توماصد گون عجایب دیده‌ایم

۲۴۹۵ سنگ باتو در سخن آمد شهیر — کز برای غزو طالوتم بگیر

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد

آهن اندر دست توچون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور — باتومیخوانند چون مقری زبور

۲۵۰۰ صدهزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد

و آن قوی‌تر ز آنهمه کین دایمست — زندگی بخشی که‌سرمد قایمست

جان جمله معجزات اینست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شدظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنك نفس آدمی بجای آن خونیست کی مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی‌کسب و بی حساب

نفس خودرا کش جهانرا زنده کن — خواجه را کشتست اورا بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین — خویشتن را خواجه کردست و مهین ۲۵۰۵

آن کشندهٔ گاو عقل تست رو — بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق — روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق

روزی بی‌رنج او موقوف چیست — آنك بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من — ز آنك گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا — نفس خونی خواجه گشته و پیشوا ۲۵۱۰

روزی بی‌رنج میدانی که چیست — قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیك موقوفست بر قربان گاو — گنج اندر گاودان کنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام — دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است — هرچه می آید ز پنهان خانه‌است

چشم بر اسباب از چه دوختیم — گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم ۲۵۱۵

هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افگن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان — پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب — عز درویش و هلاك بولهب ۲۵۲۰

مرغ بابیلی دوسه سنگك افگند — لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افگند — سنگك مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسبابست و علت و السلام ۲۵۲۵

کشف این نه از عقل کارافزا بود — بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال
۲۵۳۰ چونك قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست نور ماهش بر دل وجان بازغست
این سیاه و این سپید ارقدر یافت ز آن شب قدرست کاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست بی ز زر همیان و کیسه ابترست
۲۵۳۵ همچنانك قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون هیچ گفتی کافران را میّتون
هین بگو که ناطقه جومی کند تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود لیك گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات وانجیل و زبور شد گواه صدق قرآن ای شکور
۲۵۴۰ روزی بی رنج جو و بی حساب کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلك رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت
ز آنك نفع نان در آن نان داد اوست بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری باسعی و جست جز بعدل شیخ کو داود تست
۲۵۴۵ نفس چون با شیخ بیند گام تو او بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست باصدزور و فن روی شیخ او را زمرّد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون چون خران سیخش کن آن سوای حرون

چون بنزدیك ولی الله شود آن زبان صد گزش کوته شود ۲۵۵۰

صد زبان و هر زبانش صد لغت زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف دریمین خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همسر مکن ۲۵۵۵

سوی حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست نفس ظلمانی بر و چون غالبست

زآنك او درخانه عقل تو غریب بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر او نگردد جز بوحی القلب قهر ۲۵۶۰

هر که جنس اوست یار او شود جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین یار علت می‌شود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر مرغ ابله می کند آن سوی سیر ۲۵۶۵

نقد را از نقل نشناسد غویست هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست گر یقین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر ذکی مطلق است چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو زشیر سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می گریخت شیر گویی خون او میخواست ریخت ۲۵۷۰

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یك دو میدان در پی عیسی براند
پس بجدجد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یك لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

۲۵۷۵ از کی این سو می گریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
می رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نی توی
که شود کورو کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را مأویستی

چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ
برجهد چون شیر صید آوردهٔ

۲۵۸۰ گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاك
هرچه خواهی میکنی از کیست باك

باچنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاك حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاك او
که بود گردون گریبان چاك او

۲۵۸۵ کآن فسون واسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بُود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت وز آن خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

۲۵۹۰ گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آنرا شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کآن رحم آورد — احمقی رنجیست کآن زخم آورد
آنچ داغ اوست مُهر او کرده است — چارهٔ بر وی نیارد بر دست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت ۲۵۹۵
اندك اندك آب را دزدد هوا — دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد — همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود — ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را — چه غم آن خورشید بااشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا — کز دم احمق صباشان شد وبا ۲۶۰۰
آن سبا ماند بشهر بس کلان — در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند — درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانها — گنج می‌جو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز ۲۶۰۵
مردم ده شهر مجموع اندرو — لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار — لیك آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان نا کرده بجانان تاختن — گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور — از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیز گوش و سخت کر — گنج در وی نیست یك جو سنگ زر ۲۶۱۰
وآن دگر عور و برهنهٔ لاشه باز — لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند — من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
۲۶۱۵ کور گفت اینك بنزدیك آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم وبند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیك ذرهٔ گوشت بروی نه نژند
۲۶۲۰ مرغ مردهٔ خشک وززخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
زآن همی خوردند چون ازصیدشیر / هریکی ازخوردنش چون پیل سیر
هرسه زآن خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ ومه شدند
آنچنان کز فربهی هریك جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
باچنین گبزی وهفت اندام زفت / از شکاف دربرون جستند ورفت
۲۶۲۵ راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / درنظر نآید عجایب مخرجیست
نك پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر درار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کرّ امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
۲۶۳۰ عیب خود یك ذرّه چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیبجو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناك / هیچ او را نیست ازدزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگرخون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بُد او بی‌هنر ۲۶۳۵

چون کنار کودکی پُر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پارهٔ گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خندش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را مِلك دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال ۲۶۴۰

چون زخوابش بر جهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نُبی لایعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند ۲۶۴۵

گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامنکشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یَجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز ۲۶۵۰

این روا و آن ناروا دانی ولیك / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خودرا ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانستهٔ / ننگری تو سعدی یا ناشُستهٔ

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین ندانستی تو لیك / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک ۲۶۵۵

از اصولینت اصول خویش بـه — که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بـود آن اهل سبا — می رمیدنـدی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ — از چپ واز راست از بهر فراغ
بس که می‌افتـاد از پرّی ثمـار — تنگ می‌شد معبر ره بـر گزار
۲۶۶۰ آن نثـار میوه را ره میگرفت — از پـری میوه ره رو درشگفت
سله بـر سر در درختستانشان — پرشدی ناخواست ازمیوه فشان
بـاد آن میوه فشاندی نی کسی — پر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشهـای زفت تـا زیر آمـده — بر سر و روی رونـده می زده
مـرد گلخن تـاب از پرّی زر — بسته بودی در میان زرّین کمر
۲۶۶۵ سگ کلیچه کوفتی در زیر پـا — تخمه بودی گرگ صحرا ازنوا
گشته ایمن شهر وده‌ازدزدو گرگ — بز نترسیدی‌هم‌از گرگ‌سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قـوم — که زیادت میشدآن یوماً بیوم
مـانع آیـد از سخنهـای مهم — انبیـا بردنـد امـر فـاستقم

آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجـا آمدنـد — گم رهانرا جمله رهبر میشدند
۲۶۷۰ که هله‌نعمت فزون‌شد شکر کو — مرکب شکر اربخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آیـد درخرد — ورنـه بگشایـد در خشم ابـد
هین کرم‌بینید واین‌خود کس کند — کز چنین‌نعمت بشکری‌بس کند
سر ببخشد شکر خواهـد سجدهٔ — پـا ببخشد شکر خواهـد قعدهٔ
قوم گفته شکر مـا را برد غول — ما شدیم از شکر وزنعمت ملول
۲۶۷۵ ما چنان پژمرده گشتیم ازعطـا — که نه‌طاعتمان‌خوش آید نه‌خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ — ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حقشناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مُصر — جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوّ این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه در وی کف زدی ۲۶۸۰

هر که او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست — زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود — آب حیوان گر رسد آتش شود ۲۶۸۵

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت — مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت

بس غذایی که زوی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اِشکار شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست — تو یقین می‌دان که دم دم کمترست ۲۶۹۰

ز آنك نفسش گرد علت می‌تند — معرفت را زود فاسد می کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی — هر چ گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود — ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف — بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف ۲۶۹۵

که من این را بس شنیدم کهنه شد — چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو | بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
۲۷۰۰ ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال
۲۷۰۵ کین چنین فعلی ترا نافع بود | وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد | وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحیی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

۲۷۱۰ قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید | همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن | که شمارد خویش از پیغمبران
مانخواهیم این چنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
۲۷۱۵ انبیا گفتند کین زآن علتست | مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما | می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را | ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست | کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه ۲۷۲۰
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست ۲۷۲۵
اَنصتُوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای اَنصتُوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل ۲۷۳۰
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما ۲۷۳۵
کو هما کو پشه کو گِل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بْود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذرکن چنانك در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدآن ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و تا ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال | جمله نخچیران بدند اندر وبال
۲۷۴۰ جمله محروم وزخوف از چشمه دور | حیلهٔ کردند چون کم بود زور
ازسر که بانگ زدخرگوش زال | سوی پیلان درشب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل | تا درون چشمه یا بی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست | بررسولان بند وزجر وخشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید | چشمه آن ماست زین یکسو شوید
۲۷۴۵ ورنه من تان کور گردانم ستم | گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگویید وروید | تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونك هفت وهشت از مه بگذرید | شاه پیل آمد زچشمه می‌چرید
۲۷۵۰ چونك زدخرطوم پیل آنشب درآب | مضطرب شدآب ومه کرداضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب | چون درون چشمه مه کرداضطراب
مانه زآن پیلان گولیم ای گروه | که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان | سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر قهر جان آهنجتان
۲۷۵۵ ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما	که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف باید ز کشتی بحر در	خاصه کشتئی زسر گین کشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود	آفتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید	دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	ز آن طرف جنبید کورا خانه بود ۲۷۶۰
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده‌را حرمان ماست	وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما راقبله شد	لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان همراز حق ۲۷۶۵
پشهٔ مرده هما را شد شریک	چون نشاید زنده همراز ملیك
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست	پشهٔ زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی	نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار	لایقند و درخورند آن هر دو یار ۲۷۷۰
آن چنان گوید حکیم غزنوی	در الهی نامه خوش گر بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر	درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها	شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب با شدش	بی گمان باجان که حق بتراشدش
چون صفت باجان قرین کردست او	پس مناسب دانش همچون چشم ورو ۲۷۷۵
شد مناسب وصفها در خواب و زشت	شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست وقهر و در میان ‌‌ کلك دل باقبض وبسطی زین بنان

ای قلم بنگر کر اجلالیستی ‌‌ که میان اصبعین کیستی

۲۷۸۰ جمله قصد وجنبشت زین اصبع است ‌‌ فرق تو بر چاره راه مجمع است

این حروف حالهات ار نسخ اوست ‌‌ عزم وفسخت هم زعزم وفسخ اوست

جز نیاز وجز تضرع راه نیست ‌‌ زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی برقدر خود ‌‌ قدرخود پیدا کند درنیك و بد

آنچ درخر گوش وپیل آویختند ‌‌ تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنك هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

۲۷۸۵ کی رسد تان این مثلها ساختن ‌‌ سوی آن درگاه پاك انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست ‌‌ که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل ‌‌ یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسیی آن را عصا را دید ونبود ‌‌ اژدها بد سر او لب می کشود

چون چنان شاهی نداند سرچوب ‌‌ تو چه دانی سراین دام وحبوب

۲۷۹۰ چون غلط شد چشم موسی درمثل ‌‌ چون کند موشی فضولی مدّخل

آن مثالت را چو اژدرها کند ‌‌ تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین ‌‌ تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج ‌‌ تا فروشد درزمین با تخت وتاج

این مثالت را چوزاغ وبوم دان ‌‌ که ازیشان پست شدصدخاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

۲۷۹۵ نوح اندر بادیه کشتی بساخت ‌‌ صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست ‌‌ می کند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز ‌‌ وان یکی می گفت پرش هم بساز

اوهمی گفت این بقرمان خداست	این بجر سُکها نخواهد گشت کاست

حکایت: آن دزد که می پرسیدندش که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید	در بُن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود	طقطق آهسته‌اش را می شنود ۲۸۰۰
رفت بربام و فرود آویخت سر	گفت اورا درچه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی	تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه‌کاری گفت میکوبم دهل	گفت کو بانگ دهل‌ای بوسُبل
گفت فردا بشنوی‌ای بانگ را	نعرهٔ یا حسرتا واویلنا
آن دروغست و کژ و بر ساخته	سرّ آن کژ را تو هم نشناخته ۲۸۰۵

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

سرّ آن خرگوش‌دان دیوفضول	کی به پیش‌نفس توآمد رسول
تاکه نفس گول را محروم کرد	زآب‌حیوانی که‌ازوی‌خضرخورد
باز گونه کردهٔ معینش را	کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال	که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش وپیل‌آری و آب	خشیت پیلان زمه در اضطراب ۲۸۱۰
این‌چه ماندآخرای کوران‌خام	بامهی که‌شد زبونش‌خاص‌وعام
چه مه وچه آفتاب و چه فلك	چه عقول وچه نفوس و چه‌ملك
آفتابِ آفتابِ آفتاب	این‌چه‌میکویم مگرهستم‌بخواب
صدهزاران شهر را خشم شهان	سرنگون کردست‌ای‌بدگمرهان
کوه برخود می‌شکافدصد شکاف	آفتابی چون خراسی در طواف ۲۸۱۵

خشم مردان خشك گرداند سحاب … خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط … در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران … کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او … پیل را بدرید و نپذیرد رفو

۲۸۲۰ کیست کو نشنید آن طوفان نوح … یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت … ذره ذره آبشان بر میگسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود … و آنك صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا … که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم … زیر خشم دل همیشه در رجوم

۲۸۲۵ تا ابد از ظلمتی در ظلمتی … میروند و نیست غوثی رحمتی

نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید … جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نا دیده میآرید لیك … چشمتانرا واگشاید مرگ نیك

گیر عالم پر بود خورشید و نور … چون روی در ظلمتی مانند گور

بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم … بسته روزن باشی از ماه کریم

۲۸۳۰ تو درون چاه رفتستی ز کاخ … چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او … چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید … گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد … هر زمان والله أعلم بالرشاد

صدقوا رُسلا کراماً یا سَبا … صدّقوا رُوحاً سباها من سَبا

۲۸۳۵ صدّقوهم هم شُموسٌ طالعه … یؤمنو کم مِن مخازی القارعه

صدّقوهم هم بدورٍ زاهره | قبل أن یلقوکُم بالساهرِه
صدّقوهم هم مصابیحُ الدجی | أکرِموهم هم مفاتیحُ الرجا
صدّقوا من لیس یرجو خیرکم | لا تضلّوا لا تصدّوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل | هندوی آن ترك باش ای آب و گل
هین گواهی های شاهان بشنوید | بگرویدند آسمانها بگروید ۲۸۴۰

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید | یا سوی آخر بحزمی درپرید
حزم چه بود دردو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی برصواب ۲۸۴۵
گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوّی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیّین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی در فگندش روی زرد ۲۸۵۰
اینچنین کردست با آن پهلوان | سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار | سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او رویید نبت | که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طرّاریش را | که چنان سرور کند زوریش را ۲۸۵۵

	الحذرای گل پرستان از شرش	تیغ لاحولی زنید اندر سرش
	کوهمی بیند شما را از کمین	که شما او رانمی بینید هین
	دایماً صیاد ریزد دانها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
	هر کجا دانه بدیدی الحذر	تا نبندد دام بر تو بال و پر
۲۸۶۰	زآنك مرغی کوبترك دانه کرد	دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
	هم بدآن قانع شدوازدام جست	هیچ دامی پر وبالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

	باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانهٔ دامی ببست
	یك نظر او سوی صحرا میکند	یکنظر حرصش بدانه میکشد
	این نظرباآن نظر حالیش کرد	ناگهانی از خرد خالیش کرد
۲۸۶۵	باز مرغی کآن تردد را گذاشت	زآن نظر بر کند و برصحرا گماشت
	شاد پر و بال او بخاً له	تا امام جمله آزادان شد او
	هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
	زآنك شاه حازمان آمد دلش	تا گلستان و چمن شد منزلش
	حزم ازو راضی واو راضی‌زحزم	اینچنین کن گر کنی‌تدبیروعزم
۲۸۷۰	بارها در دام حرص افتادهٔ	حلق خود را در بریدن دادهٔ
	بازت آن توّاب لطف‌آزاد کرد	توبه پذرفت و شما را شاد کرد
	گفت ان عُدتم کذا عدْنا کذا	نحن زوجنا الفعالَ بالجزا
	چونك جفتی را بر خود آورم	آید آن جفتش دوانه لاجرم
	جفت کردیم این عمل را بااثر	چون رسد جفتی‌رسد جفت‌دگر
۲۸۷۵	چون‌رباید غارتی از جفت شوی	جفت می‌آید پس اوشوی جوی
	بار دیگر سوی این دام‌آمدیت	خاك اندر دیدهٔ توبه زدیت

بازت آن تو ّاب بگشاد آن گره گفت هین بگریز روی اینسو منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید جانتان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان وشکی در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ ۲۸۸۰

تا ترا چون شکر گویی بخشد او روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا گفتی از دامم رها ده ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش زخم سرما خرد گرداند چنانش ۲۸۸۵

کو بگوید کین قدر تن که منم خانهٔ از سنگ باید کردنم

چونك تابستان بیآید من بچنگ بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ

چونك تابستان بیاید از گشاد استخوانها پهن گردد پوست شاد

گویداو چون زفت بیند خویش را در کدامین خانه گنجم ای کیا

زفت گردد پا کشد در سایهٔ کاهلی سیری غَری خود رایهٔ ۲۸۹۰

گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد درهم آید خرد گردد در نورد

گویی از توبه بسازم خانهٔ در زمستان باشدم استانهٔ

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود ۲۸۹۵

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ز آنك شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری ودق

منع کردن منکران انبیا را علیه‌السلام از نصیحت کردن وحجت آوردن جبریانه

۲۹۰۰ قوم گفتندای نصوحان بس بود — اینچ گفتید ار درین ده کس برد

قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویر گر — این نخواهد شد بگفت و گود گر

سنگ را صد سال گویی لعل شو — کهنه را صد سال گویی باش نو

خاك را گویی صفات آب گیر — آب را گویی عسل شو یا که شیر

۲۹۰۵ خالق افلاك او و افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یکرا رهی — کی کُهی گردد بجهدی چون کَهی

جواب انبیا علیهم السلام مرجبریانرا

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهایی که نتان زآن سر کشید

۲۹۱۰ وآفرید او وصفهای عارضی — که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگرا گویی که زر شو بیهده‌ست — مس را گویی که زر شو راه هست

ریگرا گویی که گل شو عاجزست — خاك را گویی که گل شو جایزست

رنجها دادست کآنرا چاره نیست — آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کانرا چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سرست

۲۹۱۵ این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف

بلك اغلب رنجها را چاره هست — چون بجدجویی بیآیدآن بدست

مکرکردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتندای گروه این رنج ما — نیست زآن رنجی کهبپذیرددوا

سالها گفتید زین افسون و پند — سخت ترمیگشت زآنهرلحظه بند

گر دوارا این مرض قابل بدی — آخـر از وی ذرهٔ زایل شدی

سدّه چون شدآب نایددرجگر — گرخورد دریا رود جایی دگر ۲۹۲۰

لاجرم آماس گیرد دست وپـا — تشنگی را نشکند آن استقـا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیـا گفتند نومیـدی بدست — فضل ورحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید نـا امید — دست در فتراك این رحمتزنید

ای بساکارا که اول صعب گشت — بعدازآن بگشادهشدسختی گذشت

بعد نومیدی بسی امید هـاست — ازپس ظلمت بسیخورشیدهاست ۲۹۲۵

خود گرفتم کهشماسنگینشدیت — قفلها بر گوش و بر دل برزدیت

هیچ مـا را بـا قبولی کارنیست — کار ما تسلیم وفرمان کردنیست

او بفرمودستمان ایـن بندگی — نیستمارااازخوداین گویندگی

جان برای امـر او داریم مـا — گر بریگی گوید او کاریم مـا

غیر حق جان نبیرا یـار نیست — با قبول و ردّ خلقش کار نیست ۲۹۳۰

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست — زشتودشمنروشدیمازبهردوست

ما برین درگـه ملولان نیستیم — تـا زُبعد راه هـر جـا بیستیم

دل فرو بسته وملولآنکس بود — کز فراق یـار در محبس بـود

دلبر و مطلوب بـا ما حاضرست — در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست — پیری و پژمردگی را راه نیست ۲۹۳۵

دایما ترّ و جوانیم و لطیف — تازه وشیرین وخندان و ظریف
پیش ماصدسال و یکساعت یکیست — که دراز و کوته ازما منفکیست
آن درازو کوتهی درجسمهاست — آن درازو کوته اندرجان کجاست
سیصدونه سال آن اصحاب کهف — پیششان یك روز بی‌اندوه و لهف
۲۹۴۰ وآنگهی بنمودشان یك روزهم — کـه بتن بازآمد ارواح ازعدم
چون نباشد روزوشب باماه‌وسال — کی بود سیریّ و پیری و ملال
درگلستان‌عدم‌چون‌بی‌خودیست — مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یَذق لَم یدرهر کس کونخورد — کی بوهم آرد جعل انفاس وَرْد
نیست موهوم اربدی موهوم آن — همچوموهومان‌شدی معدوم آن
۲۹۴۵ دوزخ اندروهم‌چون‌آرد بهشت — هیچ تابدروی‌خوب‌ازخوك‌زشت
هین گلوی‌خود مبرهان‌ای مُهان — این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههـای صعب پایان برده‌ایم — ره بر اهل‌خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ارشما سعد خودیت — نحس ماییدوضدیت و مرتدیت
جان مـا فارغ بد از اندیشها — در غم افگندید مـا را و عنا
۲۹۵۰ ذوق جمعیت که بود و اتفـاق — شد زفـال زشتتان صد افتراق
طوطی نقـل شکر بودیم ما — مرغ‌مرگ‌اندیش گشتیم ازشما
هر کجـا افسانهٔ غم گستریست — هر کجـا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بذیست — هر کجا مسخی نکالی مأخذیست
در مثـال قصه و فـال شماست — درغم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

۲۹۵۵ انبیا گفتند فـال زشت و بـد — از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر — اژدها در قصد او از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد — که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی — فال چه بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا — می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان — کو بدید آنچ ندید اهل جهان ۲۹۶۰
گر طبیبی گویمت غوره مخور — که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی — پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم گویمت کامروز هیچ — آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری — یك دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف — صحبتش چون ماند از تو در غلاف ۲۹۶۵
آن طبیب و آن منجم از گمان — می‌کنند آگاه و ماخود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران — حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال — که زبان ماست قال شوم فال
ای که نُصح ناصحان را نشنوی — فال بد با تست هرجا من روی
افعیی بر پشت تو بر میرود — او زبامی بیندش آگه کند ۲۹۷۰
گوییش خاموش غمگینم مکن — گویداو خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت — تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان — چون بنه دریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی — تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید زآنك می آزردهٔ — تو بگویی نیك شادم کردهٔ ۲۹۷۵
گفت من کردم جوانمردی بپند — تا رهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حق آن نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی ــ بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش ــ که لئیمست و نسازد نیکویش
۲۹۸۰ با کریمی گر کنی احسان سزد ــ مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا ــ بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا ــ باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آنجهان و زندان اینجهان تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند ــ چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است ــ پای بند مرغ بیگانه فخ است
۲۹۸۵ هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم ــ کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر ــ شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست ــ لیك او مقصود این خدمت بدست
ماخلقت الجن والانس این بخوان ــ جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود ــ گر توش بالش کنی هم می‌شود
۲۹۹۰ لیك ازو مقصود این بالش نبود ــ علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را ــ بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست ــ لیك هر یك آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته ــ معبد مرد لئیم أسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند ــ مر کریمان را بده تا بر دهند
۲۹۹۵ لاجرم حق هردو مسجد آفرید ــ دوزخ آنها را و اینهارا مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر ــ تا فرود آرند سر قوم زحیر
زآنك جباران بدند و سرفراز ــ دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنك حق تعالی صورت ملوك را بسبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانك موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اُدْخُلوا الباب سُجَدًا وقولوا حِطَّة

آنچنانك حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونك سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان ۳۰۰۰

لایق این حضرت پاکی نه‌اید / نی شکر پاکان شما خالی نیید

آنسگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کورا بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تاز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربّی َ الاعلاست ورد آن مهان / ربّ ادنی در خور این ابلهان ۳۰۰۵

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلك آن آهو تکان مشك ناف

رو بپیش کاسه لیس ای دیگ لیس / توش خداوند وولی نعمت نویس

بس کن از شرحی بگویم دور دست / خشم گیر دمیر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند ۳۰۱۰

زین سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرّین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

شکر کی روید ز املاك و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ می‌زد جامها را می درید
۳۰۱۵ بانگ می‌زد تک نوای بی نوا | قحطها و دردها را نک دوا
چونک دود و شور او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی وهای و هویی می‌زدند | تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی
۳۰۲۰ عشق نان بینان غذای عاشق است | بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می برند | دست نی و گو زمیدان میبرند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
۳۰۲۵ شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او | چونك خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش | تو نیابی آن زصد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسراییلیان | غرقه گه باشد زفرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف وکشیدن بوی حق از بوی یوسف وحرمان برادران و غیرهم از ین هردو

۳۰۳۰ آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید | خاص او بد آن باخوان کی رسید
این زعشقش خویش در چه میکند | وآن بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا ۳۰۳۵
آنک بستد پیرهن را می‌شتافت — بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وآنک صد فرسنگ زآن سو بود او — چونك بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب — حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
زآنك پیراهان بدستش عاریه‌است — چون بدست آن نخاسی جاریه‌است ۳۰۴۰
جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده — یك خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ وجای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او ۳۰۴۵
دیدبان دل نبیند در مجال — کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد ودر بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار — قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست — نیکبختی که تقی جان ویست ۳۰۵۰
آن یکی در مرغزار و جوی آب — وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست — وآن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین در آ اندر چمن | گویدای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر وغلامش کی نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز ومناجات باحق

۳۰۵۵ میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردارسر
طاس ومندیل وگل ازالتون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو | برگرفت ورفت بااو دو بدو
مسجدی بر ره بُدوبانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میرمن ای بنده نواز
۳۰۶۰ تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض وخوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | ازنماز ووردها فارغ شدند
سنقر آنجاماند تا نزدیك چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقرچرا نایی برون | گفت می نگذاردم این دوفنون
صبر کن نك آمدی ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی
۳۰۶۵ هفت نوبت صبر کردو بانگ کرد | تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم | تابرون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجداندر کس نماند | کیت وامی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنك بسته استت از برون | بسته است اوهم مرا در اندرون
آنکه نگذاردترا کآیی درون | می بنگذارد مرا کآیم برون
۳۰۷۰ آنك نگذارد کزین سو پانهی | او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب وحیوان از گلست | حیله وتدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا | دست در تسلیم زن واندررضا

ذره ذره گر شود مفتاح ها — این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش ۳۰۷۵

چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومیدشدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران

قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند — میدهیم این را و آنرا وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی زغی — در دمیدن در قفس هین تا یکی

جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان زسوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی از سر گنده باشد نی زدم ۳۰۸۰

لیك هم میدان و خر میران چو تیر — چونك بلّغ گفت حق شد نا گزیر

تو نمی‌دانی کزین دو کیستی — جهد کن چندانك بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کیی — غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم — بر نخواهم تاخت در کشتی و یم ۳۰۸۵

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشك همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو — زآنك در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نه سود دارد نه زیان

بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار ۳۰۹۰

چونك بر بو گشت جملهٔ کارها — کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری بدینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنك ایمان مقلد خوفست ورجا

داعی هر پیشه اومیدست و بوك | گرچه گردنشان ز کوشش شد چودوك
بامدادان چون سوی دکان رود | برامید و بوك روزی می‌دود
۳۰۹۵ بوك روزی نبودت چون می‌روی | خوف حرمان هست توچونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت | چون نکردت سست اندرجست و جوت
گویی گرچه خوف حرمان هست بیش | هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر | دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بد گمان | دامنت می گیرد این خوف زیان
۳۱۰۰ یا ندیدی کاهل این بازار ما | ور چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود | اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد | بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنك رسول علیه السلام فرموده ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند | شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
۳۱۰۵ این همه دارند و چشم هیچکس | بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم | نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا | کوترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست | هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ | اندر آ زودو مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

۳۱۱۰ از أنس فرزند مالك آمدست | که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کو بعد طعام | دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند | آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند | انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور | پاك و اسپید و از آن اوساخ دور ۳۱۱۵
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقّی گشت نیز
گفت ز آنك مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاك مردان باش ای جان در نبرد ۳۱۲۰
بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی | گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی | چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد | نیستم ز اکرام ایشان نا امید
میزری چه بود اگر او گویدم | در رو اندر عین آتش بی ندم ۳۱۲۵
اندر افتم از کمال اعتماد | از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان | ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن | کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود | آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه‌السلام کاروان عرب راکی از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

۳۱۳۰ اندرآن وادی گروهی از عرب — خشك‌شد از قحط بارانشان قِرب

در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ خود برخوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد ازره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ — برتف ریگ‌وره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هرسوریخته

۳۱۳۵ رحمش آمد گفت‌هین زو تررویند — چند یاری سوی آن کثبان‌دوید

که سیاهی بر شتر مشك آورد — سوی میرخود بزودی می برد

آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یك ساعت بدیدند آنچنان

۳۱۴۰ بندهٔ می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می خواند ترا — این‌طرف فخرُالبشر خَیرالوری

گفت من نشناسم اورا کیست او — گفت اوآن ماه روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگرآن شاعرست

که گروهی‌رازبون کرداو بسحر — من نیآیم جانب او نیم شبر

۳۱۴۵ کش کشانش آوریدندآن طرف — او فغان برداشت‌در تشنیع و تف

چون کشیدندش بپیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله رازآن مشك اوسیراب کرد — اشتران‌وهر کسی‌زآن آب‌خورد

راویه پر کرد ومشك ازمشك‌او — ابر گردون‌خیره‌ماند ازرشك‌او

این کسی دیدست کزیك راویه — سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیدست کز یك مشك آب ... گشت چندین مشك پر بی اضطراب

مشك خود روپوش بود و موج فضل ... می رسید از امر او از بحر اصل ۳۱۵۰

آب از جوشش همی گردد هوا ... وآن هوا گردد زسردی آبها

بلك بی علت و بیرون زین حکم ... آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ ... در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی ... سوی این روپوشها زآن مایلی

چون سببها رفت برسر می زنی ... ربنا و ربناها می کنی ۳۱۵۵

رب می گوید برو سوی سبب ... چون زصنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه ... ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

گویدش رُدّوا لَعادوا کار تست ... ای تو اندر توبه ومیثاق سست

لیك من آن ننگرم رحمت کنم ... رحمتم پرّست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا ... از کرم این دم چومی خوانی مرا ۳۱۶۰

قافله حیران شد اندر کار او ... یا محمد چیست این ای بحر خو

کردهٔ روپوش مشك خرد را ... غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید روکردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود ... تا نگوئی در شکایت نیك و بد

آن سیه حیران شد از برهان او ... می دمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده ... مشك او روپوش فیض آن شده ۳۱۶۵

زآن نظر روپوشها هم بردرید ... تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام ... شد فراموشش زخواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه ... زلزله افکند در جانش اله

۳۱۷۰ باز بهر مصلحت بازش کشید — که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست — این زمان در ره در آ چالاك وچست

دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارك بر رخش — آن زمان مالید و کرد اوفرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش — همچو بدر و روز روشن شد شبش

۳۱۷۵ یوسفی شد در جمال و در دلال — گفتش اکنون رو بده وا گوی حال

او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست — پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشك پر روان — سوی خواجه از نواحیء کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ خونت گرفت وخدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیّر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ماهست این — پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

۳۱۸۰ این یکی بدریست می‌آید ز دور — میزند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سر گشته شد — یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی — از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو — گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت اگر کشتم بتو چون آمدم — چون بپای خود درین خون آمدم

۳۱۸۵ کو غلام من بگفت اینك منم — کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه میگویی غلام من کجاست — هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام — جمله وا گویم یکایك من تمام

زآن زمانی که خریدی تو مرا — تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی کـه همانـم در وجود گرچه‌ازشبدیز من‌صبحی گشود

رنگ‌ دیگـر شدولیکن جان پاك فارغ‌ازرنگست‌وازارکان‌وخـاك

تن‌شناسان زور مارا گم کنند آب‌نوشان‌ترك مشك وخم کنند ۳۱۹۰

جان‌شناسـان‌از عدوها فارغند غرقهٔدریـای بی چـونند وچند

جان‌شووازراه‌جان‌جان‌راشناس یـار بینش شو نه فـرزند قیاس

چون ملك‌باعقل‌ یك‌سر رشته‌اند بهرحکمت‌رادوصورت گشته‌اند

آن‌ملك چون‌مرغ‌بااوپر گرفت وین‌خرد بگذاشت‌پروفر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمـدنـد هردوخوش‌روپشت‌همدیگر شدند ۳۱۹۵

هم‌ملك هم عقل‌حق‌را واجـدی هـردوآدم را معین و ساجـدی

نفس‌وشیطان‌بودز اول واحـدی بـوده آدم را عدو و حـاسدی

آنك آدم را بدن دید او رمید وآنك نورمؤتمن دید او خمید

آن‌دودیده روشنان بودندازین وین‌دورا دیده نـدیده غیرطین

این‌بیان‌اکنون‌چوخر بریخ‌بماند چون‌نشایدبرجهودانجیل‌خواند ۳۲۰۰

کی توان باشیعه گفتن از عمر کی توان‌بربط زدن درپیش کر

لیك‌گردرده‌بگوشه‌یك کس‌است های‌وهویی که‌برآوردم‌بس‌است

مستحق شرح راسنگ و کلوخ ناطقی گردد مشرّح بـا رسوخ

بیان آنك حق‌تعالی هرچ‌دادو آفرید ازسموات وارضین و اعیان

و اعراض همه باستدعای‌حاجت آفرید ، خودرا محتاج چیزی

بایدکردن تا بدهد کی اَمَّنْ یُجیبُ‌الْمُضْطَّر اذا دعاه

اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد که‌چنان طفلی سخن‌آغاز کرد

جزو او بی او بـرای او بـگفت جزوجزوت گفت دارددر نهفت ۳۲۰۵

دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچ روید از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید
۳۲۱۰ هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو
۳۲۱۵ بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو میکشی — سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست — ابر رحمت پرز آب کوثرست
تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده یك زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
۳۲۲۰ پیش پیغمبر در آمد با خمار — کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودك سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكْ — یا رسولَ الله قد جِئْنا اِلَیْكْ
مادرش از خشم گفتش هی خموش — کیت افکند این شهادت را بگوش
ای کیت آموخت ای طفل صغیر — کی زبانت گشت در طفلی جریر

کفت حق آموخت آنکه جبرئیل در بیان باجبرئیلم من رسیل ۳۲۲۵
کفت کو کفتا که بالای سرت می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا کشته بصد کونه دلیل
کفت می بینی تو کفتا که بلی برسرت تابان چوبدری کاملی
می بیآموزد مرا وصف رسول زآن علوم میرهاندزین سفول
پس رسولش کفت ای طفل رضیع چیست نامت باز کووشومطیع ۳۲۳۰
کفت نامم پیش حق عبدالعزیز عبدعزی پیش این یك مشت حیز
من زعزّی پاك و بیزار وبری حق آنك دادت این پیغمبری
کودك دوماهه همچون ماه بدر درس بالغ کفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم زجنّت دررسید تا دماغ طفل ومادر بو کشید
هردو می کفتند کز خوف سقوط جان سپردن به برین بوی حنوط ۳۲۳۵
آنکسی را کش معرّف حق بود جامد ونامیش صدصدّیق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود مرغ وماهی مرو را حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام و بردن برهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فروافتادن

اندرین بودند کآواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی ووضو را تازه کرد دست وروراشست اوزان آب سرد
هردوپاشست و بموزه کرد رای موزه را بربود یك موزه ربای ۳۲۴۰
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوابرد اوچو باد پس نکون کرد واز آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مارسیاه زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه راآورد باز کفت هین بستان و رو سوی نماز

۳۲۴۵ ازضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد — بی ضرورت کش هوافتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت‌ما — این‌جفا دیدیم و بُدخوداین‌وفا

موزه بربودی ومن درهم شدم — تو غمم بردی ومن درغم شدم

گرچه هرغیبی خداما را نمود — دل‌در آن‌لحظه‌بخود مشغول بود

۳۲۵۰ گفت‌دوراز تو که‌غفلت‌ازتورست — دیدنم آن غیب راهم عکس‌تست

مار در موزه‌ببینم بر هوا — نیست‌ازمن‌عکس‌تست‌ای‌مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود

عکس‌هر کس‌رابدان‌ای‌جان‌ببین — پهلوی‌جنسی که خواهی‌مینشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت ویقین دانستی‌که‌اِنَّ‌مَعَ‌الْعُسْرِ‌یُسْرا

۳۲۵۵ عبرتست‌آن قصه‌ای جان مرترا — تا که راضی‌باشی از حکم خدا

تا که زیرك باشی‌ای‌نیکو گمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران کردند زرد از بیم آن — توچو گل‌خندان که سودوزیان

زآنك گل گر برگ‌ بر کش میکنی — خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم — خنده را من‌خودزخار آورده‌ام

۳۲۶۰ هرچ از تو یاوه گردد از قضا — تویقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وُجدان الفرح — فی الفؤاد عند اٰتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او — در ربود آن‌موزه‌راز آن‌نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار — ای خنك عقلی که باشدبی‌غبار

گفت لا تأسوا علی‌ما فاتکم — اِنْ اتی السرحان واردی‌شاتکم

کان بلا دفع بلا های بزرگ   و آن زیان منع زیان های سترگ ۳۲۶۵

استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات ودد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبان های بنی آدم همه   در پی آبست ونان و دم دمه
بوك حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس ۳۲۷۰
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زآن منعش که کرد   گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچ چیزی بود چیزی از تو یافت
مرمرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی   یأس باشد گر مرا مانع شوی ۳۲۷۵
گفت موسی یارب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد   دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را ساز وار   عجز بهتر مایهٔ پرهیز کار ۳۲۸۰
فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زآن غنا وزآن غنی مردود شد   که زقدرت صبرها پدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پرحرص و غمان
آن غم آمد ز آرزو های فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را ۳۲۸۵

وحی آمدن از حق تعالی بموسی کی بیاموزش چیزی کی استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او | بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك | ورنه میگردد بناخواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب | که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبّح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند
۳۲۹۰ تیغ دردستش نه ازعجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راه زن
زآنك کرمناشد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار | کافران خودکان زهری همچومار
زآنك مؤمن خورد بگزیده نبات | تاچونحلی گشت ریق اوحیات
باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهرشد دوری پدید
۳۲۹۵ اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سمّ الممات
درجهان این مدح وشاباش وزهی | ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونك درزندان بوند | متقی وزاهد وحق خوان شوند
چونك قدرت رفت کاسد شدعمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایهٔ سودست هین | وقت قدرت را نگه دار وببین
۳۳۰۰ آدمی بر خنگ کرّمنا سوار | در کف در کش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر | که‌مرادت زردخواهد کردچهر
ترك این سودا بگو وزحق بترس | دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست | نطق مرغ خانگی کامل پرست
گفت موسی هین توانی رو رسید | نطق این هردو شودبرتوپدید

بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان ۳۳۰۵

خادمه سفره بیفشاند و فتاد پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آنرا خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد و من نه‌ای طروب

این لب نانی که قسم ماست نان می‌ربایی این قدر را از سگان ۳۳۱۰

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگانرا عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروسش روی زرد

روز دیگر همچنان نانرا ربود آن خروس و سگ بر و لب بر گشود ۳۳۱۵

کای خروس عشوه ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محروم ی زراست

گفت اورا آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت وجست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط ۳۳۲۰

زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را بر فروخت ۳۳۲۵

شکرها میکرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوءِ القصا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق وجفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه عده

چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرّد جز دروغ از وَکْرِ تو

۳۳۳۰ گفت حاشا ازمن وازجنسِ من که بگردیم از دروغی ممتحن

ماخروسان چون مؤذن راست گوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی

پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل مارا حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز

۳۳۳۵ گر بنا هنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می شود

گفت ناهنگام حی علی فلاح خون ما را می کند خوار ومباح

آنک معصوم آمد و پاك از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را و لیك خون خودرا ریخت اندریاب نیك

۳۳۴۰ یك زیان دفع زیانها می شدی جسم ومال ماست جانها را فدا

پیش شاهان در سیاست گستری می‌دهی تومال و سررا می‌خری

اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فرداخواهد اومردن یقین گاوخواهد کشت وارث درحنین

صاحب خانه بخواهد مُرد و رفت روز فردا نك رسیدن لوت زفت

پارهای نان و لالنگک و طعام / درمیان کوی یابد خاص وعام ۳۳۴۵

گاو قربانی و نانهای تنك / برسگان و سایلان ریزد سبك

مرگ اسب واستر و مرگ غلام / بُد قضا گردان این مغرور خام

اززیان مال ودرد آن گریخت / مال افزون کردو خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کآن بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن راسقیم وهالکی ۳۳۵۰

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنك بدهد بی امید سود ها / آن خدایست آن خدایست آنخدا

یاولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت وتابش مطلق گرفت

کوغنی است وجز اوجمله فقیر / کی فقیری بی عوص گوید که گیر

تا نبیند کود کی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد زدست ۳۳۵۵

این همه بازار بهر این غرض / بردکانها شسته بربوی عوض

صد متاع خوب عرضه می کنند / و اندرون دل عوضها می تنند

یك سلامی نشنوی ای مرددین / که نگیرد آخر آن آستین

بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص وعام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حقّ هین آنرا بجو / خانه خانه جابجا و کوبکو ۳۳۶۰

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی‌نوشم بدل خوشترزجان

زآن سلام اوسلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خودزدست

مرده‌است ازخود شده‌زنده برب / زآن بود اسرار حقش دردولب

مردن تن در ریاضت زند گیست / رنج این تن روح راپایند گیست ۳۳۶۵

گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث / میشنود اوازخروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید در خاك او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره چونك استا گشتهٔ برجه ز چه

۳۳۷۰ بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال مر مرا در سر مزن در رو ممال

ازمن آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حسن الجزا

۳۳۷۵ گفت تیری جست از شست ای پسر نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیك در خواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان باخود بری

چونك ایمان برده باشی زنده‌ای چونك با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضهٔ طعام قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

۳۳۸۰ چار کس بردند تا سوی وثاق ساق می مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا بایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست ‌ ‌ ‌ دفع پندار بد گفتم را وسست ۳۳۸۵

دست را بر اژدها آنکس زند ‌ ‌ ‌ که عصا را دستش اژدرها کند

سرّ غیبت آنرا سزد آموختن ‌ ‌ ‌ که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب ‌ ‌ ‌ فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود ‌ ‌ ‌ گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ‌ ‌ ‌ ور تو خواهی این زمان زنده کنم ۳۳۹۰

بلك جمله مردگان خاك را ‌ ‌ ‌ این زمان زنده کنم بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست ‌ ‌ ‌ آن جهان انگیز کآنجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست ‌ ‌ ‌ باز گشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون ‌ ‌ ‌ در نهان خانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال ‌ ‌ ‌ سود جان باشد رهاند ازو بال ۳۳۹۵

پس ریاضت را بجان شو مشتری ‌ ‌ ‌ چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار ‌ ‌ ‌ سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن ‌ ‌ ‌ تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد کی آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر ‌ ‌ ‌ بیش ازشش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ‌ ‌ ‌ ناله کرد آن زن که افغان ای اله ۳۴۰۰

نه مهم بارست و سه ما هم فرح ‌ ‌ ‌ نعمتم زوتررو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر ‌ ‌ ‌ زین شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت ‌ ‌ ‌ آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی	باقیی سبزی خوشی بی ضنتی

۳۴۰۵ باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لاعینُ رأت چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود	تا بردبوی آنك او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد	زآن تجلی آن ضعیف از دست شد

دید درقصری نبشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش

۳۴۱۰ بعد از آن گفتند کین نعمت وراست	کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد	مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تا بصد سال و فزون	این چنینم ده بریز ازمن تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید دروی جمله فرزندان خویش

۳۴۱۵ گفت ازمن گم شد از تو گم نشد	بی دوچشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد واز بینی دوید	خون افزون تا زتب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش	پوست دان تن را ومغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی	یك دمی آنرا طلب گر زآن دمی

در آمدن حمزه رضی‌الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سرمست در غزو آمدی

۳۴۲۰ سینه بازو تن برهنه پیش پیش	درفگندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هژبر صف شکن شاه فحول

نه تو لاتلقوا بایدیکم الی	تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه	می دراندازی چنین درمعرکه

چون جوان بودی وزفت وسخت زه	تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر وضعیف ومنحنی پردهای لاابالی می زنی ۳۴۲۵
لاابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار وگیر وامتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مرخلق را

گفت حمزه چونك بودم من جوان مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود ۳۴۳۰
لیك از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه پرهمی بینم ز نور حق سپاه
خیمه درخیمه طناب اندر طناب شکر آنك کرد بیدارم زخواب
آنك مردن پیش چشمش تهلکه‌ست امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وآنك مردن پیش اوشد فتح باب سارعوا آید مراو را در خطاب ۳۴۳۵
الحذر ای مرگ بینان بارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی هر که گرگش دید برگشت ازهدی
مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن وبر دوست دوست
پیش ترك آیینه راخوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست ۳۴۴۰
آنك می ترسی زمرگ اندر فرار آن زخود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت ومرگ برگ
از تو رسته‌ست ارنکوست اربدست ناخوش وخوش هر ضمیرت ازخودست
گربخاری خستهٔ خود کشتهٔ ورحریر و قز دری خود رشتهٔ
دانك نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا ۳۴۴۵

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار کآن عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
۳۴۵۰ تو گناهی کردهٔ شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی چون بیفگندی شد آن شخص سنی
۳۴۵۵ یار شد یا مار شد آن آب تو زآن عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مرقند را
چون سجودی یار کوعی مرد کشت شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
۳۴۶۰ چون ز دستت رست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و وُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبب‌ها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود
۳۴۶۵ هر طرف خواهی روانش میکنی آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست نسل آن در امر تو آیند چست
میدود بر امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان · هم در امر تست آن جو هاروان
آن درختان مر ترا فرمان برند · کآن درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات · پس در امر تست آنجا آن جزات ۳۴۷۰
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست · آن درختی گشت از و زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی · مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود · آنچ ازوی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می کند · نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت · مار و کژدم گشت و میگیرد دمت ۳۴۷۵
اولیا را داشتی در انتظار · انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو · انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز · در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می داشتی · تخم فردا ره روم می کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست · هین بکش این دوزخت را کین فخ است ۳۴۸۰
کشتن این نار نبود جز بنور · نورك اطفا رنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست · آتشت زنده ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین · نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش · کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس · چونك داری آب از آتش مترس ۳۴۸۵
آب آتش را کشد کآتش بخو · می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند · تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند · لیك ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند · احتیاطی کن بهم مانده‌اند

۳۴۹۰ همچنانک وسوسه و وحی الست / هردو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را مـی‌ستایند ای أمیر

گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سرّ دوفکر چون نخاس

ورندانی این‌دوفکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب ومران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها بـاغبن جفت

۳۴۹۵ مکر هر کس کوفروشد یاخرد / همچو سحرست و زراهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی‌ازغرار / شرط کن سه‌روز خودرااختیار

که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیـطان لعین

پیش‌سگ چون‌لقمهٔ‌نان افگنی / بو کند آنگه خورداى معتنی

او ببینی بـو کند مابا خـرد / هـم ببوییمش بعقل منتقـد

۳۵۰۰ باتأنی گشت موجـود از خـدا / تا بشش روزاین زمین وچرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندك انـدك آن همام / تاچهل سالش کند مـرد تمام

گرچه قادر بود کو از یك دعا / بی توقف بـر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتوانـد کـه او / بی توقف مردم آرد تـو بتو

۳۵۰۵ این تأنی از پـی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست

جویکی کوچك که دایم‌می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود

زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون‌طیور

مرغ کی مانـد بیضه‌ای عنید / گرچه از بیضه همـی‌آیدپدید

۳۵۱۰ باش تا اجزای تو چون بیضها / مـرغها زایند انـدر انتها

بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه　　بیضهٔ گنجشک را دوورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز　　گرچه ماند فرقهادان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر　　میوها هر یك بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند　　لیك هر جانی بریعی زندهاند
خلق در بازار یکسان می‌روند　　آن یکی درذوق و دیگر دردمند ۳۵۱۵
همچنان درمرگ یکسان می‌رویم　　نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال　　رنگ مرگ افتاد برروی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب　　پس بلالش گفت نه نه واطرب
تاکنون اندرحرب بودم ززیست　　توچه دانی مرگ چون عیشست وچیست
این همی گفت ورخش درعین گفت　　نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت ۳۵۲۰
تاب رو و چشم پر انوار او　　می گواهی داد بر گفتار او
هرسیه دل می سیه دیدی ورا　　مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نا دیده باشد رو سیاه　　مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا　　در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید　　پس بغیر او که دررنگش رسید ۳۵۲۵
پس جز او جمله مقلد آمدند　　در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ایخوش خصال　　گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی　　از تبار وخویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلك امشب جان من　　میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما　　گفت اندر حلقهٔ خاص خدا ۳۵۳۰
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است　　گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین | نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر | قومم انبهٔ بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

۳۵۳۵ من چو آدم بودم اول حبس کرب | پر شدا کنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است | مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
۳۵۴۰ گر نبودی تنگ این افغان ز چیست | چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد | ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا کی بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب
کی خلاص است ازین تنگی

۳۵۴۵ همچو گرمابه که تفسیده بود | تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل | ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نآیی بنگشاید دلت | پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
۳۵۵۰ هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله تر شگفت

او نداند که تو همچون ظالمان از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نه در عدم در می روند و باب نه
خانهٔ تنگ و درون جان چنگ لوک کرد ویران تا کند قصر ملوک ۳۵۵۵
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش می کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود ۳۵۶۰
حامله گریان ز زه کاین المناص وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچ زیر چرخ هستند امهات از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچ صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو ۳۵۶۵

بیان آنک هرچ غفلت و غم کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است وسفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جوّ فلك نه شب و نه سایه باشد لی و لك
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه از زمین باشد نه از افلاك و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط ۳۵۷۰

هر گرانی و کسل خود از تنست — جان ز خفت جمله در پرّیدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوّت بلغم بود — باشد از سودا که رُو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیك جز علت نبیند اهل پوست
۳۵۷۵ مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب وعلت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اُولی نباشد دین او — علت جُزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق وصورت چون تتق
بلك بیرون از افق وز چرخها — بی مکان باشد چو ارواح ونهی
۳۵۸۰ بل عقول ماست سایه های او — می‌فتد چون سایها درپای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین — وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك وفر — روح اورا کی شود زیر نظر
۳۵۸۵ لیك جان در عقل تأثیری کند — زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ارصدّقی زد در تو روح — کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك — نور خور از قرص خور دور ست نیك
زآن بقرصی سالکی خرسند شد — تاز نورش سوی قرص افکند شد
زآنك این نوری که اندر سافل است — نیست دایم روز و شب او آفل است
۳۵۹۰ وآنك اندر قرص دارد باش وجا — غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب — وارهید او از فراق سینه کوب

این چنین کس اصلش از افلاك بود یا مبدّل گشت گر از خاك بود
ز آنك خاکی را نباشد تاب آن که زند بر روی شعاعش جاودان
گر زند بر خاك دایم تاب خور آنچنان سوزد که نآید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست مار را با او کجا همراهی‌است ۳۵۹۵
لیك در که مار های پر فنند اندرین یم ماهیها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
و اندرین یم ماهیان پر فنند مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال بحر شان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد نحس آنجا رفت و نیکوفال شد ۳۶۰۰
تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد وین نا تمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست نزد من عمر مکرر بر دنست
شمع از برق مکرر بر شود خاك از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو مستمع خواهند اسرافیل خو ۳۶۰۵
نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدا یانند کز هر خدمتی از تو دارند این مرور منتی ۳۶۱۰
لیك با بی رغبتیها ای ضمیر صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندرجهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد   اسبش اندر خندق آتش جهد

۳۶۱۵ گرم گرداند فرس را آنچنان   کی کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر غیرت دوخته   همچو آتش خشک‌وتررا سوخته

گر پشیمانی بر او عیبی کند   آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم   چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس کی عدوکسی بود کی از حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را   گرچه حیوانست الا نادرا

۳۶۲۰ بل عدو خویش را هر جانور   خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشك نیارد بر پرید   شب برون آمدچودزدان‌وچرید

از همه محروم تر خفاش بود   که عدو آفتاب فاش بود

نه تواند در مصافش زخم خورد   نه بنفرین تاندش مهجور کرد

آفتابی که بگرداند قفاش   از برای غصه و قهر خفاش

۳۶۲۵ غایت لطف و کمال او بود   گرنه خفاشش کجا مانع شود

دشمنی گیری بحد خویش گیر   تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند   ابله‌است اوریش خود برمیکند

حیلت او از سبالش نگذرد   چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد

با عدوّ آفتاب این بُد عتاب   ای عدوّ آفتاب آفتاب

۳۶۳۰ ای عدوّ آفتابی کز فرش   می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوّ او نهٔ خصم خودی   چه غم آتش را که توهیزم‌شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود   یاز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناك — رحمت حق از غم و غصه ست پاك
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر — ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش ۳۶۳۵
هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل چو تو کودك وشی
تا بداند کودك آن را از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال ۳۶۴۰
پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهور تر
کودکان خرد در کتاب ها — و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح ۳۶۴۵
راست گو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو ۳۶۵۰
زآنك ماهیات و سرّ سرّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار کو

چونک آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان

عقل بحثی گویداین دورست و گو بی ز تأویلی محالی کم شنو

۳۶۵۵ قطب گوید مر ترا ای سست حال آنچ فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود نه که اول هم محالت مینمود

چون رهانیدت زده زندان کرم تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یك چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست

مارمیت اذ رمیت ارنسبت است نفی و اثباتست و هر دو مثبتست

۳۶۶۰ آن تو افگندی چو بر دست تو بود تو نه افگندی که قوّت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود مشت خاك اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افگندن ز ماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم مثل مالا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان منکران باصد دلیل و صد نشان

۳۶۶۵ لیك از رشك و حسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند

پس چو یعرف گفت چون جای دکر گفت لا یعرفهم غیری فذر

اِنهم تحت قبابی کامنون جز که یزدانشان نداند ز آزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست

۳۶۷۰ هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زآن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یك اوقیّه خل — چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی — هست اوقیه فزون چون بر کشی ۳۶۷۵
پیش شیری آهوی بیهوش شد — هستی‌اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب — جوشش عشقست نه از ترك ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می جهد — خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان — باادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضدّ با ادب یا بی ادب ۳۶۸۰
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زیدٌ زید اگر فاعل بود — لیك فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست — ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد ۳۶۸۵

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان
باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سر گردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود — آب زرد و گنده و تیره شود ۳۶۹۰
باد جان افزا وخم گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض — زرد وریزان برگ او اندر حرض
عقل دراك از فراق دوستان — همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان سوزان شدست — پیر ازفرقت چنان لرزان شدست
۳۶۹۵ گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوز او کم زن نفس — ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس
هرچ از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچ گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر ازوی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه — پیش از آن کو بجهد ازوی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی برمریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

۳۷۰۰ همچو مریم گوی پیش ازفوت ملك — نقش را کالعوذُ بالرحمن مِنك
دید مریم صورتی بس جان فزا — جان فزایی دل ربایی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد
۳۷۰۵ صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست ازحیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروبید آن زگل — چون خیالی که برآرد سرزدل
گشت بی خود مریم و در بی خودی — گفت بجهم در پناه ایزدی
زآنك عادت کرده بود آن پاك جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهانرا دید ملکی بی قرار — حازمانه ساخت زآن حضرت حصار
۳۷۱۰ تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیك آن دز برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز | که ازو می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده | خسروان هوش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش برق | صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کلش چون ببیند کم زند ۳۷۱۵

من چه گویم که مرا در دوختست | دمگهم را دمگه او سوختست

دود آن نارم دلیلم من برو | دور از آن شه باطل ما عبروا

خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل

سایه کی بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست | جمله ادراکات پس او سابقست ۳۷۲۰

جمله ادراکات برخرهای لنگ | او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی | وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی میپرد | وآن دگر چون تیر معبر میدرد

وآن دگر چون کشتی با بادبان | وآن دگر اندر تراجع هر زمان ۳۷۲۵

چون شکاری مینمایدشان ز دور | جمله حمله می‌فزایند آن طیور

چونك ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یك چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یك ساعتی | قوتی گیرند و روز از راحتی ۳۷۳۰

گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی زاهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یکساعتی

چونك قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آتش دل مشو

۳۷۳۵ زانك درخرجی در آن بسط و گشاد — خرج را دخلی ببایـد ز اعتداد

گر همارہ فصل تـابستان بدی — سوزش خورشید در تابستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ وبن — که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش روی است آن دی مشفق است — صیف خندانست امـا محرقست

چونك قبض آیدتو در وی بسط بین — تازه باش وچین میفکن درجبین

۳۷۴۰ کودکان خندان ودانایان ترش — غم جگررا باشد و شادی زشش

چشم کودك همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چـرب می بیند علف — وین زقصـاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد — بهر لحم مـا ترازویی نهاد

روز حکمت خور علف کانرا خدا — بی غرض دادست از محض عطـا

۳۷۴۵ فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — ز آنچ حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت — کآن گلو گیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی بـاز شد — کو خورندهٔ لقمهـای راز شد

گر ز شیر دیو تن را وا بـری — در فطـام او بسی نعمت خوری

ترك جوشش شرح کردم نیم خام — از حکیم غزنـوی بشنو تمام

۳۷۵۰ در الهی نامه گوید شرح ایـن — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خورو نان غم افزایان مخور — ز آنك عاقل غم خورد کودك شکر

قنـد شادی میوهٔ بـاغ غمست — این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظـر کن در دمشق

عاقل از انگور مـی بیند همی — عـاشق از معدوم شی بیند همی

۳۷۵۵ جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زآنك زان رنجش همی دید ند سود　　حمل را هر یك ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو　　این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زرّی که چو خسپی زیر ریگ　　با تو باشد آن نباشد مُرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ت می دود　　مونس گور و غریبی می‌شود　۳۷۶۰

بهر روز مرگ این دم مرده باش　　تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد　　روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد　　کاندرین ضد می نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر　　رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین　　بعد قبض مشت بسط آید یقین　۳۷۶۵

پنجه را گر قبض باشد دایما　　یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم　　چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چون مریم مضطرب شد یکزمان　　همچنانک بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بروی زد نمودار کرم　　که امین حضرتم از من مرم

از سر افرازان عزت سر مکش　　از چنین خوش محرمان خود در مکش　۳۷۷۰

این همی گفت و ذُبالهٔ نور پاك　　از لبش می‌شد پیاپی بر سماك

از وجودم می گریزی در عدم　　در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بُنه و بنگاه من در نیستیست　　یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم　　هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست　　هر کجا که می گریزی با تو است　۳۷۷۵

جز خیالی عارضیّ باطلی　　کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گردد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام — که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مرمرا اصل وغذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق — من نگاریده پناهم در سبق

۳۷۸۰ آن پناهم من که مخلصهات بوذ — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از نا شناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست — چونك ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست — چونك بی‌عقلیم این زنجیر ماست

۳۷۸۵ این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونك فرعونیم چون خون میشود

خون همی گویدمن آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توم ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونك با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بدجز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته

۳۷۹۰ سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز — رو سوی صدر جهان میکن گریز

این بخارا منبع دانش بود — پس بخاراییست هر ک آنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی رفسه

۳۷۹۵ فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ار کان او

گفت برخیزم هم آنجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش ۳۸۰۰
غَنِّ لی یا مُنیتی لَحنَ النُّشور / اُبرُکی یا ناقتی تَمَّ السُّرور
اِبلَعی یا اَرضُ دَمعی قد کفی / اشربی یا نفس وِرداً قد صفا
عُدتَ یا عیدی اِلینا مرحبا / نعمَ ما رَوَّحتَ یا ریحَ الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هرچ بادا باد آنجا می‌روم ۳۸۰۵
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط ۳۸۱۰
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ | لایق زنجیر و زندان خانهٔ

۳۸۱۵ او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحطست و توانبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گرده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز یشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس | ازچه بسته گشت بر تو پیش و پس

۳۸۲۰ عشق پنهان کرده بود اورا اسیر | آن موکل را نمیدید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست | ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست

خشم شاه عشق برجانش نشست | بر عوانی و سیه رویش بست

میزند اورا که هین او را بزن | ز آن عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود | گرچه تنها با عوانی می‌رود

۳۸۲۵ گر ازو واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر بپیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور | ز آن ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال | پرّ و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

۳۸۳۰ گفت ای ناصح خمش کن چندچند | پند کم ده ز آنک بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو

آنطرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مرد نیست | مردن عشاق خود یکنوع نیست

اودوصدجان دارد ازجان هدی	وان دوصد را می کندهردم فدی	۳۸۳۵
هر یکی جان را ستاند ده بها	از نُبی خوان عَشرَةٌ اَمثالَها	
گر بریزد خون من آن دوسترو	پای کوبان جان برافشانم برو	
آزمودم مرگ من درزندگیست	چون رهم زین زندگی پایندگیست	
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات	اِنَّ فی قتلی حَیاتاً فی حَیات	
یا منیرَ الخدِّ یا روحَ البقا	اجتذبْ رُوحی وجدلی باللقا	۳۸۴۰
لی حبیب حُبه یشوی الحشا	لو یشا یمشی علی عینی مشی	
پارسی گو گرچه تازی خوشترست	عشق را خود صد زبانی دیگرست	
بوی آن دلبر چو پران می‌شود	آن زبانها جمله حیران می‌شود	
بس کنم دلبر درآمد درخطاب	گوش شو واللّه اعلم بالصّواب	
چونك عاشق توبه کرد اکنون بترس	کو چو عیاران کند بردار درس	۳۸۴۵
گرچه این عاشق بخارا می‌رود	نه بمدرس و نه باستا می‌رود	
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفترودرس وسبقشان روی اوست	
خامشند و نعرهٔ تکرارشان	می‌رود تا عرش وتخت یارشان	
درسشان آشوب وچرخ و زلزله	نه زیادانست و باب سلسله	
سلسله این قوم جعد مشك بار	مسئله دورست لیکن دور یار	۳۸۵۰
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا	گو نگنجد گنج حق در کیسها	
گردم خُلع و مبارا می‌رود	بد مبین ذکر بخارا می‌رود	
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانك دارد هر صفت ماهیتی	
در بخارا در هنرها بالغی	چون بخواری رونهی زآن فارغی	

۳۸۵۵ آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت ببینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسهٔ — باشدش زاخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا — زآن همی دنیا بچربد عامه را

زآنک دنیا را همی بینند عین — وآن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

۳۸۶۰ رو نهاد آن عاشق خونابه ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آب گیر

آن بیابان پیش او چون گلستان — می‌فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش — از بخارا یافت وآن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بردهٔ — لیکن از من عقل و دین بربودهٔ

۳۸۶۵ بدر می‌جویم از آنم چون هلال — صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرّید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند — از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش زخود ببریده بود

۳۸۷۰ تو فسرده در خور این دم نهٔ — با شکر مقرون نهٔ گر چه نیی

رخت عقلت با توست و عاقلی — کز جُنوداً لَم تَروها غافلی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان — پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پّرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می جوید آن شه خشمگین | تا کشد از جان تو ده ساله کین ۳۸۷۵

الله الله در میا درخون خویش | تکیه کم کن بر دم وافسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد | معتمد بودی مهندس اوستاد

غدر کردی وز جزا بگریختی | رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل | ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند | عقل و عاقل را قضا احمق کند ۳۸۸۰

نحس خرگوشی که باشد شیرجو | زیرکی وعقل وچالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صدره و مخلص بود از چپّ و راست | از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندگانرا

گفت من مستسقیم آبم کشد | گرچه می دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب | گر دو صد بارش کند مات وخراب ۳۸۸۵

گر بیاماسد مرا دست و شکم | عشق آب ازمن نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون | کاشکی بحرم روان بودی درون

خیك اشکم گو بدرا ز موج آب | گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو | رشکم آید بودمی من جان او

دست چون دف و شکم همچون دهل | طبل عشق آب می کوبم چو گل ۳۸۹۰

گر بریزد خونم آن روح الامین | جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین وچون جنین خونخواره ام | تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ | روز تا شب خون خورم مانند ریگ
۳۸۹۵ من پشیمانم که مکر انگیختم | از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش | عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد | بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ | جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشتهٔ | کمترین جزوش حیات کشتهٔ
۳۹۰۰ بر جهید آن کشته ز آسیبش زجا | در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر | تا بر آرم از ملایك پر و سر
۳۹۰۵ وز ملك هم بایدم جستن زجو | کل شیی هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم | آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنك اتفاق امت است | کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ جو
۳۹۱۰ مرگ او آبست و او جویای آب | میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو زبیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستك زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا　　زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم　　عذر آن را که ازو بگریختم ۳۹۱۵

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر　　جانب آن صدر شد با چشم تر

جمله خلقان منتظر سر در هوا　　کش بسوزد یا بر آویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را　　آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید　　احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست　　روشن اندر روشن اندر روشنیست ۳۹۲۰

او بعکس شمعهای آتشیست　　می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی کی درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی　　مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچ کس دروی نخفتی شب زبیم　　که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که اندروی غریب عور رفت　　صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن　　صبح آمد خواب را کوتاه کن ۳۹۲۵

هر کسی گفتی که پریانند تند　　اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم　　کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش　　بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت　　ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت

و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید　　غافلی کآید شما کم ره دهید ۳۹۳۰

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب　　کو شنیده بود آن صیت عجب

از بـرای آزمون می آزمود — زآنك بس‌مردانه‌وجان سیربود

گفت کم گیرم سر واشکمبهٔ — رفته گیر از گنج جان یك حبهٔ

صورت تـن گو بـرو من کیستم — نقش کم نآید چو مـن بـاقیستم

۳۹۳۵ چون نفخت بودم ازلطف خـدا — نفخ حق بـاشم زنـای تن جـدا

تا نیفتد بانگ نفخش ایـن‌طرف — تارهدآن گوهر ازتنگین صدف

چون تمنّوا‌موت گفت ای‌صادقین — صادقـم‌جان را بر افشانـم بـرین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که‌هین‌اینجامخسب — تانکو بدجان‌ستانت همچو کسب

که غریبی و نمی دانـی زحال — کاندرینجا هر که‌خفت آمدزوال

۳۹۴۰ اتفاقی نیست این مـا بـار هـا — دیده‌ایم و جمله اصحابُ‌ نُـهی

هر که‌آن‌مسجدشبی‌مسکن‌شدش — نیم شب مرگ هلاهل آمـدش

از یکی‌ما تابصد این دیده‌ایـم — نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایـم

گفت الدیـن نصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلـول

ایـن نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خاین و سگ پوستی

۳۹۴۵ بی‌خیانت ایـن نصیحت از وداد — می‌نماییمت مگر ازعـقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بـی‌ندم — از جهـان زندگی سیر آمدم

منبلی‌ام زخـم جو و زخم خواه — عافیت کم‌جوی از منبل بـراه

منبلی‌نی کوبود خود برگ جو — منبلی‌ام لا ابالی مـرگ جو

منبلی نی کو بکف پـول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد

۳۹۵۰ آن نه کوبـر هردکانی برزنـد — بل جهد از کون وکانی بـرزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا | چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در | مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص | خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار | نه خورش ماندست نه صبر و قرار
سر زهر سوراخ بیرون میکند | تا بود کین بند از پا بر کند ۳۹۵۵
چو دل و جانش چنین بیرون بود | آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در آندهان | گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود اورا درین خوف و حزن | آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص | صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیوة دنیا بودکی هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند

آنچنانك گفت جالینوس راد | از هوای این جهان و از مراد ۳۹۶۰
راضیم کز من بماند نیم جان | که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار | مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان | در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم | میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند | او مقر در پشت مادر می کند ۳۹۶۵
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام | ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم | که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی | که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی | همچو جالینوس او نامحرمی

۳۹۷۰ او نداند کآن زطوبانی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانك چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب ودانه درقفص گریافته‌است / آن زباغ و عرصهٔ درتافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص دروقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
۳۹۷۵ ورزجالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنیداز گربگان او عرّ جوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
۳۹۸۰ پیشهایی که مراو را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زآنك دل بر کنداز بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خوداندرقفص / نام چنگش درد وسرسام ومغص
گربه‌مرگست ومرض چنگال او / می‌زند برمرغ و پرو بال او
۳۹۸۵ گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست ورنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تاحکم گاه
مهلتی میخواهی ازوی در گریز / گرپذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها / که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
۳۹۹۰ عذرخوداز شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنك آنچنان روزی رسد
وآنك در ظلمت براندبارگی / بر کند ز آن نور دل یکبارگی

می گریزد از گوا و مقصدش / کآن گواسوی قضا می خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد ره گذر

خویشتن آویخت بس مرد و سکست / وقت پیچا پیچ دست آویز جست ۳۹۹۵

پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیك و بد

چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کارزار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کآن اجل گرگیست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ توسرزیر شد

کیست ابدال آنك او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود ۴۰۰۰

لیك مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم مابینهم بأسٌ شدید

در میان همدگر مردانه اند / در غذا چون عورتان خانه اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لاشجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند ۴۰۰۵

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فرّ تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیك سوزن تهی شد خیك او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی برنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج ۴۰۱۰

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلك با وصف بدی اندر تو در

برنمد چوبی که آنرا مرد زد ‌ ‌ ‌ برنمد آنرا نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش ‌ ‌ ‌ آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسك وارهد خوش پی شود ‌ ‌ ‌ شیره را زندان کنی تا می‌شود

۴۰۱۵ گفت چندان آن یتیمك را زدی ‌ ‌ ‌ چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست ‌ ‌ ‌ من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد ‌ ‌ ‌ مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آنگروهی کز ادب بگریختند ‌ ‌ ‌ آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند ‌ ‌ ‌ تا چنین حیز و مخنث ماندند

۴۰۲۰ لاف و غره ژاژخا را کم شنو ‌ ‌ ‌ با چنینها در صف هیجا مرو

زآنك زادُوكم خَبالاً گفت حق ‌ ‌ ‌ کز رفاق سست بر گردان ورق

که گر ایشان با شما هم ره شوند ‌ ‌ ‌ غازیان بی‌مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند ‌ ‌ ‌ پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر ‌ ‌ ‌ به که با اهل نفاق آید حشر

۴۰۲۵ هست بادام کم خوش بیخته ‌ ‌ ‌ به ز بسیاری بتلخ آمیخته

تلخ و شیرین در ژغاژغ یك شیند ‌ ‌ ‌ نقص از آن افتاد که همدل نیند

گبر ترسان دل بود کو از گمان ‌ ‌ ‌ می‌زید در شك ز حال آنجهان

می‌رود در ره نداند منزلی ‌ ‌ ‌ گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود ‌ ‌ ‌ با تردد ها و دل پر خون رود

۴۰۳۰ هر که گویدهای این سو راه نیست ‌ ‌ ‌ او کند از بیم آنجا وقف وایست

ور بداند ره دل با هوش او ‌ ‌ ‌ کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان ‌ ‌ ‌ زآنك وقت ضیق و بیمند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند ‌ ‌ ‌ گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کار زار		تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند		دم زند تا از مقامت بر کند ۴۰۳۵

گفتن شیطان قریش را کی بجنگ احمد آیید کی یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم		خواند افسون که انی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند		هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی		سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده		گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می گرفت		که همی بینم سپاهی من شگفت ۴۰۴۰
ای أخاف الله مالی منه عون		اذهبوا انی اری ما لاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین		دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب		گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیك ای تو ننگ		آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم		که بودتان فتح و نصرت دم بدم ۴۰۴۵
دی زعیم الجیش بودی ای لعین		وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم		تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونك حارث با سراقه گفت این		از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید		چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت		خون آن بیچارگان زین مکر ریخت ۴۰۵۰
چونك ویران کرد چندین عالم او		پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه اش انداختش		پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یك تن بوده اند		در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل که ایشان یك بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند

۴۰۵۵ دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقلست و خصم جان و کیش

یك نفس حمله کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون سر زهر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذست چون سر قنفذ ورا آمد شدست

۴۰۶۰ که خدا آن دیو را خناس خواند کو سر آن خارپشتك را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ره زنان را بر تو دستی کی بدی

ز آن عوان مقتضی که شهوتست دل اسیر حرص و آزو آفتست

۴۰۶۵ ز آن عوان سر شدی دزد و تباه تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند او زسحر خویش صد چندان کند

۴۰۷۰ سحر کاهی را بصنعت کُه کند باز کوهی را چو کاهی می تند

زشت ها را نغز گرداند بفن نغز ها را زشت گرداند بظن

کار سحر اینست کو دم می زند هر نفس قلب حقایق می کند

آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی

این چنین ساحر درون تست وسر ان فی الوسواس سحراً مستتر

۴۰۷۵ اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر … نیز رویید است تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر … که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو … گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که انّ فی البیان … سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان

هین مکن جلدی برو ای بو الکرم … مسجد و ما را مکن زین متهم ۴۰۸۰

که بگوید دشمنی از دشمنی … آتشی در ما زند فردا دنی

که بتاسانید او را ظالمی … بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد … چونک بد نامست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان … که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز … که نتان پیمود کیوانرا بگز ۴۰۸۵

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت … ریش خود بر کنده یك یك لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال … خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس

کشت بیانك دف از کشت مشتری را کی کوس محمودی

بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم … که ز لاحولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارس کشتی بدی … طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت … کشت از مرغان بد بیخوف گشت ۴۰۹۰

چونك سلطان شاه محمود کریم … بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر … انبه و پیروز و صفدر ملك گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس … بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب　　میزدی اندر رجوع و در طلب

۴۰۹۵ اندر آن مزرع در آمد آن شتر　　کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او　　پختهٔ طبل است با آتش است خو

پیش او چه بود تبوراك تو طفل　　که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا　　جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراك است این تهدید ها　　پیش آنچ دیده است این دید ها

۴۱۰۰ ای حریفان من از آنها نیستم　　کز خیالاتی در این ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی حذر　　بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا　　قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف　　بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا راصد عوض　　زود در بازد عطا را زین غرض

۴۱۰۵ جمله در بازار از آن گشتند بند　　تاچو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر　　تا که سود آید بذل آید مصر

چون ببیند کالهٔ در ربح بیش　　سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم ز آن ماندست با آن کو ندید　　کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنر ها و حرف　　چون ندید افزون از آنها در شرف

۴۱۱۰ تا به از جان نیست جان باشد عزیز　　چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را　　تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست　　تا تو طفلی پس بدآنت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال　　فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق　　تن زدم والله اعلم بالوفاق

۴۱۱۵ مال و تن برفند ریزان فنا　　حق خریدارش که الله اشتری

برفها ز آن از ثمن اولیستت — که هیی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظنست در قوای مهین. — که نمی پرد ببستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بوپا شود
ز آنک هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن ۴۱۲۰
علم جویای یقین باشد بدان — و آن یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش ببینش ای علیم — گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنانك ازظن می‌زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین ۴۱۲۵
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد — بادل من گفت وصد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو قدش راست کرد — و آنچ ازوی نرگس و نسرین بخورد ۴۱۳۰
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل — و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مرزبانرا داد صد افسون گری — و آنك کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد — غمزهای چشم تیر انداز شد
بردلم زد تیر و سودایيم کرد — عاشق شکر و شکرخاییم کرد ۴۱۳۵
عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جاندار یك مرجان اوست

من نلافم وربلافم همچو آب — نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت رو باشد نه بیم اورا نه شرم
۴۱۴۰ همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یك تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ
کآن کلوخ از خشت زن یك لخت شد — سنگ از صنع خدایی سخت شد
۴۱۴۵ گوسفندان گر برونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو — که ترا غمگین کنم غمگین مشو
۴۱۵۰ می ترا غمگین و گریان زآن کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی — بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جوید پی من درد تو — می‌شنودم دوش آه سرد تو
۴۱۵۵ من توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلاد باضطراب و بی قراری نخود و دیگرحوائج در جوش دیك وبردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون می جهد بالا چوشد ز آتش زبون
هرزمان نخّود بر آید وقت جوش بر سر دیگ و بر آرد صد خروش ۴۱۶۰
که چرا آتش بمن در می‌زنی چون خریدی چون نگونم میکنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زآن نجوشانم که مکروه منی بلك تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر بهر این آتش بُدست آن آب خور ۴۱۶۵
رحمتش سابق بدست از قهر زآن تاز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زآنك بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست
زآن تقاضا گر بیآید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی زجو ۴۱۷۰
گویدای نخّود چریدی در بهار رنج مهمان توشد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز پیش شه گوید زایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك سر بنه اِنّی اَرانی اَذْبحك
سر بپیش قهر نه دل بر قرار تا ببّرم حلقت اسماعیل وار ۴۱۷۵
سر ببرم لیك این سر آن سریست کز بریده گشتن و مردن بریست
لیك مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ٔ | تو گل بستان جان و دیده‌ٔ
۴۱۸۰ گر جدا از باغ و آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوّت و اندیشها | شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رستهٔ والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
زابر و خورشید وز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب | میروی اندر صفات مستطاب
۴۱۸۵ جزو شید و ابر و انجمها بدی | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اُقتلونی یا ثِقات
چون چنین بردیست مارا بعد مات | راست آمد اِنَّ فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملك | تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
۴۱۹۰ این سخن را ترجمهٔ پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد | تا تجارت میکند وا می‌رود
پس برو شیرین وخوش با اختیار | نه بتلخی و کراهت دزدوار
زآن حدیث تلخ می گویم ترا | تا ز تلخی ها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
۴۱۹۵ تو ز تلخی چونك دل پر خون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر و خبر بلا واقف شود

سك شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ　　تا ببینم خواب هندستان و باغ　۴۲۰۰

تا که خود را در دهم در جوش من　　تا رهی یابم در آن آغوش من

ز آنك انسان در غنا طاغی شود　　همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را　　پیلبان را نشنود آرد غنا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش از ین　　من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری　　پس پذیرا گشتم و اندر خوری　۴۲۰۵

مدتی جوشیده‌ام اندر زمن　　مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوّت حسها شدم　　روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی　　تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدم من روح پس بار دگر　　جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکتها　　در نلغزی و رسی در منتها　۴۲۱۰

ز آنك از قرآن بسی گمره شدند　　ز آن رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود　　چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب　　گفت میخسپم درین مسجد بشب

مسجدا گر کربلای من شوی　　کعبهٔ حاجت روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار　　تا رسن بازی کنم منصوروار　۴۲۱۵

گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل　　می نخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته　　بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گر چه یاری میکنی　　چون برادر پاس داری می کنی

ای برادر من بر آذر چابکم　　من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف	آتشی بود و چو هیزم شد تلف
۴۲۲۰ گر نگشتی هیزم او مثمر بدی	تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان	پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین	پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب	سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز	سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
۴۲۲۵ زآنك در پرتو نیابد کس ثبات	عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد	خشك آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بداندیشید قاصرفهمان

پیش از آنك این قصه تا مخلص رسد	دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیك این لکد	خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
۴۲۳۰ که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ	سر برون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی	قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیاء آن سو سمند
۴۲۳۵ از مقامات تبتّل تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که بپر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیآمد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند	نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ۴۲۴۰

ظاهرست وهر کسی پی می‌برد — کو بیان که گم شود دروی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو — این چنین آسان یکی سوره بگو

جنّتان و انستان و اهل کار — گو یکی آیت ازین آسان بیآر

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلم کی للقرآن ظهر وبطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآنرا بدان که ظاهریست — زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم — که درو گردد خردها جمله گم ۴۲۴۵

بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی نظیر بی ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم وخال او — یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنک رفتن انبیا واولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست وجهت خوف تشویش خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنك گویند اولیا در که بوند — تا زچشم مردمان پنهان شوند ۴۲۵۰

پیش خلق ایشان فراز صد که اند — گام خود بر چرخ هفتم می نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود — کوز صد دریاو که زآن سو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت — کز پیش گرّهٔ فلك صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان — تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان تر از پریان بود ۴۲۵۵

نزد عاقل ز آن پری که مضمرست | آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیك عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است | آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین | قلب مؤمن هست بین اصبعین
۴۲۶۰ ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست | آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت | آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه | یك قدم فا پیش نه بنگر سپاه
۴۲۶۵ تو ز دوری می نبینی جز که گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند | کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جِبالُ اَوِّبی معه وَالطَّیْر

روی داود از فرش تابان شده | کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی | هر دو مطرب مست در عشق شهی
۴۲۷۰ یا جبالُ اَوِّبی امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ | بهر من از همدمان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مؤنس شده | آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم | کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوّال و سرنایی کند | که بپیشت باد پیمایی کند

تابدانی ناله چون کُه را رواست بی‌لب و دندان ولی را نالهاست ۴۲۷۵

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد هردمی در گوش حسش می‌رسد

همنشینان نشنوند او بشنود ای خنك جان کو بغیبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفت و گو همنشین او نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلت می‌رسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنود ز آن گوشها گر بنزدیك تو آرد گوش را ۴۲۸۰

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی طعن قرآن را برون‌شومی کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری یا زپنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت می‌زند قرآن ندی ای گروهی جهل را گشته فدی

که مرا افسانه می پنداشتید تخم طعن و کافری می‌کاشتید ۴۲۸۵

خود بدیدیت آنك طعنه می‌زدیت که شما فانی و افسانه بدیت

من کلام حقم وقایم بذات قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما لیك از خورشید ناگشته جدا

نك منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقانرا از ممات

گر چنان گند آزتان ننگیختی جرعهٔ بر گورتان حق ریختی ۴۲۹۰

نه بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنك فرمودست او اندر خطاب کُرّه و مادر همی خوردند آب

می‌شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلاهین آب‌خور

آن شخولیدن بگره می‌رسید　سر همی بر داشت وازخور می‌رمید

۴۲۹۵ مادرش پرسید کای کره چرا　می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می‌شخولند این گروه　زاتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم می‌لرزد ازجا می‌رود　ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد

گفت مادر تاجهان بودست ازین　کار افزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند　زود کایشان ریش خود بر می‌کنند

۴۳۰۰ وقت تنگ و می رود آب فراخ　پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات　آب کش تا بردمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا　می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن　سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست　کور را تقلید باید کار بست

۴۳۰۵ جو فرو بر مشك آب اندیش را　تا گران بینی تو مشك خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل　رست از تقلید خشك آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان　لیك داند چون سبو بیند گران

که زجو اندر سبو آبی برفت　کین سبك بود و گران شد ز آب وزفت

زانك هر بادی مرا درمی‌ربود　باد می‌نربایدم ثقلم فزود

۴۳۱۰ مر سفیهان را رباید هر هوا　زآنك نبودشان گرانی قوا

کشتئی بی لنگر آمد مرد شر　که زباد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان　لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود　از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن شود　بجهد از دل چشم هم روشن شود

۴۳۱۵ زآنك نور از دل برین دیده نشست　تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد　زآن نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارك ز آسمان وحی دلها باشد وصدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند گوش فابانگ سگان کی کرده‌اند ۴۳۲۰

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کآن پاك باز شیر مرد اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت می‌رسید و دل همی شد لخت لخت ۴۳۲۵

تفسیر آیت وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجْلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زآن سو بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران واُبری خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست راه دین پویم که مهلت پیش ماست ۴۳۳۰
مرگ بینی باز کو از چپ و راست میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی آن سلاح علم و فن را بفکنی ۴۳۳۵
سالها او را ببانگی بندهٔ در چنین ظلمت نمد افکندهٔ

هیبت بـانگ شیاطین خلق را — بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور — که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدایی چون بود

۴۳۴۰ هیبت بازست بر کبک نجیب — مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
ز آنك نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذُباب — کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور — قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

۴۳۴۵ بشنوا کنون قصهٔ آن بانگ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید — تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دُهلهای تهی" بی قلوب — قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دُهل — ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد — دیك دولتبا چگونه می پزد

۴۳۵۰ چونك بشنود آن دهل آن سر دید — گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین — مُرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من — ملك گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ برزد کی کیا — حاضرم اینك اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم — زر همی ریزید هر سو قسم قسم

۴۳۵۵ ریخت چندان زر که ترسید آن پسر — تا نگیرد زر ز پرّی راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید — تا سحر که زر ببیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر — با جوال و توبره بار دگر

کنجها بنهاد آن جان باز از آن کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر بخاطر آمدست در دل هر کور دور زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند ۴۳۶۰

اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او خویشتن درباخت آن پروانه خو ۴۳۶۵

پر بسوخت اورا ولیکن ساختش بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود نار میپنداشت وخود آن نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری برو نار بشر

تو زخود می آیی و آن در توست ناروخار ظن باطل این سوست ۴۳۷۰

او درخت موسی است و پر ضیا نور خوان نارش مخوان باری بیا

نه فطام این جهان ناری نمود سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس بدان که شمع دین بر می‌شود این نه همچون شمع آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را وآن بصورت نار و گل زوّار را

این چو سازنده ولی سوزندهٔ وآن گه وصلت دل افروزندهٔ ۴۳۷۵

شکل شعلهٔ نور پاك سازوار حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده

گفته باخود درسحر که کای احد | حال آن آوارهٔ ما چون بود

٤٣٨٠ او گناهی کرد وما دیدیم لیک | رحمت ما را نمی‌دانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود | لیک صد اومید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را | آنک ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود | نه بدآن کزجوش ازسر میرود

ایمنان را من بترسانم بعلم | خایفان را ترس بردارم بحلم

٤٣٨٥ پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی‌را شربت اندر خوردهم

هست سرّ مرد چون بیخ درخت | زآن بروید برگهاش ازچوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها | در درخت و در نفوس و در نهی

برفلك پرهاست زاشجار وفا | أصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست ازعشق پر بر آسمان | چون نروید در دل صدر جهان

٤٣٩٠ موج می‌زد در داش عفو گنه | که زهردل تا دل آمد روزنه

که ز دل تادل یقین روزن بود | نه جدا و دور چون دوتن بود

متصل نبود سفال دو چراغ | نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو | که نه معشوقش بود جویای او

لیك عشق عاشقان تن‌زه کند | عشق معشوقان خوش وفربه کند

٤٠٩٥ چون دربن دل برق مهر دوست جست | اندرآن دل دوستی میدان که هست

دردل تومهر حق چون شد دوتو | هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن نآید بدر | از یکی دست تو بی دستی دگر

تشنه مینالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش درجان ما | ما ازآن او و او هم آن ما

٤٤٠٠ حکمت حق درقضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا — با توم چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد — هرچ آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تری و نم بدهد او ۴۴۰۵

برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلك اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانوییها می کند — بر ولادات و رضاعش می‌تنند ۴۴۱۰

پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونك کار هوشمندان می کنند

گرنه ازهم این دو دلبر می‌مزند — پس چرا چون جفت درهم می‌خزند

بی‌زمین کی گل بروید وارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میلست در ماده بنر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد ۴۴۱۵

میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند — لیك هر دو یك حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش

ز آنك بی‌شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها ۴۴۲۰

جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری به که زآن تن وارهی وز آن تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام گرچه همچون تو زهجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها کای تری باز آ زغربت سوی ما
۴۴۲۵ گرمی تن را همی خواند اثیر که زناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا مرگ و رنجوری وعلت پا گشا
پایشان ازهمدگر چون باز کرد مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
۴۴۳۰ جذبهٔ این اصل ها و فرع ها هردمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پرزدن پیش از اجلتان سود نیست
چونک هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی کندهٔ پای باز روح اند

۴۴۳۵ گوید ای اجزای پست فَرشیم غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان زآن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است زانك جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم میل تن در باغ وراغست و کُروم

میل جان اندر ترقی و شرف　میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان　زین یُحب را و یُحبّون را بدان　۴۴۴۰

گر بگویم شرح این بی حد شود　مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

حاصل آنک هر که او طالب بود　جان مطلوبش در او راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد　هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می تنند　وآن مرادان جذب ایشان میکنند

لیک میل عاشقان لاغر کند　میل معشوقان خوش و خوش فر کند　۴۴۴۵

عشق معشوقان دو رُخ افروخته　عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز　کاه میکوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان　تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده　رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش آب رو　شرم می آید که واجوید ازو　۴۴۵۰

رحمتش مشتاق آن مسکین شده　سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید　یا کشش ز آنسو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی　لب ببند الله اعلمْ بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم　آن کشنده میکشد من چون کنم

کیست آن کت میکشد ای معتنی　آنک می نگذاردت کین دم زنی　۴۴۵۵

صد عزیمت می کنی بهر سفر　می کشاند مر ترا جای دگر

زآن بگرداند بهر سو آن لگام　تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک سار ز آن نیکو پی است　کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دوصد سودا ببست　بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست　چون نشد هستی بال اشکن درست　۴۴۶۰

چون قضایش حبل تدبیرت سُکست | چون نشد بر توقضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنك مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تاطمع اورا برعزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی

۴۴۶۵ ور نکاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا بر ومقهوریش

عاشقان از بی‌مرادیهای خویش | با خبر گشتند ازمولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت | حفّت‌الجنّه‌شنوای‌خوش سرشت

که مرادانت همه‌اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام اورواست

پس شدنداشکسته‌اش آن صادقان | لیك کوخودآن شکست عاشقان

۴۴۷۰ عاقلان اشکسته اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند | عاشقانش شکرّی و قندی اند

ائتیا کرهاً مَهار عاقلان | ائتیا طوعاً بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه‌السلام باسیران و تبسم‌کردن و گفتن کی عَجِبْتُ مِنْ قومٍ یُجرّون الی‌الجنّة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغمبر یکی جَوقی اسیر | که همی بردند وایشان درنفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر | می نظر کردند در وی زیرزیر

۴۴۷۵ تا همی خایید هریك از غضب | بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نه با آن غضب که دم زنند | ز آنك در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر — می برد از کافرستانشان بقهر

نه فدایی می ستانند نه زری — نه شفاعت می رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می بُرد حلق و گلو

با هزار انکار می رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه ۴۴۸۰

چارها کردیم واینجا چاره نیست — خوددل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان

این چنین درمانده ایم از کژرویست — یا زاخترهاست یاخود جادویست

بخت ما را بردرید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او ازجادوی گر گشت زفت — جادوی کردیم ما هم چون نرفت ۴۴۸۵

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح الایه‌ای طاعنان می گفتید کی ازما و محمد علیه السلام آنك حقست فتح و نصرتش ده واین بدآن می گفتند تاگمان آید وکی شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تاصاحب حق را ببینید

از بتان واز خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم

آنکه حق وراستست از ما واو — نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم وصلات — پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حقست او پیداش کن — ور نباشد حق زبون ماش کن

چونك وا دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود ۴۴۹۰

این جواب ماست کانچ خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را ازفکر خویش — کور می کردند ودفع ازذکر خویش

کین تفکرمان هم از ادبار رست — که صواب اوشود در دل درست

خودچه شد گر غالب آمد چندبار — هر کسی را غالب آرد روزگار

۴۴۹۵ ما هم از ایام بخت آور شدیم — بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست — چون شکست ما نبود آن زشت و پست
ز آنك بخت نیك اورا در شکست — داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌ماندست هیچ — که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست — لیك در اشکست مؤمن خوبیست
۴۵۰۰ گر تو مشك و عنبری را بشکنی — عالمی از فوج ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر — خانه ها پر گند گردد تا بسر
وقت وا گشت حدیبیه بَذُل — دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنك بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانك شکستن مشك بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو — تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست — نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
۴۵۰۵ بنگر آخر چونك وا گردید تفت — بر قُریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها — شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق — پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند — خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج — این تسافل پیش ایشان چون درج
۴۵۱۰ آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لاتفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب زآنك قرب حق برونست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر نیست را نه زود و نه دور ست و دیر ۴۵۱۵
کارگاه و گنج حق در نیستیست غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید چون بخندید او که ما را بسته دید ۴۵۲۰
چونك او مبدل شدست و شادیش نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیکند مشفق مهربان ۴۵۲۵
این بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید آنك حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان نشنوند آن سرّ لوح غیب دان ۴۵۳۰

آن محمد خفته و تکیه زده آمده سر گرد او گردان شده

اوخورد حلوا که روزیشست باز آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیوران که بهل دزدی زاحمد سرستان

ای دو دیده سوی دکان ازپگاه هین بمسجد رو بجو رزق اله

۴۵۳۵ پس رسول آن گفتشان رافهم کرد گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده‌اند ایشان وپوسیدهٔ فنا مرده کشتن نیست مردی پیش‌ما

خود کیندایشان که‌مه گردد شکاف چونك من پا بفشرم اندر مصاف

آنگهی کآزاد بودیت و مکین مرشما را بسته می‌دیدم چنین

ای بنازیده بملك و خاندان نزد عاقل اشتری برناودان

۴۵۴۰ نقش تن را تا فتاد از بام طشت پیش چشمی کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می بینم عیان بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان آدم و حوّا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات الست دیده‌ام پابسته و منکوس وپست

از حدوث آسمان بی عُمد آنچ دانسته بُدم افزون نشد

۴۵۴۵ من شما را سرنگون می‌دیده‌ام پیش‌ازآن کزآب وگل بالیده‌ام

نونديدم تا کنم شادی بدآن این همی دیدم درآن اقبالتان

بستهٔ قهر خفی وانگه چه قهر قندمی‌خوردیدودروی درج زهر

این چنین قندی پراز زهرارعدو خوش بنوشد چت حسد آید برو

بانشاط آن زهرمی کردید نوش مرگتان خفیه گرفته هردو گوش

۴۵۵۰ من نمی کردم غزا از بهر آن تا ظفر یابم فروگیرم جهان

کین جهان جیفه‌است ومردارورخیص برچنین مردارچون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم عیسی‌ام آیم که تازنده‌ش کنم

زآن همی کردم صفوف جنگ چاك — تا رهانم مر شما را از هلاك
زآن نمی برم گلو های بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر
زآن همی برم گلویی چند تا — زآن گلوها عالمی یابد رها ۴۵۵۵
که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست — از درافتادن در آتش با دو دست
آنك خود را فتحها پنداشتید — تخم منحوسی خود می کاشتید
یك دگر را جدّ جد می خواندید — سوی اژدرها فرس می راندید
قهر می کردید و اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر ۴۵۶۰

بیان آنك طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول خود والی رسید
کرز خواجه آن زمان بگریختی — که برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود — زآنك قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ — در نبرد و غالبی آغشتهٔ ۴۵۶۵
آن بقاصد منهزم کردستشان — تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام — حمله بینی بعد از آن اندرز خام
عقل از ین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید او فساد
تیر چشم آمد خرد بینای پیش — که خدایش سرمه کرد از کحل خویش ۴۵۷۰
گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

درفره دادن شنیده در کمون — حکمت لولا رجالٌ مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

۴۵۷۵ قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — کفَّ ایدیکم تمامت زآن بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان

زآن همی‌خندم که با زنجیر و غل — می کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته می آریمتان تا سبزه زار

۴۵۸۰ از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — می روند این ره بغیر اولیا

می کشند این راه را پیکاروار — جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوك و خدمتت آسان شود

۴۵۸۵ کودکان را می بری مکتب بزور — زآنك هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می‌دود — جانش از رفتن شگفته می شود

می‌رود کودك بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد — آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنگهت آید حسد

۴۵۹۰ ائتیا کرهاً مقلد گشته را — ائتیا طوعاً صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی — وآن دگر را نی غرض خود خلتی

این محب دایه لیك از بهر شیر — وآن دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نه — غیر شیر او را ازو دلخواه نه

وآن دگر خود عاشق دایه بود — بی‌غرض در عشق یك رایه بود
پس محب حق باومید و بترس — دفتر تقلید میخواند بدرس ۴۵۹۵
وآن محب حق زبهر حق کجاست — که ز اعراض و زعلتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست — جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محبّ حق بود لغیره — کی ینال دائماً من خیره
یا محبّ حق بود لعینه — لا سواهٌ خایفاً من بینه
هر دو را این جست‌وجوها زآن سریست — این گرفتاری دل زآن دلبریست ۴۶۰۰

جذب معشوق عاشق‌را من حیث لایعلمه العاشق ولایرجوه ولا یخطر بباله ولایظهرمن ذلك الجذب اثرفی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدرجهان — گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دوصد طبل و نفیر
یك حکایت هست اینجا زاعتبار — لیك عاجز شد بخاری زانتظار
ترك آن کردیم کودر جست‌وجوست — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست ۴۶۰۵
تا رهد از مرگ تا یابد نجات — زآنك دید دوستست آب حیات
هرك دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندرآ نکار ارسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنك آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین ۴۶۱۰
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد   پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او   که توی آن من و من آن تو
۴۶۱۵ گوش دارا کنون که عاشق می‌رسد   بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان   گوییا پریدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش   سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هرچ کردند از بخور واز گلاب   نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او   پس فرود آمد ز مرکب سوی او
۴۶۲۰ گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت   چونك معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو   چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر   عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب   شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه   وز سلیمان گشت پشه داد خواه
۴۶۲۵ کای سلیمان معدلت می گستری   بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست   کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما   بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری   شهره تو در لطف و مسکین پروری
۴۶۳۰ ای تو در اطباق قدرت منتهی   منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا   دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو   داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت   ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونك ما زادیم ظلم آن روز مرد پس بعهد ما که ظلمی پیش برد ۴۶۳۵
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نك شیاطین کسب و خدمت میکنند دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود دیو دربندست استم چون نمود
ملك زآن دادست ما را کن فکان تا نناله خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها تا نگردد مضطرب چرخ وسها ۴۶۴۰
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم
زآن نهادیم از ممالك مذهبی تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد کو دو دست ظلم برما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم با لب بسته ازو خون میخوریم ۴۶۴۵

امر کردن سلیمان علیه السلم پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هردو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم درظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر هان وهان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رو بیاور سوی من ۴۶۵۰
گفت قول تست برهان و درست خصم من بادست واو در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز … پشه بگرفت آن زمان راه گریز

۴۶۵۵ پس سلیمان گفت ای پشه کجا … باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست … خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار … کو بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا … چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست … لیك ز اول آن بقا اندر فناست

۴۶۶۰ سایهایی کی بود جویای نور … نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او … کلّ شیْء هالك الاّ وجهه

هالك آید پیش وجهش هست و نیست … هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست … چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می کشید از بیهشی اش در بیان … اندك اندك از کرم صدر جهان

۴۶۶۵ بانگ زد در گوش او شه کای گدا … زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می طپید … چونك ز نهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد … با خود آ از بی خودی و باز گرد

مرغ خانهٔ اشتری را بی خرد … رسم مهمانش بخانه می برد

چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد … خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

۴۶۷۰ خانهٔ مرغست هوش و عقل ما … هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش … نه گل آنجا ماند نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسانرا فضول … زین فزون جویی ظلوم ست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار … می کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را … گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود　　ظلم بین کز عدلها گو می برد ۴۶۷۵

جهل او مر علمها را اوستاد　　ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش　　آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن　　جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم اورا ازین جان محتشم　　جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست　　جز همآن جان کاصل اواز کوی اوست ۴۶۸۰

در دمم قصاب وار این دوست را　　تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا　　وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستی‌ات　　ای زهست ما هماره هستی‌ات

باتو بی‌لب این زمان من نوبنو　　راز های کهنه گویم می‌شنو

زآنك آن لبها ازین دم میرمد　　برلب جوی نهان بر می‌دمد ۴۶۸۵

گوش بی گوشی درین دم بر گشا　　بهر راز یفعل الله مایشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت　　اندك اندك مرده جنبیدن گرفت

نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا　　سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب　　یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد ازامر کن　　دررحم طاوس و مرغ خوش‌سخن ۴۶۹۰

کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد　　ناقهٔ کآن ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم　　عالمم زاد و بزاید دم بدم

بر جهید و بر طپید و شاد شاد　　یك دوچرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش وروی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف　　شکر که باز آمدی زآن کوه قاف

ای سرافیل قیامت گاه عشق　　ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق ۴۶۹۵

اولین خلعت که خواهی دادنم	گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من	بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
۴۷۰۰ آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست	پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غرهٔ	حلمها در پیش حلمت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم زشست	اول و آخر زپیش من بجست
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود	که بسی جستم ترا ثانی نبود
۴۷۰۵ ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام	گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی توخون برخاکها	پی بری باشد یقین ازچشم ما
گفت من رعدست و این بانگ حنین	زابر خواهد تا ببارد برزمین
من میان گفت و گریه می‌تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم
۴۷۱۰ گر بگویم فوت می گردد بکا	ور بگویم چون کنم شکروثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها	بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه درشد آن نحیف	که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی	حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند	مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
۴۷۱۵ شهر هم همرنگ او شد اشك ریز	مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم بازمین	گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال	تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ بـرخوانده قیامت نامه را / تـا مجّره بـر دریده جـامه را
با دو عـالم عشق را بیگانگی / انـدرو هفتـاد و دو دیوانـگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش ۴۷۲۰
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریـای عدم / درشکسته عقـل را آنجـا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکـی هستی زبـانی داشتی / تـا زهستان پرده هـا برداشتی ۴۷۲۵
هرچ گویی ای دم هستی ازآن / پـردهٔ دیگر بـرو بستی بدان
آفت ادراك آن قـالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چوبـا سودائیانش محرمم / روز وشب اندر قفس در نی دمم
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ / دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان وهان هش‌دار برنآری دمی / اولا بـر جه طلب کن محرمـی ۴۷۳۰
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بـر نـاوذان
چون ز راز وناز او گوید زبان / یـا جمیل الستر خواندآسمان
سترچه در پشم و پنبه آذرست / تـا همی پوشیش او پیدا ترست
چون بکوشم تاسرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینك منم
رغم انفم گیردم اوهـردو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش ۴۷۳۵
گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ / همچو جـان پیدایی و پوشیدهٔ
گویداومحبوس خُنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبك میزنم
گویمش زآن پیش که گردی گرو / تـا نیآید آفت مستی بـرو
گوید از جام لطیف آشام من / یـار روزم تـا نماز شام من

٤٤٧٠ چون بیآید شام ودزدد جام من گویمش واده که نآمد شام من
زآن عرب بنهاد نام می مدام زآنك سیری نیست می خوررامدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی وهم مست آب چون مگو واللهُ أعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
٤٤٧٥ اندرین معنی بپرس آن خیره را که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست آنك با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

٤٧٥٠ یك جوانی برزنی مجنون بدست می نداش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش برزمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد آنك بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشك گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
٤٧٥٥ رقعه گر بر پرّ مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری گاه او از نیستی خوردی بری
٤٧٦٠ چونك بروی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونك بابی‌برگی غربت بساخت　　برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بی کاه شد　　شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش　　ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین　　آن خموشان‌سخن گورا ببین
لیك اگر یك رنگ بینی خاکشان　　نیست یکسان حالت‌چالاکشان ۴۷۶۵
شحم ولحم زندگان یکسان‌بود　　آن یکی غمگین‌دگر شادان‌بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان　　ز آنك پنهان است بر توحالشان
بشنوی از قال های وهوی را　　کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضد ها متصف　　خاك هم یکسان روانشان‌مختلف
همچنین یکسان بود آوازها　　آن یکی پردرد وآن پر نازها ۴۷۷۰
بانگ اسبان بشنوی اندرمصاف　　بانگ مرغان‌بشنوی اندرطواف
آن یکی‌ازحقد ودیگر زارتباط　　آن یکی‌ازرنج ودیگراز نشاط
هرك دور از حالت ایشان بود　　پیشش آن‌آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد ازخم تبر　　وآن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم‌زدیگ مردریگ　　ز آنك سرپوشیده‌میجوشید‌دیگ ۴۷۷۵
جوش ونوش هر کست گوید بیا　　جوش صدق وجوش تزویرو ریا
گرنداری بو ز جان رو شناس　　رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند　　چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین‌بگو احوال آن‌خسته جگر　　کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق‌معشوق را و بیان‌آنك جوینده یابنده بودکی
فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره

کان‌جوان‌درجست‌وجوبدهفت‌سال　　از خیال وصل گشته چون خیال ۴۷۸۰

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زآن دربرون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون زچاهی میکنی هرروزخاك — عاقبت اندر رسی درآب پاك

۴۷۸۵ جمله دانند این اگرتو نگروی — هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست — این نباشد ور بباشد نادرست

آنك روزی نیستش بخت و نجات — ننگرد عقلش مگر در نادرات

کآن فلان کس کشت کردو برنداشت — وآن صدف بردو صدف گوهرنداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین — سود نآمد شان عبادتها و دین

۴۷۹۰ صد هزاران انبیا و ره روان — ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد — دردلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او — مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس توای ادبار روهم نان مخور — تا نیفتی همچو او درشور و شر

صد هزاران خلق نانها می خورند — زور می یابند وجان می پرورند

۴۷۹۵ تو بدان نادر کجا افتادهٔ — گرنه محرومی و ابله زادهٔ

این جهان پرآفتاب و نور ماه — او بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حق است پس کوروشنی — سر زچه بردار وبنگر ای دنی

جمله عالم شرق وغرب آن نوریافت — تا تو درچاهی نخواهدبرتوتافت

چه رها کن روبایوان و کروم — کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

۴۸۰۰ هین مگو کاینك فلانی کشت کرد — درفلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجاخوف هست — من چرا افشانم این گندم زدست

وآنك اونگذاشت کشت وکار را — پر کند کوری تو انبار را

چون دری میکوفت او ازسلوتی — عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ — یارخودرا یافت چون شمع وچراغ

گفت سازندهٔ سبب راآن نفس — ای خدا تو رحمتی کن برعسس ٤٨٠٥

نا شناسا تو سببها کردهٔ — از در دوزخ بهشتم بردهٔ

بهر آن کردی سبب این کار را — تا ندارم خوار من یك خار را

در شکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر توخواهی باقی این گفت وگو — ای اخی در دفتر چارم بجو ٤٨١٠

تم المجلد لثالث من المثنوی المعنوی

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دفتر چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

الظّعن الرّابع ، الى احسن المرابع ، واحلّ المنافع ، تسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام، أنس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الّارواح وشفآء الّاشباح، وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه، ويطلبه السالكون ويتمنّونه للعيون قرّة، وللنفوس مسرّة، اطيب الثمار لمن اجتنى، وأجل المرادات والمنى، موصل العليل الى طبيبه، وهادى المحبّ الى حبيبه، وهو بحمدالله من اعظم المواهب ، وأنفس الرغايب، مجدّدٌ عهد الالفة، مسهلّ عسر اصحاب الكلفة ، يزيد النظر فيه اسفاً لمن بعد، وسروراً وشكراً لمن سعد، تضمّن صدره مالم يتضمن صدور الغانيات من الحلل، جزآءً لاهل العلم والعمل، فهو كبدر طلع وجدّ رجع، زايدٌ على تأميل الاملين، رايدٌ لرود العاملين، يرفع الامل بعد انخفاضه ، ويبسط الرجآء بعد انقباضه، كشمس أشرقت، من بين غمام تفرقت نورٌ لاصحابنا وكنزٌ لاعقابنا، ونسأل الله التوفيق لشكره فانّ الشكر قيدٌ للعتيد وصيدٌ للمزيد، ولا يكون الّا مايريد، وممّا شجانى أننّى كنت نايماً غلّس من

بردبطیب التنسم الی أن دعت ورقاء فی غصن أیکة تغرد مبکاها بحسن الترنم

فلو قبل مبکاها بکیت صبابه لسعدی شفیت النفس قبل التندم

ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمنجزین والمجتنزین بفضله و کرمه، وجزیل آلایه ونعمه ، فهم خیر مسئول ، وأکرم مأمول، والله خیر حافظا وهوا ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق للعابدین الزارعین الحارثین، وصلی الله علی محمد وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین یارب العالمین.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای ضیاءألحق حسام الدّین توی — که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا — می کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بستهٔ — می کشی آن سوی که دانستهٔ

مثنوی پویان کشنده ناپدید — نا پدید از جاهلی کش نیست دید

۵ مثنوی را چون تو مبدأ بودهٔ — گر فزون گردد توش افزودهٔ

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می دهد حق آرزوی متقین

کان لله بودهٔ در ما مضی — تا که کان الله پیش آمد جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید

۱۰ زآنک شاکر را زیارت وعده است — آنچنانك قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت می شود زین رو بود — نه از برای بوش وهای و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می کشیم

خوش بکش این کاروانرا تا بحج — ای امیر صبر مفتاح الفرج

۱۵ حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود

زآن ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیاء آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وان قمر را نور خواند این رانگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان بجاه ٢٠
بس کس اندر نور مه منهج ندید چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید تا بود از غبن و ازحیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین تاجران را رحمة للعالمین
لیك بر قلاب مبغوض است وسخت زآنك ازو شد کاسد او را نقد و رخت ٢٥
پس عدو جان صرافست قلب دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند پس ملایك رب سلّمْ می زنند
کین چراغی را که هست او نور کار از پف ودمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس زین دو ای فریادرس فریادرس
روشنی بر دفتر چارم بریز کافتاب از چرخ چارم کرد خیز ٣٠
هین ز چارم نور ده خورشید وار تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است و آنك دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او ٣٥
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد کم مبادا زین جهان این دیدوداد
این حکایت را که نقد وقت ماست گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسانرا ترك کن بهر کسان قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق کی ازعسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت وعسس را از شادی دعای خیر می‌کرد ومی‌گفت کی عسسی ان تکر هوا شیئاً و هو خیرلکم

۴۰ اندر آن بودیم کآن شخص ازعسس — راند اندر باغ از خوفی فرس

بوداندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این درعنا بدهشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف اورامی‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا — بروی افتاد وشد او را دل ربا

بعداز آن چندان که میکوشیداو — خودمجالش می‌نداد آن تند خو

۴۵ نه بلابه چاره بودش نه بمال — چشم پر وبی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشهٔ و مطلبی — حق بیآلود اول کارش لبی

چوبد آن آسیب درجست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هرروز بند

چون درافگندش بجست وجوی کار — بعداز آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بومی تنند و می‌روند — هردمی راجی و آیس می‌شوند

۵۰ هر کسی راهست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری

باز دربستندش وآن در پرست — برهمان اومید آتش پاشدست

چون درآمدخوش درآن باغ آن جوان — خودفروشد پابگنجش ناگهان

مرعسس را ساخته یزدان سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب

بیندآن معشوقه را او باچراغ — طالب انگشتری در جوی باغ

۵۵ پس قرین میکرداز ذوق آن نفس — با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس رااز گریز — بیست چندان سیم وزر بروی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنانک شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان — ازعوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی این عوان هست ای خدا — که هماره خلق راخواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود اوزفت و شاد ۶۰
ور خبر آید که شه رحمت نمود — ازمسلمانان فگند آنرا بجود
ماتمی برجان او افتد از آن — صد چنین ادبار ها دارد عوان
اوعوان رادر دعا در می کشید — کزعوان اورا چنان راحت رسید
برهمه زهر و برو تریاق بود — آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان — بدبنسبت باشد این راهم بدان ۶۵
در زمانه هیچ زهر وقند نیست — که یکی راپاد گر را بند نیست
مر یکی راپاد گر را پای بند — مر یکی رازهر وبر دیگر چو قند
زهرمار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن مرگ وداغ
همچنین برمی شمر ای مرد کار — نسبت این از یکی کس تاهزار ۷۰
زید اندرحق آن شیطان بود — درحق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست — وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یك ذاتست بر آن یك جنان — او برین دیگر همه رنج وزیان
گر توخواهی کوترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر ازچشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را ۷۵
چشم خودبر بند ز آنخوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او
بلك ازو کن عاریت چشم ونظر — پس زچشم او بروی او نگر
تاشوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم ودست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش

۸۰ هر چه مکرو هست چو نشد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست وخلیل

حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌داشت یارب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر / بر همهٔ کافر دلان واهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا

۸۵ مرورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث وظلم وجور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم وضربت خوردمی

کردمی اززخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

۹۰ چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زآن نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

درحقیقت هرعدو داروی تست / کیمیا ونافع و دلجوی تست

۹۵ که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت ولمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ززخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست وسمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون ترست ۱۰۰

تا ز جانها جان‌شان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلا کش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو

آدمی را پوست نامد بوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاك و لطیف و با فره ۱۰۵

ور نمی توانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

بُرد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوام در حق غیری سود شد / لیك اندر حق خود مردود شد ۱۱۰

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی زجمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترك خشم خویش اندر زمان ۱۱۵

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زآن صفت آن بی هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهانرا از چمین / لیك نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بر وی

۱۲۰ چونك تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بروی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادبرا هوش دار

گفت آخر خلوتست وخلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی

کس نمی جنبد درین جاجز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ / ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ

۱۲۵ باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران

مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد وهمی جنباندش

جزو بادی که بحکم مادرست / باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو بادای ساده‌مرد / بی‌تو وبی باد بیزن سرنکرد

جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست

۱۳۰ گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها / که زجزوی کلّ می بیند نهی

باد را حق گه بهاری می کند / در دیش زین لطف عاری می کند

بر گروه عاد صرصر می کند / باز بر هودش معطر می کند

می کند یك باد را زهر سموم / مر صبا را می کند خرّم قدوم

۱۳۵ باددم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمی گردد سخن بی لطف وقهر / بر گروهی شهدو بر قومیست زهر

مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونك جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

۱۴۰ این شمال واین صبا و این دبور / کی بود از لطف واز انعام دور

یك کف گندم ز انباری ببین فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کلّ باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد نه که فلاحان زحق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی بحق لابه کنان ۱۴۵
همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ دردآید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن ربّ العباد
همچنین در رد دندانها زیاد دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران ۱۵۰
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز درشکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آنرا یقین که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست اینك با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیك از جنبیدن تن جان بدان ۱۵۵
گفت او گر ابلهم من در ادب زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصهٔ آن صوفی کی زن خود را با بیگانهٔ بگرفت

صوفئی آمد بسوی خانه روز خانه یك در بود و زن با کفش‌دوز
جفت گشته با رهی خویش زن اندر آن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشت گاه هر دو درماندند نه حیلت نه راه ۱۶۰
هیچ معهودش نبد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان

قاصد آن روز بی‌وقت آن مروع — از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار — این زمان فا خانه نآمد او زکار
آن قیاسش راست نامد از قضا — گرچه ستّارست هم بدهد سزا
۱۶۵ چونك بد کردی بترس آمن مباش — زآنك تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زآن بد پشیمان و حیا
عهد عُمّر آن امیر مؤمنان — داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار — اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمّر حاش لله که خدا — بار اول قهر بارد در جزا
۱۷۰ بارها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبّشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود — سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمی دانست عقل پای سست — که سبو دایم زجو نآید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا
۱۷۵ نه طریق و نه رفیق و نه امان — دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کین زن در آن حجرهٔ جفا — خشك شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی بادل خود کای دو گبر — از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیك نادانسته آرم این نفس — تا که هر گوشی ننوشد این جرس
ازشما پنهان کشد کینه محق — اندك اندك همچو بیماری دق
۱۸۰ مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش واو — غرهٔ آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — سُمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود — نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز — نه کو و نه پشته نه جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج — بهر محشر لا تری فیها عوج ۱۸۵

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که انَّ کیدکُنَّ عظیم

چادر خود را براو افکند زود — مرد را زن ساخت و در را بر گشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان — سخت پیدا چون شتر بر نردبان

گفت خاتونیست از اعیان شهر — مرورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانهٔ — در نیاید زود نادانانهٔ

گفت صوفی چیستش هین خدمتی — تا بر آرم بی سپاس و منتی ۱۹۰

گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیك خاتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند زیر دست — اتفاقاً دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سپوس — میکنم او را بجان و دل عروس

یك پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرك چابك و مکسب کنیست

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم — قوم خاتون مال دار و محتشم ۱۹۵

کی بود این کفو ایشان در زواج — یکدر از چوب و دری دیگر زعاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفت صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری واو — گفت نه من نیستم اسباب جو

ما زمال و زر ملول و تخمه ایم — ما بحرص و جمع نه چون عامه ایم

قصد ما سترست و پاکی وصلاح — در دو عالم خود بدآن باشد فلاح ۲۰۰

باز صوفی عذر درویشی بگفت — وآن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن منهم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راستتر ز کوه / که زصد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
۲۰۵ گفت صوفی خود جهازو مال ما / دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یك تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او زما به داند اندر انتصاح
به زما می داند او احوال ستر / وز پس وپیش وسر و دنبال‌ستر
ظاهراً او بی جهاز وخادمست / وز صلاح وستر او خود عالمست
۲۱۰ شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بروپیداچو روزروشنیست
این حکایت را بدآن گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین‌بوده‌ای / دام مکر اندر دعا بگشودهٔ
که زهر ناشسته رویی گپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

۲۱۵ ازپی‌آن گفت حق خودرا بصیر / که بود دید ویت هردم‌نذیر
ازپی‌آن گفت حق خودرا سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی‌آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نه مثال علت أولی سقیم
۲۲۰ ورنه تسخر باشد وطنز و دها / کرّ را سامع ضریرانرا ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلك نوزاد را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر وطنزی بود آن یا جنون پاك حق عمّا یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال که نکو رویی و لیکن بد خصال ۲۲۵
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونك چشمم سرخ باشد در غمش دانمش زآن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زآن نالیده ام که نظرنا جایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را رایگان دانسته‌اند آن سبی را ۲۳۰
تا زغمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی زحق کرّست و کور من بدل کوریت می دیدم زدور ۲۳۵
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خودچه پرسم آنك او باشد بتون که توچونی چون بود اوسرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست که ازو حمام تقوی روشنست
لیك قسم متقی زین تون صفاست زآنك در گرمابه‌است و در نقاست
اغنیا ماندهٔ سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان ۲۴۰
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران ترك تون را عین آن گرمابه دان
هرك در تونست او چون خادمست مرورا که صابرست و حازمست

هرك در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

۲۴۵ تو نیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آرش درسخن — از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرك بردم تا بشب

حرص توچون آتش است اندرجهان — باز کرده هر زبانه صد دهان

۲۵۰ پیش عقل این زرچوسرگین ناخوشست — گرچه چون سرگین فروغ آتشست

آفتابی که دم از آتش زند — چرك تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کردزر — تا بتون حرص افتد صد شرر

آنك گوید مال گردآورده ام — چیست یعنی چرك چندین برده ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست — درمیان تونیان زین فخرهاست

۲۵۵ که تو شش سله کشیدی تا بشب — من کشیدم بیست سله بی کرب

آنك درتون زاد وپاکی را ندید — بوی مشك آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش ورنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش وخمید — چونك در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و برجا فتاد

همچو مردار او فتاد او بی خبر — نیم روز اندر میان رهگذر

۲۶۰ جمع آمد خلق بروی آن زمان — جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بردل اومی براند — وز گلاب آن دیگری بروی فشاند

او نمی دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید وسر — وآن دگر که گل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم	وآن دگر از پوششش می‌کرد کم	
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد	وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد	۲۶۵
تا که می‌خوردست و با بنگ وحشیش	خلق درماندند اندر بیهشیش	
پس خبر بردند خویشانرا شتاب	که فلان افتاده است آنجا خراب	
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت	یا چه شد کو افتاد از بام طشت	
یك برادر داشت آن دباغ زفت	گربز و دانا بیآمد زود تفت	
اندکی سرگین سگ در آستین	خلق را بشکافت و آمد با حنین	۲۷۰
گفت من رنجش همی دانم ز چیست	چون سبب دانی دوا کردن جلیست	
چون سبب معلوم نبود مشکلست	داروی رنج و در آن صد محملست	
چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب دفع جهل شد	
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ	توی بر تو بوی آن سرگین سگ	
تا میان اندر حدث او تا بشب	غرق دباغیست او روزی طلب	۲۷۵
پس چنین گفتست جالینوس مه	آنچ عادت داشت بیمار آنش ده	
کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوای رنجش از معتاد جو	
چون جعل گشتست از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بیهشی	
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدآن او را همی معتاد و خوست	
الخبیثات الخبیثین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان	۲۸۰
ناصحان او را بعنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب	
مر خبیثان را نسازد طیبات	درخور و لایق نباشد ای ثقات	
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که تطیّرنا بکم	
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو وعظتان ما را بفال	
گر بیاغازید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار	۲۸۵

ما بلعو و لهو فربه گشته ایم — درنصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف ولاغ — شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید — عقل را دارو بافیون می کنید

معالجه‌کردن برادر دباغ‌دباغ‌را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند ازوی آن جوان — تا علاجش‌را نبینند آن کسان
۲۹۰ سر بگوشش برد همچون‌راز گو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف‌سرگین سگ‌ساییده‌بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتنداین فسونی بدشگفت
کین بخوانداِفسون بگوش‌اودمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود — که زناز و غمزه و ابرو بود
۲۹۵ هر کرامشك نصیحت سودنیست — لاجرم‌بابوی‌بد خو کردنیست
مشرکانرا ازآن نجس خواندست‌حق — کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کو زادست درسرگین ابد — می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رشّ نور — اوهمه‌جسمست بی‌دل چون‌قشور
ور زرشّ نور حق قسمیش داد — همچورسم مصرسرگین‌مرغ‌زاد
۳۰۰ لیك نه مرغ خسیس خانگی — بلك مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی — زآنکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار ورو — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ زآتش شد سیاه ودود فام — گوشت‌ازسختی‌چنین‌ماندست‌خام
هشت سالست جوش‌دادم درفراق — کم نشد یك ذره خامیت و نفاق
۳۰۵ غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام — غورها اکنون مویزند وتو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش وفهم کردن معشوق آنرا نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان لیك کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عُدات تا شده ظاهر از ایشان معجزات ۳۱۰
امتحان چشم خود کردم بنور ای که چشم بد زچشمان تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی خردگی کردم گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم ای مه بشمشیر و کفن ۳۱۵
جز بدست خود مبّرم پا و سر که ازین دستم نه ازدست دگر
از جدایی باز میرانی سخن هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این بماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس اورا در روی اومالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب کز سوی ما روز سوی تست شب ۳۲۰
حلیهای تیره اندر داوری پیش بینایان چرا می آوری
هرچ در دل داری ازمکر و رموز پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی رویی از حد می بری
از پدر آموز کآدم در گناه خوش فرود آمد بسوی پایگاه

۳۲۵ چون بدید آن عالم الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست — از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنّا أنّا ظَلمنا گفت و بس — چونك جانداران بدیداو پیش‌وپس

دید جانداران پنهان همچو جان — دور باش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش — تا بنشکافد ترا این دور باش

۳۳۰ جز مقام راستی یك دم مه‌ایست — هیچ لالامرد را چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود — هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه

کوررا خود این قضا همراه اوست — که‌مراوراوفتادن طبع وخوست

۳۳۵ درحدث افتد نداند بوی چیست — ازمن است این بوی یاز آلود کیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار — هم زخود داند نه از احسان یار

پس دوچشم روشن ای صاحب نظر — مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتادتوست — وین دوچشم حس خوشه‌چین اوست

ای دریغا ره زنان بنشسته اند — صد گره زیر زبانم بسته‌اند

۳۴۰ پای بسته چون رود خوش راهوار — بس گران بندیست این معذوردار

این سخن اشکسته می آید دلا — کین سخن دُرّ ست غیرت آسیا

دُرا گرچه خرد واشکسته شود — توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دراز اشکست خود بر سرمزن — کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکست بسته گفتنیست — حق کند آخر درستش کوغنیست

۳۴۵ گندم اربشکست وازهم درسکست — بردکان آمد که نك نان درست

توهم ای عاشق چوجرمت گشت فاش — آب وروغن ترك کن اشکسته باش

آنک فرزندان خاص آدمند — نفحهٔ اِنّا ظَلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو — همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر وراشد عیب پوش — در ستیز و سخت رویی روبکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی — خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی ۳۵۰
لیک آن صدیق حق معجز نخواست — گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی — امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را درانداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یك عنود — کو زتعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است وغنی — هستی ما را ز طفلی و منی ۳۵۵
گفت خودرا اندر افکن هین زبام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو — واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کي رسد مر بنده را کی با خدا — آزمایش پیش آرد زابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول ۳۶۰
آن خدا را می‌رسد کو امتحان — پیش آرد هردمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم ازعقیده در سِرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا — امتحان کردم درین جرم وخطا
تا ببینم غایت حلمت شها — اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست عذرت از گناه تو بتر ۳۶۵

آنک او افراشت سقف آسمان | توچه دانی کردن اورا امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خودچو کردی ای فلان | فارغ آیی زامتحان دیگران
چون بدانستی که شکّر دانهٔ | پس بدانی کاهل شکر خانهٔ

۳۷۰ پس بدان بی امتحانی که اله | شکری نفرستدت نا جایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه | چون سری نفرستدت درپایگاه
هیچ عاقل افگند دُر ثمین | در میان مستراحی پر چمین
زآنك گندم را حکیم آگهی | هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست | گرمریدی‌امتحان کرداوخرست

۳۷۵ امتحانش گر کنی در راه دین | هم‌تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت وجهلت شودعریان وفاش | او برهنه کی شود زآن افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را | بردرد زآنُ که‌ترازوش ای‌فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند | مرد حق را در ترازو می کند
چون نگنجد او بمیزان خرد | پس ترازوی خرد را بر درد

۳۸۰ امتحان همچون تصرف دان درو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید | نی که هم نقاش آن بروی کشید
چه‌قدر باشدخوداین صورت که‌بست | پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این‌امتحان چون آمدت | بخت بدْدان کآمد و گردن‌زدت

۳۸۵ چون‌چنین وسواس‌دیدی‌زودزود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه راتر کن‌ازاشك روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت‌امتحان‌مطلوب‌شد | مسجد دین تو پر خرّوب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی بتنگ — که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترك این بخوان — که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنك تو این — مسجد اقصی بر آری ای گزین ۳۹۰

گفت جرمم چیست ای دانای راز — که مرا گویی که مسجد رامساز

گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ — خون مظلومان بگردن بردهٔ

که ز آواز تو خلقی بی شمار — جان بدادند و شدند آنرا شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو — بر صدای خوب جان پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو — دست من بر بسته بود از دست تو ۳۹۵

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود — نه که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومیست کو — جز بنسبت نیست معدوم اِیقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت — بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست — جملهٔ اشباح هم در تیر اوست ۴۰۰

آنك او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلك مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود — که اختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی — گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست — لذت او فرع محو لذتست

گر چه از لذات بی تأثیر شد — لذتی بود او و لذت گیر شد ۴۰۵

شرح انماالمؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود وسایر انبیا علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد ، و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیوار قایم نماند که لانفرق بین احد منهم ، و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

گرچه برناید بجهد و زور تو — لیك مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم — مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست — آدمی را عقل وجانی دیگرست
۴۱۰ باز غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد او گران
بلك این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یك جداست — متحد جانهای شیران خداست
۴۱۵ جمع گفتم جانهاشان من باسم — کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یك نور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانها
لیك یك باشد همهٔ انوارشان — چونك بر گیری تو دیوار ازمیان
چون نماند خانها را قاعده — مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال — زآنك نبود مثل این باشد مثال
۴۲۰ فرقها بی حد بود از شخص شیر — تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیك در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد، نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می نهند تا بنور آن ز ظلمت می رهند ۴۲۵
آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس جملگی بر خواب و خورد دار داساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بیوفا
ز آنك نور علتی اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست ۴۳۰
جمله حسهای بشر هم بی بقاست ز آنك پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی ولاچون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانك سوز و درد زخم کیك محو گردد چون در آید مار الیك
آن چنانك عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست ۴۳۵
می کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بیا
آنچنانك از آب آن زنبور شر می گریزد از توهم گیرد حذر ۴۴۰
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گرز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع ٌهم لدینا محضرون

۴۴۵ محضرون معدوم نبود نیك بین تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب ازبقابس درعذاب روح و اصل دربقا پاك ازحجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خودرا متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند پس جدا اند ویگانه نیستند
۴۵۰ زآن‌همه جنگنداین‌اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
زآنك نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ وشمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا بروز یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او بهر نیك و بذی
گربمیرد این چراغ وطی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود
۴۵۵ نورآن خانه چوبی‌این‌هم‌بپاست پس‌چراغ حس‌هرخانه جداست
این مثال جان حیوانی بود نه مثال جان ربانی بود
باز ازهندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد
نورآن صد خانه را تویك شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق
۴۶۰ بازچون خورشید جان آفل‌شود نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی مر ترا هادی عدو را ره زلی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد دیدهٔ ادراك خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد ور بگیرد پاش بستاند لگد
۴۶۵ کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام عقل ودین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ‌منگر سست‌وپست کاندرین ره صبروشق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا　پاك چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کرّ و فر　نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می‌سکست　فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده　نور ز آهك پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده　وآن در و دیوار ها زنده شده ۴۷۰
حق همی گوید که دیوار بهشت　نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون درو دیوار تن با آگهیست　زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال　با بهشتی در حدیث و در مقال
زآنك جنت‌را نه زآلت بسته‌اند　بلك از اعمال و نیت بسته‌اند ۴۷۵
این بنا زآب و گل مردهُ بدست　وآن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پُر خلل　وآن باصل خود که علمست و عمل
هم سریرو قصر وهم تاج وثیاب　با بهشتی درسؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود　خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد　بی کناس از توبهٔ روبیده شد ۴۸۰
تخت او سیار بی حمال شد　حلقه و در مطرب و اقوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود　در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان درشدی هر بامداد　مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت ولحن وساز　که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر　که رسد در جان هر با گوش و کر ۴۸۵
اندر آن وهم امیری کم بود　در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنك ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

برسوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

۴۹۰ دور عثمان آمد او بالای تخت / برشد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کآن دو ننشستند برجای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمّرم

بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست و این هم مثل او

۴۹۵ هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن برجای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نه کسرا که گوید هین بخوان / یا برون آید زمسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام / پرشده نور خدا آن صحن و بام

هرك بینا ناظر نورش بدی / کور زآن خورشید هم گرم آمدی

۵۰۰ پس زگرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی فتور

لیك این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی / زآن تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پارهٔ راهست تا بینا شدن

۵۰۵ این نصیب کور باشد زآفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب

وآنك او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

ور شود صد تو که باشد این زبان — که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ اللّهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند — آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا و آن کجا ۵۱۰
خاله را خایه بدی خالو شدی — این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاك از شکست — صدهزاران ساله گویم اند کست
هین مشو نومید نور از آسمان — حق چو خواهد میرسد در یکزمان
صد اثر در کانها از اختران — می رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است — اختر حق در صفاتش راسخ است ۵۱۵
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین — در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل — دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختر وش مدد — سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوّام ما — باطن ما گشته قوّام سما ۵۲۰

در بیان آنك حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است — باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد

۵۲۵ مصطفی زین گفت کآدم وانبیا — خلف من باشند در زیر لوا
بهراین فرموده است آن ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من زآدم زاده ام — من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک — وزپی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
۵۳۰ اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندریك زمان ازآسمان — می رود می‌آید ایدر کاروان
نیست براین کاروان این ره دراز — کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می رود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست — چه درازو کوته آنجا که خداست
۵۳۵ چون خدا مرجسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ وبی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی — در سفینه خفتهٔ ره می کنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمّتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نوحٍ مَنْ تَمسَّكَ بها نجا ومَن تَخلَّفُ عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی ام بطوفان زمن
۵۴۰ ما واصحابم چوآن کشتی نوح — هرك دست اندرزند یابد فتوح
چونك باشیخی تو دوراز زشتیی — روز و شب سیاری و در کشتیی
درپناه جان جان بخشی توی — کشتی اندر خفتهٔ ره میروی
مسکل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن برفن وبرکام خویش
گرچه شیری چون روی ره بیدلیل — خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپرالا که با پرهای شیخ		تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یك زمانی موج لطفش بال تست		آتش قهرش دمی حمال تست ۵۴۵
قهر او را ضد لطفش کم شمر		اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك زمان چون خاك سبزت میکند		یکزمان پرباد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد		تا برو روید گل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او		جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار		تا که ریحان یابد از گلزار یار ۵۵۰
تا بیابی بوی خلد از یار من		چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی		چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر		بلك چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما		بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی		سوی هستی آردت گر نیستی ۵۵۵
کوه ودریاها سُمش مس میکند		تا جهان حس را پس می کند
پا بکش در کشتی و میرو روان		چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم		آنچنانك تاخت جانها از عدم
بردریدی درسخن پردهٔ قیاس		گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك بر گفت او گوهر ببار		از جهان او جهانا شرم دار ۵۶۰
گر بباری گوهرت صد تا شود		جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرخود		چونك هرسرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست		بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید		فرش آنرا جمله زر پخته دید

۵۶۵ برسرزر تا چهل منزل براند ‌ ‌ تا که زر را درنظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم ‌ ‌ سوی مخزن ماچه بیگاراندریم

عرصهٔ کش خاك زرّ ده دهیست ‌ ‌ زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله ‌ ‌ عقل آنجا کمترست از خاك راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید ‌ ‌ شرمساریشان همی واپس کشید

۵۷۰ باز گفتند ارکساد و ار روا ‌ ‌ چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زروگر خاك مارا بردنیست ‌ ‌ امر فرمان ده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید ‌ ‌ هم بفرمان تحفه را بازآورید

خندش آمدچون سلیمان آن بدید ‌ ‌ کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمیگویم مرا هدیه دهید ‌ ‌ بلك گفتم لایق هدیه شوید

۵۷۵ که مرا از غیب نادرهدیهاست ‌ ‌ که بشرآنرا نیارد نیز خواست

میپرستید اختری کوزر کند ‌ ‌ رو باو آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را ‌ ‌ خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امرحق طباخ ماست ‌ ‌ ابلهی باشد که گوییم اوخداست

آفتابت گربگیرد چون کنی ‌ ‌ آن سیاهی زوتوچون بیرون کنی

۵۸۰ نه بدرگاه خدا آری صداع ‌ ‌ که سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت نیم‌شب خورشید کو ‌ ‌ تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود ‌ ‌ وآن زمان معبود او غایب‌بود

سوی حق گر راستانه خم شوی ‌ ‌ وارهی از اختران محرم شوی

چون‌شوی‌محرم گشایم با تو لب ‌ ‌ تا ببینی آفتابی نیم شب

۵۸۵ جز روان پاك او را شرق نه ‌ ‌ درطلوعش روز وشب را فرق نه

روزآن باشدکه او شارق شود ‌ ‌ شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماند ذره پیش آفتاب همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود دیده‌پیشش کندوحیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نورعرش پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوارومسکین بینی اورا بی‌قرار دیده را قوت شده از کردگار ۵۹۰
کیمیایی که ازو یك مأثری بردخان افتاد گشت آن اختری
نادرا کسیری که ازوی نیم تاب بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کزیك عمل بست چندین خاصیت رابرزحل
باقی اخترها و گوهرهای جان هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب دیدهٔ ربانیی جو و بیاب ۵۹۵
تا زبون گردد بپیش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر
کآن نظرنوری و این ناری بود نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نورشیخ عبدالله مغربی قدس‌الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم‌من‌شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه بروز و نه بشب نه زاعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او ۶۰۰
در بیابانهای پر از خار و کو او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی بشب هین کوآمدمیل کن درسوی‌چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست میل کن‌زیرا که‌خاری‌پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس گشته وپایش چو پاهای عروس
نه زخاك ونه زگل بروی اثر نه از خراش خار وآسیب حجر ۶۰۵
مغربی را مشرقی کرده خدای کرده‌مغرب‌راچومشرق‌نورزای
نور این‌شمس‌شموسی‌فارس است روزخاص وعام را او حارس‌است

چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان

۶۱۰ پیش پیشت می رود آن نور پاك / می کند هر ره زنی را چاك چاك

یوم لایُخزِی النَّبی راست دان / نور یسعی بین أیدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان واللّه أعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها کی آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

۶۱۵ این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفر است

که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید

۶۲۰ مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او

چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مرورا بگرفته دان

آن نظرها که بدانه می کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص زفت ۶۲۵

پس بر عطار طرّار دو دل — موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قند جو. — سنگ میزان هرچ خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنك گل‌خورد — سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر — نو عروسی یافتم بس خوب فر ۶۳۰

سخت زیبا لیك هم یك چیز هست — کآن ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود — دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ وسنگ از گلست — این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو زاعتداد — او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست — هم بقدر آن شکر را می‌شکست ۶۳۵

چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آنسو بود گل خور ناشکفت — گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن وخود مشغول کرد — که فزون تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری — رو که هم از پهلوی خود میخوری ۶۴۰

تو همی ترسی زمن لیك از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم — که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را زآزمود — پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زآن دانه نظر خوش می کند | دانه هم از دور راهش می‌زند
۶۴۵ گر زنای چشم حظی می‌بری | نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست وسم | عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف | در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان | بلك من برهانم از هر هلکتان
۶۵۰ کین زمان هستند خود مملوك ملك | مالك ملك آنك بجهید او زهلك
باز گونه‌ای اسیر این جهان | نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان | چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول | رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچ دیدیت ازعجب | باز گویید از بیابان ذهب
۶۵۵ تا بداند که بزر طامع نه‌ایم | ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنک گر خواهد همه خاك زمین | سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین | روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم | خاکیانرا سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می کنیم | ما شما را کیمیاگر می کنیم
۶۶۰ ترك آن گیرید گر ملك سباست | که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنك تختش خواندهٔ | صدر پنداری و بر در ماندهٔ
پادشاهی نیستت بر ریش خود | پادشاهی، چون کنی بر نیك وبد

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالکُ الملکست هر کس سر نهد — بی جهان خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا ۶۶۵
پس بنالی که نخواهم ملکها — ملك آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ — ملك را برهم زدندی بی درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان — مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج — که ستانیم از جهانداران خراج ۶۷۰
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ — آخر آن از تو بماند مُردَ ریگ
همره جانت نگردد ملك و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی بنام — جان که یا بُشرَیٰ هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر — کمترین آنك نماید سنگ زر ۶۷۵
وقت بازی کودکان را زاختلال — مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند — تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب واز عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزیّ حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال
مرمرا سوی کهستان راندند — میوها زآن بیشه می‌افشاندند ۶۸۰
که خدا شیرین بکرد آن میوه را — در دهان تو بهمت‌های ما

هین بخور پاك و حلال و بی حساب — بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا از آن رزق نطقی رو نمود — ذوقِ گفت من خردها می ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان،

۶۸۵ شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یك دو حبه‌ام — دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او کی این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ ورنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می کشید — خسته و مانده زبیشه در رسید

۶۹۰ پس بگفتم من ز روزی فارغم — زین سپس ازبهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست — رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونك من فارغ شدستم از گلو — حبهٔ چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو سه روزك شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او — ز آنك سمعش داشت نور از شمع هو

۶۹۵ بود پیشش سرِّ هر اندیشهٔ — چون چراغی در درون شیشهٔ

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر — بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منگید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوك — کَیفَ تَلقَی الرِّزْقَ اِنْ لَمْ یَرْزُقُوك

من نمی کردم سخن را فهم لیك — بر دلم میزد عتابش نیك نیك

۷۰۰ سوی من آمد بهیبت همچو شیر — تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند — که مبارك دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر که — چونك باخویش آمدم من از وله ۷۰۵
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار — بس غیورند و گریزان زاشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم ۷۱۰
بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان — کآن بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان درفتد آن دم زراه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاوست این مگر ۷۱۵
نیست این از ران گاو ای مفتری — ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی‌خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر ۷۲۰
الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام — زود که اَنَّ اللّٰهَ یَدْعُو بالسَّلام

هین بیآ ای طالب دولت شتاب — که فتوحست این زمان و فتح باب

۷۲۵ ای که توطالب نهٔ تو هم بیآ — تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان

ملك برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملك خلود

خفته بود آن شه شبانه برسریر — حارسان بربام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند ز آن دفع دزدان و رنود

اوهمی دانست کآن کو عادلست — فارغست از واقعه ایمن دلست

۷۳۰ عدل باشد پاسبان کامها — نه بشب چوبك زنان بر بامها

لیك بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل — چیز کی ماند بدآن ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می سرایندش بطنبور و بحلق

۷۳۵ مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

گرچه برما ریخت آب و گل شکی — یادمان آمد از آنها چیز کی

لیك چون آمیخت باخاكِ کُرب — کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کُمیز — گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

۷۴۰ چیز کی از آب هستش در جسد — بول گیرش آتشی را می کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند — کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلك صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانك آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه کی از سرجو زبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و اورا چوسماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند ۷۴۵

می‌فتاد ازجوزبن جوز اندرآب / بانگ می‌آمدهمی دید اوحباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوز ها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می افتد ثمر / آب درپستیست از تو دور در

تا تواز بالا فرو آیی بزور / آب جویش برده باشدتا بدور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیز تر بنگر برین ظاهرمه‌ایست ۷۵۰

قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم برسرآب این حباب

تشنه‌راخودشغل‌چه‌بود درجهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گردجو و گردآب وبانگ‌آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب

همچنان مقصودمن زین مثنوی / ای ضیاءالحق حسام‌الدین توی

مثنوی اندر فروع و دراصول / جمله آن تست کردستی قبول ۷۵۵

درقبول آرند شاهان نیك وبد / چون قبول‌آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون کشادش دادهٔ بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشایش آواز توست

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که‌جداست

اتصالی بی تکیّف بی قیاس / هست رب‌الناس را با جان ناس ۷۶۰

لیك گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خواندهٔ / لیك جسمی در تجزی ماندهٔ

ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی ترك کن بهر سلیمان نبی

۷۶۵ می کنم لاحول نه از گفت خویش بلك او وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی می کند در گفت من در دل از وسواس و انکارات ظن

می کنم لاحول یعنی چاره نیست چون ترا در دل بضدم گفتنیست

چونك گفت من گرفتت در گلو من خمش کردم تو آن خود بگو

آن یکی نایی خوش نی می زدست نا گهان از مقعدش بادی بجست

۷۷۰ نای را بر کون نهاد او که زمن گو تو بهتر می زنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت می کند که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گر بدان که بدخوست که مر آن بدخوی را او بد گوست

ز آنك خوش خو آن بود کو در خمول باشد از بدخو وبد طبعان حمول

۷۷۵ لیك در شیخ آن گله ز امر خداست نه پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان چون شکایت کردن پیغمبران

نا حمولی انبیا از امر دان ورنه حمالست بدرا حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی نا حمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان درمیان زاغ وباز حلم حق شو باهمهٔ مرغان بساز

۷۸۰ ای دوصد بلقیس حلمت رازبون که اهدِ قومی اِنّهم لایعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس کی اصرار میندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو درت را بر کند جان تو با توبجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان لشکر حقند گاه امتحان

بادرا دیدی که باعادان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچ برفرعون زد آن بحر کین   وآنچ باقارون نمودست این زمین ۷۸۵

وآنچ آن بابیل با آن پیل کرد   وآنچ پشه کلهٔ نمرود خورد

وآنك سنگ انداخت داودی بدست   گشت ششصدپاره و لشکرشکست

سنگ میبارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر ۷۹۰

دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق درفعل درس   درمیان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کورا فشار   دردچشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال ۷۹۵

باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل

چونك جان جان هرچیزی ویست   دشمنی باجان جان آسان کیست

خودرها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری

ملك را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همهٔ ملك آن تست

خودبدانی چون بر من آمدی   که تو بی من نقش گرمابه بدی ۸۰۰

نقش اگر خود نقش سلطان یاغنیست   صورتست از جان خود بی‌چاشنیست

زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان

ای‌تو در پیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی

یك زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق ۸۰۵

این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی نام خویش
جوهر آن باشد که قایم باخود ست — آن عرض باشد که فرع او شد ست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین — جمله ذریات را در خود ببین
۸۱۰ چیست اندر خُم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب — اینجهان حجره ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه‌السلام که مرا خالصاً لامرالله جهدست در ایمان تو، یك ذره غرضی نیست مرا نه‌در نفس تو و حس تو و نه درملك تو ، خود بینی چون چشم جان باز شود بنورالله

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل‌شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
۸۱۵ گر در آییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان — آن در آید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زآنك نقد کان بود
۸۲۰ کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته‌خوش — در رخ آتش همی خندد رکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ماچو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را | با کف گل تو بگو آخر مرا ۸۲۵
گر بریزی خاك و صد خاکسترش | بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب | طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار | دود ازین ملك دو سه روزه بر آر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره

بر سر تختی شنید آن نیك نام | طقطقی و های و هویی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا | گفت باخود این چنین زهره کرا ۸۳۰
بانك زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بُد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید ۸۳۵
معنی اش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند ۸۴۰
یکدگر را مژده میدادند هان | نك ندایی می رسد از آسمان
زآن ندا دینها همی گردند گبز | شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین | این گذشت الله أعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصحیت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هریکی را اندرخورد مشکلات دین ودل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ وطعمهٔ او

۸۴۵ قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من أشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

أیها العشاق السقیا لکم / أنتم الباقون والبقیا لکم

۸۵۰ ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاك ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هرمرغی که آید میسرا

چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی که بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را توخوش دار ومعاف / مرغ عنقا رابخوان اوصاف قاف

۸۵۵ مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز

وآن خفاشی را که ماند او بینوا / می کنش با نور جفت وآشنا

کبک جنگی رابیاموزان توصلح / مر خروسانرا نما اشراط صبح

همچنان میرود ز هدهد تاعقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك ومست شدن او ازشوق ایمان والتفات همت اواز همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الاازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یك صفیری کردبست آنجمله را

۸۶۰ جزمگرمرغی که بدبی جان وپر / یاچوماهی گنگ بود ازاصل کر

نی غلط گفتم که کر گرسر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونك بلقیس ازدل وجان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال وملك كرد او آنچنان | كه بترك نام وننگ آن عاشقان
آن غلامـان و كنيزان بناز | پيش چشمش همچو پوسيده پياز
بـاغها و قصرها و آب رود | پيش چشم از عشق گلخن مينمود ٨٦٥
عشق در هنگام استيلا و خشم | زشت گردانـد لطيفانرا بچشم
هر زمرد را نمايـد گندنـا | غيرت عشق اين بـود معنى لا
لا اله الا هو اينست اى پنـاه | كه نمايـد مه ترا ديـگ سياه
هيچ مال وهيچ مخزن هيچ رخت | مى دريغش نامد الاجز كه تخت
پس سليمان از دلش آگاه شد | كـز دل او تـا دل او راه شد ٨٧٠
آنكسى كه بانگ موران بشنود | هم فغـان سر دوران بشنود
آنك گويـد راز قالت نملة | هم بدانـد راز اين طاق كهن
ديد ازدورش كه آن تسليم كيش | تلخش آمد فرقت آن تخت خويش
گر بگويم آن سبب گردد دراز | كه چرا بودش بتخت آن عشق وساز
گرچه اين كلك قلم خود بى حسيست | نيست جنس كاتب اورا مونسيست ٨٧٥
همچنين هر آلت پيشه ورى | هست بى جان مونس جان ورى
اين سبب را من معين گفتمى | گر نبودى چشم فهمت را نمى
از بزرگى تخت كز حد مى فزود | نقل كردن تخت را امكان نبود
خرده كارى بـود تفريقش خطر | همچو اوصال بدن بـا همدگر
پس سليمان گفت گرچه فى الاخير | سردخواهد شد برو تاج وسرير ٨٨٠
چون زوحدت جان برون آرد سرى | جسم را بـا فر او نبود فرى
چون برآيد گوهر از قعر بحار | بنگرى اندر كف وخاشاك خوار
سر بـر آرد آفتاب بـا شرر | دم عقرب را كـه سازد مستقر
ليك خود بااين همه بر نقد حال | جست بـايد تخت اورا انتقال

۸۸۵ تا نگردد خسته هنگام لقا کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را پیش چشم ما همی دارد خدا
۸۹۰ کز کجا آوردمت ای بد نیت که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا نطفه را خصمی و انکار از کجا
۸۹۵ چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبیّن می کند کز جماد او حشر صد فن می کند
۹۰۰ چند صنعت رفت ای انکار تا آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می گفت خود انکار نیست بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه‌السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش حاضر آرم پیش تو در یکدمش
۹۰۵ گرچه عفریت اوستاد سحر بود لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آنزمان — لیك ز آصف نه ازفن عفریتیان

گفت حمدالله برین وصد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند — ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر — دیده ازجان جنبشی و اندك اثر ۹۱۰

دیده در وقتی که شد حیران و دنك — که سخن گفت و اشارت کرد سنك

نرد خدمت چون بنا موضع بباخت — شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سك انداخت زود

گفت گرچه نیست آنسك بر قوام — لیك ما رااستخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت ۹۱۵

مصطفی راچون زشیراو باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می گریزانیدش از هر نیك و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور ازخورشید جود ۹۲۰

ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیك اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شك از نوی — منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طُلّب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زآن صدا — نه کسی در پیش نه سوی قفا

۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندارا جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانك خوش راجست وجو
چشم میانداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرار گو
کین چنین بانك بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
۹۳۰ باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریك از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کآنجا کود کیست
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را زماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یکزمان
چونك وا گشتم زحیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یك شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل وترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر

برد اورا پیش عُزی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد اورا سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود ۹۵۰

گفت ای عزی تو بس اکرامها   کردهٔ تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمهٔ سعدی از اومید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گمشدست   نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت این جملهٔ بتان   سر نگون گشتند و ساجد آن زمان ۹۵۵

که بروای پیر این چه جست و جوست   آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز ۹۶۰

دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا   پیر دندانها بهم بر می‌زدی ۹۶۵

آنچنانک اندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید او پیر را   آن عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من درمحنتم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می کند — ساعتی سنگم ادیبی میکند

۹۷۰ باد با حرفم سخنها می‌دهد — سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان — غیبیان سبز پرّ آسمان

از که نالم باکه گویم این گله — من‌شدم سودایی‌اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست — این‌قدر گویم که طفلم گم‌شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون

۹۷۵ گفت پیرش کای حلیمه شادباش — سجدهٔ‌شکر آر و رو را کم‌خراش

غم مخور یاوه نگردد او زتو — بلک عالم یاوه گردد اندرو

هرزمان از رشک غیرت پیش و پس — صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کآن بتان ذوفنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون

این‌عجب قرنیست برروی زمین — پیر گشتم من ندیدم جنس این

۹۸۰ زین‌رسالت سنگها چون ناله‌داشت — تاچه خواهد بر گنه‌کاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش — تو نهٔ مضطر که بنده بودیش

او که‌مضطر اینچنین ترسان شدست — تا که برمجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب ازگم کردن حلیمه محمد را علیه‌السلام وطالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه‌السلام

چون خبر یابید جد مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعرها — که بمیلی می‌رسید از وی صدا

۹۸۵ زود عبدالمطلب دانست چیست — دست‌برسینه همی‌زدمی گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر ازسرّشب وز رازروز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی   تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شوم مقبول این مسعود در

یاسر و سجدهٔ مرا قدری بود   تا باشکم دولتی خندان شود

لیك در سیمای آن در یتیم   دیده‌ام آثار لطفت ای کریم ۹۹۰

که نمی‌ماند بما گرچه زماست   ماهمه مِسّیم واحمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو   من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنك فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندهد بصدساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو   بروی او دُرّیست از دریای تو

من هم اورا می شفیع آرم بتو   حال او ای حال دان بامن بگو ۹۹۵

ازدرون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

بادو صد اقبال او محفوظ ماست   بادو صد طلب ملك محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زر کریم   که گهش خلخال و که خاتم بریم

که حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم ۱۰۰۰

که ترنج تخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملك جو

عشقها داریم با این خاك ما   زآنك افتادست در قعدهٔ رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم   که هم اورا پیش شه شیدا کنیم

صدهزاران عاشق و معشوق ازو   درفغان و درنفیر و جست وجو

کار ما اینست بر کوری آن   که بکار ما ندارد میل جان ۱۰۰۵

این فضیلت خاك را زآن رو دهیم   که نواله پیش بی برگان نهیم

زانکه دارد خاك شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش باباطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر وظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم وبس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس

۱۰۱۰ ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنمایم بیست

ظاهرش با باطنش درچالش‌اند — لاجرم زین صبر نصرت می کشند

زین ترش رو خاك صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زآنك ظاهر خاك اندوه وبکاست — دردرونش صدهزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین — کین نهانها را بر آریم از کمین

۱۰۱۵ گرچه دزد از منکری تن می‌زند — شحنه آن از عصر پیدا می کند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها — تا مُقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کورا بوده‌است — لیك احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان وشاد — کین چنین شاهی زمادر جفت زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش — خاك چون سوسن شده زآزادیش

۱۰۲۰ ظاهرت با باطنت‌ای خاك خوش — چونك در جنگند واندر کشمکش

هر که باخود بهر حق باشد بجنگ — تا شود معنیش خصم بو و رنگ

ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال

هرك کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان کنان — باطن تو گلستان در گلستان

۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیان روترش — تا نیامیزند با هر نور کُش

عارفان روترش چون خارپشت — عیش پنهان کرده درخار در شت

باغ پنهان گرد باغ آن خارفاش — کای عدوی دزد زین دردورباش

خارپشتا خار حارس کردهٔ — سر چو صوفی در گریبان بردهٔ

تا کسی دوچار دانگ عیش تو — کم شود زین گلرخان خار خو

۱۰۳۰ طفل تو گرچه که کودك خو بُدست — هردو عالم خود طفیل او بُدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست — ای علیم السّر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضوع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده آن طفل رشید

درفلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش — زآنك جدش بود زاعیان قریش ۱۰۳۵

تا بپشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود پوست او را بوده است — کز شهنشاهان مه پالوده است

مغز او خود از نسب دور ست وپاك — نیست جنسش از سمك کس تا سماك

نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب — برفزاید بر طراز آفتاب ۱۰۴۰

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیآ و ملك بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت را زبخششهای راد — هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد

توزشادی چون گرفتی طبل زن — که منم شاه و رئیس کولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا وحرص او در طلب وغفلت او ازدولت روحانیان کی ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید — حمله می‌آورد و دلقش می‌درید ۱۰۴۵

گفته‌ایم این را ولی باری دگر — شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو بر کەاندازین دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوی می گیرند کور درمیان کوی می گیری تو کور
ترك این تزویر گوشیخ نفور آب شوری جمع کرده‌چند کور
۱۰۵۰ کین مریدان من ومن آب شور می‌خورندازمن‌همی گردند کور
آب خود شیرین کن‌از بحر لدن آب بدرا دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر توچوسگ‌چونی بزرفی کور گیر
گور چه از صیدِ غیردوست دور جمله شیرو شیر گیرومست نور
درنظارهٔ صید و صیادیّ شه کرده ترك صید ومرده درولە
۱۰۵۵ همچومرغ مرده‌شان بگرفته یار تا کند او جنس ایشانرا شکار
مرغ مرده مضطر اندروصل و بین خواندهٔ القلبُ بین اِصبعین
مرغ مرده‌ش‌را هر آنك‌شدشکار چون ببیند شد شکار شهریار
هرك او زین‌مرغ‌مرده‌سربتافت دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من عشق شه بین در نگهداری من
۱۰۶۰ من نه مردارم مراشه کشته‌است صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود ازبال‌وپر جنبشم اکنون زدست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست جنبشم‌باقیست اکنون‌چون‌ازوست
هرك کژ جنبد بپیش جنبشم گرچه سیمرغست‌زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زندهٔ در کف شاهم نگر گر بندهٔ
۱۰۶۵ مرده زنده کرد عیسی از کرم من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام‌لیکن‌هرآنکو یافت‌جان از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد شادآنکوجان‌بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا بپیش	
بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدرها شوم	۱۰۷۰
این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی کفّ حق نبود چنین	
موج طوفان هم عصا بُد کوزدرد	طنطنهٔ جادو پرستانرا بخورد	
گر عصاهای خدا را بشمرم	زرق این فرعونیانرا بر درم	
لیك زین شیرین گیای زهرمند	ترك کن تاچند روزی می چرند	
گر نباشد جاه فرعون و سری	از کجا باید جهنم پروری	۱۰۷۵
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب	زآنك بی بر گند در دوزخ کلاب	
گر نبودی خصم ودشمن درجهان	پس بمردی خشم اندر مردمان	
دوزخ آن خشمست خصمی باشدش	تا زید ور نی رحیمی بکشدش	
بس بماندی لطف بی قهرو بدی	پس کمال پادشاهی کی بدی	
ریش خندی کرده اند آن منکران	بر مثلها و بیان ذاکران	۱۰۸۰
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند	چندخواهی زیست ای مردارچند	
شاد باشید ای محبان درنیاز	برهمین در که شود امروز باز	
هرحویجی باشدش کردی دگر	در میان باغ از سیر و کبر	
هریکی باجنس خوددر کردخود	از برای پختگی نم می خورد	
تو که کرد زعفرانی زعفران	باش و آمیزش مکن بادیگران	۱۰۸۵
آب میخور زعفرانا تا رسی	زعفرانی اندرآن حلوا رسی	
درمکن در کردشلغم پوزخویش	که نگردد باتواوهم طبع و کیش	
تو بکردی او بکردی مودعه	زآنك ارضُ الله آمد واسعه	
خاصه آن ارضی که از پهناوری	درسفر کم میشود دیو و پری	
اندر آن بحر بیابان و جبال	منقطع میگردد اوهام وخیال	۱۰۹۰

این بیابان در بیابانهای او همچو اندر بحرِ پر یک تای مو
آب استاده که سیرستش نهان تازه تر خوشتر زجو های روان
کو درون خویش چون جان ور وان سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
۱۰۹۵ خیز بلقیسا که بازاریست تیز زین خسیسان کسادافگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آنک مرگ آرد گیرودار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تاچند باشی نعل دزد گر همی دزدی بیآ و لعل دزد
خواهرانت یافته ملك خلود تو گرفته ملکت کور و کبود
۱۱۰۰ ای خنك آنرا کزین ملکت بجست که اجل این ملك را ویران کرست
خیز بلقیسا بیآ باری ببین ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان ظاهراً حادی میان دوستان
بوستان با او روان هرجا رود لیك آن از خلق پنهان می‌شود
میوها لابه کنان کز من بچر آب حیوان آمده کز من بخور
۱۱۰۵ طوف می کن بر فلك بی پروبال همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی می خوری صدلوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت بخت غیر تست روزی بخت رفت
۱۱۱۰ تو بماندی چون گدایان بی نوا دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی پس تو که بختی زخود کی گم شوی
تو زخود کی گم شوی ایخوش خصال چونك عین تو تراشد ملك و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم ووحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز

چونك او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد

یك گروه از عشق و قومی بی مراد — همچنانك در ره طاعت عباد ۱۱۱۵

خلق دیوانند و شهوت سلسله — می‌کشد شان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله

می کشاندشان سوی کسب و شکار — می کشاندشان سوی کان و بحار

میکشدشان سوی نیك و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم ۱۱۲۰

لیس من مستقذرٍ مستنقهٍ — قط الا طایره فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتشست — اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونك آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود ۱۱۲۵

حرص کارت را بیاراییده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود

غولهٔ را که بر آرایید غول — پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه می نمود — عکس غول حرص و آن خود خام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز رو ۱۱۳۰

خیرها نغزند نه از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر بتفت

کودکان را حرص می‌آرد غِرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش

۱۱۳۵ که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیایی حرص بود ز آن چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست لیک در بناش حرص و جنگ نیست

۱۱۴۰ نه کتبشان مثل کتب دیگران نه مساجدشان نه کسب و خان و مان

نه ادبشان نه غضبشان نه نکال نه نعاس و نه قیاس و نه مقال

هر یکی شانرا یکی فَری دگر مرغ جانشان طایر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضها زرین بدست نیمشب جانشان سحر که بین شدست

۱۱۴۵ هرچه گویم من بجان نیکوی قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند جمله را املاک در چنبر کشند

دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو سنگ برند از پی ایوان تو

۱۱۵۰ چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیك هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیك — درمیان هردوشان فرقیست نیك ۱۱۵۵

قصهٔ شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه — برامید خلعت و اکرام و جاه

شاه مُکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندك بود — ده هزارش هدیه واده تا رود

ازچنو شاعر ُنس ازتو بحر دست — ده هزاری که بگفتم اند کست

فقه گفت آن شاه را و فلسفه — تا برآمد ُعشر خرمن از کفه ۱۱۶۰

ده‌هزارش داد وخلعت درخورش — خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین‌سعی که بود — شاه را اهلیت من کی نمود

پس بگفتندش فلان‌الدین وزیر — آن حسن‌نام وحسن ُخلق‌وضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز — بر نبشت وسوی خانه رفت باز

بی‌زبان و لب همان نعمای شاه — مدح شه می کردو خلعت‌های‌شاه ۱۱۶۵

باز آمدن شاعر بعد چند سال باءید همان صله و هزار دینار فرمودن برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیرنو هم حسن نام شاه را که این‌سخت بسیاراست وما را خرجهاست وخزینه خالیست ومن اورا بده یك آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوزمحتاج گشت

گفت وقت فقر وتنگی دو دست — جست وجوی آزموده بهترست

درگهی را کآزمودم در کرم — حاجت نو را بدآن جانب برم

معنئ الله کفت آن سیبویه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یُوَلَّهون فی‌الحوایج هُم لدیه

۱۱۷۰ کفت اَلِهنافی حوایجنا اِلیك ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ والتمسناها وجدناها لدیك

صد هزاران عاقل اندروقت درد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بربخیلی عاجزی کُدیه تند

کر ندیدندی هزاران بار بیش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عاقلان کی جان کشیدندیش پیش

بلك جمله ماهیان در موجها ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جملهٔ پرّندکان بر اوجها

۱۱۷۵ پیل و کرك و حیدر اشکار نیز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلك خاك وباد وآب و هرشرار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مایه زویابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که‌فرومگذارم ای‌حق یك‌زمان

استن من عصمت وحفظ تو است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جمله مطوئ یمین‌آن دو دست

وین‌زمین کوید که دارم برقرار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای که برآبم تو کردستی سوار

۱۱۸۰ جملکان کیسه ازو بر دوختند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دادن حاجت ازو آموختند

هر نبیی زو بر آورده برات ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ استعینوا مِنهُ صبراً او صلات

هین ازو خواهید نه از غیر او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آب دریم جو مجو درخشك جو

ور بخواهی ازدکر هم او دهد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر کف میلش سخا هم او نهد

آن که مُعرض‌را زرقارون کند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رو بدو آری بطاعت چون کند

۱۱۸۵ بار دیکرشاعر از سودای داد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ روی سوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شِعر نو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پیش محسن آرد و بنهد کرو

محسنان با صد عطا و جود وبر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زر نهاده شاعرانرا منتظر

پیششان شعری به‌از صدتنك‌شعر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه شاعر کو کهر آرد زقعر

آدمی اول حریص نان بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زآنك قوت ونان ستون جان‌بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل   جان نهاده بر کف از حرص و امل ۱۱۹۰

چون بنادر گشت مستغنی زنان   عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند   در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فرّ و زربخشی او   همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق ما بر صورت خود کرد حق   وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونك آن خلاق شکر و حمد جوست   آدمی را مدح جویی نیز خوست ۱۱۹۵

خاصه مرد حق که در فضلست چست   پر شود ز آن باد چون خیك درست

ور نباشد اهل ز آن باد دروغ   خیك بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق   سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح   که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد   شور اندر شکر احسان کآن نمرد ۱۲۰۰

محسنان مردند و احسانها بماند   ای خنك آنرا که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها   وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغمبر خنك آنرا که او   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مُرد محسن لیك احسانش نمرد   نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد   تا نپنداری بمرگ او جان ببرد ۱۲۰۵

این رها کن ز آنك شاعر بر گذر   وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار   بر امید بخشش و احسان پار

نازنین شعری پر از دُر درست   بر امید و بوی اکرام نخست

شاه هم بر خوی خود گفتش هزار   چون چنین بد عادت آن شهریار

لیك این بار آن وزیر پر ز جود   بر براق عز ز دنیا رفته بود ۱۲۱۰

بر مقام او وزیر نو رئیس   گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که اوازپیش دست ده‌هزاران‌زین دلاور برده است
۱۲۱۵ بعدشکر کلک خایی چون کند بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار تا شود زار ونزار از انتظار
آنکه ار خاکش دهم ار راه من درربایدهمچو گلبرگ ک‌ازچمن
این بمن بگذار که‌استادم‌درین گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری نرم گردد چون ببیند او مرا
۱۲۲۰ گفت‌سلطانش برو فرمان‌تراست لیک‌شادش کن که‌نیکوگوی‌ماست
گفت او را و دوصد اومید لیس توبمن بگذارواین برمن نویس
پس‌فکندش صاحب اندر انتظار شد زمستان ودی و آمدبهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که‌دشنامم دهی تا رهد جانم ترا باشم رهی
۱۲۲۵ انتظارم کشت باری گو برو تا رهد این‌جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کآن‌چنان‌نقدوچنان بسیار بود این که دیراشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که‌آن دستورراد رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زوهمی شدآن عطا کم همی افتاد بخشش را خطا
۱۲۳۰ این‌زمان اورفت واحسانرا ببرد اونمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید صاحب سلاخ درویشان رسید
روبگیر اینراوزاینجاشب گریز تا نگیرد باتو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را بستدیم ای بی‌خبر ازجهد ما

رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن ۱۲۳۵
گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یك کلك او / صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن / میتوان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرأیی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام ۱۲۴۰
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده کردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هر چ صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب ۱۲۴۵
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر ۱۲۵۰
شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نورٌ علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض — نه‌خرد یار و نه دولت روز عرض

۱۲۵۵ من ندیدم جز شقاوت در لئام — گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل — عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد — سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

هر هوا را تو وزیر خود مساز — که بر آید جان پاکت از نماز

۱۲۶۰ کین هوا پر حرص و حالی بین بود — عقل را اندیشه یوم دین بود

عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل می کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان — بادِ هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه‌السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه‌السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

۱۲۶۵ دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملك برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار یست این همچون وسن — همچنانك آن حسن با این حسن

دیو می گفتی که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن

۱۲۸۰ دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می گفت لیك — می‌نمود این عکس در دلهای نیك

نیست بازی با ممیّز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند باخود درجواب — باز گونه می‌روی ای کژ خطاب ۱۲۷۵

باز گونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را بردهٔ — دوزخی چون زمهریر افسردهٔ

ما ببوش وعارض وطاق و طرنب — سر کجا که خودهمی ننهیم سنب

وربغفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع بر آید از زمین ۱۲۸۰

که منه آن سرمرین سرزیر را — هین مکن سجده مرین ادبار را

کردمی من شرح این بس جان‌فزا — گر نبودی غیرت و رشك خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی می کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز ۱۲۸۵

پس بپرس از حد او وز فعل او — در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه‌السلام هر روز درمسجد اقصی بعد از تمام‌شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان ومعتکفان ورستن عقاقیر درمسجد

هرصباحی چون سلیمان آمدی — خاضع اندرمسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو

توچه دارویی چیی نامت چیست — تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که‌من آن‌را جانم واین‌را حمام ۱۲۹۰

من مرین را زهرم واو را شکر — نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان ازسلیمان زآن گیا عالم و دانا شدندی مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طبّ وحی انبیاست عقل وحس راسوی بی‌سوره کجاست
۱۲۹۵ عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود اوّل او لیك عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندرمکرموی اشکاف بد هیچ پیشه رام بی اُستا نشد
۱۳۰۰ دانش پیشه ازین عقل اربدی پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل اززاغ پیش از آنك درعالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود کی زفکرو حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مرقابیل را کی نهادی بر سراو هابیل را
که کجاغایب کنم این کشته را این بخون و خاك درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان بر گرفته تیز می‌آمد چنان
۱۳۰۵ از هوا زیر آمد و شد او بفن از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال اززمین انگیخت گرد زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاك زاغ از الهام حق بد علمناك
گفت قابیل آهٔ شه بر عقل من که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل راگفت ما زاغ البصر عقل جزوی می کند هرسو نظر
۱۳۱۰ عقل ما زاغست نور خاصگان عقل زاغ اُوستادِ گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدواندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نه‌سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو گیاهی هردم از سودای تو — می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده — پی‌بر ازوی پای رد بروی منه ۱۳۱۵

زآنك حال این زمین باثبات — باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکرورخود نی‌است — ترجمان هرزمین نَبت وی‌است

پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرار دل را وانمود

گرسخن کَش یابم اندرانجمن — صدهزاران گل بررویم چون چمن

ورسخن کُش یابم آن دم‌زن بمزد — می گریزد نکتها از دم چودزد ۱۳۲۰

جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نه چوجذب کاذبست

می‌روی که گمره‌و که در رَشد — رشته پیدا نه‌وآن کت می کشد

اشتر کوری مهار تو رهین — تو کشش می‌بین‌مهارت را مبین

گرشدی محسوس‌جذاب و مهار — پس نماندی این‌جهان دارالغرار

گبر دیدی کو پی سگ می‌رود — سخرهٔ دیو سَتنبه می شود ۱۳۲۵

در پی او کی شدی مانند حیز — پای خود را واکشیدی گبر نیز

گاو گر واقف زقصابان بدی — کی پی ایشان بدآن دکان‌شدی

یا بخوردی از کف ایشان‌سپوس — یا بدادی شیرشان از چاپلوس

وربخوردی کی علف هضمش‌شدی — گر زمقصود علف واقف بدی

پس‌ستون این‌جهان خودغفلتست — چیست‌ده لت کین دَوادوْ بالَتست ۱۳۳۰

اولش دو دو بآخر لت بخور — جز درین ویرانه نبود مرگ‌خر

تو بجدکاری که بگرفتی بدست — عیبش این دم بر تو پوشیده‌شدست

زآن همی تانی بدادن تن بکار — که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن عیب آن فکرت شدست از تو نهان
۱۳۳۵ بر تو گر پیدا شدی زو عیب وشین زو رمیدی جانت بُعدَ المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جای ما تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست این پشیمانی بهل حق را پرست
۱۳۴۰ ور کنی عادت پشیمان خورشوی زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود نیم دیگر در پشیمانی رود
ترك این فکر و پشیمانی بگو حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکو تر بدست پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست ورندانی چون بدانی کین بدست
۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیك را ضدّ را از ضد توان دید ای‌فتی
چون ز ترك فکر این عاجز شدی از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی زچیست عاجزی را بازجو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان کس ندیدست ونباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری تو ز عیب آن حجابی اندری
۱۳۵۰ ور نمودی علت آن آرزو خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا کس نبردی کش کشان آن سو ترا
و آن دگر کاری کز آن هستی نفور زآن بود که عیبش آمد در ظهور
ایخدای راز دان خوش سخن عیب کار بد زما پنهان مکن
عیب کار نیك را منما بما تا نگردیم از روش سرد و هبا
۱۳۵۵ هم بر آن عادت سلیمان سنی رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را میجست شاه — که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بد آن چشم صفی — آن حشایش که شداز عامه‌خفی

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرورفت او بخود اندر نغول — شدملول‌ازصورت خوابش فصول ۱۳۶۰
که‌چه‌خسپی آخر اندررزنگر — این درختان بین و آثار خضر
امرحق بشنو که گفتست‌انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش‌دلست‌ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست بس
باغها و سبزها در عین جان — بربرون عکسش چودرآب‌روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کنداز لطف آب آن‌اضطراب ۱۳۶۵
باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب‌و گلست
گر نبودی‌عکس آن‌سروسرور — پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این‌غرور آنست یعنی این‌خیال — هست از عکس دل‌و جان رجال
جمله مغروران برین‌عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغ ها — بر خیالی میکنند آن لاغها ۱۳۷۰
چونك‌خواب‌غفلت آیدشان بسر — راست‌بینندوچه‌سودست آن‌نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه — تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای‌خنك‌آنرا که‌پیش‌ازمرگ‌مرد — یعنی اوازاصل این رزبوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ — نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر — میر بود آن سبزیش نور از بصر

۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حال آن حشیش — او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان — گفت خرّوبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران شود

منکه خرّوبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود

۱۳۸۰ گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل نآید ز آفات زمین

تا که منِ باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی گمان — نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست — یار بد خروب هرجا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او — هین ازو بگریزو کم کن گفتگو

۱۳۸۵ بر کن از بیخش که گر سر بر زند — مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی — همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس — تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگوئی جاهلم تعلیم ده — اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین — ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین

۱۳۹۰ نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت — نه لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صبّاغم توی — اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی — تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی — اختیار خویش را یکسو نهی

۱۳۹۵ همچو آن ابلیس و ذرّیات او — باخدا در جنگ و اندر گفت و گو

چون بود اکراه با چندان خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی — کس چنان رقصان دود در کمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن — کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس — کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست — چون چنین جنگد کسی کو بیرهست ۱۴۰۰
هرچه نفست خواست داری اختیار — هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار — کم رهد غرقست او پایان کار
هِل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این
و آنگهان دریای ژرف بی پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه ۱۴۰۵
عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی — حسبی الله گو که اللّهام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش — که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید ۱۴۱۰
چون رمی از منتش ای بی رشد — که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما — چونك شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد — منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی ۱۴۱۵
یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم بـا وجود آب دان — علم نقلی بـاردم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس — رستگی زین ابلهی یـابی و بس
۱۴۲۰ اکثر اهل الجنّه البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبرو باد انگیزتست — ابلهی شو تـا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست — ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنـان دست بر — از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل‌را قربان کن اندرعشق‌دوست — عقلهاباری‌از آن سویست کوست
۱۴۲۵ عقلها آن سو فـرستاده عقول — مانده‌این‌سو که‌نه‌معشوقست‌کول
زین‌سر‌ازحیرت گراین غفلت‌رود — هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست‌آن سورنج فکرت‌بردماغ — که دماغ وعقل‌روید دشت وباغ
سوی دشت ازدشت نکته بشنوی — سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترك كن‌طاق وطرنب — تا قلاووزت نجنبد تـو مجنب
۱۴۳۰ هر ك او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرووشبکوروزشت و زهرناك — پیشهٔ او خستن اجسام پاك
سربکوب آن‌را که سرّش‌این‌بود — خلق و خوی مستمرّش این بود
خودصلاح اوست آن سر کوفتن — تا رهدجان ریزه‌اش‌زآن‌شوم‌تن
وا ستان از دست دیـوانه سلاح — تـا ز تو راضی شود عدل وصلاح
۱۴۳۵ چون‌سلاحش‌هست‌وعقلش‌نه‌ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنك حصول علم و مال و جاه مربدگوهران را فضیحت اوست وچون شمشیریست کی افتادست بدست راه زن

بـد گهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگـی مست — به که‌آید علم ناکس را بدست

علم ومال و منصب وجاه وقران — فتنه آمد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زآن زشت خو ۱۴۴۰
آنچ منصب می کند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونک جاهل شاه حُکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد بدست — طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد ۱۴۴۵
شاه را در خانهٔ بیذق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلاووزی کند — جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پی روان را غول ادباری گرفت
که بیا که ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی صفا ۱۴۵۰
چون نمایی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خامِ غُمر
احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا اَیُّهَا الْمُزَمِّل

خواند مُزمّل نبی را زین سبب — که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی ۱۴۵۵
هین قُمِ اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب

۱۴۶۰ خیز بنگر کاروان ره زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلك شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان

۱۴۶۵ طاعنان همچو سگان بر بدر تو — بانگ می دارند سوك صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا — از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را

نه تو گفتی قاید اعمی براه — صد ثواب واجر یابد از اله

هرك او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد

۱۴۷۰ پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین

هرك در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم

۱۴۷۵ عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان — پیش پای نرّه پیلان جهان

آن چراغ او بپیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناك — تا هزاران مرده بر روید زخاك

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

۱۴۸۰ هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نك منم

در نگر ای سایل محنت‌زده　　زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت　　پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب　　چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد　　لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام　　تنگ می‌آید برو عمر دوام ۱۴۸۵
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ　　نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام　　تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی　　این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم　　می رهد هر شوره را باران و نم

دربیان آنك ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو درین قصه است که گفته می آید

بود شاهی بود او را بندهٔ　　مرده عقلی بود و شهوت زندهٔ ۱۴۹۰
خردهای خدمتش بگذاشتی　　بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید　　ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون　　چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف　　تا بدیدن جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری　　هر دو پایش بسته گردد بر سری ۱۴۹۵
پس بگوید خر که یك بندم بسست　　خود مدان کان دو ز فعل آن خسست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه‌السلام کی ان‌الله تعالی خلق الملایکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملایکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

۱۵۰۰ درحدیث آمد که یزدان‌مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یك گره‌را جمله عقل‌وعلم‌وجود / آن‌فرشته ست‌او نداند جزسجود

نیست اندرعنصرش حرص‌و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یك گروه دیگر ازدانش تهی / همچو حیوان‌از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / ازشقاوت غافلست و ازشرف

این سوم‌هست آدمی زاد و بشر / نیم او زافرشته و نیمیش خر

نیم‌خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود

آندوقوم آسوده‌ازجنگ‌وحراب / وین بشر با دو مخالف درعذاب

۱۵۰۵ وین بشرهم‌زامتحان‌قسمت‌شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یك گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی باملك ملحق شدند

نقش آدم لیك معنی جبرئیل / رسته از خشم وهوا وقال و قیل

از ریاضت رسته وززهد وجهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم‌دیگر باخران ملحق شدند / خشم محض‌وشهوت مطلق شدند

۱۵۱۰ وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ‌بود آن‌خانه‌و آن‌وصف زفت

مرده گرددشخص کوبی‌جان‌شود / خرشودچون‌جان‌او بی آن شود

زآنك‌جانی کآن‌ندارد هست پست / این‌سخن‌حقست‌وصوفی گفته‌است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریك کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید | آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن | درّها از قعر دریا یافتن ۱۵۱۵
خرده کاریهای علم هندسه | یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش | ره بهفتم آسمان برنیستش
این همه علم بنای آخرست | که عماد بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز | نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش | صاحب دل داند آنرا یا دلش ۱۵۲
پس درین ترکیب حیوان لطیف | آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالاَ نعاَم کرد آن قوم را | زآنك نسبت کو َبیقظه َنوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم | حسّهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند | انعکاس حسّ خود ازلوح خواند
همچو حس آنك خواب اورا ربود | چون شد او بیدار عکسیّت نمود ۱۵۲۵
لاجرم اسفل بود از سافلین | ترك او کن لا احبّ الافلین

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً وقوله یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً

زآنك استعداد تبدیل و نبرد | بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست | عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کآن رهبرست | هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلاذر خورد او افیون شود | سکته و بی عقلیش افزون شود ۱۵۳۰
ماند یك قسم دگر اندر جهاد | نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش | کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون باناقه ، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره ، چنانک گفت مجنون

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی / و انّی و ایّاها لمختلفان

همچو مجنون اندچون ناقه‌ش یقین / می کشد آن پیش واین واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

۱۵۳۵ یك دم ارمجنون زخود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق وسودا چونك پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنك او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیك ناقه بس مراقب بود وچست / چون بدیدی اومهارخویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت ودنگ / روسپس کردی بکرّه بی‌درنگ

۱۵۴۰ چون بخودباز آمدی دیدی زجا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بروفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دوهمره همدگر را راهزن / گمره آن جان کوفروناید زتن

۱۵۴۵ جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روز کارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام دررە زشستت شصت سال

۱۵۵۰ راه نزدیك و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیرسیر

سرنگون خودرا زاشتردرفکند / گفت سوزیدم زغم تا چند چند

تنگ شد بر روی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست — از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان می‌روم ۱۵۵۵

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق — غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا — وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس — کان فزود از اجتهاد جنّ و انس ۱۵۶۰

این چنین جذبیست نی هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام — که سوی شه بر نوشتست او پیام

قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین — میفرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر — هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان — بین که حرفش هست درخورد شهان ۱۵۶۵

گر نباشد درخور آنرا پاره کن — نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیك فتح نامهٔ تن زپ مدان — ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب — کار مردانست نه طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته ایم — ز آنك در حرص و هوا آغشته ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را — تا چنان دانند متن نامه را ۱۵۷۰

باز کن سرنامه را گردن متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان — متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو — تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری — زان نباید کم که دروی بنگری
۱۵۷۵ که چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت راز سنگ — باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید — سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بربود دستارش و بانگ می‌زد کی باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یك فقیهی ژندها درچیده بود — در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در حطیم
۱۵۸۰ ژندها از جامها پیراسته — ظاهراً دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین — در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهر فن
۱۵۸۵ در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چارپرّه می‌پری — باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آنرا بدست خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونك بازش کرد آنك میگریخت — صدهزاران ژنده اندر ره بریخت
۱۵۹۰ زآن عمامهٔ زفت نابایست او — ماند یك گز کهنهٔ در دست او
برزمین زد خرقه را کای بی‌عیار — زین دغل ما را برآوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا ... از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت ... بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد ... آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پیم ... و آن فسادش گفته رو من لاشی‌ام ۱۵۹۵
ای ز خوبی بهاران لب گزان ... بنگر آن سردی و زردیء خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب ... مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق ... حسرتش را هم ببین اندر مُحاق
کودکی از حسن شد مولای خلق ... بعد فردا شد خَرِف رسواش خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار ... بعد پیری بین تنی چون پنبه زار ۱۶۰۰
ای بدیده لوتهای چرب خیز ... فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو ... بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن ... چون شدی توصید شد دانه نهان
بس انامل رشك استادان شده ... در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان ... آخر اعمش بین و آب ازو چکان ۱۶۰۵
حیدری کاندر صف شیران رود ... آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف ... چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر ... آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد ... و آخر آن رسواییش بین و فساد
زآنك او بنمود پیدا دام را ... پیش او بر کند سبلت خام را ۱۶۱۰
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت ... ورنه عقل من ز دامش می گریخت

طوق زرین و حمایل، بین هله ـــ غُل وزنجیری شدست وسلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر ـــ اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر اومسعودتر ـــ هر که آخُربین تراومطرودتر
۱۶۱۵ روی‌هریك چون مه فاخر ببین ـــ چونك اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری ـــ نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید ـــ اینجهان‌دید آن‌جهان‌بینش ندید
فضل مردان برزنان‌ای بوشجاع ـــ نیست بهرقوت و کسب وضیاع
ورنه شیر و پیل را برآدمی ـــ فضل بودی بهر قوت ای عمی
۱۶۲۰ فضل مردان برزن‌ای‌حالی‌پرست ـــ زآن بود که‌مردپایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست ـــ اوز اهل عاقبت چون‌زن کمست
ازجهان دو بانگ می آید بضد ـــ تا کدامین را تو باشی مستعد
آن‌یکی بانگش نشور اتقیا ـــ وآن‌یکی بانگش فریب‌اشقیا
من‌شکوفهٔ‌خارم ایخوش کرم‌دار ـــ گل بریزد من بمانم‌شاخ خار
۱۶۲۵ بانگ‌اشکوفه‌ش که اینك گل‌فروش ـــ بانگ‌خاراو که سوی مامکوش
این پذیرفتی بماندی زآن‌دگر ـــ که محب از ضد محبوبست کر
آن‌یکی‌بانگ‌این که‌اینك‌حاضرم ـــ بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام‌هست‌چون‌مکرو کمین ـــ نقش آخر زآینهٔ اول ببین
چون‌یکی‌زین دوجوال اندرشدی ـــ آن‌دگر را ضد ونادرخورشدی
۱۶۳۰ ای‌خنك آن کو زاول آن‌شنید ـــ کش‌عقول ومسمع مردان‌شنید
خانه خالی‌یافت وجااو گرفت ـــ غیر آتش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید ـــ آن خبث را آب نتواند برید
درجهان هرچیز چیزی می کشد ـــ کفر کافر را ومرشد را رشد

کهرباهم هست ومقناطیس هست تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی ور کهی بر کهربا بر می تنی ۱۶۳۵
آن یکی چون نیست بااخیار یار لاجرم شد پهلوی فُجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر اورا کوش سازیدست امام ۱۶۴۰

بیان آنك عارف راغذاییست از نور حق کی أبیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به أبدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

زآنك هر کره پی مادر رود تا بد آن جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست وقسمت کردنیست این عجب که جبر نی وظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کی گنجا بود ۱۶۴۵
ای بکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب اخر آن خیمه ست بس واهی طناب
زرق چون برقست واندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان واهل او بی حاصلند هر دو اندر بی وفایی یك دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست گرچه روآرد بتوآن روقفاست ۱۶۵۰
اهل آن عالم چو آن عالم زبر تا ابد درعهد و پیمان مستمر
خوددوپیغمبر بهم کی ضد شدند معجزات ازهمدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان | شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی عهدست زآن رو کشتنیست | او دنی و قبله گاه او دنیست
۱۶۵۵ نفسها را لایق است این انجمن | مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید | شد ز خاك مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش | تو بد آن کلگونهٔ طال بقاش
بانك وسیتی جو که آن خامل نشد | تاب خورشیدی که آن آفل نشد
۱۶۶۰ آن هنر های دقیق وقال و قیل | قوم فرعون اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق وطرنب وسحر شان | گرچه خلقانرا کشد گردن کشان
سحر های ساحران دان جمله را | مرك چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یك لقمه کرد | یك جهان پر شب بد آنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش | بل همان سانست کو بود ست پیش
۱۶۶۵ در اثر افزون شد و در ذات نی | ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچ اول آن نبود اکنون نشد
لیك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل | کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفَةً موسی قُلْنا لاتَخَف اِنَّكَ اَنْتَ الاعلی

۱۶۷۰ گفت موسی سحر هم حیران کنیست | چون کنم کین خلق را تمیز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف | موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمك　سنگ مرگ آمد نمکها را محك

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت　هر دو را از بام بود افتاد طشت ۱۶۷۵

بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند　بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند

چون محك پنهان شدست از مرد و زن　در صف آ ای قلب وا کنون لاف زن

وقت لافستت محك چون غایبست　می برندت از عزیزی دست دست

قلب می گوید زنخوت هر دمم　ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش　لیك می آید محك آماده باش ۱۶۸۰

مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز　زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخر بین بدی　آن سیه کآخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا　دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی　عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش　جابر اشکستگان دیدی بپیش ۱۶۸۵

عاقبت را دید و او اشکسته شد　از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند　آن زر اندوداز کرم محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین　که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمتان بینا کند　چشم بندیٔ ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند　حسرت جانها و رشك دیده اند ۱۶۹۰

بنگر آنها را که حالی دیده اند　سر فاسد زاصل سر ببریده اند

پیش حالی بین که در جهلست و شك　صبح صادق صبح کاذب هر دو یك

صبح کاذب صد هزاران کاروان　داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست　وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

۱۶۹۵ بومسیلم گفت خود من احمدم دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر غرّهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص جمع پس روی کن تارود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی باچراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
۱۷۰۰ ورنه این زاغان دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیآموزد فتی راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان تاج شاهانرا ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود زانك چندل را گمان بردند عود
۱۷۰۵ بودشان تمییز کآن مظهر کند لیك حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کآن معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر منگر بشست بدگلویی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین هین مباش اعور چو ابلیس لعین
۱۷۱۰ اعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف همچو یك چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یك چشم آدم زادهٔ نصف قیمت لایقست از جادهٔ
زآنك چشم آدمی تنها بخود بی دو چشم یار کاری میکند
۱۷۱۵ چشم خر چون اولش بی آخرست گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف	می نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور ازو وز همت او کین قدر	از جری او آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن	پیش شه خاکست هم زر کهن ۱۷۲۰
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت	زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما	گفت نه که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر	بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست	بر نبی کم نه گنه کآن از خداست ۱۷۲۵
آب از سر تیره است ای خیره چشم	پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد زخشم و غم درون بقعهٔ	سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت	گوهر جود و سخای شاه سفت
کان ز بحر و ابر افزون کف تو	در قضای حاجت حاجات جو
زآنک ابر آنچ دهد گریان دهد	کف تو خندان پیاپی خوان نهد ۱۷۳۰
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود	بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زآن همه کار تو بی نورست و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود	همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد	زآنک هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها	چونک در مداح باشد کینها ۱۷۳۵
ای دل از کین و کراهت پاک شو	وآنگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح کی از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
۱۷۴۰ گفت آری بد فراق الاسفر / بود بر من بس مبارك مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
۱۷۴۵ کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچ داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
۱۷۵۰ مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاك باز
پس بگفتندش مبارك مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچ گفتی مامضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
۱۷۵۵ چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا ازرق چرا

کو نشان پاك بازی ای تُرش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکو کاررا
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاك آنگه دخل نی
گر نروید خوشه‌از روضات هو / پس چه واسع باشد ارضُ الله بگو ۱۷۶۰
چونك این ارض فنابی ربع نیست / چون بود ارضُ الله آن مستوسعیست
این زمین را ربع او خود بی حدست / دانهٔ را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدارا راستست / که گواه حمد اوشد پا و دست
از چه تاریك جسمش بر کشید / وزتك زندان دنیااش خرید ۱۷۶۵
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش / مجلس جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند وشاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صدنشانی دارد و صد گیر و دار ۱۷۷۰
بربهارش چشمه‌و نخل و گیاه / وآن گلستان ونگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر برصدف
بوی سرّ بد بیآید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی عمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های‌هو کم کن گزاف
توملاف ازمشك کآن بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز ۱۷۷۵
گلشکر خوردم همی گویی‌و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوار ها　　مطلّع گردند بر اسرار ها
از شکافی که ندارد هیچ وهم　　صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
۱۷۸۰ از نُبی برخوان که دیو و قوم او　　میبرند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست　　زآنك زین محسوس و زین اشباه نیست
درمیان ناقدان زرقی متن　　بامحك ای قلب دون لافی مزن
مر محك را ره بود در نقد و قلب　　که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش　　واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
۱۷۸۵ مسلکی دارند دزدیده درون　　ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند　　صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان　　بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند　　روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود　　از شهاب محرق او مطعون شود
۱۷۹۰ سرنگون از چرخ زیر افتد چنان　　که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشك روحهای دلپسند　　از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر　　این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن　　که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل کی اِنهم جواسیس القلوبِ فجالسوهم بالصِدق

این طبیبان بدن دانش ورند　　بر سقام تو ز تو واقف ترند
۱۷۹۵ تا ز قاروره همی بینند حال　　که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم　　بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر باد و بودت در دوند ۱۸۰۰
بلك پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یك بیك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مراورا ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد ۱۸۰۵
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده می چشید
کوزهٔ کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مرورا آب گشت / آب هم اورا شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یك مرید اورا از آن دم بر رسید ۱۸۱۰
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برون است از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می شود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شك از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خود کامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / می رسد اندر مشام تو شفا ۱۸۱۵

قطرهٔ بر ریز برما زآن سبو — شمهٔ زآن گلستان با ما بگو
خو ندارم ای جمال مهتری — که لب ما خشك وتوتنهاخوری
ای فلك پیمای چست چست خیز — زآنچ خوردی جرعهٔ برما بریز
میر مجلس نیست دردوران دگر — جز نوای شه در حریفان درنگر
۱۸۲۰ کی توان نوشیدا این می زیر دست — می یقین مرمردرا رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویشتن راچون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان — صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
برشد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه کز نه‌فلك هم در گذشت
این سرخم را بکهگل درمگیر — کین برهنه نیست خودپوشش پذیر
۱۸۲۵ لطف کن ای رازدان راز گو — آنچ بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی‌را از یمن
که‌محمد گفت بر دست صبا — از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم ازاُویس
از اویس و از قرَن بوی عجب — مر نبی‌را مست کردو پر طرب
۱۸۳۰ چون اویس ازخویش فانی گشته‌بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر — چاشنیء تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما ومنی — نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد — تاچه گفت ازوحی غیب آن شیرمرد

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لَاَجِدُ نَفَسَ الرحمن من قِبَل اليَمَن

گفت زین سو بوی یاری میرسد — کاندرین ده شهریاری میرسد
۱۸۳۵ بعد چندین سال میزاید شهی — میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بو الحسن — حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود — از صفات و از طریقه وجا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست — دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست ۱۸۴۰
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق ۱۸۴۵
پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید — بو الحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خو های او ز امساك وجود — آن چنان آمد که آن شه گفته بود ۱۸۵۰
لوح محفوظست او را پیشوا — از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب — وحی حق الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست — چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی ۱۸۵۵

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود

زآنك جنت ازمكاره رُسته است ‌ رحم قسم عاجزی اشكسته است
آنك سرها بشكند او از علو ‌ رحم حق و خلق نآید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان ‌ از كمی اجرای نان شد ناتوان
۱۸۶۰ شاد آن صوفی كه‌رزقش كم شود ‌ آن شبه‌ش در گردد و اویم شود
زآن جرای خاص‌هر كآ گاه‌شد ‌ او سرای قرب و اجری گاه شد
زآن جرای‌روح چون نقصان‌شود ‌ جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند كه خطایی رفته است ‌ كه سمن زار رضا آشفته است
همچنانك آن شخص از نقصان كشت ‌ رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
۱۸۶۵ رقعه‌اش بردند پیش میر داد ‌ خواند آن رقعه جوابی وانداد
گفت او را نیست الا درد لوت ‌ پس‌جواب احمق اولیتر سكوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ ‌ بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی ‌ كز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یك سیب دان ‌ كز درخت قدرت حق شد عیان
۱۸۷۰ تو چو كرمی درمیان سیب در ‌ وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یكی كرمی دگر درسیب‌هم ‌ لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشكافد سیب را ‌ بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردها ‌ صورتش كرمست‌ومعنی اژدها
آتشی كاول ز آهن می‌جهد ‌ او قدم بس سست بیرون می‌نهد
۱۸۷۵ دایه‌اش پنبه‌ست اول لیك اخیر ‌ می رساند شعلها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست ‌ آخر الامر از ملایك برترست
در پناه پنبه و كبریتها ‌ شعله و نورش بر آید برسها
عالم تاریك روشن می كند ‌ كندهٔ آهن بسوزن می كند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است　نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ　جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ　۱۸۸۰
جسم از جان روزافزون می‌شود　چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یك دو گز خود بیش نیست　جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای هُمام　روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان　نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب　چشم بی این نور چه بود جز خراب　۱۸۸۵
جان ز ریش وسبلت تن فارغست　لیك تن بی جان بود مردار و پست
بار نامهٔ روح حیوانیست این　پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل　تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد　جبرئیل ار بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یك کمان　من بسوی تو بسوزم در زمان　۱۸۹۰

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه ازقبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا وسر　بی جواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب　یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه　کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون　دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بَر　عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر　۱۸۹۵
هیچ گرد خود نمی گردد که من　کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ　پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
بادهم گفت ای سلیمان کژ مرو　ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
۱۹۰۰ از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو بامن روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بروچون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو برفرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرداو بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کردو گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
۱۹۰۵ گفت اگر صدره کنی تو راست من / کژ روم چون کژروی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کردسرد
بعداز آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانك تاج را میخواست شد
بعد از آتش کژ همی کرداو بقصد / تاج وا میگشت تارك جو بقصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
۱۹۱۰ تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پرز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرد های غیب این برهم درم
بردهانم ـنـه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت نا پسند
پس ترا هرغم که پیش آیدزدرد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بردیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌سگالید آن غلام
۱۹۱۵ گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش باشهنشاه سخی
همچوفرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
توهم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته بانفس گران
خود عدوّت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
۱۹۲۰ همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بی گناهانرا مذل

چند فرعونا ٌکشی بی جرم را		می نوازی مر تن پر ٌغرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود		حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
ٌمهر حق بر چشم و بر گوش خرد		گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید		آنچنانك حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابویزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود		بوالحسن از مردمان آنرا شنود ۱۹۲۵
که حسن باشد مرید وامتم		درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام		وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور		ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی		یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود		گورها را برف نو پوشیده بود ۱۹۳۰
توی بر تو برفها همچون علم		قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حیّ		ها انا ادعوكَ کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب		عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید		آن عجایب را که اول می شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان		پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان ۱۹۳۵
که یکی رقعهٔ نبشتم پیش شه		ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد		هم نداد او را جواب و تن بزد
خشك می آورد او را شهریار		او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست | گر جوابش بر نویسی هم رواست
۱۹۴۰ از شهی تو چه کم گردد اگر | بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست | مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش | هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند | خاصه این گرّ خبیث ناپسند
گرّ کم عقلی مبادا گبر را | شوم او بی آب دارد ابر را
۱۹۴۵ نم نبارد ابر از شومی او | شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح | کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هرك هست | او عدوّ ماست و غول ره زنست
هرك او عاقل بود او جان ماست | روح او وریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زآنك فیضی دارد از فیاضیم
۱۹۵۰ نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف وروشنی | نیست بوسه کون خر را چاشنی
مایده عقلست نی نان وشوی | نور عقلست ای پسر جانرا غذی
سبلت گنده کند بی فایده | جامه از دیگش سیه بی مایده
۱۹۵۵ نیست غیر نور آدم را خورش | از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر | کین غذای خر بود نه آن خر
تا غذای اصل را قابل شوی | لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست | فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار ازمأ کول نور | خاك ریزی بر سر نان و تنور
۱۹۶۰ عقل دو عقلست اول مکسبی | که درآموزی چودر مکتب صبی

از کتاب و اوستاد وفکرو ذکر — از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دورو گشت — لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون زسینهٔ آب دانش جوش کرد — نه شود گنده نه دیرینه نه زرد ۱۹۶۵
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد زخانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا — از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنك کسی بکسی مشورت میکرد گفتمش مشورت با دیگری کن که من عدوی توم

مشورت می کرد شخصی با کسی — کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو — ماجرای مشورت با او بگو ۱۹۷۰
من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رأی عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست — دوست بهر دوست لاشك خیر جوست
من عدوّم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم ۱۹۷۵
هرك باشد هم نشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هرك با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت

۱۹۸۰ تا همارە دوست بینی در نظر / در دلت نآیدز کین ناخوش صور

چونك کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت می دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من

لیك مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد ازخصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

۱۹۸۵ آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست در نیك و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد درسوراخ ماند همچو موش

درهر آنجا که بر آرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه‌است

گربهٔ چه شیر شیر افکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

۱۹۹۰ غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گوو خواه نی

امیر کردن رسول علیه‌السلام جوان هذیلی‌را برسریه‌ئی که در آن پیران وجنگ آزمودگان بودند

یك سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

یك جوانی‌را گزید او را هذیل / میرلشگر کردش و سالار خیل

اصل لشگر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی‌سر بود

۱۹۹۵ این همه که مرده و پژمردهٔ / زآن بود که ترك سرور کردهٔ

از کسل وز بخل وزما و منی / می کشی‌سر خویش‌را سرمیکنی

همچو استوری که بگریزد زبار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش درپی دوان کای خیره‌سر / هرطرف گرگیست اندرقصدخر

گرزچشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هرطرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر	که نبینی زندگانی را دگر	۲۰۰۰
آن مگر آخر بمانی از علف	آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم	وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بوادی خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال	اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخُر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا	۲۰۰۵
قُل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ	از لگدهااش نباشد چارهٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت‌دان خامان بلاست
سکسکانید از دمم یُرغا روید	تا یواش ومرکب سلطان شوید	۲۰۱۰
قُل تعالَوا قُل تعالَو گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو	زآن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست	هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا	هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص	زآنك هرمرغی جدا دارد قفص	۲۰۱۵
خود ملایك نیز ناهمتا بُدند	زین سبب بر آسمان صف‌صف شدند
کودکان گرچه بیك مکتب درند	در سبق هریك زیك بالا ترند
مشرقی و مغربی را حسهاست	منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاران گوش‌ها گرصف زنند	جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوش‌ها را منصبی	در سماع جان و اخبار و نُبی	۲۰۲۰
صد هزاران چشم را آن راه نیست	هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یك یك میشمر | هر یکی معزول از آن کارد گر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون | ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سر کشست | میرود سوی صفی کآن واپس است
۲۰۲۵ تو ز گفتار تعالو کم مکن | کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش | گفت تو سودش کند در آخرش
قُل تَعالَوا قُل تعالَوا ای غلام | هین که ان الله یدعوُ للسّلام
خواجه باز آ از منی و از سری | سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه‌السلام بر امیر کردن آن هذیلی

۲۰۳۰ چون پیمبر سروری کرد از هذیل | از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت | اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند | در متاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست | وآنگهی مفتاح زندانش بدست
۲۰۳۵ پای تا سر غرق سرگین آن جوان | می‌زند بر دامنش جوی روان
دایماً پهلو بپهلو بی قرار | پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه | کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص | نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می کشد | که بجو ای ضال منهاج رشد
۲۰۴۰ هست منهاج و نهان در مکمنست | یافتش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین | تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن | کآن دهندهٔ زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست دان که در خانه لحاف و بستریست ۲۰۴۵
بی‌مقر گاهی نباشد بی قرار بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول‌الله مکن سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول‌الله جوان از شیر زاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر هست چندین پیرواز وی پیشتر ۲۰۵۰
زین درخت آن برگ زردش رامبین سیب های پختهٔ او را بچین
برگهای زرد اوخود کی تهیست این نشان پختگی و کاملیست
برگ زردریش و آن موی سپید بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیدهٔ سبز فام شد نشان آنک آن میوه‌است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست زردی زر سرخ رویی صارفیست ۲۰۵۵
آنک او کل عارضست ار نوخطست او بمکتب‌گاه مخبر نوخطست
حرفهای خط او کژمژ بود مزمن عقلست اگر تن می دود
پای پیراز سرعت ارچه بازماند یافت عقل او دو پر براوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر داد حق برجای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب همچو سیماب این دلم شد مضطرب ۲۰۶۰
زاندرونم صد خموش خوش نفس دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب پیش پیغمبر سخن زآن سردلب

۲۰۶۵ دست میدادش سخن او بی خبر — که خبرهرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست — بهر حاضر نیست بهرغایبست
هرك او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد
چونك با معشوق گشتی هم نشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین
هرك از طفلی گذشت ومرد شد — نامه ودلاله بر وی سرد شد
۲۰۷۰ نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کآن دلیل غفلت ونقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب أنصتوا
گر بفرماید بگوبر گوی خوش — لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنین شرمین بگوبا امرساز
۲۰۷۵ همچنین که من درین زیبافسون — با ضیاءالحق حسام الدین کنون
چونك کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال — چونك می بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد زحب مشتهی — اسقنی خمراً وقل لی انها
بردهان تست این دم جام او — گوش میگوید که قسم گوش کو
۲۰۸۰ قسم تو گرمیست نك گرمی ومست — گفت حرص من ازین افزون ترست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو — چون زحد برد آن عرب از گفت وگو
آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزید آن سرددم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بردهان — چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا بردهٔ سرگین خشك — که بخراین را بجای ناف مشك
۲۰۸۵ بعر راا ای گنده مغز گنده مخ — زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاك را / آن چریده گلشن افلاك را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر ۲۰۹۰
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صدهزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرك صد چشم را کمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزك بر رود بالای مغز
مست را بین زآن شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت ۲۰۹۵
مرد برنا زآنشراب زود گیر / درمیان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نه میی که مستی او یك شبیست
آنك آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند ۲۱۰۰
جعفر طیار زآن می بود مست / زآنکرومی کرد بی خود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابویزید قدس الله سره
واعتراض مریدان وجواب این مرایشان را نه بطریق
گفت زبان بلك از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نك یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چونگذشت آنحال گفتندش صباح / توچنین گفتی واین نبود صلاح

۲۱۰۵ گفت این بار ار کنم من مشغله | کاردها برمن زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
۲۱۱۰ عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید | شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی
هرچ گوید آن پری گفته بود | زین سری زآن آن سری گفته بود
چون پری را این دم وقانون بود | کرد گار آن پری خود چون بود
۲۱۱۵ اوی او رفته پری خود او شده | ترك بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت | چون پری را هست این ذات وصفت
پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
شیر گیرار خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن | تو بگویی باده گفتست آن سخن
۲۱۲۰ بادهٔ را می بود این شر و شور | نور حق را نیست آن فرهنگ وزور
که ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست | هرك گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بی خودی پرواز کرد | آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | زآن قوی تر گفت کاول گفته بود
۲۱۲۵ نیست اندر جبه ام الا خدا | چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند | کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه
کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه

هرك اندر شیخ تیغی می خلید
باز گونه از تن خود میدرید

یك اثر نه بر تن آن ذوفنون
و آن مریدان خسته و غرق آب خون

هرك او سوی گلویش زخم برد
حلق خود ببریده دید وزار مرد ۲۱۳۰

و آنك او را زخم اندر سینه زد
سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد

و آنکه آگه بود از آن صاحب‌قران
دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته
نوحها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یك پیرهن ۲۱۳۵

این تن تو گر تن مردم بدی
چون تن مردم زخنجر گم شدی

باخودی با بی خودی دوچار زد
با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زآنك بی‌خود فانیست وایمنست
تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر آنجای نه ۲۱۴۰

گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی
ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست
چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد
دم مزن والله اعلم بالرشاد ۲۱۴۵

بر کنار بامی ای مست مدام
پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو
همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس ترسان رود در آن مکمن هلا

۲۱۵۰ ترس‌جان دروقت شادی اززوال / زآن کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کآن آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خودنبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

پرتو مستی بی حد نبی / چون بزدهم مست وخوش گشت آن غبی
۲۱۵۵ لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نه همه جا بی‌خودی شر میکند / بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بد خوی بتّر میشود
لیك اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری وسرلشگری بر پیران وکاردیدگان

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند
۲۱۶۰ گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان وبی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید ودل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش وسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونك عقلش نیست او لاشي بود
۲۱۶۵ طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / درعلامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را ‌ ‌ چونك خواهی کرد بگزین پیر را
آنك او از پردهٔ تقلید جست ‌ ‌ او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان ‌ ‌ پوست بشکافد درآید درمیان ۲۱۷۰
پیش ظاهربین چه قلب وچه سره ‌ ‌ او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود ‌ ‌ تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندود بزر ‌ ‌ تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم ‌ ‌ دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند ‌ ‌ حکم بر اشکال ظاهر میکنند ۲۱۷۵
چون شهادت گفت وایمانی نمود ‌ ‌ حکم اومؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت ‌ ‌ خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل ودین شوی ‌ ‌ تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
ازعدم چون عقل زیبا رو گشاد ‌ ‌ خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زآن نامهای خوش نفس ‌ ‌ اینك نبود هیچ او محتاج کس ۲۱۸۰
گر بصورت وانماید عقل رو ‌ ‌ تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود ‌ ‌ ظلمت شب پیش او روشن بود
کوز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست ‌ ‌ لیك خفاش شقی ظلمت خرست
اندك اندك خوی کن با نور روز ‌ ‌ ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست ‌ ‌ دشمن هر جا چراغ مقبلیست ۲۱۸۵
ظلمت اشکال زآن جوید دلش ‌ ‌ تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند ‌ ‌ وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل ومرد تمام و نیم مرد وعلامت شقی مغرورلاشی

عاقل آن باشد که او بامشعله است | او دلیل و پیشوای قافله است
پی رو نور خودست آن پیش رو | تابع خویش است آن بی خویش رو
۲۱۹۰ مؤمن خویش است وایمان آورید | هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست دروی زد چو کور اندر دلیل | تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل | ننگش آید آمدن خلف دلیل
۲۱۹۵ می رود اندر بیابان دراز | گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند | نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند | نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام | تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خودرا مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن
۲۲۰۰ زنده نی تا همدم عیسی بود | مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد | عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصهٔ آن آبگیر و صیادان وآن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وآن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی وعاقبت هرسه

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود | که دروسه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیك آن | قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
۲۲۰۵ پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنك عاقل بود عزم راه كرد	عزم راه مشكل ناخواه كرد
گفت با اينها ندارم مشورت	كه يقين سستم كنند از مقدرت
مهرزاد وبود بر جانشان تند	كاملی و جهلشان برمن زند
مشورت را زندهٔ بايد نكو	كه ترا زنده كند وآن زنده كو
ای مسافر با مسافر رای زن	زانك پايت لنگ دارد رای زن ۲۲۱۰
از دم حب الوطن بگذر مه ايست	كه وطن آنسوست جان اينسوی نيست
گر وطن خواهی گذر زآنسوی شط	اين حديث راست را كم خوان غلط

سرخواندن وضوكننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا	آمدست اندر خبر بهر دعا
چونك استنشاق بينی می كنی	بوی جنّت خواه از ربّ غنی
تا ترا آن بو كشد سوی جنان	بوی گل باشد دليل گلبنان ۲۲۱۵
چونك استنجا كنی ورد وسخن	اين بود يارب تو زينم پاك كن
دست من اينجا رسيد اين را بشست	دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو كس گشته جان ناكسان	دست فضل تست در جانها رسان
حد من اين بود كردم من لئيم	زآن سوی حد را نقی كن ای كريم
از حدث شستم خدايا پوست را	ازحوادث تو بشو اين دوست را ۲۲۲۰

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رايحة الجنه بجای آنك الهم اجعلنی من التوابين واجعلنی من المتطهرين كه ورود استنجاست وورود استنجارا بوقت استنشاق می‌گفت عزيزی بشنيد واين را طاقت نداشت

آن يكی دروقت استنجا بگفت	كه مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ	ليك سوراخ دعا گم كردهٔ

این دعا چون ورد بینی بود چون ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنّت زبینی یافت حُر رایحهٔ جنت کی آید از دُبُر
۲۲۲۵ ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست وچست هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رُست گُل بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا بوز موضع جو اگر باید ترا
۲۲۳۰ همچنین حب الوطن باشد درست تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرك ره کنم دل زرأی ومشور تشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترك این گرداب گیر
۲۹۳۵ سینه را پا ساخت می رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود می دود تا در تنش یك رگ بود
خواب خر گوش وسك اندر پی خطاست خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت
۲۹۴۰ خویشتن افکند در دریای ژرف که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را چون نگشتم هم ره آن رهنما
نا گهان رفت او ولیکن چونك رفت می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته‌کی وصیت کردکی بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش وروزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر ودام — مرغ او را گفت ای خواجه همام ۲۲۴۵
تو بسی گاوان ومیشان خوردهٔ — تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر ز آنها درز من — هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو — ثانیش بر بام کهگل بست تو
وآن سوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیك بخت ۲۲۵۰
آنچ بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کنیم — ده درم سنگست یك درِّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو ۲۲۵۵
فوت کردی دُر که روزی‌ات نبود — که نباشد مثل آن دُر در وجود
آن چنانك وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت
چون گذشت ورفت غم چون میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال ۲۲۶۰
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدآن — تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناك — تخم افکندن بود در شوره خاك

۲۲۶۵ چاك حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل وخود را مرده کردن

گفت ماهیء دگر وقت بلا چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا

کوسوی دریا شد وازغم عتیق فوت شد ازمن چنان نیکورفیق

لیك زآن نندیشم وبرخود زنم خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر پشت زیر و میروم بر آب بر

۲۲۷۰ میروم بر وی چنانك خس رود نی بسباحی چنانك کس رود

مرده گردم خویش بسپارم باب مرگ پیش ازمرگ امنست ازعذاب

مرگ پیش ازمرگ امنست ای فتی این چنین فرمود ما رامصطفی

گفت موتوا کلهم من قبل أنْ یأتیِ الموتُ تموتوا بالفتن

همچنان مرد وشکم بالا فکند آب میبردش نشیب و که بلند

۲۲۷۵ هریکی زآن قاصدان بس غصه برد که دریغا ماهیء بهتر بمرد

شاد میشد او از آن گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم زتیغ

پس گرفتش یك صیاد ارجمند پس بروتف کردوبرخاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرداضطراب

ازچپ وازراست میجست آن سلیم تا بجهد خویش برهاند گلیم

۲۲۸۰ دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را درآن آتش نشاند

بر سر آتش بپشت تابهٔ با حماقت گشت او هم خوابهٔ

او همی جوشید از تف سعیر عقل می گفتش الَم یأتك نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بلَی

بازمی گفت او که گراین بارمن وارهم زین محنت گردن شکن

۲۲۸۵ من نسازم جز بدریایی وطن آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحبت میروم

بیان آنك عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد کی وَلَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُم لَكاذِبُون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهد ها تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود پردهٔ نسیان بدراند خرد ۲۲۹۰

چونك عقلت نیست نسیان میر تست دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس یاد نارد ز آتش وسوز وحسیس

چونك پرّش سوخت توبه میکند آز و نسیانش بر آتش می زند

ضبط ودرك وحافظی و یادداشت عقل آن باشد کہ عقل آنرا فراشت

چونك گوهر نیست تابش چون بود چون مذّکر نیست ایابش چون بود ۲۲۹۵

این تمنی هم زبی عقلیّ اوست که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونك شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاك آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کلامُ الیل یمحوهُ النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده اش ۲۳۰۰

می کند او توبه و پیر خرد بانگ لو رُدوا لَعادوا میزند

دربیان آنك وهم قلب عقلست وستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست وقصهٔ مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود با فرعون کی صاحب وهم بود

عقل ضدّ شهوتست ای پهلوان آنك شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنك شهوت را گداست وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی‌محك پیدا نگردد وهم وعقل هردورا سوی محك كن زود نقل

این محك قرآن و حال انبیا چون محك مرقلب را گوید بیا

۲۳۰۵ تا ببینی خویش را ز آسیب من که نهٔ اهل فراز و شیب من

عقل را گر ارهٔ سازد دونیم همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را عقل مرموسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال حجة الله ام امانم از ضلال

۲۳۱۰ گفت نی خامش رها کن‌های‌هو نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت که نسبت مرا ازخاکدانش نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زادهٔ آن خداوند وحید زاده از پشت جوادی و عبید

نسبت اصلم ز خاك وآب وگل آب و گل‌را داد یزدان‌جان‌ودل

مرجع این جسم‌خاکم‌هم بخاك مرجع توهم بخاك ای سهمناك

۲۳۱۵ اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان هست از خاکی وآنرا صد نشان

که مدد از خاك می گیرد تنت از غذای خاك پیچد گردنت

چون‌رود جان می‌شوداو بازخاك اندر آن گور مخوف سهمناك

هم تو وهم ما و هم اشباه تو خاك گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت‌هست مرترا آن نام خود اولیترست

۲۳۲۰ بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش که ازو پرورد اول جسم‌وجانش

بندهٔ یاغیء طاغیء ظلوم زین‌وطن بگریخته ازفعل شوم

خونی و غدّاری و حق ناشناس هم‌برین‌اوصاف‌خودمی کن‌قیاس

درغریبی خوارو درویش وخلق که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیك درخداوندی کسی دیگر شریك
واحد اندر ملك او را یار نی بندگانش را جز او سالار نی ۲۳۲۵
نیست خلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتوانی ابروی من ساختن چون توانی جان من بشناختن
بلك آن غدار و آن طاغی توی که کنی با حق دعویء دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو نه برای نفس کشتم نه بلهو ۲۳۳۰
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد آنك جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشتهٔ و خونشان در گردنت تاچه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذرّیت یعقوب را بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید سرنگون شد آنچ نفست می‌پزید ۲۳۳۵
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شك این بود حق من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواریء قیامت صعبتر گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌توانی کشید زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهراً کار تو ویران میکنم لیك خاری را گلستان می کنم ۲۳۴۰

بیان آنك عمارت در ویرانیست وجمعیت در پراگندگیست و درستی در شکستگیست و مراد در بی‌مرادیست و وجود در عدمست و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله بـرو برمن مران / تو عمارت از خـرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تانگردد زشت وویران این زمین

۲۳۴۵ کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تـا نگردد نظم او زیـر و زبر

تـا بنشکافی بنشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کی گردید نغز

تا نشوید خلطهاات از دوا / کی رود شورش کجـا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جـامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را

۲۳۵۰ هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش ازعمارتها خراب

آن هلیله وآن بلیله کوفتن / زآن تلف گردند معموری تن

تا نکوبـی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زآن خوان ما

آن تقاضا کرد آن نان و نمك / که زشستت وارهانم ای سمك

۲۳۵۵ گر پذیری پند موسی وا رهی / از چنین شست بـد نـامنتهی

بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوا / کرمکی را کردهٔ تو اژدهـا

اژدهـا را اژدهـا آورده ام / تـا باصلاح آورم من دم بـدم

تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند

گررضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

۲۳۶۰ گفت الحق سخت استا جادوی / که درافگندی بمکر اینجا دوی

خلق یکدل راتو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند درسنك و کوه

گفت هستم غرق پیغام خـدا / جادوی کـی دید با نـام خدا

غفلت و کفرست مـایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جـای مـوسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پررشك می گردد مسیح

من بجادویان چه‌مانم ای جنب | که زجانم نور میگیرد کتب ۲۳۶۵
چون تو با پر هوا برمی‌پری | لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام ودد بود | بر کریمانش گمان بد بود
چون توجزو عالمی هرچون بوی | کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه‌را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بریم روان | ساحل یم را همی بینی دوان ۲۳۷۰
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه | تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان | این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام وعراق | او ندیده هیچ جز کفر ونفاق
وی بسا کس رفته تا هند وهری | او ندیده جز مکر بیع و شری
وی بسا کس رفته تر کستان وچین | او ندیده هیچ جز مکر و کمین ۲۳۷۵
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش | لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید | بستهٔ اسباب جانش لا یزید ۲۳۸۰
وآن فضای خرق اسباب و علل | هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان | نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت | چون فسرده یك صفت شد گشت زشت

بیان آنك هر حس مدركی را از آدمی نیز مدركاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبرست چنانك هر پیشه وراستاد اعجمی کار آن استاد دگر پیشه‌ورست و بی‌خبری او از آنك وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگرچه بحکم حال منکر بود آنرا اما ازمنکری‌ء او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست — پردهٔ پاکان حس ناپاك تست

۲۳۸۵ مدتی حس را بشو ز آب عیان — این چنین دان جامه‌شوی صوفیان

چون شدی تو پاك پرده بر کند — جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور — چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری بپیش — تا نمایی زلف و رخسارهٔ بتیش

گوش گوید من بصورت نگروم — صورت ار بانگی زند من بشنوم

۲۳۹۰ عالمم من لیك اندر فن خویش — فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را — نیست در خور بینی این مطلوب را

گر بود مشك و گلابی بوبرم — فن من اینست و علم و مخبرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق — هین مکن تکلیف مالیس یُطاق

باز حس کژ نبیند شیر کژ — خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

۲۳۹۵ چشم احول از یکی دیدن یقین — دانك معزولست ای خواجهٔ معین

تو که فرعونی همه‌مکری و زرق — مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژ باز تو — تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من زمن یکساعتی — تا ورای کون بینی ساحتی

وارهی از تنگی واز ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی والسلام

۲۴۰۰ پس بدانی چونك رستی از بدن — گوش و بینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زفان چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه‌ای پسر ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق ودود ۲۴۰۵
آدم است از خاك كی ماند بخاك جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك
نیست مانند آی آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد نا مناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها هست بی‌چون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاك هباست این پسر را با پدر نسبت کجاست ۲۴۱۰
نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی‌چون و خرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می‌را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید از چه قبطی را ز سبطی می گزید ۲۴۱۵
گر نه کوه وسنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پرّ و بالها سوره بر خوان زلزلت زلزالها ۲۴۲۰
درقیامت این زمین بر نیك و بد کی زنا دیده گواهیها دهد
که تحدّث حالها واخبارها تظهر الارضَ لنا أسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
۲۴۲۵ واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سرّ بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خوردان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
۲۴۳۰ تو بتأویلات می گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وآن طبیب وآن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید عصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
ز آنک دید او که نصیحت جو نهٔ / تند و خون خواری و مسکین خو نهٔ
۲۴۳۵ پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیك رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمیء مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زآن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبلهٔ سازیده بودی کینه را
۲۴۴۰ شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نك عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینوردز و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر در بند غیب — تا کسی نآید از آن سو پاك جیب

غازیان حملهٔ غزا چون کم برند — کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش — حمله نآوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب — تا نیاید این طرف مردان غیب ۲۴۴۵

چنگ در صلب و رحمها در زدی — تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی که ذوالجلال — بر گشادست از برای انتساب

سد شدی دربندها را ای لجوج — کوری تو کرد سرهنگی خروج

نك منم سرهنگ هنگت بشکنم — نك بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند — چند گاهی بر سبال خود بخند ۲۴۵۰

سبلتت را بر کند یك یك قدر — تا بدانی کالقدر یُعمی الحذر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد — که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیآمد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگوید تو کری — بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم — بی سخن من داروت آمیختم ۲۴۵۵

که نهم بر ریش خامت تا پزد — یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

تا بدانی که خبیرست ای عدو — می‌دهد هر چیز را درخورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیآمد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هر دم پاسخ کردار تو ۲۴۶۰

چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت نآید قیامت آمدن

آنك رمزی را بداند او صحیح — حاجتش نآید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد — فهم کن اینجا نشاید خیره شد

۲۴۶۵ ورنه خود تیری شود آن تیرگی — در رسد در تو جزای خیرگی

ورنیاید تیر از بخشایش است — نه پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنك تن خاكی آدمی همچون آهن نیكو جوهر قابل آیینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ وقیامت وغیر آن معاینه بنماید نه برطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

۲۴۷۰ تا دلت آیینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیم بر

آهن ارچه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن ز آنك صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملك دروی جهد

۲۴۷۵ صیقل عقلت بدان دادست حق — که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بستهٔ ای بی نماز — وآن هوا را کردهٔ دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بدی — جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی درنهاد — این بود یَسعون فی أرض الفساد

۲۴۸۰ تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن

برمشوران تا شود این آب صاف — واندرو بین ماه و اختر در طواف

ز آنك مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر زُ دُر هین مکن تیره که هست اوصاف حر

جان مردم هست مانند هوا چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

مانع آید او زدید آفتاب چونک گردش رفت شد صافی و ناب ۲۴۸۵

با کمال تیرگی حق واقعات می نمودت تا روی راه نجات

بازگفتن موسی علیه‌السلام اسرار فرعون را و واقعات اورا ظهرالغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یاگمان برد

ز آهن تیره بقدرت می نمود واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی آن همی دیدی و بتر می شدی

نقشهای زشت خوابت مینمود می رمیدی زآن و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید روی خود را زشت و بر آیینه رید ۲۴۹۰

که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آن توست ای کور خس

این حدث بر روی زشتت می کنی نیست بر من ز آنك هستم روشنی

گاه می دیدی لباست سوخته که دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده که سر خود را بدندان ِدده

که نگون اندرمیان آب ریز که غریق سیل خون آمیز تیز ۲۴۹۵

که ندات آمد ازین چرخ نقی که شقیی و شقییٌ وشقی

که ندات آمد صریحا از جبال که برو هستی زاصحاب الشمال

که ندا می آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

زین بترها که نمی گویم زشرم تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر زاندکی دانی که هستم من خبیر ۲۵۰۰

خویشتن را کور میکردی و مات تا نینذیشی زخواب و اقعات

چند بگریزی نك آمد پیش تو کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آنك در توبه بازست

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز | که زبخشایش در توبه‌ست باز
توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا قیامت بر وری
۲۵۰۵ تا ز مغرب برزند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در | یك در توبه‌ست زآن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز | وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت‌دار در بازست زود | رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه‌السلام فرعون‌را کی ازمن یك پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یك چیز و بیار | پس زمن بستان عوض آنرا چهار
۲۵۱۰ گفت ای موسی کدامست آن یکی | شرح کن بامن از آن یك اند کی
گفت آن یك که بگویی آشکار | که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم برعلا | مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه | ملکت او بی حدو او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار | که عوض بدهی مرا بر گو بیار
۲۵۱۵ تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن | سست گردد چار میخ کفر من
بوك زآن خوش وعده‌های مغتنم | بر گشاید قفل کفر صد منم
بوك از تأثیر جوی انگبین | شهد گردد در تنم این زهر کین
یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر | مست گردم بو برم ازذوق امر
۲۵۲۰ یا بود کز عکس آن جوهای آب | تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود | خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عكس بهشت وچار جو — جان شود از يارى حق يارجو
آنچنانك ازعكس دوزخ گشته‌ام — آتش و در قهر حق آغشته ام
كه زعكس ماردوزخ همچومار — گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار ۲۵۲۵
كه زعكس جوشش آب حميم — آب ظلمم كرده خلقان را رميم
من زعكس زمهريرم زمهرير — يازعكس آن سعيرم چون سعير
دوزخ درويش ومظلومم كنون — واى آنك يابمش ناگه زبون

شرح كردن موسى عليه‌السلام آن چهار فضيلت را جهت پاى مزد ايمان فرعون

گفت موسى كاولين آن چهار — صحتى باشد تنت را پايدار
اين علل‌هايى كه درطب گفته‌اند — دور باشد از تنت اى ارجمند
ثانياً باشد ترا عمر دراز — كه اجل دارد زعمرت احتراز ۲۵۳۰
وين نباشد بعد عمر مستوى — كه بناكام ازجهان بيرون‌روى
بلك خواهان اجل چون طفل شير — نه زرنجى كه ترا دارد اسير
مرگ‌جوباشى ولى نه ازعجزرنج — بلك بينى در خراب خانه گنج
پس بدست خويش گيرى تيشهٔ — ميزنى بر خانه بى انديشهٔ
كه حجاب گنج بينى خانه را — مانع صد خرمن اين يك دانه‌را ۲۵۳۵
پس درآتش افگنى اين دانه را — پيش گيرى پيشهٔ مردانه را
اى بيك برگى زباغى ماندهٔ — همچو كرمى برگش‌ازرز راندهٔ
چون كرم اين كرم‌رابيدار كرد — اژدهاى جهل‌را اين كرم خورد
كرم كرمى شدپرازميوه‌ودرخت — اين‌چنين تبديل گرددنيكبخت

تفسير كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ

خانه بر كن كز عقيق اين يمن — صد هزاران خانه شايد ساختن ۲۵۴۰

گنج زیر خانه‌است و چاره نیست　از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست

که هزاران خانه از یك نقد گنج　توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود　گنج از زیرش یقین عریان شود

لیك آن تو نباشد زآنك روح　مزد ویران کردنستش آن فتوح

۲۵۴۵ چون نکرد آن کار مزدش هست لا　لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ　این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچ گفتند از بهی　گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانهٔ اجرت گرفتی و کری　نیست ملك تو بییعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل　تا درین مدت کنی در وی عمل

۲۵۵۰ پاره دوزی میکنی اندر دکان　زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش　تیشه بستان و تکش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی　از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان　میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت　پاره بر وی میزنی زین خوردنت

۲۵۵۵ ای ز نسل پادشاه کامیار　باخود آ زین پاره‌دوزی ننگ‌دار

پارهٔ بر کن ازین قعر دکان　تا بر آید سر بپیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری　آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان　وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه برسر میزنی　گاه ریش خام خود برمیکنی

۲۵۶۰ کای دریغا آن من بود این دکان　کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود مارا برد باد　تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر — ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم — همچو طفلان عشقها میباختم ۲۵۶۵
پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد — که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم — که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو — دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر ز آن ملك کاکنون داشتی — کآن بد اندر جنگ و این در آشتی ۲۵۷۰
آنك در جنگت چنان ملکی دهد — بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود — باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنك مانی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست — لیك تو پستی سخن کردیم پست ۲۵۷۵
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کَلِّمُوا النّاس علی قدر عُقولهم لاعلی قدَرِ عُقولکم حتّی لا یُکَذِّبَ الله ورسوله

چونك با کودك سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیر ای خر شعیر

۲۵۸۰ هیچ آژنگی نیفتد بر رخت تازه ماند آن شباب فرخت

نه نژند پیریت آید برو نه قدچون سرو تو گردد دو تو

نه شود زور جوانی از تو کم نه بدندانها خللها یا الم

نه کمی درشهوت و طمث و بعال که زنان‌را آید از ضعفت ملال

آن چنان بگشایدت فرّ شباب که گشود آن مژدهٔ عکاشه باب

قوله علیه السلام من بَشَّرَنی بخروج صَفَرِ بشرتُهُ بالجنة

۲۵۸۵ احمد آخر زمان را انتقال در ربیع اول آید بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل عاشق آن وقت گردد او بعقل

چون صفر آید شود شاد ازصفر که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی ای رفیق راه اعلی میزدی

گفت هر کس که مرا مژده دهد، چون صفر پای از جهان بیرون نهد

۲۵۹۰ که صفر بگذشت وشد ماه ربیع مژده ورباشم مراو را و شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت ورفت گفت که جنت ترا ای شیرزفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان وزبقااش شادمان این کودکان

چونك آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور

۲۵۹۵ همچنین موسی کرامت میشمرد که نگردد صاف اقبال تو درد

گفت احسنت ونکو گفتی ولیك تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت کردن فرعون باایسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه گفت جان افشان برین ای دل‌سیه

بس عنایتهاست متن این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفتا بخّ لك — آفتابی تاج گشتت ای کلك ۲۶۰۰

عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی نوا این — چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده‌ست و چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف آن کریمت بازخواند — ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند ۲۶۰۵

زهره‌ات ندرید تا زآن زهره‌ات — بودی اندر هردو عالم بهره‌ات

زهرهٔ کز بهرهٔ حق بر درد — چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمتست و این عمی — تا بماند لیك تا این حد چرا

غافلی هم حکمتست و نعمتست — تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیك نی چندانك ناسوری شود — زهر جان و عقل رنجوری شود ۲۶۱۰

خود که یابد این چنین بازار را — که بیك گل میخری گلزار را

دانهٔ را صد درختستان عوض — حبهٔ را آمدت صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست

زآنك این هوی ضعیف بیقرار — هست شد زآن هوی ربّ پایدار

هوی فانی چونك خود فا او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد ۲۶۱۵

همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاك — که فنا گردد بدین هردو هلاك

چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاك رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیك — ذات او معصوم و پا برجا و نیك

هین بده‌ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده‌ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف ۲۶۲۰

خود کرا آید چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضا گر شدست
الله الله زود بفروش وبخر — قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن — که زبحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود — کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
۲۶۲۵ هین که یك بازی فتادت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رأی وزیر
گفت با هامان مگو این راز را — کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی — او ببُرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار — کور کمپیرك ببُرد کوروار
۲۶۳۰ که کجا بودست مادر که ترا — ناخنان زین سان دراز ست ای کیا
ناخن ومنقار و پرش را برید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونك تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همآن رنج و بلا — نعمت و اقبال کی سازد ترا
۲۶۳۵ آب تتماجش دهد کین را بگیر — گر نمیخواهی که نوشی زآن فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز — زال بتر نجد شود خشمش دراز
ازغضب شربای سوزان برسرش — زن فرو ریزد شود کل مغفوش
اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دلفروز
زآن دوچشم نازنین با دلال — که زچهره شاه دارد صد کمال
۲۶۴۰ چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ — چشم نیك از چشم بد بادا دردو داغ
چشم دریا بستطی کز بسط او — هر دو عالم می نماید تار مو

گرهزاران چرخ درچشمش رود همچوچشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها یافته از غیب بینی بوسها
خودنمی‌یابم یکی گوشی که من نکتهٔ گویم از آن چشم حسن
میچکد آن آب محمود جلیل میربودی قطره اش را جبرئیل ۲٦٤٥
تا بمالد در پر و منقار خویش گردهد دستوریش آن خوب کیش
بازِ گویدخشم کمپیرارفروخت فرّونور وصبر وعلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند زخم بر ناقه نه برصالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش وهوش‌دار ورنه درّانید غیرت پود و تار ۲٦٥٠
غیرتش را هست صد حلم نهان ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رأی هامان مشورت کوست پشت‌ملك‌وقطب مقدرت
مصطفی را رأی زن صدیق رب رأی زن بوجهل را شد بولهب
عرق‌جنسیت چنانش جذب کرد کان نصیحتها بپیشش گشت سرد ۲٦٥٥
جنس سوی جنس صد پرّه پرد بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید وخطر افتادن بود واز علی کرم‌الله وجهه چاره جست

یك زنی آمد بپیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چوما گربگویم کز خطر سوی من آ ۲٦٦٠
هم اشارت را نمی داند بدست وربداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیرو پستان را بدو او همیگرداند از من چشم ورو

از برای حق شمایید ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم | که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام | تا ببیند جنس خود را آن غلام
۲۶۶۵ سوی جنس آید سبك ز آن ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد وچو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد زمتن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل | وارهید او از فتادن سوی سفل
زآن بود جنس بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان
۲۶۷۰ پس بشر فرمود خودرا مثلکم | تا بجنس آیید و کم گردید کم
زآنك جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنسست هر جا طالبیست
عیسی وادریس بر گردون شدند | باملایك چونك همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زآن زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطانان شده
۲۶۷۵ صد هزاران خوی بد آموخته | دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد | آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقدو حسد | که نخواهد خلق را ملك ابد
هر کرا دید او کمال از چپ وراست | از حسد قولنجش آمد درد خاست
زآنك هر بدبخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته
۲۶۸۰ هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد | که بدومست ازدو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش — کوزمانی میرهاند ازخودیش
خواب را یزدان بدآن سان میکند — کزدو عالم فکر را بر میکند ۲۶۸۵
کرد مجنون را ز عشق پوستی — کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارداو — که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را — که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را — که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون زسر مستیء خویش — بر کند زآن سو بگیرد راه پیش ۲۶۹۰
هین بهر مستی دلا غره مشو — هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجوزین خنبها — مستی اش نبود ز کوته دنبها
زآنك هر معشوق چون خنبیست پر — آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط — تا میی یابی منزه ز اختلاط
هردو مستی می‌دهندت لیك این — مستی‌ات آرد کشان تارب دین ۲۶۹۵
تا رهی از فکر ووسواس وحیل — بی‌عقال این عقل دررقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملك — مرملك را جذب کردند از فلك
باد جنس آتشست و یار او — که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی — در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید بپست — که دلش خالیست ودروی بادهست ۲۷۰۰
میل بادش چون سوی بالا بود — ظرف خود راهم سوی بالا کشد
بازآن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش کشان چون سایهاست
زآنك عقلش غالبست وبی‌زشك — عقل جنس اسفل آمد بخلقت باملك
وآن هوای نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم ۲۷۰۵

بود هامان جنس ترفرعون را | بر گزیدش بود بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید | که زجنس دوزخند آن دوپلید
هردو سوزنده چودوزخ ضدنور | هر دوچون دوزخ زنوردل نفور
زآنك دوزخ گویدای مؤمن توزود | بر گذر که نورت آتش را ربود
۲۷۱۰ بگذرای مؤمن که نورت میکشد | آتشم را چونك دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم | زآنك طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان | که گریزدمؤمن ازدوزخ بجان
زآنك جنس نار نبود نور او | ضد نار آمد حقیقت نور جو
درحدیث آمد که مؤمن در دعا | چون امان خواهد زدوزخ ازخدا
۲۷۱۵ دوزخ ازوی هم امان خواهد بجان | که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین | که توجنس کیستی از کفرودین
گر بهامان مایلی هامانیی | ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته | نفس و عقلی هردوان آمیخته
هردودرجنگندهان وهان بکوش | تا شود غالب معانی بر نقوش
۲۷۲۰ درجهان جنگ شادی این بسست | که ببینی بر عدو هردم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت | گفت باهامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را | گفت ومحرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چوتنهاش بدید | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین | کوفت دستار وکله را بر زمین
۲۷۲۵ که چگونه گفت اندرروی شاه | این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده تو

ازمشارق وز مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد — برستانهٔ خاك تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما — رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود ومسجود جهان — بودهٔ گردی کمینهٔ بندگان ۲۷۳۰

درهزارآتش شدن زین خوشترست — که خداوندی شود بنده پرست

نه بکش اول مراای شاه چین — تا نبیند چشم من برشاه این

خسروا اول مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادااین چنین — که‌زمین گردون شود گردون‌زمین

بندگان مان‌خواجه‌تاش ماشوند — بی‌دلان مان دل خراش ما شوند ۲۷۳۵

چشم روشن‌دشمنان‌ودوست کور — گشت مارا‌پس گلستان‌قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنة

دوست ازدشمن همی نشناخت‌او — نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بی‌گناهان رامگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتست — که دوادو اول وآخر لتست

گرازین دولت‌نتازی خزخزان — این بهارت را همی‌آید خزان ۲۷۴۰

مشرق ومغرب چوتوبس‌دیده‌اند — که سرایشان زتن ببریده اند

مشرق ومغرب که نبود برقرار — چون کنندآخر کسی را پایدار

توبدآن‌فخرآوری کزترس‌وبند — چاپلوست گشت مردم روز چند

هرکرا مردم سجودی‌میکنند — زهر اندر جان او می‌آکنند

چونك‌بر گردد ازاوآن‌ساجدش — داند اوکان زهر بود و موبدش ۲۷۴۵

ای خنك آنرا که ذَلّت نفسهُ — وای آنك‌ازسر کشی‌شدچون که‌او

این تکبر زهر قاتل دان که هست — ازمی پرزهر شد آن گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری — از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داد و ستد
۲۷۵۰ گر نداری زهری‌اش را اعتقاد — کوچه زهر آمد نگر درقوم عاد
چونك شاهی دست یابد بر شهی — بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا — کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی‌زخدمت چون نواخت — زین دوجنبش زهر را باید شناخت
۲۷۵۵ راه زن هرگز گدایی را نزد — گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فُجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو — امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند — گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گرد نیست — سایه کافگندست بر وی زخم نیست
۲۷۶۰ مهتری نفطست و آتش ای غوی — ای برادر چون بر آذر میروی
هرچ او هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او — چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست — عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالا تر رود ابله ترست — کاستخوان اوبتر خواهدشکست
۲۷۶۵ این فروعست واصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی ونگشتی زنده زو — یاغیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدوزنده شدی آن خود ویست — وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو — که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچ دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون ۲۷۷۰

بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدآن گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن سخن هامان دردل فرعون

گفت موسی لطف بنمودم وجود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مرو را نه دست دان نه آستین ۲۷۷۵

آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام کی ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یك از ما هم امیر / بخش کن این ملك و بخش خود بگیر ۲۷۸۰

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمدست و دور او هین بگیرید امر او را اتّقوا
قوم گفتندش که ماهم زآن قضا حاکمیم وداد امیری مان خدا
۲۷۸۵ گفت لیکن مرمرا حق ملك داد مرشما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو چیست حجت برفزون جویی تو
درزمان ابری برآمد زامرمر سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب اهل‌شهر افغان کنان جمله رعیب
۲۷۹۰ گفت پیغمبر که وقت امتحان آمدا کنون تا گمان گرددعیان
هر امیری نیزهٔ خود درفکند تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت دروی مصطفی آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها را همچو خاشاکی ربود آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزها گم گشت جمله وآن قضیب برسرآب ایستاده چون رقیب
۲۷۹۵ زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت رو بگردانید وآن سیلاب رفت
چون بدیدند ازوی آن امرعظیم پس مقر گشتند آن میران زبیم
جز سه کس که حقدایشان چیره بود ساحرش گفتند وکاهن ازجحود
ملك بربسته چنان باشد ضعیف ملك براسته چنین باشد شریف
نیزها را گرندیدی با قضیب نامشان بین نام او بین ای نجیب
۲۸۰۰ نامشان را سیل تیز مرگ برد نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بردوام همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها ورخری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم کز عصا گوش وسرت پرخون کنم
اندرین آخر خران ومردمان می‌نیابند از جفای تو امان

نك عصا آورده ام بهر ادب هر خری را کو نباشد مستحب ۲۸۰۵

اژدهایی میشود در قهر تو کاژدهایی گشتهٔ در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان لیك بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من مُخلصت نبود ز دربندان من

این عصایی بود این دم اژدهاست تانگویی دوزخ یزدان کجاست ۲۸۱۰

در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست

هر کجاخواهد خدا دوزخ کند اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم زدندانت بر آید دردها تا بگویی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل تا بگویی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قوّت حکم قدر

پس بدندان بی گناهان را مگز فکر کن از ضربت نا محترز ۲۸۱۵

نیل را برقبطیان حق خون کند سبطیان را از بلا محصون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست در میان هوشیار راه و مست

نیل تمییز از خدا آموختست که گشادا ینرا و آن را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید عقل از عاقل بقهر خود بُرید ۲۸۲۰

درجماد از لطف عقلی شد پدید وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت عقل این سو خشم حق دیدو گریخت

ابر و خورشید ومه و نجم بلند جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش که نه پس ماند زهنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا دانش آوردند در سنگ و عصا ۲۸۲۵

تا جمادات دگر را بی لباس — چون عصا و سنگ داری ازقیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود — وز جمادات دگر مخبر شود
که زیزدان آگهیم و طایعیم — ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق — کومیان هردو امت کرد فرق
۲۸۳۰ چون زمین دانیش داناوقت خسف — درحق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید وشتافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ وشکافت
چون درخت وسنگ کاندر هر مقام — مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیتست وعالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت عالم حادثست — فانیست این چرخ وحقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث — حادثی ابر چون داند غیوث
۲۸۳۵ ذرهٔ خود نیستی از انقلاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر وبدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ — از حماقت اندرین پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث می کردند روزی دو فریق
۲۸۴۰ درجدال ودر خصام و در ستوه — گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می گفت گردون فانی است — بی گمانی این بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم وبی کی است — نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
۲۸۴۵ گفت بی برهان نخواهم من شنید — آنچ گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من — نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم من همی بینم مکن برمن تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج در سر و پایان این چرخ بسیج ۲۸۵۰
گفت یارا در درونم حجتیست بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می نآید آن حجت بدان همچو حال سرّ عشق عاشقان
نیست پیدا سرّ گفت و گوی من جز که زردی و نزاری روی من
اشك وخون بررخ روانه میدود حجت حسن و جمالش می شود ۲۸۵۵
گفت من اینها ندانم حجتی که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین کاندر آتش در فتند این دو قرین
عَام وخاص ازحالشان عالم شوند از گمان وشك سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان نقد وقلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هردو در آتش رویم حجت باقی حیرانان شویم ۲۸٦۰
تا من و تو هردو در بحر اوفتیم که من و تو این گروه را آیتیم
همچنان کردند ودر آتش شدند هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی رست وسوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل کش مسمی صدر بودست و اجل ۲۸٦۵
صد هزاران زین رهان اندر قران بر دریده پرده های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب در دوام ومعجزات و در جواب
فهم کردم کآنك دم زد از سبق وزحدوث چرخ پیروز ست وحق

حجت منکر هماره زرد رو — یك نشان بر صدق آن انکار کو

۲۸۷۰ یك مناره در ثنای منکران — کو درین عالم که تا باشد نشان

منبری کو که بر آنجا مخبری — یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان — تا قیامت می دهد زین حق نشان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر — سکهٔ احمد ببین تا مستقر

بر رخ نقره و یا روی زری — وانما بر سکه نام منکری

۲۸۷۵ خود مگیر این معجز چون آفتاب — صد زبان بین نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یك حرفی از آن — یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

۲۸۸۰ فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است — همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت کی وَما خَلَقْنا السَّموات وَالأرْضَ و ما بَینَهُما الاّ بالحق، نیافریدمشان بهر همین کی شما می بینید بلك بهر معنی وحکمت باقیه کی شما نمی‌بینند آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش

بلك بهر میهمانان و کهان — که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نه بر بوی آب

۲۸۸۵ هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام — بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست — و آن برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می شمر — این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان — و آن برای آن و آن بهر فلان ۲۸۹۰
همچنین دیده جهات اندر جهات — درپی هم تارسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایهای نردبان
و آن دوم بهر سوم می‌دان امام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این — عقل او بی سیر چون نبت زمین ۲۸۹۵
نبت‌را چه خوانده چه ناخوانده — هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو — تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا — پای او گوید عَصینا خَلّنا
چون نداند سیر می‌راند چوعام — بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد ۲۹۰۰
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست — جز رونده وجز درنده پرده‌نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن — این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر — غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونك سد پیش وسد پس نماند — شد گذاره‌چشم‌ولوح‌غیب خواند
چون نظرپس کرد تا بَدو وجود — ماجرا و آغاز هستی رو نمود ۲۹۰۵
بحث املاك زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما
چون نظردرپیش افکند اوبدید — آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پس زپس می‌بیند اوتا اصل‌اصل — پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی — عیب را بیند بقدر صیقلی
هرك‌صیقل‌بیش كرداو بیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید ۲۹۱۰

گر تو گویی کآن صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل زآن عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا لَیس للانسان اِلّا ما سعی

واهت همت خداوندست و بس همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار مانع طوع و مراد و اختیار

۲۹۱۵ لیك چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را

نیك بختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می نهد

بد دلان از بیم جان درکار زار کرده اسباب هزیمت اختیار

پر دلان درجنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صفّ دشمنان

رستمان را ترس وغم واپیش برد هم زترس آن بددل اندرخویش مرد

چون محك آمد بلا و بیم جان زآن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق بموسی علیه‌السلام کی ای موسی من کی خالقم تعالی ترا دوست می دارم

۲۹۲۰ گفت موسی را بوحی دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست هم ازو مخمور هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند هم بمادر آید و بر وی تند

۲۹۲۵ از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جملهٔ شرّ او و خیر او

خاطر تو هم زما درخیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانك اِیّاكَ نعبد در حنین در بلا از غیر تو لا نستعین

۲۹۳۰ هست این ایاكَ نعبد حصر را در لغت وآن از پی نفی ریا

هست ایاکَ نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را او از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی بر آرد دود گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند یا شفیعی بر شفاعت بر زند ۲۹۳۴
جز عمادالملك نامی در خواص در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونك آمد پای تو اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صدهزاران خشم را توانم شکست که ترا آن فضل و آن مقدار هست ۲۹۴۰
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست زآنك لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی زانتقام این مرد بیرون نآمدی
ور شدی ذره بذره لابه گر اونبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین ای صفاتت در صفات ما دفین ۲۹۴۵
تو درین مستعملی نی عاملی زآنك محمول منی نی حاملی
ما رَمیتَ اذ رَمیت گشتهٔ خویشتن در موج چون کف هشتهٔ
لا شدی پهلوی الا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم اسیر
آنچ دادی تو ندادی شاه داد اوست بس الله اعلم بالرشاد

۲۹۵۰ وآن ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرده بر گشت از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاك نعل پاش بایستی شدن
۲۹۵۵ باز گونه رفت و بی‌زاری گرفت / باچنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفاچون میکنی باناصحی
جان تو بخرید از دلدار خاص / آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذول است جان / او چرا آید شفیع اندر میان
۲۹۶۰ لی معَ اللّٰه وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نَبیٌ مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولّا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کارمن سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سر بخشی است
۲۹۶۵ فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر درقبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنك او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
ز آن نیامد یك عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
ز آنك این اسما و الفاظ حمید / از گلابهٔ آدمی آمد پدید
۲۹۷۰ عَلَّم الاسما بُد آدم را امام / لیك نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یك وجه منطق کاشف است   لیك از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش کی ألك حاجة خلیل جوابش دادکی أما اليك فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد   ۲۹۷۵
که مرادت هست تا یاری کنم   ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مؤمنانرا زآنك هست اوواسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست   لیك کار من از آن ناز کترست   ۲۹۸۰
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك   پیش ضعفم بد نماینده ست نیك
آنچ عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید   عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار   پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف   تا رهد آن روح صافی از حروف   ۲۹۸۵
لیك بعضی زین صدا کرتر شدند   باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا   سعد را آبست و خون بر اشقیا
هرك پایان بین تر او مسعود تر   جد تر او کارد که افزون دید بر
زانك داند کین جهان کاشتن   هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود   بلك از بهر مقام ربح و سود   ۲۹۹۰
هیچ نبود منکری کر بنگری   منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وآن فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور

زآن همی پرسی چرا این می کنی / که صور زیتست و معنی روشنی

۲۹۹۵ ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونك صورت بهر عین صورتیست

این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایدهٔ این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کآن بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

۳۰۰۰ کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلْقاً وَاَهْلَکْتَهُمْ وجواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردن باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا / وآنگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

۳۰۰۵ لیك میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هم خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زآن واقفی

زآنك نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانك خار و گل از خاك و آب

۳۰۱۰ هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانك تلخ و شیرین از ندا

زآشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم تا عجمیانرا کند زین سر علیم

ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۳۰۱۵

موسیا تخمی بکار اندر زمین تا توخود هم وادهی انصاف این

چونك موسی کشت وشد کشتش تمام خوشها اش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت ومر آنرا می برید پس ندا ازغیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آنرا میبری

گفت یارب زآن کنم ویران وپست که درا ینجادانه هست وکاه هست ۳۰۲۰

دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دورا آمیختن فرق واجب می کند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی که بدانش بیدری برساختی

گفت تمییزم تودادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاك هست روحهای تیرهٔ گلناك هست ۳۰۲۵

این صدفها نیست در یك مرتبه در یکی دُرّ ست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیك و تباه همچنانك اظهار گندمها زکاه

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنك روح حیوانی وعقل جزوی و وهم و خیال برمثال دوغند وروح کی باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ ۳۰۳۰

آن دروغت این تن فانی بود راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهٔ دوغ را در خمره جنبانندهٔ
۳۰۳۵ تا بجنباند بهنجار و بفن تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندهٔ کآن جزو اوست در رود در گوش او کو وحی جوست
اُذن مؤمن وحی ما را واعی است آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانک گوش طفل از گفت مام پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد گوش طفل را گوش رشد گفت مادر نشنود گنگی شود
۳۰٤۰ دایما هر کرّ اصلی گنگ بود ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا بی حجاب مادر و دایه وازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود در ولادت ناطق آمد درو جود
۳۰٤٥ از برای دفع تهمت در ولاد که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی بر آورده علم
آنک هستت مینماید هست پوست و آنک فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست تا نماید آنچ پنهان کرده است
۳۰۵۰ ز آنک این فانی دلیل باقی است لابهٔ مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زآن شناسی باد را گر آن صباست — یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کآن از مشرق آید آن صباست — وآنك از مغرب دبور باوباست ۳۰۵۵
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زآن سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زآنك چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام ۳۰۶۰
همچنانك چشم می بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال — که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می دوی سوی شهان بادها ۳۰۶۵
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این وخود خواب خاص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت ۳۰۷۰
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش — ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیا سازان گردون را ببین ‌‌ بشنو از مینا گران هردم طنین

۳۰۷۵ نقش بندانند در جوّ فلک ‌‌ کار سازانند بهرلی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را ‌‌ بنگر ای شب کور این آسیب را

هر دم آسیبست بر ادراک تو ‌‌ نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب ‌‌ بسط هندستان دل را بی حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید ‌‌ مملکت بر هم زد و شد ناپدید

۳۰۸۰ آن نشان دید هندستان بود ‌‌ که جهد از خواب و دیوانه شود

می فشاند خاک بر تدبیرها ‌‌ میدراند حلقهٔ زنجیرها

آنچنان که گفت پیغمبر ز نور ‌‌ که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دارَ الغرور ‌‌ هم انابت آرد از دارالسرور

بهر شرح این حدیث مصطفی ‌‌ داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ نقدوقت او شد ، پادشاهی این خاک تودهٔ کودک طبعان کی قَلْعه‌گیری نام کنند آن کودک کی چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند کی قلعه مراست کودکان دیگر برروی رشك برند کی اَلتُّراب رَبیع الصِّبیْان آن پادشاه زاده چو ازقید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون رستم بیکسون رفتم ، وآتَیْنَاه الْحُکْمَ صَبِیّاً ارشاد حق را

مرور سالها حاجت نیست درقدرت کن فیکون

هیچکس سخن قابلیت نگوید

۳۰۸۵ پادشاهی داشت یك برنا پسر ‌‌ باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دیداو کآن پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشك شد از تاب آتش مشك او
که نماند از تف آتش اشك او

آنچنان پر شد زدود و درد شاه
که نمی یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بی کار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیی آمد زبیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش ۳۰۹۰

که زشادی خواست هم فانی شدن
بس مطوّق آمد این جان و بدن

از دم غم می بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

درمیان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب
آنچنان غم بود از تسبیب رب

ای عجب یك چیز از یك روی مرگ
و آن زیك روی دگر احیا و برگ ۳۰۹۵

آن یکی نسبت بدآن حالت هلاك
باز هم آن سوی دیگر امتساك

شادی تن سوی دنیاوی کمال
سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را درخواب هم تعبیر خوان
گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را درخواب شادی و فرح
هست در تعبیر ای صاحب مرح

شاه اندیشید کین غم خود گذشت
لیك جان از جنس این بدظن گشت ۳۱۰۰

ور رسد خاری چنین اندر قدم
که رود گُل یادگاری بایدم

چون فنا را شد سبب بی منتهی
پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرص برگ ۳۱۰۵

از سوی تن دردها بانگ دَرست
وز سوی خصمان جفا بانگ درست

جان سر برخوان دمی فهرست طلب
نار علتها نظر کن ملتهب

زآن همهٔ غرها درین خانه رهست
هر دو گامی پُر ز کژدمها چهست

باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هردو یك وافی شود / گر بباد آن یك چراغ ازجا رود

۳۱۱۰ همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد اوشمع جان

اونکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهراو / تا نماید زین تزوّج نسل رو

گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز

۳۱۱۵ صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سرّ ابیه

بهر این معنی همه خلق ازشعف / می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان دادست جد / بهر رشد هر صغیر مستعد

۳۱۲۰ من هم ازبهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خودرا خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی کالحی

شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خون خوار نام / نیکبخت آن پیس را کردند عام

۳۱۲۵ بر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که درصف نعال / جان او پستست یعنی جاه ومال

شاه چون بازاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه‌زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شُحّ و بخل خواهی وزدها / تا ببندی پور ما را بر گدا ۳۱۳۰
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنیُّ القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کآن از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که اوازحرص قصد هرحرام / می کند اورا گدا گوید همام ۳۱۳۵
گفت کو شهروقلاع اورا جهاز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت روهر که غم دین بر گزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می نگنجد در بیان ۳۱۴۰
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قِطّار اشتردان بملك / در تبع دنیاش همچون پشم و پشك
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیر کی جادو که بود / عاشق شه زادهٔ با حسن وجود ۳۱۴۵
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / کی برد زآن رشك سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

یك سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوزی گنده کس / نه خرد هشت آن ملك را ونه نس
۳۱۵۰ تا بسالی بود شه زاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر اورا می درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران ازضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان برشاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد دربرد ومات / روزوشب میکرد قربان وزکات
۳۱۵۵ زآنك هرچاره که میکرد آن پدر / عسق کمپیرك همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره اورا بعدازین لابه گریست
سجده میکرد او که فرمانت رواست / غیرحق بر ملك حق فرمان کراست
لیك این مسکین همیسوزد چوعود / دست گیرش ای رحیم وای ودود
تا زیارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه درخلاص پسرش از جادوی کابلی

۳۱۶۰ او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستت ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دست ها دست خداست / بحر بی شك منتهای سیل هاست
هم ازو گیرند مایه ابر ها / هم بدو باشد نهایت سیل را
۳۱۶۵ گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینك آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جزمن داهی رسیده زآن کران
چون کف موسی بامر کردگار / نك بر آرم من زسحر او دمار
که مرا این علم آمد زآن طرف / نه ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او | تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور | پهلوی دیوار هست اسپید گور ۳۱۷۰
سوی قبله باز کاو آن جای را | تا ببینی قدرت وصنع خدا
بس درازست اینحکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را بر گشاد | پس زمحنت پور شه را راه داد
آن پسر باخویش آمدشددوان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و برزمین میزد ذقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن ۳۱۷۵
شاه آیین بست و اهل شهر شاد | و آن عروس نا امید بی مراد
عالم ازسر زنده گشت، وپر فروز | ای‌عجب آن‌روزروز امروزروز
یك‌عروسی کرد شاه او را چنان | که جُلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد | روی وخوی زشت فامالك سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود | کزمن اوعقل‌ونظرچون‌دوربود ۳۱۸۰
نوعروسی دید همچون‌ماه حسن | که همیزد برملیحان راه حسن
گشت بی هوش و برو اندر فتاد | تاسه‌روز ازجسم وی گمشدفؤاد
سه‌شبانروزاوزخودبیهوش گشت | تا که‌خلق‌ازغشی‌اوپرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود | اندك اندك فهم گشتش‌نیك بعد
بعد سالی گفت شاهش در سخن | کای پسر یادآر ازآن‌یار کهن ۳۱۸۵
یادآورز آن‌ضجیع وز آن‌فراش | تا بدین حد بی‌وفا و مرمباش
گفت رو من یافتم دار السرور | وا رهیدم از چَهِ دارالغرور
همچنان باشد چومؤمن‌راه‌یافت | سوی نورحق زظلمت روی‌تافت

دربیان آنك شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك و آن که پیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را ازپدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك كننده

ای برادر دانك شه زاده توی — درجهان کهنه زاده از توی

۳۱۹۰ کابلیء جادو این دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت درین آلوده روذ — دم بدم می خوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی وزیق قلق — استعاذت خواه از رب الفلق

زآن نبی دنیات را سحاره خواند — کو بافسون خلق را درچه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر

۳۱۹۵ در درون سینه نفاثات اوست — عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — راز دانِ یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست — شاه زاده ماند سالی و تو شصت

۳۲۰۰ شصت سال از شست او در محنتی — نه خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نه دنیات خوب — نه رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیهِ من روحی ترا — وارهاند زین و گوید بر ترآ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

۳۲۰۵ رحمت او سابق است از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زُوِّجت — کای شه مسحور اینك مخرجت

با وجود زال ناید انحلال — در شبیکه و در بر آن پر دلال

نه بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آن جهانرا ضرتان
پس وصال این فراق آن بود — صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر — پس فراق آن مقردان سخت تر ۳۲۱۰
چون فراق نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبر ستاز خدا ای دوست چون
چونك صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونك بی این شرب کم داری سکون — چون زابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یك نفس حسن ودود — اندر آتش افگنی جان و وجود ۳۲۱۵
جیفه بینی بعداز آن این شرب را — چون ببینی کرّ و فر قرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش — پس برون آری زپا تو خار خویش
جهد کن در بی خودی خود را بیاب — زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو باخویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار — که نبیند شیب و بالا کوروار ۳۲۲۰
بوی پیراهان یوسف کن سند — زآنك بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند زنار — هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار ۳۲۲۵
دم بدم در روفتد هرجا رود — دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر — همچنانك دور دیدن خواب در
خفته باشی برلب جو خشك لب — می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دری — عاشق آن بینش خود می شوی

۳۲۳۰ میزنی درخواب بایاران تو لاف / که منم بینادل وپرده شکاف

نك بدآن سو آب دیدم هین شتاب / تارویم آنجا وآن باشد سراب

هرقدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب باغَرر

عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کآن غرض دروی بود

۳۲۳۵ دید ولاف خفته می ناید بکار / جزخیالی نیست دست‌ازوی‌بدار

خوابناکی لیك هم برراه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ

تا بود که سالکی برتو زند / از خیالات نعاست بر کند

خفته‌را گرفکر گرددهمچوموی / او ازآن دقت نیابد راه کوی

فکر خفته گردوتاو گرسه تاست / هم خطا اندرخطا اندر خطاست

۳۲۴۰ موج بروی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب مِنهُ من حبل‌الورید

حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست کی هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهداندرسال قحط / بوداوخندان وگریان جملهٔ رهط

پس بگفتندش چه‌جای‌خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

رحمت‌ازماچشم‌خودبردوختست / زآفتاب تیز صحرا سوخته است

۳۲۴۵ کشت‌وباغ ورزسیه استاده است / درزمین نم نیست نه بالا نه پست

خلق می‌میرندزین قحط وعذاب / ده ده‌وصدصدچوماهی‌دورازآب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند ویك‌تن‌شحم‌ولحم

رنج یك جزوی‌زتن‌رنج‌همه‌ست / گردم‌صلح‌است‌یا خود ملحمه‌ست

گفت در چشم شما قحطست این پیش‌چشمم چون بهشتست این‌زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان خوشها انبه رسیده تا میان ۳۲۵۰
خوشها در موج از باد صبا پر بیابان سبز تر از گندنا
زآزمون من‌دست بروی می‌زنم دست‌وچشم‌خویش‌راچون‌بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون زآن نماید مرشمارا نیل خون
یار موسی خرد گردید زود تا نماند خون و بینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود آن پدردرچشم توسگ می‌شود ۳۲۵۵
آن‌پدرسگ نیست‌تأثیرجفاست که‌چنان‌رحمت نظررا سگ‌نماست
گرگ‌می‌دیدندیوسف‌را بچشم چونک‌اخوانراحسودی‌بودوخشم
باپدرچون صلح کردی‌خشم‌رفت آن سگی شد گشت بابا یارتفت

بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر بدکردی صورت پدرغم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش ازآن نوردیده بوده باشد وراحت‌جان

کلّ عالم صورت عقل کل است کوست‌بابای‌هرآنک‌اهل‌قل است
چون کسی‌باعقل کل کفران‌فزود صورت کل‌پیش‌اوهم‌سگ نمود ۳۲۶۰
صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ و زمین مبدل‌شود
من که صلحم‌دایماً با این پدر این جهان چون‌جنتستم درنظر
هرزمان نوصورتی و نو جمال تا زنو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهانرا پر نعیم آبها از چشمها جوشان مقیم ۳۲۶۵
بانگ‌آبش می‌رسد در گوش من مست می گردد ضمیرو هوش‌من

شاخها رقصان شده چون تایبان بر گها کف زن مثال مطربان
برق آیینه ست لامع از نمد گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی زآنك آ گندست هر گوش از شکی
۳۲۷۰ پیش وهم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام کی از پدر احوال پدر می‌پرسیدند میگفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر از عُزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند بعد نومیدی ز بیرون میرسد
۳۲۷۵ گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد زآنك چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر لیك نقد حال در چشم بصیر
۳۲۸۰ زآنك عاشق در دم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشكِ رو بر تافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست برترست از خوش که لذت گسترست
۳۲۸۵ این سخن پایان ندارد باز گرد تا بر آرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طّم و رِم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تاشوی خوش چون سمرقند و دمشق ۳۲۹۰
جوجوی چون جمع گردی زاشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام وهم القاب شاه / باشد وهم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم‌نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل وشراب
جمع کن خودرا جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچ هست ۳۲۹۵
زآنك گفتن از برای باوریست / جان شرك از باوری حق بریست
جان قسمت گشته برحشو فلك / در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بنا خواه توباز ۳۳۰۰

تفسیر این حدیث کی اِنّی لَاَستَغفِرُ اللهَ فی کُلِّ یَومٍ سَبعِینَ مَرَّةً

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیك آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل وعلم / آب جوشان گشته از جفّ القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید ازدرك آن ای مردمان ۳۳۰۵
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندرخواب جویای سراب
می دود کانجای بوی آب هست / زین تفکرراه را برخویش بست

زآنك آنجا گفت زينجا دورشد   بر خيالی از حقی مهجور شد

دور بينانند و بس خفته روان   رحمتی آريدشان ای ره روان

۳۳۱۰ من نديدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگی بی خرد

خودخرد آنست كوازحق چريد   نه خرد كآنرا عطارد آوريد

بيان آنك عقل جزوی تا بگور بيش نبيند درباقی مقلداوليا و انبياست

پيش بينی اين خرد تا گور بود   وآن صاحب دل بنفع صور بود

اين خرد از گورخا كی نگذرد   وين قدم عرصهٔ عجايب نسپرد

زين قلم وين عقل روبيزار شو   چشم غيبی جوی و برخودارشو

همچوموسی نور كی يابد زجيب   سُخرهٔ استاد و شاگرد كتاب

۳۳۱۵ زين نظر وين عقل نآيد جزدوار   پس نظربگذار وبگزين انتظار

از سخن گويی مجويد ارتفاع   منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعليم نوع شهوتست   هر خيال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هرفضول   كی فرستادی خداچندين رسول

عقل جزوی همچو برقست ودرخش   دردرخشی كی توان شدسوی وخش

۳۳۲۰ نيست نور برق بهر رهبری   بلك امرست ابر را كه می گری

برق عقل ما برای گريه است   تا بگريد نيستی درشوق هست

عقل كودك گفت بر كتاب تن   ليك نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبيب   ليك نبود در دوا عقلش مصيب

نك شياطين سوی گردون ميشدند   گوش بر اسرار بالا ميزدند

۳۳۲۵ مير بودند اند كی زآن رازها   تا شهب ميراندشان زود از سما

كه رويد آنجا رسولی آمدست   هرچه ميخواهيد زود آيدبدست

گر همی جویید دُرِّ بی بها　　اُدْخلوا الابیاتَ من ابوابها

میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست　　از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز　　خاکیی را داده‌ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خاین نیید　　نیشکر گردید ازو گرچه نیید　　۳۳۳۰

سبزه رویاند زخاکت آن دلیل　　نیست کم از سم اسب جبرئیل

سبزه گردی تازه گردی در نوی　　گر تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزهٔ جان بخش کانرا سامری　　کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او　　آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

گر امین آیید سوی اهل راز　　وارهید از سر کله مانند باز　　۳۳۳۵

سر کلاه چشم بند گوش بند　　که ازو بازست مسکین و نژند

زآن کله مر چشم بازان راسدست　　که همه میلش سوی جنس خودست

چون بریداز جنس باشه گشت یار　　بر گشاید چشم او را باز دار

راند دیوان را حق از مرصاد خویش　　عقل جزوی را زاستبداد خویش

که سری کم کن نهٔ تو مستبد　　بلک شاگرد دلی و مستعد　　۳۳۴۰

رو بر دل رو که تو جزو دلی　　هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگیِّ او به از سلطانیست　　که أنا خیرٌ دم شیطانیست

فرق بین و بر گزین تو ای حبیس　　بندگیِّ آدم از کبر بلیس

گفت آنك هست خورشید ره او　　حرف طوبی هر که ذَلت نفسه

سایه طوبی ببین وخوش بخسپ　　سر بنه درسایه بی‌سر کش بحسپ　　۳۳۴۵

ظِلِّ ذلت نفسه خوش مضجعیست　　مستعد آن صفا را مهجعیست

گر ازین سایه روی سوی منی　　زود طاغی گردی وره گم کنی

بیان آنك یا ایها الذین آمنوا لاتُقدّموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی زامت باش چونك سلطان نهٔ رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد زیر ظلّ امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی مسخ گردی تو ز لاف کاملی
۳۳۵۰ هم ز استعداد وا مانی اگر سر کشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن درموزه دوزی توهنوز ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبروحلم جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
بس بکوشی و بآخر از کلال هم تو گوئی خویش کالعقلُ عِقال
همچو آن مردُ مفلسف روزمرگ عقل را می دید بس بی بال و برگ
۳۳۵۵ بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من شد خلیفهٔ راستی بر جای من
۳۳۶۰ کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نبی لاعاصم الیومَ شنو
می نماید پست این کشتی زبند مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان وهان این پست را بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر که یکی موجش کند زیر و زبر
۳۳۶۵ گر تو کنعانی نداری باورم گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق کی بگرداند حدث حکم سبق

لیك میگویم حدیث خوش پیی بر امید آنك تو کنعان نهٔ

آخر این اقرارخواهی کردهین هم ز اول روز آخر را ببین

میتوانی دید آخر را مکن چشم آخر بینت را کور کهن ۳۳۷۰

هرك آخر بین بود مسعود وار نبودش هر دم زره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت خیز کن ز خاك پای مردی چشم تیز

کُحل دیده ساز خاك پاش را تا بیندازی سر او باش را

که ازین شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاك هر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را ۳۳۷۵

چشم اشتر زآن بود بس نور بار کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر باشترکی من بسیار در رومی افتم در راه رفتن تو کم در روی می آیی این چراست و جواب گفتن شتر اورا

اشتری را دید روزی استری چونك باا و جمع شد در آخُری

گفت من بسیار می‌افتم برو در گریوه و راه و در بازارو کو

خاصه از بالای کُه تا زیر کوه در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست یامگر خودجان پاکت دولتیست ۳۳۸۰

در سر آیم هر دم و زانو زنم پوز وزانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم وز مُکاری هرزمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که ازعقل تباه بشکنند تو به بهر دم در گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رأی آن توبه شکن

درسر آید هرزمان چون اسب لنگ که بود بارش گران وراه سنگ ۳۳۸۵

می خورد ازغیب بر سرزخم او از شکست توبه آن ادبار خو

باز توبه میکند با رأی سست دیو یك تف کردو توبه‌ش راسکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی کم فتی در رو و کم بینی زنی
۳۳۹۰ تو چه داری که چنین بی آفتی بی‌عثاری و کم اندر رو فُتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند بینش عالی امانست از گزند
از سر کُه من ببینم پای کوه هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل پیش کار خویش تا روز اجل
۳۳۹۵ آنچ خواهد بود بعد بیست سال داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی بلك حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلك بیشتر آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
۳۴۰۰ نیست آن یَنظر بنور الله گزاف نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رَو هستی اندر حسّ حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنك چشم من روشن ترست دیگر آنك خلقت من اطهرست
۳۴۰۵ ز آنك هستم من ز اولاد حلال نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را وره نمودن و یاری دادن پدرانه وشاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت وچشم کرد از اشك پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد　　گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی　　در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من　　رو که رستی تو ز آفات زمن　۳۴۱۰

دادی انصاف و رهیدی از بلا　　تو عدو بودی شدی زاهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود　　کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او　　آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود　　لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونك اصلی بود جرم آن بلیس　　ره نبودش جانب توبه نفیس　۳۴۱۵

رو که رستی از خود واز خوی بد　　واز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی　　در فکندی خود ببخت سرمدی

اُدخلی تو فی عبادی یافتی　　ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را　　رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم　　دست تو بگرفت و بردت تا نعیم　۳۴۲۰

نار بودی نور گشتی ای عزیز　　غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب　　شاد باش الله أعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر　　شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم　　یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدآن بحر الست　　چونك شد دریا ز هر تغییر رست　۳۴۲۵

منفذی یابد در آن بحر عسل　　آفتی را نبود اندر وی عمل

غرهٔ کن شیروار ای شیر حق　　تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را　　کی شناسد موش غرهٔ شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر　　بهر هر دریا دلی نیکو گهر

۳۴۳۰ آب نیلست این حدیث جان فزا / یاربش درچشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را کی یك سبو بنیت خویش از نیل پرکن وبرلب من نه تا بخورم بحق دوستی وبرادری کی سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافست وسبوکی ماقبطیان پرمی‌کنیم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زآنك موسی جادوی کرد وفسون / تا که آب نیل مارا کرد خون

سبطیان زوآب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

۳۴۳۵ قبط اینك می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی

بهر خود یك طاس را پر آب کن / تاخورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاك وحر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد زغم

گفت ای جان وجهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

۳۴۴۰ بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد ونیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم واندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که‌ای صمصام زفت

۳۴۴۵ ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با من ببین مهتاب را

صدهزاران ظلمتست از خشم تو — بر عبادالله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر استاد شو ۳۴۵۰
کی طفیل من شوی در اعتراف — چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود — جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود
کوه را که کن باستغفار وخوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تذویر چون نوشی از آن — چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا — کی خرد ای مفتری مفترا ۳۴۵۵
آل موسی شو که حیلت سود نیست — حیله‌ات باد تهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد — گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جانان بر کند
تا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی ۳۴۶۰
یا کلام حکمت وسر نهان — اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید فیك چون افسانها — پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو — همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد ازحق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز ۳۴۶۵
ورنه پشك ومشك پیش اخشمی — هردو یکسانند چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدی قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس راو غصه را — زآن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن — آب پاك و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول وآب — هردو بنشانند همچون وقت خواب ۳۴۷۰

لیك گر واقف شوی زین آب پاك | كه كلام ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ كلی ز جان | دل بباید ره بسوی گلستان
ز آنك درباغی ودرجویی پرد | هرك از سرّصحف بویی برد
یا تو پنداری كه روی اولیا | آنچنانك هست میبینیم ما
۳۴۷۵ در تعجب مانده پیغمبر از آن | چون نمیبینند رویم مؤمان
چون نمیبینند نور روم خلق | كه‌سبق بردست بر خورشیدشرق
ورهمی بینندا این حیرت چراست | تا كه‌وحی آمد كه آن روز خفاست
سوی توماه‌است وسوی خلق ابر | تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تودانه است‌وسوی خلق‌دام | تا ننوشد زین‌شراب خاص‌وعام
۳۴۸۰ گفت یزدان كه تَراٰهم یَنظرُون | نقش حمامند هم لایبصرُون
مینمایدصورت ای‌صورت پرست | كآن دوچشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش میآری ادب | كوچرا پاسم نمیدارد عجب
ازچه‌بس بی‌پاسخست این‌نقش‌نیك | كه نمیگوید سلامم راعلیك
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود | پاس‌آن كه كردمش من‌صدسجود
۳۴۸۵ حق اگر چه سر نجنباند برون | پاس آن ذوقی‌دهد دراندرون
كه دوصد جنبیدن سرارزد آن | سرچنین جنباندآخرعقل‌وجان
عقل راخدمت كنی در اجتهاد | پاس عقل آنست كافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سرترا | لیك سازد برسران سرورترا
مرترا چیزی‌دهد یزدان نهان | كه‌سجود تو كنند اهل جهان
۳۴۹۰ آنچنانك داد سنگی راهنر | تا عزیز خلق‌شد یعنی كه زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق | گوهری گردد برد از زرسبق
جسم‌خاكست‌وچوحق‌تابیش داد | درجهانگیری چومه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است — احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند — ابلهان سازیده‌اند او را سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من — از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود — زشت را در بزم خوبان جا شود ۳۴۹۵
مسخی از تو صاحب خوبی شود — یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مُشك — یابد و تری و میوه شاخ خشك
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت — کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست — هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا ۳۵۰۰
اول و آخر توی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت — از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا — لیس للانسان الّا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ — از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن — تا ببرم زود زنار کهن ۳۵۰۵
آتشی در جان من انداختند — مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو واز تو ناشگفت — حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت های تو — کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد — چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنك تنم را در ربود — برد سیلم تا لب دریای جود ۳۵۱۰
من ببوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر — گفت روشد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری — تا بمحشر تشنگی نآید مرا
آنك جوی وچشمها را آب داد — چشمهٔ در اندرون من گشاد
۳۵۱۵ این جگر که بود گرم و آب خوار — گشت پیش همت او آب خوار
کافِ کافی آمد او بهر عباد — صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر — بی‌سبب بی‌واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم — بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم — بی کتاب و اوستا تلقین دهم
۳۵۲۰ کافیم بی داروت درمان کنم — گور را وچاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم بایك عصا — تا زند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی را دهم یك نور و تاب — که طپانچه میزند بر آفتاب
خون نیامیزم در آب نیل من — خود کنم خون عین آبش را بفن
چوب را ماری کنم من هفت سر — که نزاید ماده مار اورا زنر
۳۵۲۵ شادیت را غم کنم چون آب نیل — که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی — باز از فرعون بیزاری کنی
موسیی رحمت ببینی آمده — نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون — نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم — تا ازین طوفان خون آبی خورم
۳۵۳۰ من چه دانستم که تبدیلی کند — در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان — بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانك این جهان پیش نبی — غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق وداد — پیش چشم دیگران مرده وجماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو — از کلوخ وخشت او نکته شنو

باعوام این جمله بسته و مردهٔ — زین عجب تر من ندیدم پردهٔ ۳۵۳۵

گورها یکسان بپیش چشم ما — روضه و حفره بچشم اولیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش — از چه گشتست و شدست ازذوق کش

خاص گفتندی که سوی چشمتان — می نماید او ترش ای امتان

یك زمان در چشم ما آیید تا — خندها بینید اندر هل اتی

از سر امرود بن بنماید آن — منعکس صورت بزیر آ ای جوان ۳۵۴۰

آن درخت هستی است امرود بن — تا بر آنجایی نماید نو کهن

تا بر آنجایی ببینی خار زار — پر ز کژدمهای خشم و پرزمار

چون فرود آیی ببینی رایگان — یك جهان پر گل رخان ودایگان

حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرود بن می نماید ترا کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن ، از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود ، و اگر کسی گوید کی آنچ آن مردمی دید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل ، در مثال همین قدر بس بود کی اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا بامول خود — برزند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت — من بر آیم میوه چیدن بر درخت ۳۵۴۵

چون بر آمد بردرخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مأبون رد — کیست آن لوطی که بر تو می فتد

تو بزیر او چو زن بغنودهٔ — ای فلان تو خود مخنث بودهٔ

گفت شوهر نه سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

۳۵۵۰ زن مکرر کرد کآن با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / کـه ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من / هین سرت بر گشته شد هرزه متن
۳۵۵۵ او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امروبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هرجدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
۳۵۶۰ کاهلان امرودبن جویند لیك / تابد آن امرودبن راهیست نیك
نقل کن زامرودبن کاکنون برو / گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستیء اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یك درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
۳۵۶۵ چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را زرب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانك پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
۳۵۷۰ چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش ار را سبز و خرم می کند / شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلّش جمله حاجاتت روا — این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال — که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما — اصلهُ ثابت و فرعه فی السّما

باقی قصهٔ موسی علیه‌السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم — که کژی بگذار اکنون فاستقم ۳۵۷۵
این درخت تن عصای موسی است — کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او — بعد از آن بر گیر او را زامر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب — چون بامرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بُد بر گ افشان برّه را — گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان — آبشان خون کرد و کف بر سر زنان ۳۵۸۰
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ — از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست — چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن — ترك پایان بینیء مشروح کن
زآن تغافل کن چو داعی دهی — امر بلغ هست نبود آن تهی ۳۵۸۵
کمترین حکمت کزین الحاق تو — جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق — فاش گردد بر همهٔ اهل فرق
چونك مقصود از وجود اظهار بود — بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند — شیخ الحاح هدایت می کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون — نیل می‌آمد سراسر جمله خون ۳۵۹۰
تا بنفش خویش فرعون آمدش — لابه میکردش دو تا گشته قدش
کآنچ ما کردیم ای سلطان مکن — نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره کردمت فرمان پذیر　　من بعزت خوکرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت‌ای امین　　تا ببندد این دهانهٔ آتشین
۳۵۹۵ گفت یا رب می‌فریبد او مرا　　می فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش　　تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هرمکری و حیله پیش ماست　　هرچ برخاکست اصلش ازسماست
گفت حق آن سك نیرزد هم بدآن　　پیش سگ انداز از دوراستخوان
هین بجنبان آن عصا تاخاکها　　وادهد هرچه ملخ کردش فنا
۳۶۰۰ وآن ملخها درزمان گردد سیاه　　تا ببینند خلق تبدیل اله
که سبب‌ها نیست حاجت مرمرا　　آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بردارو زند　　تا منجم رو بـاستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد　　سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی　　لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
۳۶۰۵ آکل ومأکول آمد جان عام　　همچو آن برهٔ چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد　　کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی　　بهر او خود را تو فربه میکنی
کارخود کن روزیء حکمت بچر　　تا شود فربه دل باکر و فر
خوردن‌تن مایع‌این خوردنست　　جان‌چوبازرگان‌وتن چون‌ره‌زنست
۳۶۱۰ شمع تاجر آنگهست افروخته　　که بود ره زن چوهیزم سوخته
که‌تو آن‌هوشی‌وباقی هوش‌پوش　　خویشتن‌را گم‌مکن‌یاوه مکوش
دانك‌هر شهوت‌چوخمرست‌وچوبنگ　　پردهٔ‌هوشست‌وعاقل زوست‌دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش　　هرچه‌شهوانیست‌بندد‌چشم‌وگوش
آن بلیس‌ازخمر خوردن دوربود　　مست بود او از تکبر و زجحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست ‌‌ زر نماید آنچ مس و آهنیست ۳۶۱۵

این سخن پایان ندارد موسیا ‌‌ لب بجنبان تا برون روژد گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین ‌‌ سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر ‌‌ قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا ‌‌ آن دمی و آدمی و چار پا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند ‌‌ وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند ۳۶۲۰

نفس فرعونیست هان سیرش مکن ‌‌ تا نیارزد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب ‌‌ تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان ‌‌ آهن سردیست میکوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار ‌‌ او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آن چنان ‌‌ پیش موسی سر نهد لابه کنان ۳۶۲۱

چونک مستغنی شد او طاغی شود ‌‌ خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش ‌‌ کار او زآن آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود ‌‌ یك زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیك و بد ‌‌ هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آن جا بوده ام این شهر نو ‌‌ نیست آن من درینجا ام گرو ۳۶۳۰

بل چنان داند که خود پیوسته او ‌‌ هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش ‌‌ که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کین دنیا چو خواب ‌‌ می فرو پوشد چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته ‌‌ گردها از درك او نا روفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا ‌‌ دل شود صاف و ببیند ماجرا ۳۶۳۵

سر برون آرد دلش از پخش راز ‌‌ اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
۳۶۴۰ جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار وضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زآن شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل وجست و جو
۳۶۴۵ سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل ودانا وزفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تارهد زین عقل پرحرص وطلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
۳۶۵۰ گرچه خفته گشت وشد ناسی زپیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش ببیداری کشند / که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنك میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم واعتلال / فعل خوابست وفریبست وخیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
۳۶۵۵ تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر وجای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک وبد / روز محشر یك بیك پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست	اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر ۳۶۶۰
گریه و درد و غم وزاری خود	شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان	گرگ بر خیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یك بیك خوهای تو	می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست	پیش زخم آن قصاص این بازیست ۳۶۶۵
زین لعب خواندست دنیارا خدا	کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست	آن چو اخصااست و این چون ختنه ایست

بیان آنك خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد بما رسان کی ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن آن خرانرا در کیا
تا همه زآن خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند مارا خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم	این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم ۳۶۷۰
این خران را کیمیای خوش دمی	ازلب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف وجود	آن خران راطالع وروزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی	تا برد شان زود خواب غفلتی
تاچو بجهند از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی	پس بنوشد از جزا هم حسرتی ۳۶۷۵
تا که عدل ما قدم بیرون نهد	درجزا هر زشت را درخوردهد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد باتست مشرف بر تنت | گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان
۳۶۸۰ چه عجب گر خالق آن عقل نیز | با تو باشد چون نهٔ تو مستحیز
از خرد غافل شود بر بد تند | بعد آن عقلش ملامت می کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی | کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی | در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو | کی چنان کردی جنون و تفس تو
۳۶۸۵ پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود | زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چونست عقلت را بتو | نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی‌چون، چون نباشد شاه را | که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست | پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود | وقت بیداری قرینش میشود
۳۶۹۰ از چه ره می آید اندر اصبعت | که اصبعت بی‌او ندارد منفعت
نور چشم و مردمك در دیده ات | از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست باسوی و جهات | بی جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان | عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
۳۶۹۵ بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بی‌چون‌ای عمو
ز آنك فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی براز دلیل | لیك پی بردن بننشاند غلیل
پی بپاپی میبر ار دوری زاصل | تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد | بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا ۳۷۰۰

آنك در ذاتش تفکر کردنیست | درحقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه | صد هزاران پرده آمد تا اله

هریکی در پردهٔ موصول خوست | وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازاو | تا نباشد در غلط سودا پز او

وآنکه اندر وهم او ترك ادب | بی ادب را سر نگونی داد رب ۳۷۰۵

سرنگونی آن بود کوسوی زیر | میرود پندارد او کوهست چیر

زآنك حد مست باشد این چنین | کو نداند آسمانرا از زمین

در عجبهااش بفکر اندر روید | از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون زصنعش ریش وسبلت گم کند | حد خود داند ز صانع تن زند

جز که لااحصی نگوید او زجان | کز شمار وحد برونست آن بیان ۳۷۱۰

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفت عظمت اودر گفت نیاید کی پیش آن ادراکها فنا شود ولابه کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط | ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند | که بپیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای من اند آن کوهها | مثل من نبوند در حسن و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان ۳۷۱۵

حق چوخواهد زلزلهٔ شهری مرا | گوید او من بر جهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کار کن چون خرد ساکن وز و جنبان سخن

۳۷۲۰ نزد آنکس که نداند عقلش این زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر کی چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتانرا کن کی این هنر از ایشان می‌بینم ، موری دیگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره

مور کی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلك کرد همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازوست که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

۳۷۲۵ همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی ز تعقیب خدا باشد جماد

یك زمان از وی عنایت بر کند عقل زیرك ابلهیها می کند

۳۷۳۰ چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت چونك کوه قاف دُرّ نطق سُفت

کای سخن گوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایلترست که بیان بر وی تواند بر دست

یا قلم را زهره باشد که بسر بر نویسد بر صحایف ز آن خبر

گفت کمتر داستانی باز گو از عجبهای حق ای حبر نکو

۳۷۳۵ گفت اینك دشت سیصد ساله را کوههای برف پر کرد ست شاه

کوه بر کـه بی شمار و بی عدد   می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری   می‌رساند بـرف سردی تاتری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف   دم بـدم زانبار بی‌حدّ شگرف
گر نبودی این‌چنین دادی شها   تف دوزخ محو کردی مرمـرا
غافلان را کوههای برف دان   تـا نسوزد پردهـای عاقلان ۳۷۴۰
گرنبودی‌عکس جهل برف‌باف   سوختی از نـارشوق آن کوه‌قاف
آتش ازقهرخدا خود ذره‌ایست   بهر تهدید لئیمان دُرّه ایست
باچنین‌قهری که‌زفت‌وفایق‌است   بردلطفش‌بین که‌بروی‌سابق‌است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گرندیدی‌آن بود از فهم پست   که‌عقول‌خلق‌زآن‌کان‌یك‌جوست ۳۷۴۵
عیب برخود نه نه برآیات دین   کی‌رسد برچرخ‌مرغ‌دین‌گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست   زآنك نشواوزشهوت وزهواست
پس تو حیران بـاش بی لاوبلی   تا زرحمت پیشت‌آیـد محملی
چون زفهم این عجایب کودنی   گـر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گـردنت   قهر بر بندد بدآن نـی روزنت ۳۷۵۰
پس همین‌حیران‌وواله باش‌وبس   تـا درآید نصرحق ازپیش‌وپس
چونك حیران گشتی‌وگیج وفنا   بـا زبـان حال گفتی اِهدنـا
زفت‌زفتست وچولرزان‌می‌شوی   می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زآنك شکل زفت بهرمنکرست   چونك عاجزآمدی‌لطف‌وبرست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همهٔ شعاعش

۳۷۵۵ مصطفی می گفت پیش جبرئیل / که چنانك صورت تست ای خلیل

برمرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است تنگ سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حسّ تن سقیم / لیك در باطن یکی خلقی عظیم

۳۷۶۰ بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیك هست او درصفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بردو والد قهر بار

باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او وشعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نَحنُ الآخرون السابقون

۳۷۶۵ ظاهر این دو بسندانی زبون / درصفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان / وزصفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونك کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مُندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / ازمهابت گشت وبی هُش مصطفی

۳۷۷۰ چون زبیم و ترس بی هوشش بدید / جبرئیل آمد درآغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تجمش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان وصارمها بدست

دور باش و نیزه و شمشیر ها / که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاوشان و آن چوگان‌ها　　که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام ره‌گذر　　که کندشان از شهنشاهی خبر　۳۷۷۵

از برای عام باشد این شکوه　　تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند　　نفس خود بین فتنه و شر کم کند

شهر از آن ایمن شود کآن شهریار　　دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس　　هیبت شه مانع آید ز آن نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص　　کی بود آنجا مهابت یا قصاص　۳۷۸۰

حلم درحلمست ورحمتها بجوش　　نشنوی ازغیر چنگ ونا خروش

طبل و کوس هول باشدوقت جنگ　　وقت عشرت باخواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را　　وآن پری رویان حریف جام را

آن زره و آن خود مر چالیش راست　　وین حریر و رود مر تعریش راست

این سخن پایان ندارد ای جواد　　ختم کن والله اعلم بالرّشاد　۳۷۸۵

اندر احمد آن حسی کوغار بست　　خفته این دم زیر خاک یثربست

وآن عظیمُ الخلق او کان صفدرست　　بی تغیّر مقعد صدق اندرست

جای تغییرات او صاف تنست　　روح باقی آفتابی روشنست

بی ز تغییری که لا شرقیة　　بی ز تبدیلی که لا غربیةٌ

آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد　　شمع از پروانه کی بیهوش شد　۳۷۹۰

جسم احمد را تعلّق بُد بد آن　　این تغیّر آنِ تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد　　جان از ین اوصاف باشد پاك وفرد

خود نتوانم ور بگویم وصف جان　　زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود　　شیر جان مانا که آن دم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خوابست پاك　　اینت شیر نر مسار سهمناك　۳۷۹۵

خفته سازد شیر خود را آنچنان که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی که ربودی از ضعیفی تُر بُدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش ماه را گر کف نباشد گو مباش
۳۸۰۰ احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیآ ای پرده سوز من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حدای خوش فرمن گر زنم پرّی بسوزد پرّ من
۳۸۰۵ حیرت اندر حیرت آمد این قصص بیهشیء خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نهٔ پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن شیر را بر عکس صید گور کن
۳۸۱۰ بند کن مشك سخن شاشیت را وا مکن انبان قلماشیت را
آنك بر نگذشت اجزاش از زمین پیش او معکوس و قلماشیت این
لا تُخالفهم حبیبی دارِهم یا غریباً نازلا فی دارِهم
اعط ما شآءِ و اورا موا وارضهم یا ظعیتاً ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن درشه و درناز خوش راز یا با مرغزی میساز خوش
۳۸۱۵ موسیا در پیش فرعون زِ من نرم باید گفت قولاً لیناً
آب اگر در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروض در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصرها را آگاه کن

گو تومر گلخواره را که قند به نرمی فاسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی گر ز حرف و صوت مستغنیستی ۳۲۷۰

این سر خر در میان قند زار ای بسا کس را که بنهاد ست خار

ظن ببرد ازدور کان آنست و بس چون قچ مغلوب و امیرفت پس

صورت حرف آن سرخردان یقین در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین درآر این سرخر را درآن بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه نشو دیگر بخشدش آن مطبخه ۳۷۲۵

هین زما صورت گری وجان زتو نه غلط هم این خود وهم آن زتو

برفلك محمودی ای خورشید فاش برزمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمایی بلند یك دل ویك قبله ویك خو شوند

تفرقه بر خیزد وشرك و دوی وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا یاد آرند اتحاد ماجری ۳۸۳۰

موسی وهارون شوند اندرزمین مختلط خوش همچو شیر وانگبین

چون شناسد اندك و منكر شود منکری اش پردهٔ ساتر شود

پس شناسایی بگردانید رو خشم کرد آن مه زنا شکری او

زین سبب جان نبی را جان بد نا شناسا گشت و پشت پای زد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن تا بدانی لج این گبر کهن ۳۳۸۵

پیش از آنك نقش احمد فر نمود نعمت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست یا آید پدید از خیال روش دلشان می طپید

سجده می کردند کای رب بشر در عیان آریش هرچه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون یاغیانشان می شدندی سرنگون

۳۸٤۰ هر کجا حرب مهولی آمدی — غوثشان گراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راهشان — در دل و در گوش و درافواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکك فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد — از دل دیوار خون دل چکد
۳۸٤۵ آن چنان فرخ بود نقشش برو — که رهد درحال دیواراز دو رو
گشته با یك رویی اهل صفا — آن دو رویی عیب هر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و و داد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌زد لاف اشواق محك — تا مریدان را دراندازد بشك
۳۸۵۰ افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر برزند ازهرخسی
کین اگرنه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگك امتحان راغب شدی
اومحك میخواهد اما آن چنان — که نگردد قلبی او زآن عیان
آن محك که‌اونهان دارد صفت — نی محك باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
۳۸۵۵ آینه نبود مناطق باشد او — اینچنین آیینه تا توانی مجو

دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین وعلیه نتوکل وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین

این مجلد پنجم است از دفترهاء مثنوی وتبیان معنوی دربیان آنک شریعت همچو شمعست ره می نماید وبی آنک شمع بدست آوری راه رفته نشود وچون درره آمدی آن رفتن تو طریقتست وچون رسیدی بمقصود آن حقیقتست ، وجهت این گفته اند که لَوْظَهرت اَلحقایق بطلت الشرّایع همچنانک مس زر شود ویا خود ازاصل زر بود اورا نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود رادر کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانک گفته اند طلبُ الدّلیل بَعدَ الوصول إلی المدْلول قَبیحٌ وَترْكُ الدّلیل قبلَ الوُصول الی المدلولِ مَذْمومٌ حاصل آنک شریعت همچون علم کیمیا آموختنست ازاستاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس رادر کیمیا مالیدن است وحقیقت زرشدمس، کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم وعمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ماچنین کارها میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که مازرشدیم وازعلم وعمل کیمیا آزاد شدیم عتقاءَ اَللّهِ ایم کُلُّ حِزْبٍ بِمالَدَیهِمْ فَرِحونَ یا مثال شریعت همچو علم طب آموختنست وطریقت پرهیز کردن بموجب طب و

داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن، چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربّی و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادرما حسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنّی مالیه هلك عنی سلطانیه، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله، فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرك بعبادة ربه احداً وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته وسلّم تسلیماً.

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است | طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ وضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست | چاره اکنون آب وروغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم درنهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب | فارغست از شرح وتعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست | که دو چشمم روشن و نامُر مَدست
ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشمم کور وتاریك وبدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران
تواندش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش توانند کاست | یا بدفع جاه او توانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول | عقل اندر شرح توشد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این از بیان | عاجزانه جنبشی باید در آن
إنَّ شیئاً کلُّه لا یُدرَكُ | اعلموا اَن کلُّه لا یُترَكُ

گر نتانی خورد طوفان سحاب · کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیآری در میان · درکها را تازه کن ازقشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک · پیش دیگر فهمها مغزست نیک ۲۰
آسمان نسبت بعرش آمد فرود · ورنه بس عالیست سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند · پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان · خلق درظلمات و همند و گمان
شرط تعظیمست تااین نورخوش · گردد این بی دیدگان راسرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش · کو نباشد عاشق ظلمت چوموش ۲۵
سست چشمانی که شب جولان کنند · کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریك شد · بند طبعی که زدین تاریك شد
تا برآراید هنر را تار و پود · چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها · کرده موشانه زمین سوراخها
چاروصفست این بشررا دل فشار · چار میخ عقل گشته این چهار ۳۰

تفسیر خذ أربعة من الطیر فصرهن الیك

تو خلیل وقتی ای خورشید هش · این چهار اطیار ره زن را بکش
زآنك هر مرغی ازینها زاغ وش · هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل · بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندرخلاص نیك و بد · سر ببرشان تا رهد پاها زسد
کل توی وجملگان اجزای تو · بر گشا که هست پاشان پای تو ۳۵
از تو عالم روح زاری میشود · پشت صد لشکر سواری میشود
زآنك این تن شد مقام چار خو · نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد · سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر که نباشد بعدازآن زیشان ضرر

۴۰ چار مرغ معنوی راه زن کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلهای سوی اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را سرمدی کن خلق نا پاینده را

بط وطاوسست وزاغست وخروس این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرصست وخروس آن شهوتست جاه چون طاوس وزاغ امنیتست

۴۵ منیتش آنکه بود امید ساز طامع تأبید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نو کش درزمین در تر و درخشك میجوید دفین

یك زمان نبود معطل آن گلو نشنود از حکم جز امر کُلوا

همچو یغما جیست خانه می کند زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان می‌فشارد نیك و بد دانهای دُرّ و حبّات نخود

۵۰ تا مبادا یاغیی آید دگر می‌فشارد دزجوال اوخشك وتر

وقت تنگ وفرصت اندك اومخوف در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست برسلطان خویش که نیارد یاغیی آمد بپیش

لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات می کند غارت بمهل و با اَنات

ایمنست ازفوت و ازیاغی که او میشناسد قهر شه را بر عدو

۵۵ ایمنست از خواجه تاشان دگر که بیآیندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود از فوات خط خود آمن بود

پس تأنی دارد و صبر وشکیب چشم سیر ومؤثرست وپاك جیب

کین تأنی پرتو رحمان بود وآن شتاب از هزّهٔ شیطان بود

۶۰ زآنك شیطانش بترساند ز فقر بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید — می کند تهدیدیت از فقر شدید
تاخوری زشت و بری زشت از شتاب — نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین و دل باریك ولاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاً واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهمان دار سکان افق ۶۵
بی نواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان برسرما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر زشاه — زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی می زنی — عکس خشم شاه گرز ده منی ۷۰
شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پرز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — درمیان یك زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام درد ۷۵
مصطفی بردش چو واماند از همه — هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن غُز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند — که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد — قسم هجده آدمی تنها بخورد ۸۰

وقت خفتن رفت و در حجره نشست — پس کنیزك از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند — که ازو بد خشمگین و دردمند
کبر را در نیم شب یا صبحدم — چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
۸۵ در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
ز آنك ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
۹۰ گشت بیدار و بدید آن جامهٔ خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش — زین چنین رسوایی بی خاك پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم — که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ میزد واثبورا واثبور — همچنانک کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر — تا بر آید در گشادن بانگ در
۹۵ تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم — باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد — صبح آن گم راه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او — تا نبیند در گشا را پشت و رو
۱۰۰ یا نهان شد در پس چیزی و یا — ازویش پوشید دامان خدا

سبغةالله گاه پوشیده کند — پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش — قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی می‌دید احوال شبش — لیك مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی — تا نیفتد زآن فضیحت در چهی

لیك حکمت بود وامر آسمان — تا ببیند خویشتن را او چنان ۱۰۵

بس عداوتها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود

جامهٔ خواب پر حدث را یك فضول — قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین — خندهٔ زد رَحمةً للعالمین

که بیآر آن مطهره اینجا بپیش — تا بشویم جمله‌را بادست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا — جان ما وجسم ما قربان ترا ۱۱۰

ما بشوییم این حدث را تو بهل — کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرُك مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می‌زییم — چون تو خدمت می کنی پس ما چه‌ایم

گفت آن دانم ولیك این ساعتیست — که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست ۱۱۵

او بجد می‌شست آن احداث را — خاص زامر حق نه تقلید و ریا

که‌دلش می گفت کین‌را تو بشو — که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحهٔ او برخود و بر حال خود

کافرك را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آنرا و گشت او برقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم — هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم

۱۲۰ گرچه‌شرمین‌بود شرمش حرص‌برد حرص‌اژدرهاست‌نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاق مصطفی وآنرا بدید
کان یدالله آن حدث راهم بخود خوش‌همی‌شوید که‌دورش‌چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندرو شوری گریبانرا درید
می‌زد او دو دست را بررو و سر کله را میکوفت بر دیوار ودر
۱۲۵ آنچنانك خون زبینی و سرش شد روان ورحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو کبر گویان ایهاالناس احذرُوا
می‌زد او برسر که ای بی‌عقل‌سر می‌زد او بر سینه‌کای بی‌نور بر
سجده میکرداو که‌ای کل زمین شرمسارست از تواین جزومهین
تو که کلی خاضع امر ویی من که جزوم ظالم وزشت‌وغوی
۱۳۰ تو که کلی‌خوار و لرزانی زحق من که جزوم درخلاف ودرسبق
هرزمان می کرد روبر آسمان که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون زحدبیرون‌بلرزید وطپید مصطفی اش در کنارخود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
۱۳۵ طفل یك روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان کم‌دهدبی گریه شیراورایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار تا بریزد شیرفضل کردگار
گریهٔ ابرست وسوز آفتاب استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشك ابر کی‌شدی جسم وعرض زفت‌وسطبر
۱۴۰ کی‌بدی معموراین هرچارفصل گر نبودی‌این‌تف‌واین گریه‌اصل
سوز مهر وگریهٔ ابر جهان چون‌همی‌داردجهانرا خوش‌دهان

آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشك افروزدار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود این بباید کاستن آنرا فزود ۱۴۵
أقرضوا الله قرض ده زین برگ تن تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمهٔ تنت تا نماید وَجه لاعینٌ رأت
تن زسرگین خویش چون خالی کند پر زمشك و دُرّ اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می ترساندت که هین وهین زین پشیمان گردی و گردی حزین ۱۵۰
گر گدازی زین هوسها تو بدن بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست آنچ خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون آرد و بر خلق خواند صد فسون ۱۵۵
خویش جالینوس سازد در دوا تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب می کشاند سوی حرص و سوی کسب ۱۶۰
بر زند بر پات نعلی زاشتباه که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون وصبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت
۱۶۵ صد فسون دارد زحیلت وزدها — که کندر سله گرهست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش — ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن — امرُهم شوری بخوان وکار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او راازآن اضطراب وگریه ونوحه که برخود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه درعجب
خواست دیوانه‌شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید
۱۷۰ گفت این سو آ بیامد آنچنان — که کسی برخیزد ازخواب گران
گفت این سو آ مکن هین باخود آ — که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد درسخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم ازهستی در آن هامون شوم
ما دراین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
۱۷۵ که بلی گفتیم وآن را زامتحان — فعل و قول ما شهودست وبیان
از چه دردهلیز قاضی تن زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه
زآن بخواندندت بدینجا تا که تو — آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشستهٔ — اندرین تنگی کف و لب بستهٔ
۱۸۰ تا بندهی آن گواهی ای شهید — توازاین دهلیز کی خواهی رهید
یك زمان کارست بگزارو بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه درصدسال خواهی یك زمان — این امانت واگزار و وارهان

بیان آنك نماز وروزه و همه چیزهای برونی گواهیها است برنور اندرونی

این نماز وروزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات وهدیه و ترك حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهارراست — کای مهان ماباشما گشتیم راست ۱۸۵
هدیها و ارمغان و پیش کش — شد گواه آنك هستم با توخوش
هر کسی کوشد بمالی بافسون — چیست دارم گوهری دراندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکات و روزه درهردو گوا
روزه گوید کرد تقوی ازحلال — درحرامش دان که نبود اتصال
وآن زکاتش گفت کوازمال خویش — میدهد پس چون بدزددزاهل کیش ۱۹۰
گر بطراری کند پس دو گواه — جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار — نه زرحم وجود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهرصید خام
کرده بدظن زین کژی صدقوم را — کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق بااین که او کژمی تند — عاقبت زین جمله پاکش میکند ۱۹۵
سبق برده رحمتش وآن غدررا — داد نوری که نباشد بدر را
کوششش راشسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت اوراز ین خباط
تاکه غفاری او ظاهر شود — مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این بیارید از سماك — تا پلیدان راکند از خبث پاك

پاك کردن آب همه پلیدیهارااو باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی ، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کردو شدنجس — تا چنان شدکابرا رد کرد حس ۲۰۰

حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستن از کرم آن آب ِ آب

سال دیگر آمد او دامن کشان هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاك آمدم بستدم خلعت سوی خاك آمدم

هین بیا ییدای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من

۲۰۵ در پذیرم جملهٔ زشتیت را چون ملك پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا زسر خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدی‌های ما کی بدی این بارنامه آب را

۲۱۰ کیسه های زر بدزدید از کسی می‌رود هرسو که هین کومفلسی

یا بریزد بر گیاه رستهٔ یا بشوید روی رو ناشستهٔ

یا بگیرد برسر او حمال وار کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان زآنك هردارو بروید زو چنان

جان هر دّری دل هر دانهٔ می رود در جو چو داروخانهٔ

۲۱۵ زو یتیمان زمین را پرورش بستگان خشك را از وی روش

چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا آنچ دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاك و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش هم توخورشیدا ببالا بر کشش

۲۲۰ راههای مختلف می راندش تا رساند سوی بحر بی حدش

خودغرض زین آب جان اولیاست کو غسول تیرگی های شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که أرحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل ۲۲۵
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را ۲۳۰
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت، رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیل اهلِ طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد زجیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست ۲۳۵

گواهی فعل وقول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل وقول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل وقول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وآن طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نآید بفعل و قول خوب / احذرُ روهُم هم جواسیس القلوب ۲۴۰
این گواه فعل وقول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنک نور خود از اندرون شخص منور بی‌آنك فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیك نور سالکی کز حد گذشت / نور او پرشد بیابانها و دشت

شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود / وز تکلف ها وجان بازی وجود

۲۴۵ نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسها فراغت یافتست

پس مجواز وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل وغیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محك / زر بماند نیك نام و بی زشك

۲۵۰ این صلات واین جهاد واین صیام / هم نماند جان بماند نیك نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محك امر جوهر را بسود

که اعتقادم راستست اینك گواه / لیك هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهانرا بدان / تزکیش صدقی که موقوفی بدآن

حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

۲۵۵ گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می دوزید شب برمی‌درید

پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود

فعل وقول اظهار سرست وضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

۲۶۰ چون گواهت تزکیه شدشد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول

تا توبستیزی ستیزند ای حرون / فانتظر هم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و مُعتق و دربان تو این جهان و آن جهان بر خوان تو ۲۶۵
هر که بگزیند جزین بگزیده خوان عاقبت درّد گلویش زاستخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دور دست دیو بد همراه وهم سفرهٔ ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف حاسد ماهست دیو اورا ردیف ۲۷۰
ور بچه گیرد ازو شهناز او دیو در نسلش بود انباز او
در نُبی شارِکهم فرمود حق هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغمبر زغیب این را جلی در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد عیسی از افسونش با عازر نکرد ۲۷۵
ازتوجانم از اجل نك جان ببرد عازرار شد زنده زآن دم بازمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس وفن سیر تر گشتم از آنك دوش من
درعجب ماندند جملهٔ اهل بیت پر شد این قندیل زین یك قطره زیت ۲۸۰
آنچ قوت مرغ با بیلی بود سیری معدهٔ چنین پیلی شود

فُجفُجه افتاد اندر مرد و زن — قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد
۲۸۵ آن گدا چشمی کَفر ازوی برفت — لوتِ ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنک از جوع البقر او میطپید — همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت — معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول — ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنك نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح راکی اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر — جسم را هم زآن نصیب است ای پسر
۲۹۰ گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول — اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زآن لوتی که مرده حی شود — تا نیآشامد مسلمان کِی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق را عشقی دگر بُرد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می‌چشد — اندك اندك رخت عشق آنجا کشد
یا حریص ّالبطنُ عرجْ هکذاَ — انّما المنّهاجّ تبدیل الغذا
۲۹۵ یا مریضَ القلبِ عرجَ للعلاج — جملة التدبیّر َتبدیل المزاج
ایهاّ المحبوُس فی رْهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع َطعاماً و افرا — افتقد ها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کنْ مثل البصر — وافق الاملاك یاُ خیرالبشر
چون ملك تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایك از اذا
۳۰۰ جبرئیل ار سوی جیفه کم تند — او بقوت کی ز کرکس کم زند
هبذا خوانی نهاده در جهان — لیك ازچشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاکست گر دی گر بهار میر کونی خاک چون نوشی چو مار

درمیان چوب گوید کرم چوب مر کرا باشد چنین حلوای خوب

کرم سرگین درمیان آن حدث درجهان نُقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن ۳۰۵

گوش ما گیر و بدآن مجلس کشان کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین سر مبند آن مشك را ای ربّ دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هردمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها از عشق آن شد همچو موم ۳۱۰

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زآن حروفت شد خرد باریك ریس نسخ می کن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم دم بدم نقش خیالی خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و عارض خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست زآنك معشوق عدم وافی ترست ۳۱۵

عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را زآن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هرکسی از آن لوح آنك امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی بنان / واز سوادش حیرت سودائیان

۳۲۰ هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته درسودای گنجی کنج کاو

ازخیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدن های کوه

وزخیالی آن دگر با جهدِ مُر / رو نهاده سوی دریا بهر دُر

وآن دگر بهر ترهب در کنشت / وآن یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

۳۲۵ درپری خوانی یکی دل کرده گم / برنجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بیند برون / زآن خیالات ملون زاندرون

ایندرآن حیران شده کان برچیست / هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نا مؤتلف / چون زبیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چوپنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

۳۳۰ همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می تنند

چونک کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و دُرّ ثمین / تو بره پر میکنند ازآن و این

چون برآیند ازتک دریای ژرف / کشف گردد صاحب دُرّ شگرف

۳۳۵ وآن دگر که برد مرواریدخرد / وآن دگر که سنگ ریزه وشبه برد

هکذی یبلو هُم بالسّاهره / فتنةً ذات افتضاح قاهره

همچنین هرقوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند   گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت   کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه   هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود   وا نماید هر یکی چه شمع بود ۳۴۰
هر کرا پر سوخت زآن شمع ظفر   بدهدش آنشمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته   مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز   می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم   کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته   چون کنم مر غیر را افروخته ۳۴۵

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو   غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا   غوطه خورد از ننگ کژ بینی ما
ظلّت الارباحُ خُسراً مغرمَ ما   تشتکی شکوی الی الله العمی
حبّذا ارواحُ اخوان ثِقات   مُسلمات مُؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند   وآن عزیزان رو ببی‌سو کرده‌اند ۳۵۰
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی   وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی   دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زآن فراخ آمد چنین روزی ما   که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج   پیش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی   این لقب شد فاش زآن مرد نجی ۳۵۵
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد   ماند اندر طبع خلقان حرفُ دُرد

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
۳۶۰ درد عسر افتاد و صافش یُسر او / صاف چون خرما و دردی بُسر او
یسر با عسرت هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندرمعاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت بر آری زودسر
هست صوفی آنك شد صفوت طلب / نه ازلباس صوف و خیاطی و دب
صوفئی گشته بپیش این لئام / الخیاطه و اللواطه و السلام
۳۶۵ بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
برخیالش گر روی تا اصل او / نی چو عبّاد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سرا پردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
۳۷۰ نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / برزمین خاك من كأس الكرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاك را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست اندر خاك گش / که بصد دل روز و شب میبوسیش
۳۷۵ جرعه خاك آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناك
جرعهٔ بر ماه و خورشید وحمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون | لا یمسّ ذاک الّا المطهّرون
جرعهٔ بر زرّ و بر لعل و دُرر | جرعهٔ برخمر و بر نقل و ثمر ۳۸۰
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان‌را اندرین | چون شوی چون بینی آن را بی‌زطین
چونك وقت مرگ آن جرعهٔ صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود | این چنین زشتی بدآن چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتانم گفت لطف آن وصال ۳۸۵
مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد زآن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش وقند | کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین | که‌بود هرخرمن آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی | کو بود زو هفت دریا شب نمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست | برسراین شوره خاک زیردست ۳۹۰
جوش کرد آن خاك وماز آن جوششیم | جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بطّ حرص منثنیست | ازخلیل آموز کآن بط کشتنیست
هست در بط غیراین بس خیروشر | ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ | کو کند جلوه برای نام و ننگ ۳۹۵
همت او صید خلق از خیر وشر | وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبرچون دام میگیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضروچه‌نفع از گرفت | زین گرفت بیهده‌ش‌دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دلداری و بگذاشتی

۴۰۰ کارت این بودست از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار وانبهی و باد و بود — دست در کن هیچ یابی تارو پود
بیشتر رفتست و بی گاهست روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می هل ز دام — وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می هل و می جود گر — اینت لعب کودکان بی خبر
۴۰۵ شب شود در دام تو یک صید نی — دام بر تو جز صداع و قیدنی
پس تو خود را صید می کردی بدام — که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشقست وبس — لیک او کی گنجد اندر دام کس
۴۱۰ تو مگر آیی و صید او شوی — دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو — آفتابی را رها کن ذرّه شو
بردرم ساکن شو و بی خانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی
۴۱۵ نعل بینی باز گونه در جهان — تخته بندانرا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار — بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حُلل — اندرون قهر خدا عَز و جَل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند — پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر — همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنك لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل باز گونه وتلبیس ومکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان وظاهربینان جدا شوندکی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق رابگو ۴۲۰

گفت بی‌چون دیدم اما بهر فال — باز گویم مختصر آنرا مثال

دیدمش سوی چپ او آذری — سوی دست راست جوی کوثری

سوی چپش بس جهان سوزآتشی — سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد ومست

لیك لعب باز گونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت ۴۲۵

هر که درآتش همی‌رفت وشرر — از میان آب برمی کرد سر

هر که سوی آب می‌رفت ازمیان — او درآتش یافت می‌شد درزمان

هر که سوی راست شدوآب زلال — سر زآتش برزد از سوی شمال

وآنك شد سوی شمال آتشین — سربرون می کرد ازسوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس درآن آتش شدی ۴۳۰

جز کسی که برسرش اقبال ریخت — کورها کردآب ودرآتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق وصف صف ازحرص وشتاب — محترز زآتش گریزان سوی آب

لاجرم زآتش برآوردند سر — اعتبارالاعتبار ای بی خبر

بانگ میزدآتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم چشمهٔ قبول ۴۳۵

چشم بندی کرده اند ای بی نظر — درمن آی وهیچ مگریز ازشرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ — آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندا — کای دریغا صد هزارم پر بدی
۴۴۰ تا همی سوزید ز آتش بی‌امان — کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری — من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست — کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود — دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل — تا ببینی کیست از آل خلیل
۴۴۵ آتشی را شکل آبی داده‌اند — واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن — صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود — از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونک جادو می‌نماید صد چنین — چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن — اندر افتادند چون زن زیر پهن
۴۵۰ ساحرانشان بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال — سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل — سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین — وآن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز — ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
۴۵۵ ز آنک عقلت جوهرست این دو عرض — این دو در تکمیل آن شد منفرض
تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه که خوش‌مغرس است — اند کی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتراززهره‌وشهاب ۴۶۰
هست‌عقلی‌چون‌چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
ز آنك‌ابرازپیش آن چون‌واجهد | نور یزدان بین خردها بردهد
عقل جزوی عقل‌را بد نام کرد | کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن زصیدی حسن صیادی بدید | وین زصیادی غم صیدی کشید
آن زخدمت نازمخدومی بیافت | وین زمخدومی زراه عز بتافت ۴۶۵
آن ز فرعونی اسیر آب شد | وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب‌معکوس‌استو فرزین بندسخت | حیله کم کم کاراقبالست وبخت
برخیال و حیله کم تن تار را | که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکرخود | مکر کن تا فرد گردی از جسد ۴۷۰
مکر کن تا کمترین بنده شوی | در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی وخدمت ای گرگ کهن | هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیك چون پروانه درآتش بتاز | کیسهٔ زآن بر مدوز پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر | رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست | زاری سرد دروغ آن غویست ۴۷۵
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست | که درونشان پرزرشك وعلتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مرد و انبان او پرنان و بر سگ نوحه می‌کرد وشعرمیگفت ومی گریست و سرورومی زد و دریغش می‌آمد لقمهٔ ازانبان بسگ دادن

آن سگی میمرد و گریان آن عرب ... اشك می باریدو می گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت اینگریه چیست ... نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت درملکم سگی بد نیکخو ... نك همی میردمیان راه او
۴۸۰ روز صیادم بد و شب پاسبان ... تیز چشم و صید گیر ودزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است ... گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج وحرض ... صابران را فضل حق بخشد عوض
بعداز آن گفتش که ای سالار حر ... چیست اندردستت این انبان پر
گفت نان وزاد و لوت دوش مز ... می کشانم بهر تقویت بدن
۴۸۵ گفت چون ندهی بدآن سگ نان وزاد ... گفت تا این حد ندارم مهروداد
دست نآید بی درم در راه نان ... لیك هست آب دودیده رایگان
گفت خاکت برسرای پر بادمشك ... که لب نان پیش توبهترزاشك
اشك خونست و بغم آبی شده ... می نیرزد خاك خون بیهده
کل خودرا خوار کرداو چون بلیس ... پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
۴۹۰ من غلام آنك نفروشد وجود ... جز بدآن سلطان باافضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود ... چون بنالدچرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست ... کو بغیر کیمیا نآرد شکست
دست اشکسته برآور در دعا ... سوی اشکسته برد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ... ای برادر زوبرآذر بی درنگ
۴۹۵ مکرحق را بیین ومکرخود بهل ... ای زمکرش مکر مکاران خجل

چونك مکرت شد فنای مکر رب	بر گشایی یك کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا	تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنك هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست کی چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر وخویشتن او بی خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین	تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان	یُزلقونك از نُبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر ۵۰۰
درعجب درماند کین لغزش زچیست	من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد	کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو دردم لا شدی	صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیك آمد عصمتی دامن کشان	وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه	بر گ خود عرضه مکن ای کم زکاه ۵۰۵

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم

یا رسول‌الله در آن نادی کسان	میزنند از چشم بد بر کرگسان
از نظر شان کلهٔ شیر عرین	واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام	وآنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو واز پیه این اشتر بخر	بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری	کو بتک با اسب می کردی مری ۵۱۰
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شك	سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهانست و دولاب آشکار	لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد	چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست واو از رحمت است — چشم بد محصول قهر و لعنت است

۵۱۵ رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمتست و ضد او — از نتیجه قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

۵۲۰ زلت آدم ز شکم بود و باه — وآن ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد — وآن لعین از توبه استکبار کرد

حرص و حلق و فرج هم خود بد رکیست — لیك منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر

اسب سر کش را عرب شیطانش خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند

۵۲۵ شیطنت گردن کشی بد در لغت — مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاك — تا ملك بکشد پدر را زاشتراك

آن شنیدستی که الملك عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست

۵۳۰ هرچه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خودرا میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او

چونك گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال — هر که‌را در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر — وای او کز حد خود دارد گذر

۵۳۵ فتنهٔ تست این پر طاووسیت — که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی راکه پر زیبای خود را می کند بمنقارومی انداخت وتن خودرا کل وزشت می کرد ، ازتعجب پرسید کی دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است

پر خود میکند طاوسی بدشت — یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خوددلت چون می دهدتا این حلل — بر کنی اندازیش اندر و حل

هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریك هوای سودمند — از پر تو باد بیزن می کنند ۵۴۰

این چه ناشکری و چه بی باکیست — تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی — قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوش تر آید از شکر — لیك کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز — ترك نازش گیر و با آن ره بساز ۵۴۵

ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آنکس شد وبال

خوشی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ارچه که لاغر می کند — صدر را چون بدر انور می کند

چون زمرده زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ززنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می تند ۵۵۰

مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زندهٔ زین مرده بیرون آورد

دی شوی بینی تواخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار

برمکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوب رو

۵۵۵ آن چنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ راخراشیدن خطاست

زخم ناخن برچنان رخ کافریست / کـه رخ مه درفراق او گریست

یـا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنك صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانك برروی‌آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاك کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنـه در جسد / زخم نـاخنهای فکرت میکشد

فکرت بـد ناخن پـر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تـا گشایـد عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل‌را

۵۶۰ عقده را بگشاده گیرای منتهی / عقدهٔ سختست بـر کیسهٔ تهی

در گشاد عقدهـا گشتی تـو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کآن بر گلوی ماستسـت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل ایـن اشکال کن گـر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی

حدّ اعیان و عرض دانسته گیـر / حدخودرادان که نبودزین گزیر

۵۶۵ چون‌بدانی حدخودزین حد گریز / تـا ببی حد دررسی ای خاك بیز

عمردرمحمول ودرموضوع رفت / بـی‌بصیرت عمر درمسموع رفت

هر دلیلی بـی نتیجه و بی اثـر / باطل آمـد درنتیجهٔ خود نگر

جـز بمصنوعی نـدیدی صانعی / بـر قیاس اقترنـی قـانعی

مـی فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل بـاز بر عکسش صفی

۵۷۰ این گریزد از دلیل واز حجاب / از پـی مدلول سر بـرده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است / بی‌دخان‌مارادر آن آتش خوش‌است

خاصه این آتش که ازقرب وولا / از دخان نزدیك تر آمد بما

پس سیه‌کاری بود رفتن زجان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لارهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / ز آنک شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال ۵۷۵

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت حیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / ز آنک عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

اَنفقوا گفتست پس کسبی بکن / ز آنک نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا ۵۸۰

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز آن تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست

چونک محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونک رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دل نواز جان فزا ۵۸۵

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ۵۹۰

خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد که بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود

۵۹۵ و آنك چشم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی راثبات — در حبال سحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر وبال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت

۶۰۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازاینجا وا رهی آنجا روی — در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی

گویی آنجا خاك را می بیختم — زین جهان پاك می بگریختم

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل — تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه السلام ماماتَ من ماتَ الا وتَمَنّیٰ ان یموت قَبْلَ ماماتَ اِنْ کانَ بَرّاً لیکون اِلیٰ وُصُول البِرِّ اَعْجَلْ وَاِنْ کانَ فاجراً لِیَقِّل فُجُورُه

زین بفرمودست آن آگه رسول — که هر آنك مرد و کرد از تن نزول

۶۰۵ نبود اورا حسرت نُقلان و موت — لیك باشد حسرت تقصیر وفوت

هر که میرد خود تمنی باشدش — که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی — ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بی خبر می بوده ام — دم بدم من پرده می افزوده ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی — این حجاب و پرده ام کمتر بدی

۶۱۰ از حریصی کم دران روی قنوع — وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را برمکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند هر که آنجا بود بر گریه‌ش فکند
و آنک میپرسید پر کندن ز چیست بی جوابی شد پشیمان میگریست ۶۱۵
کز فضولی من چرا پرسیدمش او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاك آب اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنك عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك بسته‌اند اینجا بچاه سهمناك ۶۲۰
عالم سفلی و شهوانی درند اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اول پند بدهندش که هین سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحرای فلان از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبودت بی اقتدار ۶۲۵
میلها همچون سگان خفته اند اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونك قدرت نیست خفتند این رده همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بد آن بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد سر بر زد زجیب ۶۳۰

مو بموی هر سگی دندان شده وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لا مکان می رود دود لهب تا آسمان
صدچنین سگ اندرین تن خفته‌اند چون شکاری نیست‌شان بنهفته‌اند
۶۳۵ یا چو بازانند دیده دوخته در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه درمصاف آید مزه وخوف بزه
گزبود صبار دیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش رانکوست
۶۴۰ ور نباشد صبر پس نا دیده به تیر دور اولی زمرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو رنگ وبوی راهستی گرو
آن نمی‌بینی که هرسو صد بلا سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام بهراین پرها نهد هر سوم دام
چند تیر انداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
۶۴۵ چون ندارم زور وضبط خویشتن زین قضا و زین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبانرا صد بلا

بیان آنك هنرها وزیرکیها ومال دنیا همچون پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او مالك خود باشد اندر اِتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار ‌‌ ‌‌ دور کن آلت بینداز اختیار ۶۵۰
جلوه گاه و اختیارم آن پرست ‌‌ ‌‌ بر کنم پررا که درقصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور ‌‌ ‌‌ تا پرش درنفگند در شر وشور
پس زیانش نیست پر گو برمکن ‌‌ ‌‌ گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیك بر من پرّ زیبا دشمنیست ‌‌ ‌‌ چونك از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر ‌‌ ‌‌ برفزودی ز اختیارم کر وفر ۶۵۵
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن ‌‌ ‌‌ نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر ‌‌ ‌‌ تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب ‌‌ ‌‌ تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح ‌‌ ‌‌ پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ ومجن ‌‌ ‌‌ کین سلاح خصم من خواهدشدن ۶۶۰
چون ندارم زور و یاری وسند ‌‌ ‌‌ تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را ‌‌ ‌‌ که نپوشد رو خراشم روی را
تاشود کم این جمال واین کمال ‌‌ ‌‌ چون نماند رو کم افتم دروبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست ‌‌ ‌‌ که بزخم این روی راپوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی ‌‌ ‌‌ روی خوبم جز صفا نفراشتی ۶۶۵
چون ندیدم زورو فرهنگ وصلاح ‌‌ ‌‌ خصم دیدم زود بشکستم صلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال ‌‌ ‌‌ تانگردد خنجرم بر من و بال
می گریزم تار کم جنبان بود ‌‌ ‌‌ کی فراز از خویشتن آسان بود
آنك از غیری بود او را فرار ‌‌ ‌‌ چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز ‌‌ ‌‌ تا ابد کار من آمد خیزخیز ۶۷۰
نه بهندست ایمن، ونه در ختن ‌‌ ‌‌ آنك خصم اوست سایهٔ خویشتن

درصفت آن بی‌خودان که از شرخود و هنر خود ایمن شده‌اند کی فانی اند در بقای حق همچون ستارگان‌که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
۶۷۵ موم‌ازخویش‌وزسایه‌در گریخت / درشعاع ازبهراو کی‌شمع‌ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نه شعاع شمع فانیء عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع ونه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
۶۸۰ برخلاف موم شمع جسم کآن / تاشود کم گردد افزون نورجان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون‌نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی‌بی‌ابریست ای‌نیکخواه / باشی‌اندربی‌خودی‌چون‌قرص‌ماه
۶۸۵ باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
ازحجاب ابر نورش شد ضعیف / کم زماه نوشد آن بدر شریف
مه‌خیالی مینماید ز ابرو گرد / برتن ما را خیال اندیش کرد
لطف‌مه‌بنگر که‌این‌هم‌لطف اوست / که‌بگفت او ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / برفراز چرخ دارد مه مدار
۶۹۰ ابر ما را شد عدو وخصم جان / که کند مه را زچشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر راکم از هلالی میکند

ماه مـا را در کنـار عـز نشاند دشمن ما راعدوی خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مهست هر که مه خواند ابر را بس کم رهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست روی تاریکش زمه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست اندر ابر آن نور مه عـاریتیست
درقیامت شمس ومه معزول شد چشم دراصـل ضیـا مشغول شد ۶۹۵
تا بداند ملك را از مستعـار وین ربـاط فانـی از دارالقرار
دایه عاریه بـود روزی سه چار مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پرّمن ابرست وپرده‌ست و کثیف ز انعکاس لطف حق شد اولطیف
بر کنم پر را وحسنش را ز راه تاببینم حسن مـه را هـم زمـاه
من نخواهم دایه مادرخوشترست موسی‌ام من دایهٔ من مـادرست ۷۰۰
من نخواهم لطف مه از واسطه که هلاك قـوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانـی راه تا نگـردد او حجاب روی مـاه
صورتش بنماید او در وصف لا همچـو جسم انبیا و اولیـا
آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده در بـاشد بمعنی سودمند
آنچنانك انـدر صباح روشنی قطره می‌باریـد و بالا ابـر نی ۷۰۵
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقـا گشته ابر ازمحو هم رنگ سما
بود ابرو رفته از وی خوی ابر این چنین گردد تن عـاشق بصبر
تن بود امـا تنی گـم گشته زو گشته مبدل رفته ازوی رنگ و بو
پرپی غیرست و سراز بهر من خانهٔ سمـع و بصر استون تـن
جان فدا کردن برای صید غیر کفرمطلق دان ونومیدی زخیر ۷۱۰
هین مشو چون قندپیش طوطیان بلك زهری شوشو ایمن از زیان
یا بـرای شاد بـاشی در خطاب خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

۷۱۵ فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی ز آن نهند — تا ز حرص اهل عمران وا رهند

پر ندانی کند رو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

ز آنك تو هم لقمهٔ هم لقمه‌خوار — آکل و مأکولی ای جان هوش‌دار

در بیان آنك ما سوی الله هرچیز آکل و مأکولست همچون آن مرغی کی قصد صید ملخ می‌کرد و بصید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه کی از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می‌بین تاچشم سرباز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت اورا در ربود

۷۲۰ آکل و مأکول بود و بیخبر — در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه درشکار کاله ایست — شحنه باخصمانش دردنباله‌ایست

عقل اومشغول رخت و قفل ودر — غافل از شحنه‌ست واز آه سحر

اوچنان غرقست درسودای خود — غافلست از طالب وجویای خود

گرحشیش آب زلالی میخورد — معدهٔ حیوانش در پی میچرد

۷۲۵ آکل و مأکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستیی غیر اله

وهو یُطعِمکم ولا یُطعَم چو اوست — نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست

آکل و مأکول کی ایمن بود — ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتمست — رو بدآن درگاه کو لا یطعم است

هرخیالی را خیالی میخورد — فکر آن فکر دگر را میچرد

تو نتانی کز خیالی وارهی ❊ یا بخسپی که از آن بیرون جهی ۷۳۰

فکر زنبورست و آن خواب تو آب ❊ چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد ❊ میکشد این سو و آن سو میبرد

کمترین آکلانست این خیال ❊ و آن دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ ❊ سوی او که گفت ما ایمت حفیظ

یا بسوی آنك او آن حفظ یافت ❊ گر نتانی سوی آن حافظ شتافت ۷۳۵

دست را مسپار جز در دست پیر ❊ حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلست کودکی خو کرده است ❊ از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد ❊ تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونك دست خود بدست او نهی ❊ پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود ❊ که یدالله فوق ایدیهم بود ۷۴۰

چون بدادی دست خود در دست پیر ❊ پیر حکمت که علیمست و خطیر

کو نبیّ وقت خویش است ای مرید ❊ تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین ❊ وآن صحابهٔ بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی ❊ همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زآنك مرد ❊ با کسی جفت است کو را دوست کرد ۷۴۵

این جهان و آن جهان با او بود ❊ وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرءُ مَعَ مَحبوبِهِ ❊ لا یفك القلبُ مِن مطلوبِهِ

هر کجا دامست و دانه کم نشین ❊ روز بون گیرا زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبانان این بدان ❊ دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیرای عجب ❊ هم تو صید و صید گیر اندر طلب ۷۵۰

بین أیدی خَلفهم سداً مباش — که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است — دلبری می‌کند او بی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بین أیدی خَلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رو آن نفس
۷۵۵ کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را — پیش بنگر مرگ یار و جار را
کی هلاکت دادشان بی آلتی — او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست — پس بدان بیدست حق داور کنیست
آنک میگفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقر میشد که هو
۷۶۰ آنک میگفت این بعیدست و عجب — اشک میراند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است — دام تو خود بر پرت چفسیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب — فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بسکل این حبلی که حرص است و حسد — یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارات بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

۷۶۵ این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایماً باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یومِ الجزا — کاشکی گفتی که تُبنا ربّنا
۷۷۰ عمر بی توبه همه جان کندنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمرو مر گ این هردو باحق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تأثیر لعنت بود کو — درچنان حضرت همی‌شدعمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم — مُهلم افزون کن که تا کمتر شوم ۷۷۵

تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سر گین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم — دایم اینم ده که بس بد گوهرم

گر نه که خوارست آن گنده دهان — گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاك دیگر را بکرده بوالبشر ۷۸۰

کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو ونسیان را مبدل کن بعلم — من همه خلمم مرا کن صبر وحلم

ای که خاك شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که بی ره را تو پیغمبر کنی

میکنی جزو زمین را آسمان — میفزایی در زمین از اختران ۷۸۵

هر که سازد زین جهان آب حیات — زو ترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست — دید کاینجا هر دمی مینا گریست

قلب اعیانست واکسیری محیط — ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا باد یا خاکی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا ۸۹۰

از مبدل هستی اول نماند — هستیی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به زابتدا
از مبدل بین و سایطرا بمان / کزوسایط دور گردی زاصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
۷۹۵ از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد درحضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا اش رو چرا بر تافتی
زآن فناها چه زبان بودت که تا / بر بقا چفسیدهٔ ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صدهزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
۸۰۰ از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زآنك منزلهای خشکی زاحتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج وحبس بی عرصه وسقوف
۸۰۵ نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تاروح عین
در فناها این بقا را دیدهٔ / بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده ای زاغ این جان بازباش / پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار / که هرامسالت فزونست ازسه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
۸۱۰ کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنك نو دید او خریدار تونیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر توجمع آیند ای سیلاب شور

تـا فزاید کوری از شورابهـا | زآنک آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند | شارب شورابهٔ آب و گلند ۸۱۵
شوره می‌ده کور می‌خر درجهان | چون نداری آب حیوان درنهان
با چنین حالت بقا خواهی ویـاد | همچو رنگی درسیه رویی توشاد
درسیاهی زنگی زآن آسوده‌است | کو ز زاد واصل زنگی بوده‌است
آنك روزی شاهد وخوش روبود | گرسیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرنـده چو ماند در زمین | بـاشد اندر غصه و درد و حنین ۸۲۰
مرغ خانه برزمین خوش می‌رود | دانه چین وشاد و شاطر می‌دود
زآنك او ازاصل بی‌پرواز بود | وآن دگر پرنـده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثاً عَزیز قَوْمٍ ذَلَّ و غنی قوم اَفْتقَر و عالِماً یَلْعَبُ بِه الجُهّال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | جان من کان غنیاً فـافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر | او صفیاً عـالماً بین‌المضر
گفت پیغمبر که بااین‌سه گروه | رحم آرید ار زسنگید و ز کوه ۸۲۵
آنك اوبعد از رئیسی خوارشد | وآن توانگر هم که بی‌دینارشد
وآن سوم آن عالمی کاندرجهان | مبتلی گـردد میان ابلهان
زآنك از عزت بخواری آمدن | همچو قطع عضو بـاشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید | نـو بریده جنبد اما نی مدیـد
هرکه ازجام الست اوخورد پار | هستش امسال آفت رنج وخمار ۸۳۰
وآنك چون سگ‌زاصل کهدانی بود | کی مرو را حرص سلطانی بود
توبه‌اوجوید که کردست‌او گناه | آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر ومبتلی گشتن او بکاه خشك که غدای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا واهل هوا وشهوت که الاسلام بدا غریباً وسیعود غریباً فطوبی للغرباء ، صدق رسول‌الله

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
۸۳۵ آهو از وحشت بهر سو میگریخت — او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت واشتها هر گاو وخر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو — گه زدو دو گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هدهدا گر — عجز را عذری نگوید معتبر
۸۴۰ بکشمش یا خود دهم اورا عذاب — یك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغ ها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند بجنگ بگرفت ، امان جان خواستند گفت آنکه امان دهم که از این شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیآرید

۸۴۵ شد محمد الپ اُلغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکر های او — اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش لامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج وصلتی که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری بپیش ۸۵۰
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نآرید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ایقوم دون / نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
روبتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان ۸۵۵
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیآری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض ۸۶۰
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می راندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند / وآن ابوبکر مرا برداشتند ۸۶۵
سوی خوارزمشاه حمّالان کشان / می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل / دل همی‌خواند از این قوم رذیل

گفت لا یَنظر الی تصویر کم | فابتغوا ذاالقلب فی تدبیر کم
۸۷۰ من ز صاحب دل کنم در تو نظر | نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خودرا چو دل پنداشتی | جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان | اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو | سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود | حق ازو در شش جهت ناظر بود
۸۷۵ هر که اندر شش جهت دارد مقر | نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند | ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال | شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد | وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال | هست بیچون وچگونه وبر کمال
۸۸۰ اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیآری ای غنی | حق بگوید دل بیارای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان
۸۸۵ مادر و بابا و اصل خلق اوست | ایخنك آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو | گویدت پُرّست ازاین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست | جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور وبر | هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار | آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
۸۹۰ پس دل پژمردهٔ پوسیده جان | بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار به از این دل نبود اند سبزوار
گویدت ای گورخانه ای جری که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود زآنك ظلمت باضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست سبزوار طبع را میراثی است ۸۹۵
زآنك او بازست و دنیا شهر زاغ دیدن ناجنس برناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند زاستمالت ارتفاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز تاکه ناصح کم کند نصح دراز
زآنك این زاغ خس مردار جو صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدق مستفید ۹۰۰
زآنك آن صاحبدل باکر وفر هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی جان نهٔ جنس دل شو گرضد سلطان نهٔ
آنك زرق او خوش آید مر ترا آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او برخو و بر طبع توزیست پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود وآن مشام خوش عبرجویت شود ۹۰۵
از هوا رانی دماغت فاسدست مشك وعنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما می گریزد اندر آخر جابجا

بقیه قصهٔ آهو و آخرخران

روزها آن آهوی خوش ناف تر در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی زخشك دریکی حقه معذب پشك ومشك
یك خرش گفتی که ها این بوالوحوش طبع شاهان دارد ومیران خموش ۹۱۰
وآن دگر تسخر زدی کز جرومد گوهر آوردست کی ارزان دهد

وآن خری گفتی که با این ناز کی / بر سریر شاه شوکو متکی
آنخری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو رابخواند
سرچنین کرد او که نه روای فلان / اشتها ام نیست هستم ناتوان
۹۱۵ گفت می‌دانم که نازی می کنی / یا ز ناموس احترازی می کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای توزنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را درعذاب / کی رود آن خو وطبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
۹۲۰ سنبل و لاله وسپرغم نیز هم / باهزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف‌لاف / درغریبی بس‌توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی برعود و عنبر می‌نهد
لیك آنرا کی‌شنود صاحب مشام / برخرسر گین‌پرست آن‌شدحرام
خرکمیز خر ببوید برطریق / مشك‌چون‌عرضه کنم‌با این‌فریق
۹۲۵ بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
ز آنك خویشانش‌هم‌ازوی‌میرمند / گرچه‌با ذاتش ملایك همدمند
صورتش را جنس می بینند انام / لیك از وی می‌نیاید آن مشام
همچو شیری درمیان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن‌شیر خو
۹۳۰ طبع گاوی‌از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی‌خوشی‌شیری‌مجو

تفسیر انی أری سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یأکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ ، آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب ‌‌ چونک چشم غیب راشد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری ‌‌ خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران ‌‌ ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مردکار ‌‌ لیك دروی شیر پنهان مردخوار ۹۳۵
مرد راخوش واخورد فردش کند ‌‌ صاف گردد دُردش ار دردش کند
زآن یکی درداو زجملهٔ دُرد ها ‌‌ وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گوئی همچو زاغ پر نحوس ‌‌ ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو ‌‌ تا مسبّح گردم آنرا مو بمو

بیان آنك کشتن خلیل علیه‌السلام خروس را اشارت بقمع وقهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتی است او و بس شهوت پرست ‌‌ زآن شراب زهر ناك ژاژ مست ۹۴۰
گرنه بهر نسل بودی ای وصی ‌‌ آدم از ننگش بکردی خودخصی
گفت ابلیس لعین دادار را ‌‌ دام زفتی خواهم این اشکار را
زر وسیم و گلهٔ اسبش نمود ‌‌ که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش وترش آویخت لنج ‌‌ شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر زمعدنهای خوش ‌‌ کرد آن پس مانده راحق پیش کش ۹۴۵
گیر این دام دگر را ای لعین ‌‌ گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین ‌‌ دادش وبس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند — مردوار آن بندها را بسکلند
۹۵۰ تا بدین دام ورسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز وحیلت ساز سخت
خمر وچنگ آورد پیش او نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد — که بر آر ازقعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است — بردها در بحر او از گرد بست
۹۵۵ آب از هرسو عنان را وا کشید — از تک دریا غباری بر جهید
چونك خوبیء زنان فا او نمود — که زعقل وصبر مردان می‌فزود
بس زد انگشتك برقص اندرفتاد — که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار — که کند عقل وخرد را بی‌قرار
وآن صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بر آن
۹۶۰ رووخال وابرو ولب چون عقیق — گوییا حق تافت ازپردهٔ رقیق
دید او آن غنج وبرجست سبك — چون تجلیء حق از پردهٔ تنك

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنسانَ فی اَحْسَنِ تقویم ثُمَّ رَدَدْناه اَسْفَلَ سافلین و تفسیر وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسه فی الخلق

آدم حسن و ملك ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی — گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان — که برو زین خلد واز جوق خوشان
۹۶۵ گفت بعد ازعز این اذلال چیست — گفت آن دادست واینت داوریست
جبرئیلا سجده می کردی بجان — چون کنون میرانیم توازجنان
حله می‌پرد زمن در امتحان — همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار | شد بپیری همچو پشت سوسمار
وآن سر وفرق گش شعشع شده | وقت پیری ناخوش واصلع شده
وآن قدصف در نازان چون سنان | گشته در پیری دوتا همچون کمان ۹۷۰
رنگ لاله گشته رنگ زعفران | زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنک مردی در بغل کردی بفن | می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم وپژمرد گیست | هر یکی زینها رسول مرد گیست

تفسیر اَسْفَل سافلین الّاالّذین آمنوا وعَمِلوُا الصّالحات فَلَهُمْ اَجْرٌ غیر مَمْنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق | نیست از پیری وتب نقصان ودق
سستی او هست چون سستی مست | کاندر آن سستیش رشك رستمست ۹۷۵
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وآنك آنش نیست باغ بی‌ثمر | که خزانش می کند زیر وزبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | که ازو این حلها گردد جدا
خویشتن را دید ودید خویشتن | زهر قتالست هین ای ممتحن ۹۸۰
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنك زیور عاریّه بست | کرد دعوی کین حلل ملك منست
واستانیم آن که تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود آن زخورشید وجود
آن جمال وقدرت وفضل وهنر | زآفتاب حسن کرد این سوسفر ۹۸۵
باز میگردند چون استارها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه | ماند هر دیوار تاریك و سیاه

آنك کرداو دررخ خوبانت دنگ — نورخورشیدست ازشیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ‌رنگ آن نوررا — می‌نمایند این‌چنین رنگین بما
۹۹۰ چون‌نماند شیشهای رنگ‌رنگ — نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود غمی
قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بربابد که تا — تو بدانی مستعیری نی فتا
گرتو کردی شکروسعی مجتهد — غم‌مخور که صد چنان بازت دهد
۹۹۵ ورنکردی شکراکنون‌خون گری — که شدست آن حسن‌ازکافربری
اُمّةُ الکفرانْ اَضلّ اعمالهم — اُمّةُ الایمانْ اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکرخوبی و هنر — که دگرهرگز نبیند زآن اثر
خویشی‌وبی‌خویشی وشکروداد — رفت زآن سان که‌نیاردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران — جستن کامست از هر کامران
۱۰۰۰ جز زاهل شکر و اصحاب وفا — که مرایشان راست دولت درقفا
دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندراقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی‌زین‌شرب کم کن‌بهرخویش — تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه‌برخاك‌وفا آنکس که ریخت — کی‌تواندصید دولت زو گریخت
۱۰۰۵ خوش کندد لشان که‌اصلح بالهمْ — رَدَّ منْ بعد التوی اُنزالهمْ
ای اجل وی ترک غارت سازده — هرچه بردی زین شکوران بازده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن — زآنك‌منعم گشته‌انداز رخت‌جان
صوفییم و خرقها انداختیم — باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض‌دیدیم آنکه چون‌عوض — رفت ازما حاجت وحرص‌وغرض

زآب شورومهلکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم ۱۰۱۰
آنچ کردی ای جهان بادیگران بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر خدا که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پرحمله ومری
سبلت تزویر دنیا بر کنند خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غاری شدند وین اسیران باز برنصرت زدند ۱۰۱۵
سر بر آوردند باز از نیستی که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی درعدم خورشید هاست وآنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود ضد اندرضد چون مکنون بود
یُخرج الحی من المیت بدان که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست شاد وخوش نه برامید نیستیست ۱۰۲۰
که بروید آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق ومبدع آن بود که برآرد فرع بی اصل وسند ۱۰۲۵

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان درهوا خاک ازخودچون برآیدبرعلا
خاک را بینی ببالا ای علیل باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هرطرف کف بی دریا ندارد منصرف ۱۰۳۰

کف بحس بینی ودریا از دلیل | فکر پنهان آشکار قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم | دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیدهٔ کاندر نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
۱۰۳۵ این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف | که نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم | که ازو مهتاب پیموده خریم
۱۰۴۰ گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفاثات افغان وز عُقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد ومات
لیک برخوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز
۱۰۴۵ در زمانه مر ترا سه همرهند | آن یکی وافی واین دوغدرمند
آن یکی یاران ودیگر رخت ومال | وآن سوم وافیست آن حسن الفعال
مال نآید با تو بیرون ازقصور | یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش | یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم | بر سر گورت زمانی بیستم
۱۰۵۰ فعل تو وافیست زو کن ملتحد | که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لابدمن قرین یُدْفَنَ مَعَكَ وَهُوَ حی وَتَدفَنُ وَمَعَهُ وانْتَ میتٌ ان کان کریماً اکرمك وان کان لئیماً اسْلَمَكَ و ذٰلكَ القرینُ عَمَلُكَ فاصلحه ما استطعت صَدَّق رسول الله

پس پیمبر گفت بهراین طریق | با وفاتراز عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود | وربود بد درلحد مارت شود
این عمل وین کسب درراه سداد | کی توان کرد ای پدربی اوستاد ۱۰۵۵
دون ترین کسبی که درعالم رود | هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آن گاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرَف یاذا النهی | من کریم صالح من أهلها
أُطلبُ الدُرّ اخی وَسط الصدَف | واطلبُ الفن من ارباب الحرف
انْ رَأیتم ناصحین انصفوا | بادرُوا التعلیم لا تستنکفوا ۱۰۶۰
در دباغی گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن زتن | ملبس ذل پوش درآموختن
علم آموزی طریقش قولی است | حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقرخواهی آن بصحبت قایمست | نه زبانت کار میآید نه دست ۱۰۶۵
دانش آن را ستاند جان زجان | نه زراه دفتر و نه از زبان
دردل سالك اگرهست آن رموز | رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم | شرح اندر سینه ات بنهاده‌ایم

توهنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار

۱۰۷۰ منفذی داری ببحر ای آب گیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر

که أَلم نشرح نه‌شرحت هست باز — چون شدی توشرح جو کدیه‌ساز

درنگر درشرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهُوَ مَعَکُمْ

یك سبد پرنان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان دربدر

درسرخود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هردری

۱۰۷۵ تا بزانویی میان آب جو — غافل ازخود زین‌وآن توآب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هی نه اسبست این بزیر تو پدید — گفت آری لیك خوداسبی که‌دید

مست آب وپیش روی اوست آن — اندر آب و بی خبرز آب روان

۱۰۸۰ چون گهر دربحر گوید بحر کو — وآن خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود — ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او — هوش با حق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جعل الهموم هماً واحداً کفاه‌الله سائر هدومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واداهلکه

هوش را توزیع کردی برجهات — می نیرزد ترهٔ آن ترهات

۱۰۸۵ آب هش‌رامی کشد هربیخ خار — آب هوشت چون‌رسد سوی‌ثمار

هین بزن آنشاخ بدرا خو کنش آب ده این شاخ خوش‌را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر کین شود باطن از آن روید ثمر
آب باغ این‌را حلال آنرا حرام فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش نه بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی که نباشد جز بلا را منبعی ۱۰۹۰
نعمت حق را بجان و عقل ده نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه‌را در گوش کردن شرط نیست کار دل‌را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ور تنی شکر منوش و زهر چش ۱۰۹۵
زهر تن‌را نافعست و قند بد تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آنشاخست هفتم آسمان اصل این شاخست از نار و دخان ۱۱۰۰
هست ماننده بصورت پیش حس که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا بپیش چشم دل جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت

گر روه روی راه برت بگشایند ور نیست شوی بهستیت بگرایند
گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش منصرف ۱۱۰۵

باز شد قفل و درو شد ره پدید چون‌تو کل کردیوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم‌را پدید خیره یوسف وارمی‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ می بینی طریق آمدن
۱۱۱۰ تو زجایی آمدی وزموطنی آمدن را راه دانی هیچ نی
گرندانی تا نگویی راه نیست زین ره بیراهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان‌چپ‌وراست هیچ‌دانی‌راه‌آن میدان کجاست
توببند آن‌چشم وخود تسلیم کن خویش‌را بینی درآن‌شهر کهن
چشم‌چون‌بندی که‌صدچشم‌خمار بند چشم تست این سواز غرار
۱۱۱۵ چار چشمی تو ز عشق مشتری بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب چغدبد کی خواب‌بیندجز خراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ توچه داری که فروشی‌هیچ‌هیچ
گردلت‌را نان بدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آنشخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خوردهٔ که‌گیج شدهٔ و یاوه می‌گویی‌گفت اگرچیزی یافتمی‌که‌خوردمی نه گیج شد می و نه یاوه گفتمی کی هرسخن نیك کی با غیر اهلش گویند یاوه‌گفته باشند اگرچه درآن یاوه‌گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضل ترم
۱۱۲۰ گردنش بستند و بردندش بشاه کین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مورو ملخ که‌چه‌مکرست‌وچه تزویروچه‌فخ
گر رسول آنست کآید از عدم ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم این جا غریب تو چرا مخصوص باشی ای‌ادیب

نه شما چون طفل خفته آمدیت / بی خبر از راه وز منزل بُدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی خبر از راه واز بالا و پست ۱۱۲۵
ما ببیداری روان گشتیم وخوش / ازورای پنج وشش تا پنج و شش
دیده منزلها زاصل واز اساس / چون قلاووزان خبیر وره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته‌است او را بدن ۱۱۳۰
لیك با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سر کشی
که درشتی نآید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی وردوی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده از ره درین دارالملام ۱۱۳۵
نه مرا خانه‌ست و نه یك همنشین / خانه کی کردست ماهی درزمین
بازشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی وچه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بُدی خشك وطری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه ۱۱۴۰
کس ز کوه وسنگ عقل و دل نجست / فهم وضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همآن / می کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری وزر / پیش تو ننهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدت میخواندت / عاشق آمد بر تو او می داندت ۱۱۴۵

ورتو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند وقصد سر | نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان باولیای خدا کی بحقشان میخوانند وبآب حیات ابدی

بلك از چفسید گی برخان ومان | تلخشان آید شنیدن این بیان
۱۱۵۰ خرقهٔ بر ریش خرچفسید سخت | چونك خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر زدرد | حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش وهرجا خرقهٔ | برسرش چفسیده در نم غرقهٔ
خان ومان چون خرقه واین حرص ریش | حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان ومان چغد ویرانست وبس | نشنود اوصاف بغداد و طبس
۱۱۵۵ گر بیاید باز سلطانی زراه | صد خبر آرد بدین چغدان زشاه
شرح دار الملك وباغستان وجو | پس براو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن | کز گزاف ولاف می بافد سخن
کهنه ایشانند وپوسیدهٔ ابد | ورنه آن دم کهنه را نومی کند
مردگان کهنه را جان میدهد | تاج عقل ونور ایمان میدهد
۱۱۶۰ دل مدزد از دلربای روح بخش | که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده | کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم درهمه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیك خواری گریزانی زعشق | تو بجز نامه چه میدانی زعشق
عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می آید بدست
۱۱۶۵ عشق چون وافیست وافی می خرد | در حریف بی وفا می ننگرد

چون درختست آدمی وبیخ عهد　　بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود　　وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ وبرگ نخل گرچه‌سبز بود　　بافساد بیخ سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبزو بیخ هست　　عاقبت بیرون کندصدبرگ‌دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو　　علم‌چون‌قشرست‌وعهدش‌مغزاو ۱۱۷۰

در بیان آنك مرد بدكار چون متمکن شود در بدکاری واثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود ومانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أرأیت ألذی ینهی عبداً اذ اصلی

وافیانرا چون ببینی کرده سود　　توچو سیطانی شوی آنجاحسود
هرکرا باشد مزاج وطبع سست　　او نخواهد هیچ کس‌راتن‌درست
گرنخواهی رشك ابلیسی بیا　　از در دعوی بدرگاه وفا
چون‌وفاات نیست‌باری دم مزن　　که سخن دعویست‌اغلب ماومن
این‌سخن درسینه‌دخل‌مغزهاست　　درخموشی مغزجانراصد نماست ۱۱۷۵
چون بیآمددرزبان‌شدخرج‌مغز　　خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده رافکرست‌زفت　　قشر گفتن‌چون‌فزون‌شدمغزرفت
پوست افزون بود لاغربودمغز　　پوست‌لاغرشدچوکامل گشت‌ونغز
بنگر این هرسه‌زخامی رسته‌را　　جوز را و لوز را و پسته را
هرك او عصیان کند شیطان‌شود　　کی حسود دولت نیکان شود ۱۱۸۰
چونك در عهد خدا کردی وفا　　از کرم‌عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیدهٔ　　اذکروا أذکرکم نشنیدهٔ
گوش‌نه أوفوا بعهدی گوش‌دار　　تا که أوف عهد کم آید زیار

عهد وقرض ماچه باشد ای حزین همچودانه خشك كشتن درزمین

۱۱۸۵ نه زمین را زآن فروغ و لمتری نه خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که ازین می بایدم که تودادی اصل این را ازعدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشك هل ای نیکبخت که فشاند دانه میخواهد درخت

گرنداری دانه ایزد ز آن دعا بخشدت نخلی که نعم ماسعی

۱۱۹۰ همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل راصاحب فنی

زآنك وافی بود آن خاتون راد بی مرادش داد یزدان صدمراد

آن جماعت را که وافی بوده اند بر همه اصنافشان افزوده اند

گشت دریاها مسخر شان و کوه چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خودا کرامیست ازبهر نشان تا ببینند اهل انکار آن عیان

۱۱۹۵ آن کرامتهای پنهانشان که آن در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد دایماً نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهندهٔ قوت وتمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندرآن کاری که ثابت بود نیست قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران وارهانشان از فن صورتگران

۱۲۰۰ وزحسودی بازشان خرای کریم تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد چون همی سوزند عامه ازحسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند ازحسد خویشان خودرا میکشند

عاشقان لعبتان پر قذر کرده قصد خون وجان همدگر

ویس ورامین خسرو وشیرین بخوان که چه کردند ازحسد آن ابلهان

که فنا شد عـاشق ومعشوق نیز　هم نه‌چیزند وهواشان‌هم نه‌چیز ۱۲۰۵
پاک الهی کـه عدم برهم زنـد　مرعدم را برعدم عـاشق کند
در دل نـه دل حسدها سر کند　نیست راهست‌این‌چنین مضطر کند
این زنـانی کز همه مشفق ترند　ازحسددو ضرّه خودرامی‌خورند
تاکه‌مردانی که‌خودسنگین دلاند　ازحسد تـا در کدامین منزل اند
گرنکردی شرع افسونی لطیف　بردریدی هر کسی جسم حریف ۱۲۱۰
شرع بهـر دفع شر رایی زنـد　دیـو را در شیشهٔ حجت کند
از گـواه و از یمین و از نکول　تـا بشیشه در رود دیـو فضول
مثل میزانی که خشنودی دوضد　جمع می‌آید یقین درهزل وجد
شرع‌چون کیله وترازودان‌یقین　که‌بدوخصمان رهنداز‌جنگ‌وکین
گر ترازونبودآن خصم ازجدال　کی رهد از وهم حیف واحتیال ۱۲۱۵
پس درین مردار زشت بی‌وفا　این‌همه‌رشکست‌وخصمست‌وجفا
پس‌درآن‌اقبال ودولت چون‌بود　چون شود جنی وانسی درحسد
آن شیاطین خودحسود کهنه‌اند　یک زمان از ره زنی‌خالی نه‌اند
وآن‌بنی‌آدم که‌عصیان کشته‌اند　ازحسودی نیز شیطان گشته‌اند
ازنبی برخوان که شیطانان انس　گشته‌اندازمسخ حق‌بادیوجنس ۱۲۲۰
دیو چون عاجز شود در افتتان　استعانت جوید او زین انسیان
که شما یـارید بامـا یـاریی　جـانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندرجهان　هردو گون شیطان‌برآید شادمان
ور کسی‌جان‌بردوشددردین‌بلند　نوحه می‌دارندآن دورشک‌مند
هر دو می‌خایند دندان حسد　بر کسی که داد ادیب اوراخرد ۱۲۲۵

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنك رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت کی بزبان می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست   یا چه حاصل دارد آنکس کونبیست

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد   یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست   هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونك اوحی الرب الی النحل آمدست   خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست

۱۲۳۰ او بنور وحی حق عز وجل   کرد عالم را پر از شمع وعسل

این که کرّمناست وبالا می‌رود   وحیش از زنبور کمتر کی بود

نه تو اعطیناك کوثر خواندهٔ   پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل   بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو   کو ندارد آب کوثر در کدو

۱۲۳۵ هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو   او محمد خوست با او گیر خو

تا احب‌الله آیی در حساب   کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشك لب   دشمنش میدار همچون مرگ و تب

گرچه بابای توست و مام تو   کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز این سیر   که شد او بیزار اول از پدر

۱۲۴۰ تا که اَبغض‌للهِ آیی پیش حق   تا نگیرد بر تو رشك عشق دق

تا نخوانی لا و اِلاّ الله را   در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز او میگفت کی من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن کی هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه‌السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه‌السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه‌السلام و وفا وجان بازی انبیارا علیهم‌السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق بپیش یار خود — میشمرد از خدمت و کار خود

کزبرای توچنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم وسنان

مال رفت و زور رفت ونام رفت — برمن از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سروسامان نیافت ۱۲۴۵

آنچ اونوشیده بود از تلخ ودرد — او بتفصیلش یکایک می‌شمرد

نه از برای منتی بل مینمود — بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زآن کی‌رود

میکند تکرار گفتن بی‌ملال — کی زاشارت بس کند حوت اززلال

صد سخن میگفت زآن درد کهن — درشکایت که نگفتم یک سخن ۱۲۵۰

آتشی بودش نمی‌دانست چیست — لیک چون شمع از تف آن میگریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک — گوش بگشا پهن واندریاب نیک

کآنچ اصل اصل عشقست وولاست — آن نکردی اینچ کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست — گفت اصلش مردنست ونیستیست

تو همه کردی نمردی زندهٔ — هین بمیر ار یار جان بازندهٔ ۱۲۵۵

هم در آن دم‌شد درازو جان بداد — همچو گل درباخت سر خندان وشاد

مانـد آن خنده برو وقف ابـد — همچوجان و عقل عارف بی کبد

نـور مـه آلود کی گردد ابـد — گرزند آن نور بر هر نیک وبد

او زجمله پاک واگردد بمـاه — همچو نور عقل وجان سوی اله

۱۲۶۰ وصف پاکی وقف بر نورمه است — تـا بشش گر بر نجاسات ره است

زآن نجاسات ره و آلـود کی — نور را حاصل نگردد بد رگی

ارجعی بشنود نـور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نه ز گلخنها بـرو ننگی بمانـد — نه ز گلشنها برو رنگی بمانـد

نور دیده ونور دیده باز گشت — ماند در سودای او صحرا ودشت

یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید بآواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود، جواب گفت کی نام آن آب دیده است تـا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یـا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك کمال گیرد کی لاصلوة الا بحضور القلب و اگر او رنجوری تن یـا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك تنست و ترك فرزند ابراهیم وارکی فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز وتن را بآتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را علیه‌السلام بدین خصال کی فاتبع ملة ابراهیم لقدکانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

۱۲۶۵ آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گرید بنوحه درنماز

آن نماز او عجب بـاطل شود — یـا نمازش جایز و کامل بـود

گفت آب دیده نامش بهرچیست — بنگری تا که‌چه‌دیداوو گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان ‌‌‌‌ ‌‌ تابد آن شد او ز چشمهٔ خود روان

آن جهان گردیده‌ست آن پرنیاز ‌‌ ‌‌ رونقی یابد ز نوحه آن نماز

ور ز رنج تن بد آن گریه و زسوک ‌‌ ‌‌ ریسمان بسکست و هم بشکست دوک ۱۲۷۰

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیرسن نمی خواهم بلك پیر عقل و معرفت و اگرچه عیسیست علیه‌السلام در گهواره و یحیی است علیه‌السلام در مکتب کودکان ، مرید شیخ را گریان دید و او نیز موافقت کرد و گریست ، چون فارغ شد و بدرآمد مریدی دیگر کی از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله‌الله تا نیندیشی و نگویی کی شیخ میگریست و من نیز می‌گریستم کی سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پرشیر و پلنگ می باید گذشت تا بدآن گریهٔ شیخ رسی یا نرسی ، اگر رسی شکر زُوِیَتْ لی الارض گویی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر ‌‌ ‌‌ پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید ‌‌ ‌‌ گشت گریان آب از چشمش دوید

گوشوری یکبار خندد کر دو بار ‌‌ ‌‌ چونك لاغ املی کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم ‌‌ ‌‌ که همی بیند که میخندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان ‌‌ ‌‌ بی خبر از حالت خندندگان ۱۲۷۵

باز واپرسد که خنده برچه بود ‌‌ ‌‌ پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست ‌‌ ‌‌ اندر آن شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ ‌‌ ‌‌ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ

چون سپد در آب و نوری بر زجاج ‌‌ ‌‌ گر ز خود دانند آن باشد خداج

۱۲۸۰	چون جدا گردد زجو داند عنود	کاندرو آن آب خوش ازجوی بود
	آبگینه هم بداند از غروب	کآن لمع بود ازمه تابان خوب
	چونك چشمش را گشاید امرقم	پس بخندد چون سحر بار دوم
	خنده‌ش آیدهم بر آن خندهٔ خودش	که در آن تقلید برمی آمدش
	گوید از چندین ره دورو دراز	کین حقیقت بود واین اسرار راز
۱۲۸۵	من در آن وادی چگونه خودزدور	شادیی می کردم ازعمیا وشور
	من چه می بستم خیال و آن چه بود	درکِ سستم سست نقشی می نمود
	طفل ره‌را فکرت مردان کجاست	کوخیال او و کو تحقیق راست
	فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویزوجوز یا گریه ومفیر
	آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریك ودلیل
۱۲۹۰	آن تعمق در دلیل و درشکال	از بصیرت میکند او را گسیل
	مایهٔ کو سرمهٔ سرویست	برد و دراشکال گفتن کار بست
	ای مقلد از بخارا باز گرد	رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
	تا بخارای دگر بینی درون	صفدران درمحفلش لاَ یفقهون
	پیك اگرچه درزمین چابك تکیست	چون بدریا رفت بسکسته‌رگیست
۱۲۹۵	او حملناهُم بود فی البرّ وبس	آنك محمولست دربحر اوست کس
	بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده دروهم و تصویری گرو
	آن مرید ساده از تقلید نیز	گریهٔ می کرد وفق آن عزیز
	او مقلدوار همچون مرد کر	گریه می دید وزموجب بی خبر
	چون بسی بگریست خدمت کرد ورفت	از پیش آمد مرید خاص تفت
۱۳۰۰	گفت ای گریان چو ابر بی خبر	بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
	الله الله الله ای وافی مرید	گرچه درتقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدآن راه دراز ۱۳۰۵
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان ز آن قافله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریه او خندهٔ او آن سر بست / ز آنچ وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس ۱۳۱۰
شب گریزد چونک نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونك کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیك من پروا ندارم ای فقیر ۱۳۱۵
این الم وحم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیك باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که بر آید از فرح یا از غمی
این الم وحم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر ۱۳۲۰
هر الف لامی چه می ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می بماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان

۱۳۲۵ کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیب‌ها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتاب هست بس بالا و دیگرها نشیب

زآنك زین ترکیب آید زندگی همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهر ها ولیك قرص نان از قرص مه دورست نیك

۱۳۳۰ گریهٔ او خندهٔ او نطق او نیست از وی هست محض خلق هو

چونك ظاهر ها گرفتند احمقان وآن دقایق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك کی باخر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد ، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را ببهانه براه کرد جایی دور وباخر جمع شد بی کدو و هلاك شد بفضیحت ، کنیزك بیگناه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون واگر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون نه اند ، برخوان لیس علی الاعمی حرج ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یك کنیزك یك خری بر خود فکند از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگن خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود

۱۳۳۵ یك کدوئی بود حیلت ساز را در نرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود — آن رحم و آن رودها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او — ماند عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست — علت او که نتیجه‌اش لاغری است

هیچ علت اندرو ظاهر نشد — هیچ کس از سر آن مخبر نشد ۱۳۴۰

در تفحص اندر افتاد او بجد — شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود — زآنك جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک — دید خفته زیر خر آن نرگسك

ازشکاف در بدید آن حال را — بس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزك را چنان — که بعقل و رسم مردان با زنان ۱۳۴۵

در حسد شد گفت چون این ممکنست — پس من أولیتر که خر ملك منست

خر مهذب گشته و آموخته — خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت — کای کنیزك چند خواهی خانه روفت

ازپی روپوش میگفت این سخن — کای کنیزك آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزك را نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت ۱۳۰۵

پس کنیزك جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر زنم — لب فرو مالید یعنی صایمم

در کف او نرمه جاروبی که من — خانه را میروفتم بهر عطن

چونك با جاروب در را وا گشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

روترش کردی و جاروبی بکف — چیست آن خر بر گسسته از علف ۱۳۵۵

نیم کاره وخشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دوچشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه بسر — رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین کو وین چنین کن و آنچنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان
۱۳۶۰ آنچ مقصود است مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان — در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار — در شرار شهوت خربی قرار
چه بز آن کآن شهوت او را بز گرفت — بز گرفتن گیج را نبود شگفت
۱۳۶۵ میل شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سر مست نار و نار جو — خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق — با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کآن خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه
زشت ها را خوب بنماید شره — نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
۱۳۷۰ صد هزاران نام خوش را کرد ننگ — صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن زخور — یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم
۱۳۷۵ پس نکاح آمد چو لاحول و لا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که میجهد — زود برنه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد — گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا — از شرر نه دیگ ماند نه ابا
۱۳۸۰ آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر آن نرخرستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت آتشی از کیر خر در وی فروخت ۱۳۸۵
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر رودها بسکسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر ۱۳۹۰
تو عذاب الخزی بشنو از نبی درچنین ننگی مکن جان را فدی
دانک این نفس بهیمی نر خرست زیر او بودن از آن ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی تو حقیقت دان که مثل اوزنی
نفس ما را صورت خر بدهد او ز آنک صورت ها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز الله الله از تن چون خر گریز ۱۳۹۵
کافران را بیم کرد ایزد ز نار کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان ۱۴۰۰
هین ز حرص خویش میزان را مهل آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل حرص مپرست ای فجل ابن الفجل

آن کنیزك میشد و میگفت آه — کردی ای خاتون تو استارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
۱۴۰۵ ای زمن دزدیده علمی نا تمام — ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو — چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تاخوری دانه نیفتی تو بدام — این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم
۱۴۱۰ چون درافتد در گلوشان حبل دام — دانه‌خوردن گشت بر جمله‌حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهرست در دام ارچرد
مرغ غافل میخورد دانه زدام — همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند — کرده‌اندازدانه خودرا خشك‌بند
کاندرون دام دانه زهر باست — کور آن مرغیکه درفخ‌دانه‌خواست
۱۴۱۵ صاحب دام ابلهان را سر برید — وآن ظریفان‌را بمجلسها کشید
که‌ازآنها گوشت میآید بکار — وز ظریفان بانك ونالهٔ زیر وزار
پس کنیزك آمد از اشکاف در — دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ایخاتون احمق این چه بود — گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان — اوستا نا گشته بگشادی دکان
۱۴۲۰ کیر دیدی همچو شهد وچون خبیص — آنکدوراچون ندیدی ای حریص
یا چومستغرق شدی درعشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف — از ره مردان ندیده غیر صوف
ای‌بسا شوخان ز اندك احتراف — ازشهان نآموخته جز گفت‌ولاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام — میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام ۱۴۲۵

آه ازآنروزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی‌را بپرس — یا حریصان جمله کورانند و خرس

جمله جستی بازماندی از همه — صید گرگانند این ابله رمه

صورتی بشنیده گشتی ترجمان — بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت راکی ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانك طوطی با صورت آدمی الفت ندارد کی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینهٔ پیش مرید همچو طوطی دارد واز پس آینه تلقین می کند لاتحرك به لسانك ان هوالاوحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی‌منتهی چنانك منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه کی خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی و تصرف آن معلم است پس این مثال آمدنی مثل

طوطیی در آینه می بیند او — عکس خودرا پیش او آورده رو ۱۴۳۰

در پس آیینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیك پنداشته کین گفت پست — گفتن طوطیست کاندر آینه است

پس زجنس خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آیینه می آموزدش — ورنه نآموزد جزاز جنس خودش

گفت را آموخت ز آن مردهنر — لیك از معنی و سرّش بیخبر ۱۴۳۵

از بشر بگرفت منطق یك بیك — از بشر جزاین چه داند طوطیك

همچنان در آینه جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کلّ را — کی ببیند وقت گفت وماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر — وآن دگر سرّ ستواو زآن بیخبر

۱۴۴۰ حرف آموزد ولی سر قدیم — او نداند طوطی‌استاو نی‌ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کین‌سخن‌کار دهان‌افتاد وحلق

لیك ازمعنی مرغان بی‌خبر — جز سلیمان قرانی خوش نضر

حرف درویشان بسی آموختند — منبر ومحفل بد آن‌افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا درآخر رحمت‌آمدره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانك میکردند در تعجب ماندکی حکمت بانك سگ پاسپانیست بانك در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست ونیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد وغیره و اینجا هیچ ازین فایده‌ها نیست، چون بخویش آمدبا حضرت مناجات کرد وما یعلم تأویله الا الله‌جواب آمدکی‌آن صورت حال قومیست ازحجاب بیرون نیآمده و چشم دل بازناشده دعوی بصیرت‌کنند و مقالات گویند، ازآن‌نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی

۱۴۴۵ آن یکی‌میدیدخواب اندرچله — در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آوازسگ‌بچگان‌شنید — سگ بچه‌اندرشکم بد ناپدید

بس عجب‌آمد ورا آن بانگها — سگ بچه‌اندرشکم چون زدندا

سگ بچه اندرشکم ناله کنان — هیچ کس‌دیدست این‌اندرجهان

چون‌بجست‌ازواقعه‌آمدبخویش — حیرت او دم‌بدم می گشت بیش

۱۴۵۰ درچله کس‌نی که گردد‌عقده‌حل — جز که درگاه خدا عز وجل

گفت‌یارب‌زین‌شکال‌و گفت‌و گو — درچله وا مانده‌ام از ذکر تو

پرّ من‌بگشای تا پرّان شوم — در حدیقهٔ ذکر وسیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان — کآن مثالی دان زلاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نآمده چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان نه شکار انگیز و نه شب پاسبان ۱۴۵۵

گرگ نادیده که منع او بود دزد نا دیده که دفع او شود

از حریصی وز هوای سروری در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و گرم دار بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نا دیده نشانها میدهد روستایی را بدآن کژ می نهد

از برای مشتری در وصف ماه صدنشان نادیده گوید بهر جاه ۱۴۶۰

مشتری کوسوددارد خودیکیست لیك ایشانرا درو ریب وشکیست

از هوای مشتری بی شکوه مشتری را باددادند این گروه

مشتریء ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین بر تر آ

مشتریی جو که جویان توست عالم آغاز وپایان توست

هین مکش هر مشتری راتو بدست عشق بازی با دومعشوقه بدست ۱۴۶۵

زو نیابی سود ومایه گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست اورا خود بهای نیم نعل تو بروعرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کردومحرومت کند دیوهمچون خویش مرجومت کند

همچنانك اصحاب فیل وقوم لوط کردشان مرجوم چون خودآن سخوط

مشتری را صابران دریافتند چون سوی هرمشتری نشتافتند ۱۴۷۰

آنك گردانید روز آن مشتری بخت و اقبال و بقا شد زوبری

ماند حسرت برحریصان تا ابد همچوحال اهل ضروان درحسد

قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان‌کی‌پدرما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می‌داد چون‌انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی وچون حلوا وپالوده کردی عشردادی و ازقصیل عشر دادی وچون درخرمن کوفتی از کفهٔ آمیخته عشردادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشردادی و چون آرد کردی عشر دادی وچون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشردادی لاجرم حق تعالی درآن باغ و کشت برکتی نهاده بودکی همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم بمیوه وهم بسیم واومحتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر وآن برکت را نمی‌دیدند همچون‌آن بدبخت که‌کیر خررا دید و کدوراندید

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت وپایان‌دانیی

در ده ضِروان بنزدیك یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن

١٤٧٥ کعبهٔ درویش بودی کوی‌او — آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا — هم زگندم چون‌شدی‌از که‌جدا

آرد گشتی عشردادی هم ازآن — نان شدی عشردگر دادی‌زنان

عشر هر دخلی فرونگذاشتی — چار باره دادی زآنچ کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خودراآن‌جوان

١٤٨٠ الله الله قسم مسکین بعد من — وامگیریدش زحرص‌خویشتن

تا بماند برشما کشت وثمار — در پناه طاعت حق پایدار

دخلها ومیوها جمله ز غیب — حق فرستادست بی‌تخمین‌وریب

در محل دخل‌اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی

تُرك اغلب دخل‌را در کشت زار — بازکارد که ویست اصل ثمار

١٤٨٥ بیشتر کارد خورد زآن اندکی — که ندارد در برویدن‌شکی

زآن بیفشاند بکشتن تُرك دست   کآن غله‌ش هم زآن زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچ افزاید زنان   می‌خرد چرم وادیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده‌اند   هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم در آنجا می کند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده‌ست و بس   اصل روزی از خدادان هر نفس   ۱۴۹۰

چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی   جز که در لابه و دعا کف درزنی

دست بر سر میزنی پیش اله   دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست   تا همو را جوید آنك رزق جوست   ۱۴۹۵

رزق از وی جو مجو از زید و عمر   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

توانگری زو خواه نه از گنج و مال   نصرت از وی خواه نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملك جهان

چون یفرّ المرء آید من اخیه   یهرُبُ المولود یوماً من أبیه   ۱۵۰۰

زآن شود هر دوست آن ساعت عدو   که بت تو بود واز ره مانع او

روی از نقاش رومی تافتی   چون زنقشی انس دل می‌یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند   وز تو بر گردند و در خصمی روند

هین بگو نك روز من پیروز شد   آنچ فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا   تا قیامت عین شد پیشین مرا   ۱۵۰۵

پیش از آنك روز کار خود بُرم   عمر با ایشان بپایان آورم

کالهٔ معیوب بخریده بدم   شکر کز عیبش بگه واقف شدم

	پیش از آن کز دست سرمایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی
	مال رفته عمر رفته ای نسیب	مال و جان داده پی کالهٔ معیب
۱۵۱۰	رخت دادم زر قلبی بستدم	شاد شادان سوی خانه میشدم
	شکر کین زر قلب پیدا شد کنون	پیش از آنك عمر بگذشتی فزون
	قلب ماندی تا ابد در گردنم	حیف بودی عمر ضایع کردنم
	چون پگه تر قلبی او رو نمود	پای خود زووا کشم من زود زود
	یار تو چون دشمنی پیدا کند	گرّ حقد و رشك او بیرون زند
۱۵۱۵	تو از آن اعراض او افغان مکن	خویشتن را ابله و نادان مکن
	بلك شکر حق کن و نان بخش کن	که نگشتی در جوال او کهن
	ازجوالش زود بیرون آمدی	تا بجویی یار صدق سرمدی
	نازنین یاری که بعد از مرگ تو	رشتهٔ یاریء او گردد سه تو
	آن مگر سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع
۱۵۲۰	رستی از قلاب و سالوس و دغل	غر او دیدن عیان پیش از اجل
	این جفای خلق با تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نهان
	خلق را باتو چنین بد خو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند
	این یقین دانکه در آخر جمله شان	خصم گردند و عدو و سر کشان
	تو بمانی با فغان اندر لحد	لاتذرنی فرد خواهان از احد
۱۵۲۵	ای جفا ات به ز عهد وافیان	هم ز داد تست شهد وافیان
	بشنو از عقل خود ای انبار دار	گندم خود را بارض الله سپار
	تاشود ایمن ز دزد واز شپش	دیو را با دیو چه زوتر بکش
	کوهمی ترساندت هر دم زفقر	همچو کبگش صد کن ای نره صقر
	باز سلطان عزیز کامیار	ننگ باشد که کند کبگش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بود سودی نداشت ۱۵۳۰

گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش می دهی — او ز پندت می کند پهلو تهی

یك کس نامستمع زاستیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند

زانبیا ناصح‌تر وخوش لهجه تر — کی‌بود که گرفت دمشان در حجر

زآنچ کوه وسنگ درکار آمدند — می‌نشد بدبخت را بگشاده بند ۱۵۳۵

آنچنان دلها که بدشان ما ومن — نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنك عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان کی آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست وقابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق، وقدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست — دادِ او را قابلیت شرط نیست

بلك شرط قابلیت داد اوست — داد لُب و قابلیت هست پوست

اینك موسی را عصا ثعبان شود — همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقل ما ۱۵۴۰

نیست ازاسباب تصریف خداست — نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی بهستی نآمدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبانرا زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه — باز کرده خرق عادت معجزه ۱۵۴۵

بی سبب گرعز بما موصول نیست — قدرت ازعزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیك عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب برسبب راند نفاد تا بداند طالبی جستن مراد
۱۵۵۰ چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می باید پدید
این سببها برنظرها پردهاست که نه هر دیدار صنعش راسزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد وا کساب ودکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
۱۵۵۵ جز خیالی منعقد بر شاه را تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاك برگیرو بروایتی از هر نواحی مشت مشت بر گیر

چونك صانع خواست ایجادبشر از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی اززمین بستان گرو
اومیان بست و بیآمد تا زمین تا گزارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاك برد آن مؤتمر خاك خودرا در کشیدوشد حذر
۱۵۶۰ پس زبان بگشاد خاك ولابه کرد کز برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش روبتاب ازمن عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف وخطر بهر اللّه هِل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید کرد برتو علم لوح کل پدید
تا ملایك را معلم آمدی دایما با حق مکلم آمدی
۱۵۶۵ که سفیر انبیا خواهی بدن تو حیات جان وحیی نی بدن
برسرافیلت فضیلت بود ازآن کو حیات تن بود توآن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود — نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود — پس زدادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد — سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل — داد رزق تو نمیگنجد بکیل ۱۵۷۰
هم ز عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل‌عرش این چهارند و توشاه — بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هست بینی حاملانش — هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین برمیشمرد و میگریست — بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست آن سوگندها بروی سبیل ۱۵۷۵
بس که لابه کردش و سوگند داد — باز گشت و گفت یا ربّ العباد
که نبودم من بکارت سرسری — لیك ز آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ املاك را — که بدّ رانند این افلاك را ۱۵۸۰

فرستادن میکاییل را علیه‌السلام بقبض حفنهٔ خاك اززمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملك ومعلمهم آدم : علیه‌السلام

گفت میکاییل را تو رو بزیر — مشت خاکی درربا ازوی چوشیر
چونك میکاییل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که بربایدازآن
خاك لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشك پرزخون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید — که بکردت حامل‌عرش مجید ۱۵۸۵

کیل ارزاق جهان را مشرفی   تشنگان فضل را تو مُغرفی
زآنك میكاییل از کیل اشتقاق   دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن   بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
۱۵۹۰ همچنانك معدن قهرست دیو   که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا   لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او   مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك   گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین   خاکی از مقصود دست و آستین
۱۵۹۵ گفت ای دانای سرّ و شاه فرد   خاکم اززاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو باقدر بود   من نتانستم که آرم نا شنود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت   من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر   من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار   بنده را که در نماز آو بزار
۱۶۰۰ نعرهٔ مؤذن که حیا عل فلاح   وآن فلاح این زاری است واقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی   راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی   چون نباشد از تضرع شافعی
وآنك خواهی کز بلاش واخری   جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کآن امتان   که بر ایشان آمد آن قهر گران
۱۶۰۵ چون تضرع می نکردند آن نفس   تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود   آن گنه هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید   آب ازچشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه‌السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست و حق تعالی مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد ، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما
برق میانداخت میسوزند سنگ ابر میغرید رخ‌میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدیدآمد ز بالا آن کرب ۱۶۱۰
جملگان از بامها زیرآمدند سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر خاك میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت اندك اندك ابر واگشتن گرفت ۱۶۱۵
قصهٔ یونس درازست و عریض وقت خاکست وحدیث مستفیض
چون تضرع را برحق قدرهاست وآن بها کآنجاست‌زاری‌را کجاست
هین‌امیدا کنون‌میان‌راچست‌بند خیزای گرینده و دایم بخند
که برابر مینهد شاه مجید اشك را درفضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه‌السلام بخاك که خفتهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما که‌بروز آن‌خاك پر کن کف‌بیا ۱۶۲۰
آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحرحیات که ز دمهای توجان یابد موات
در دمی از صور یك بانك عظیم پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا | بر جهید ای کشتگان کربلا
۱۶۲۵ ای هلا کت دیدگان از تیغ مرگ | بر زنید از خاک سر شاخ و برگ
رحمت تو وآن دم گیرای تو | پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما | حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت | چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر وجوی شهد جاودان | جوی خمر و دجلهٔ آب روان
۱۶۳۰ پس ز عرش اندر بهشتستان رود | درجهان هم چیز کی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار | از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند | زآن چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان | خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را | چشمه کرده سینهٔ هر زال را
۱۶۳۵ خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی علم اصل و فرع را | از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول | تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنوا کنون ماجرای خاک را | که چه میگوید فسون محراک را
۱۶۴۰ پیش اسرافیل گشته او عبوس | میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال | که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می برم | بد گمانی می دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما | زآنک مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد | تو همان کن کآن دو نیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه گفت عذر و ما جرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی درضمیر ۱۶۴۵

امر کردی در گرفتن سوی گوش نهی کردی ازقساوت سوی هوش

سبق رحمت گشت غالب برغضب ای بدیع افعال و نیکو کاررب

فرستادن عزرابیل ملك العزم و الحزم را علیه السلام را ببر گرفتن حفنهٔ خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلام

گفت یزدان زود عزرا ییل را که ببین آن خاك پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی هین بیاور باشتاب ۱۶۵۰

رفت عزرائیل سرهنگ قضا سوی کرّهٔ خاك بهر اقتضا

خاك بر قانون نفیر آغاز کرد دادسو گندش بسی سو گندخورد

کای غلام خاص وای حمال عرش ای مطاع الامر اندرعرش و فرش

رو بحقّ رحمت رحمان فرد رو بحق آنك باتو لطف کرد

حق شاهی که جزاومعبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست ۱۶۵۵

گفت نتوانم بدین افسون که من روبتابم ز آمر سرّ و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم هردو امرند آن بگیراز راه علم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس

فکرخود را گر کنی تأویل به که کنی تأویل این نا مشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات سینه ام پر خون شد از شور آبه ات ۱۶۶۰

نیستم بی رحم بل ز آن هرسه پاك رحم بیشستم زدرد درد ناك

گر طپانچه می زنم من بر یتیم ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر ازحلوای او ور شود غمزّه بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می سوزدم لیك حق لطفی همی آموزدم

۱۶۶۵ لطف مخفی در میان قهرها درحدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست منع کردن جان زحق جان کندنست

بترین قهرش به از حلم دو کون نعم ربّ العالَمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بد گمانی و ضلال سر قدم کن چونك فرمودت تعال

۱۶۷۰ آن تعال او تعالیها دهد مستی و جفت و نهالیها دهد

باری آن امر سنی را هیچ هیچ من نیآرم کردوهن و پیچ پیچ

این همه بشنید آن خاك نژند زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاك پست لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نه برخیز نبود زین زیان می سر و جان می نهم رهن و ضمان

۱۶۷۵ لابه مندیش و مکن لابه دگر جز بدآن شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیآرم ترك کرد امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر نشنوم از جان خودهم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کرست او مرا از جان شیرین جان ترست

جان از او آمد نیآمد او زجان صدهزاران جان دهد او رایگان

۱۶۸۰ جان که باشد کش گزینم بر کریم کیك چه بود که بسوزم زو گلیم

من ندانم خیر الّا خیر او صمٌّ و بکمٌ وعمیٌ من از غیر او

گوش من کرّ ست از زاری کنان که منم در کف او همچون سنان

بیان آنك مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت اوهمچون آلتیست، عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانك ابا یزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند او را نسبت بحال من، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانك مثلث معروف قال الْجِدارُ لِلْوَتَد لِمَ تشقُنّی قالَ الْوَتَدُ انظُرْ الی مَنْ یدُقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو — زآن شهی جو کآن بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم ۱۶۸۵
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صفّ طاعت بین بین ۱۶۹۰
خاك را مشغول کرد او در سخن — یك کفی بر بود از آن خاك کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را — تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق ۱۶۹۵

تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان

که بگردانم نظرشانرا ز تو / در مرض ها و سببهای سه تو

گفت یارب بند گان هستند نیز / که سبب ها را بدرّند ای عزیز

۱۷۰۰ چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج وسل / راه ندهند این سببها را بدل

زانك هر یك زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوامی دان یقین / چون داوی رنج سرما پوستین

۱۷۰۵ چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزهٔ بنهد که آن / نه بجامه به شود نه از آشیان

چون قضا آید طبیب ابله شود / و آن دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراك بصیر / زین سبب‌های حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونك مرد احول بود

جواب آمدن که آنك نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید برکار تو عزراییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وَهُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُم وَلٰکِنْ لا تُبْصِرون

۱۷۱۰ گفت یزدان آنك باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان

گر چه خویش از عامه پنهان کردهٔ / پیش روشن دیدگان هم پردهٔ

و آنك ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید برفوات هیچ هیچ

برج زندان را شکست ارکانیی — هیچ ازو رنجد دل زندانیی ۱۷۱۵

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست — تا روان وجان ما از حبس رست

آن رخام خوب و آن سنگ شریف — برج زندان رابهی بود والیف

چون شکستش تا که زندانی برست — دست اودرجرم این باید شکست

هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار

تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهرماران سوی قند ۱۷۲۰

جان مجرد گشته از غوغای تن — می‌پرد با پرّ دل بی پای تن

همچوزندانیء چه کاندرشبان — خسپدو بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کرّ وفر

گویدش یزدان دعاشدمستجاب — وامرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود ۱۷۲۵

هیچ او حسرت خورد برانتباه — بر تن با سلسله در قعرچاه

مؤمنی آخر در آرد صف رزم — که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام — همچوشمعی پیش محراب ای غلام

اشك می‌بار وهمی سوز از طلب — همچو شمع سربریده جمله شب

لب فرو بنداز طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب ۱۷۳۰

دم بدم بر آسمان می‌دار امید — درهوای آسمان رقصان چو بید

دم بدم از آسمان می‌آیدت — آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب — منگر اندرعجز وبنگر درطلب

کین طلب در تو گروگان خداست — زانك هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تااین طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود ۱۷۳۵

خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفت یا در گولخن
۱۷۴۰ می‌زند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لَیتَ قَومی یَعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السمآء رزقکم روزی کیست

در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانك فرمود الجوع طعام الله یُحْیی به اَبْدان الصدیقین اَیّ فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف | در فتی در لوتُ در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری | می‌رود پاك وسبك همچون پری
۱۷۴۵ که نه حبس باد و قولنجت کند | چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ | ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق | پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوارَ | بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر | دم بدم قوت خدا را منتظر
۱۷۵۰ کآن خدای خوب کاربرد بار | هدیها را می‌دَهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر | که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هردم همی گوید که کو | در مجاعت منتظر در جست وجو
چون نباشی منتظر نآید بتو | آن نوالهٔ دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار　　از برای خوان بالا مرد وار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت　　آفتاب دولتی بر وی بتافت ۱۷۵۵

ضیف باهمت چو آشی کم خورد　　صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویشی لئیم　　ظنّ بد کم بر برزّاق کریم

سر بر آورد همچو کوهی ای سند　　تا نخستین نور خود بر تو زند

کآن سر کوه بلند مستقر　　هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی وخوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان　　گر نبودی پای مرگ اندر میان ۱۷۶۰

آن دگر گفتا ر نبودی مرگ هیچ　　که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته　　مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی　　تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین　　زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را　　آنچنانك هست در خدعه سرا ۱۷۶۵

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ　　حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد　　در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم وننگین مناخ　　نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ　　بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ

مقعد صدق وجلیسش حق شده　　رسته زین آب و گل آتشکده ۱۷۷۰

ور نکردی زندگانیء منیر　　یك دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یُرْجی من رَحْمَة الله تَعالی مُعْطی النّعم قَبْلَ اسْتحقاقها و هو الذی یُنزِّل الغیث من بعد ها قنطواورُبّ بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة ورب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

درحدیث آمد کـه روز رستخیز	امر آید هر یکی تن‌را که خیز
نفخ صورامرست از یزدان پـاك	که برآرید ای ذرایرسرزخاك
باز آید جـان هریك در بـدن	همچو وقت صبح هوش آید بتن
۱۷۷۵ جان تن‌خود را شناسد وقت روز	درخراب‌خوددرآیدچون کنوز
جسم خود بشناسد و دروی رود	جان‌زرگرسوی درزی کی رود
جان عـالم سوی عـالم می‌دود	روح ظـالم سوی ظـالم می‌دود
کـه شناسا کردشان علم اله	چونك بره ومیش‌وقت صبحگاه
پـای کفش خود شناسد در ظلم	چون‌نداند جان تن خودای‌صنم
۱۷۸۰ صبح‌حشر کوچکست‌ای‌مستجیر	حشراکبررا قیاس از وی بگیر
آنچنانك جان بپرد سوی طین	نـامه پرد تـایسار و تـا یمین
در کفش بنهد نامهٔ بخل وجود	فسق‌وتقوی‌آنچ‌دی‌خو کرده‌بود
چون شود بیدارازخواب‌اوسحر	باز آید سوی اوآن خیر و شر
گرریاضت‌داده‌باشدخوی‌خویش	وقت بیداری همآن آید بپیش
۱۷۸۵ ور بُداودی خام وزشت ودر ضلال	چون عزا نـامه سیه یابد شمال
ور بُد اودی پاك وبا تقوی ودین	وقت بیـداری بـرد در ثّمین
هست‌مـارا خواب وبیداری مـا	برنشان مرگ و محشر دوگوا
حشر اصغـرحشراکبر را نمود	مرگ‌اصغرمرگ‌اکبررازدود
لیك این نامه خیالست و نهـان	وآن شوددرحشراکبربس‌عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور 1790
در مهندس بین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مؤمنان را در بیانش حصه ایست 1795
چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می رسد / سر دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش 1800
از پیاز و گندنا و کوکنار / سردی پیدا کند دست بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون / و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار / تا که نامه نآید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زآنک نبود بخت نامهٔ راست زپ 1805
نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آگندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / و آن چو فرعونان أنا و أنای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل 1810
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد — بردهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش — گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر

۱۸۱۵ چون موکل آن ملائک پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می برندش می سپوزندش بنیش — که برو ای سگ بکهدانهای خویش

می کشد پا بر سر هر راه او — تا بود که برجهد ز آن چاه او

منتظر می ایستد تن می‌زند — در امیدی روی واپس من کند

اشك میبارد چو باران خزان — خشك امیدی چه دارد او جز آن

۱۸۲۰ هر زمانی روی واپس می کند — رو بدرگاه مقدس می کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور — که بگویندش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شهر — رو چه واپس می کنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست — ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری پس بین جزای کار خویش

۱۸۲۵ بیهده چه مول مولی می‌زنی — در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی — نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام — نه ترا درروز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس — نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش

۱۸۳۰ نه ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش — ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا — راست چون جوبی ترازوی جزا

چونك پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قدّ توخم — سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطایات درشت / که شود کُه را از آنهم کوزپشت
بنده گوید آنچ فرمودی بیان / صدچنانم صدچنانم صدچنان ۱۸۳۵
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی‌عوض / بودم او میدای کریم بی‌غرض ۱۸۴۰
روسپس کردم بدآن محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش / که وجودم دادهٔ از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملائك باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا ۱۸۴۵
لاابالی وار آزارش کنیم / و آن خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم ۱۸۵۰
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یُصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکندهٔ / طمطراقی در جهان افکندهٔ ۱۸۵۵

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین‌را یاددار

قصه ایاز وحجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانس را کی اورا درآن حجره دفینه است بسبب محکمی دروگرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا چارقت اینست منگر در علا

شاه‌را گفتند اورا حجره ایست اندرآنجا زروسیم وخمره‌ایست

۱۸۶۰ راه می‌ندهد کسی‌را اندرو بسته میدارد همیشه آن‌در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده‌را چیست‌خود پنهان‌و پوشیده زما

پس اشارت کردمیری را که‌رو نیمشب بگشای واندر حجره‌شو

هرچه یابی مرترا یغماش کن سرّ اورا برندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد از لئیمی سیم وزر پنهان کند

۱۸۶۵ می‌نماید اووفا و عشق و جوش وآنگه‌او گندم نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی کفرباشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر باسی معتمد درگشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان

که امرسلطانست برحجره زنیم هریکی همیان‌زر در کش کنیم

۱۸۷۰ آن یکی می گفت‌هی‌چه‌جای‌زر از عقیق و لعل گوی‌واز گهر

خاص‌خاص مخزن سلطان‌ویست بلك‌اکنون‌شاه‌راخودجان‌ویست

چه‌محل دارد بپیش این عشیق لعل‌ویاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بروی نبودی بدگمان تسخری میکرد بهر امتحان

پاك میدانستش‌از هر غش وغل باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود — من نخواهم که بروخجلت رود ۱۸۷۵

این نکردست او و کر کرداورواست — هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام — اومنم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خوو خصال — این چنین تخلیط ژاژست وخیال

از ایاز این خود محالست وبعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطرهٔ — جملهٔ هستی ز موجش چکرهٔ ۱۸۸۰

جمله پاکیها از آن دریا برند — قطرهایش یک بیک مینا گرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز — وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بروی بدست — ازره غیرت که حسنش بی‌حدست

یك دهان خواهم بپهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشك ملك

ور دهان یابم چنین وصد چنین — تنگ آید درفغان این حنین ۱۸۸۵

این قدرهم گرنگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سرهرماه سه روز ای صنم — بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که‌امروزاول سه روزه‌است — روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می بود — دم بدم او را سر مه می‌بود ۱۸۹۰

قصهٔ محمود واوصاف ایاز — چون‌شدم دیوانه رفتا کنون‌زساز

بیان آنك آنچ بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنك آن صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینهٔ تصویر ایشان و از قدوسیتی کی حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سرویش و قلم گم می‌کند والعاقل یکفیه‌الاشاره

ز آنك پیلم دید هندستان بخواب — ازخراج اومید برده شد خراب

کیفَ یأتی اْلنظم لی وَاْلقافیه بعد ماضاعت ْاصول اْلعافیهَ
ما جنونٌ و احدلی فی الشجون بل جنون فی جنون فی جنون
۱۸۹۵ ذابَ جسمی من اْشارت اُکلنی منذَ عاینتَ اْلبقا فی الفنا
ای ایازازعشق تو کشتم چوموی ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خودتومیخوانی نه من ای مقتدی من که طورم توموسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست زآنك موسی می بداند که تهیست
۱۹۰۰ کوه میداند بقدر خویشتن اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چواصطرلاب باشد زاحتساب آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب چه قدر داند زچرخ و آفتاب
۱۹۰۵ تو که زاصطرلاب دیده بنگری درجهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدردیده دیدهٔ کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ
عارفان را سرمهٔ هست آن بجوی تا که دریا گردد این چشم چوجوی
ذرهٔ ازعقل وهوش ار با منست این چه سودا وپریشان گفتنست
چونك مغز من زعقل وهش تهیست پس گناه من درین تخلیط چیست
۱۹۱۰ نه گناه او راست که عقلم ببرد عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مَجیراْ العقل فتانَ الحجیَ ما سواكَ للعقولَ مرْتجی
ماَ اشتهیت ُمذ جننتنی ما حسدتَ ُالحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواك مستطاب ُقل بَلی و الله یجزیك الثواب
گر بتازی گوید اوور پارسی گوش وهوشی کو که درفهمش رسی

بادهٔ او درخور هر هوش نیست — حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست ۱۹۱۵

بار دیگر آمدم دیوانه وار — رو روای جان زودزنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی
فَلْیَنْظُرِ الْاِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصهٔ عشق ایاز — کآن یکی گنجیست مالامال راز

می‌رود هر روز درحجرهٔ برین — تا ببیند چارقی با پوستین

ز آنک هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می‌برد ۱۹۲۰

صد هزاران قرن پیشین را همین — مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام — صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل ۱۹۲۵

او کجابود اندرآن دوری که من — صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس
انه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه — کآتشی بود الوَلَدُ سِرٌّ اَبیه

نه غلط گفتم که بد قهر خدا — علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرّا از علل — مستمر و مستقرست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث — علت حادث چه گنجد یا حدث ۱۹۳۰

سرّ آب چه بوداب ما صنع اوست — صنع مغزست واب صورت چو پوست

عشق دان ای فندق تن دوستت — جانت جوید مغز و کوبد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدّلنا جلوداً پوستش

معنی ومغزت بر آتش حاکمست / لیك آتش را قَشورت هیزمست

۱۹۳۵ کوزهٔ چوبین که درروی آب جوست / قدرت آتش همه برظرف اوست

معنی انسان بـر آتش مالکست / مالكِ دوزخ درو کی هالکست

پس میفزا تـو بدن معنی فزا / تـا چو مالك باشی آتش را کیا

پـوستها بر پـوست می افزودهٔ / لاجرم چون پوست انـدر دودهٔ

زآنك آتش راعلف جز پوست نیست / قهرحق آن کبررا پوستین کنیست

۱۹۴۰ این تـکبر از نتیجهٔ پـوستست / جاه ومال آن کبرراز آن دوستست

این تـکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زآفتاب

چون خبرشد زآفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت وتیزراند

شد زدیـد لب جملهٔ تن طمع / خوار وعاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عزمن قنع زنـدان اوست

۱۹۴۵ عزت اینجا گبریست و ذلّ دین / سنگ تافانی نشد کی شد نگین

در مقـام سنگی آنـگاهی انـا / وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبرز آن جویدهمیشه جاه ومال / که زسر گینست گلخن را کمال

کین دودایه پوست راافزون کنند / شحم ولحم و کبرونخوت آگنند

دیـده را بـرلب لب نفراشتنـد / پوست راز آن روی لب پنداشتند

۱۹۵۰ پیش وا ابلیس بـود این راه را / کو شکار آمـد شبیکهٔ جاه را

مال چون مارست وآن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرّد این دو را

زآن زمرد مار را دیـده جهد / کور گـردد مار وره‌رو وارهد

چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم برمن ازغدرویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند | جملگان بر سنت او پا زدند ۱۹۵۵
هر که بنهد سنت بد ای فتا | تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بروی آن جملهٔ بزه | کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیك آدم چارق و آن پوستین | پیش می آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود | لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست | کارگاه هست کن جز نیست چیست ۱۹۶۰
بر نوشته هیچ بنویسد کسی | یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست | تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی نا کشته باش | کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم | تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر | مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر ۱۹۶۵
زآنك ازین پالوده مستیها بود | پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی | ذکر دیق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی | که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین | ننگری در چارق و در پوستین
چونك درمانی بغرقاب فنا | پس ظلمنا ورد سازی بر ولا ۱۹۷۰
دیو گوید بنگرید این خام را | سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز | که پدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش | نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی ومعنی این کی لوکشف الغطآء ما ازددت یقیناً و قوله

در هرکه تو از دیدهٔ بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود مینگری

پایهٔ کژکژ افگند سایه

ای خروسان ازوی آموزید بانگ — بانگ بهرحق کندنه بهردانگ

۱۹۷۵ صبح کاذب آید و نفریبدش — صبح کاذب عالم و نیك و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند — تاکه صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانهارا زدست — که ببوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد — کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین — صبح صادق راتو کاذب هم مبین

۱۹۸۰ گر نداری از نفاق و بد امان — از چه داری بر برادرظن همآن

بدگمان باشد همیشه زشت کار — نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که‌در کژیها مانده‌اند — انبیا را ساحر و کژ خوانده اند

و آن امیران خسیس قلب ساز — این گمان بردند برحجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن — زآینهٔ خود منگراندر دیگران

۱۹۸۵ شاه می‌دانست خود پاکی او — بهرایشان کرد اوآن جست‌وجو

کای امیر آن حجره‌رابگشای‌در — نیم شب که باشد اوزآن بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او — بعد ازآن بر ماست مالشهای او

مرشما را دادم آن زر و گهر — من‌از آن زرها نخواهم جزخبر

این همی گفت‌ودل اومی‌طپید — از برای آن ایاز بی ندید

۱۹۹۰ که منم کین بر زبانم میرود — این جفا گر بشنود او چون شود

باز می گوید بحق دین او — که ازین افزون بودتمکین‌او

کی بقذف زشت من طیره شود — وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلی چون دید تأویلات رنج — برد بیند کی شود اومات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست — کو ببحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش بپیش او عیان — ۱۹۹۵

خواب خود را چون نداند مرد خیر — کو بود واقف زسر خواب غیر

گر زنم صد تیغ اورا زامتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کآن تیغ برخود می‌زنم — من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنك نیاز ضد بی نیازیست چنانك آینه بی صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست درحقیقت کی شرح آن درازست ، والعاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون‌را زرنج دوریی — اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش — ۲۰۰۰

رگ‌زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او — بانك برزد درزمان آن عشق جو

مزد خود بستان و ترك فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین — چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده — گرد بر گرد توشب گرد آمده — ۲۰۰۵

می نه آیدشان ز تو بوی بشر — زانبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست — کم زسگ باشد که ازعشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی، کلب را — کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم زجنس او بصورت چون سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش — ۲۰۱۰

گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان توشد از چه زعشق واشتها ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند جان که فانی بود جاویدان کند

۲۰۱۵ گفت مجنون من نمی ترسم زنیش صبر من از کوه سنگین هست بیش

من بلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم

لیك از لیلی وجود من پُرست این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام ازخود وصفات خود نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خودرا فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود رادوست دارم ترادوست داشته باشم واگر ترادوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر کرا آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد

اُخْرَجْ بصفانی الی خَلْقی مَنْ رَآكَ رَآنی وَمَنْ قَصَدَكَ قصدنی و علی هذا

۲۰۲۰ گفت معشوقی بعاشق زامتحان درصبوحی کای فلان ابن الفلان

مرمرا تودوست ترداری عجب یا که خودراراست گو یاذاالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم از تو زساران تا قدم

برمن ازهستی من جز نام نیست درو جودم جز توای خوش کام نیست

زآن سبب فانی شدم من اینچنین همچو سر که در تو بحر انگبین

۲۰۲۵ همچوسنگی کو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو   پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را   دوستیء خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان   دوستیء خویش باشد بی گمان

خواه خور را دوست دار د لعل ناب   خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست   هر دو جانب جز ضیای شرق نیست ۲۰۳۰

تا نشد او لعل خود را دشمن است   ز آنك یك من نیست آنجا دو منست

ز آنك ظلمانیست سنگ و روز کور   هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست   ز آنك او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا   او همه تاریکست و در فنا

گفت فرعونی اَنا الحق گشت پست   گفت منصوری أناالحق و برست ۲۰۳۵

آن أنارا لعنة الله در عقب   وین أنارا رحمة الله ای مُحب

ز آنك او سنگ سیه بُد این عقیق   آن عدوی نور بود و این عشیق

این أناهو بود در سرّ ای فضول   ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود   تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا   دم بدم می بین بقا اندر فنا ۲۰۴۰

وصف سنگی هر زمان کم میشود   وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت   وصف مستی میفزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش وار   تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاك می کن گر کسی   زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین   چاه نا کنده بجوشد از زمین ۲۰۴۵

کار میکن تو بگوش آن مباش   اندك اندك خاك چه را می تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید   هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست وسجود   بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن درهر آن کو میزند   بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجرهٔ ایاز وپوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن‌کی آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهرگوشه‌کی گمان‌آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوار ها سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل و نومید شدن چنانك بدگمانان و خیال اندیشان درکارانبیا واولیا کی می‌گفتندکی ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

۲۰۵۰ آن امینان بر درحجره شدند   طالب گنج و زروخمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس   بادوصدفرهنگ‌ودانش‌چند کس
زآنت قفل صعب‌وپرپیچیده بود   از میان قفل ها بگزیده بود
نه ز بخل سیم ومال و زرّ خام   ازبرای کتم آن‌سر از عوام
که گروهی برخیال بدتنند   قوم دیگر نام سالوسم کنند
۲۰۵۵ پیش باهمت بود اسرار جان   از خسان محفوظ تر ازلعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان   زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر   عقلشان میگفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب   عقل گویدنیك‌بین کآن‌نیست‌آب
حرص‌غالب‌بودوزرچون‌جان شده   نعرهٔ عقل‌آن زمان پنهان شده
۲۰۶۰ گشته‌صدتوحرص وغوغاهای او   گشته پنهان حکمت‌وایمای او
تاکه در چاه غرور اندر فتد   آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شگست   نفس لوامه برو یابید دست

تا بدیوار بلا نآید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص گوزینه و شکر از نصیحت ها کند دو گوش کر

چونك درد دنبلش آغاز شد در نصیحت هر دو گوشش باز شد ۲۰۶۵

حجره را با حرص و صد گونه هوس باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر خورد امکان نی و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست چارق اینجا جز پی روپوش نیست ۲۰۷۰

هین بیاور سیخ های تیز را امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق حفرها کندند و گوهای عمیق

حفرهاشان بانك می داد آن زمان کند های خالییم ای کندکان

زآن سگالش شرم هم میداشتند کند ها را باز می انباشتند

بی عدد لاحول در هر سینهٔ مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ ۲۰۷۵

زآن ضلالت های یاوه تازشان حفرهٔ دیوار و در غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی گناهی می دهند حایط و عرصه گواهی می دهند

باز می گشتند سوی شهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور بر آئت و پاکی ایشان کی یوم تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَقَوْلَهُ وَ تَرَی الَّذین کَذَّبوا علی الله وُجوهُهُمْ مُسْوَدَّه

شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زر و همیان تهیست ۲۰۸۰

ور نهان کردید دینار و تسو | فر شادی در رخ ورخسار کو
گرچه‌پنهان‌بیخ هر بیخ آورست | برگ سیماهم وجوهم‌اخضرست
آنچ خورد آن‌بیخ‌ازز هر وزقند | نك منادی می کند شاخ بلند
بیخ‌اگر بی‌برگ واز مایه تهیست | برگهای سبز اندر شاخ چیست

۲۰۸۵ بر زبان بیخ گلُ مهری نهد | شاخ دست و پاگواهی میدهد
آن امینان جمله درعذر آمدند | همچو سایه پیش‌مه ساجد شدند
عذر آن گرمی ولاف وما ومن | پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ازخجالت جمله انگشتان گزان | هریکی میگفت کی‌شاه جهان
گربریزی خون‌حلالستت‌حلال | ور ببخشی هست انعام و نوال

۲۰۹۰ کرده‌ایم آنها که ازما می سزید | تا چه فرمایی توای شاه مجید
گرببخشیُ جرم‌ما ای دلفروز | شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد | ورنه صدچون مافدای شاه باد
گفت شه‌نه اینُ نواز واین گداز | من نخواهم کرد هست‌آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول وتوبهٔ نمامان وحجره گشایان و سزا دادن ایشان بایازکی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت برتن وعرض ویست | زخم بر رگهای آن‌نیکوپیست

۲۰۹۵ گرچه‌نفس‌واحدیم ازروی‌جان | ظاهرا دورَم ازین سود و زیان
تهمتی بربنده شه را عار نیست | جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند | بی گنه را تونظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس | مانع اظهار آن حلمست و بس
مَنْ ذا الذی یشفع بپیش علم او | لا ُ ابالی وار اِلاحلم او

۲۱۰۰ آن گنه اول زحلمش می‌جهد | ورنه هیبت آن‌مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت برعاقله
مست و بی‌خود نفس ما زآن حلم بود — دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونك در جنت شراب حلم خورد — شدزیك بازی شیطان روی زرد ۲۱۰۵
آن بلا درهای تعلیم وَدود — زیرك ودانا وچستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او — دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس کی کراهت میدارد قصاص را درین یك حیوة قاتل نظرمی‌کند و درصد هزار حیوة کی معصوم ومحقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دوصد بارت بجوشم درعمل — در کف جوشت نیابم یك دغل ۲۱۱۰
زامتحان شرمنده خلقی بی‌شمار — امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست — کوه وصد کوه است اینخود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
چارقت نطفه‌ست وخونت پوستین — باقی ایخواجه عطای اوست این ۲۱۱۵
بهر آن دادست تا جویی دگر — تو مگو که نیستش جز این قدر

زآن نمایدچند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل و بوستان
کف گندم زآن دهد خریاررا — تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زآن شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را مستزاد
۲۱۲۰ وربگویی خود همینش بودوبس — دورت اندازدچنانك ازریش خس
ای ایاز اکنون بیآ و داد ده — داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند — وزطمع برعفو و حلمت می تنند
تاکه رحمت غالب آید یاغضب — آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست — شاخ حلم وخشم از عهد الست
۲۱۲۵ بهر این لفظ الست مستبین — نفی اثباتست در لفظی قرین
زانك استفهام اثباتیست این — لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تاماند این تقریر خام — کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر ولطفی چون صبا وچون وبا — آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد — قسم باطل باطلان را میکشد
۲۱۳۰ معده حلوایی بود حلوا کشد — معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی ازجالس برد — فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی ازتورحمت می جهد — خصم بینی از تو سطوت میجهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار — زآنك نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را کی زود این حکم را بفیصل رسان ومنتظر مدار و ایام بیننا مگو کی الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست — با وجود آفتاب اختر فناست
۲۱۳۵ زهره کی بود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید بپیش آفتاب

گر زدلق وپوستین بگذشتمی — کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود — در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو — هر یکی زایشان کلوخ خشك جو

پس کلوخ خشك در جو کی بود — ماهیی با آب عاصی کی شود

برمن مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می آید زمن ۲۱۴۰

گر نبودی زحمت نا محرمی — چند حرفی از وفا وا گفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خودرا بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی

جوزرا در پوست ها آوازهاست — مغز وروغن راخود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندرخورد گوش — هست آوازش نهان در گوش نوش ۲۱۴۵

گر نه خوش آوازی مغزی بود — ژغژغ آواز قشری کی شنود

ژغژغ آن ز آن تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چند گاهی بی لب وبی گوش شو — وآنگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم ونثر و راز فاش — خواجه یك روزامتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن کی چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ وتیز و شور و گز — این یکی بار امتحان شیرین بپز ۲۱۵۰

آن یکی را در قیامت زانتباه — در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه — پر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسق ومعصیت بدیکسری — همچو دارالحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید و پر و بال — در یمین ناید در آید در شمال

خود همینجا نامهٔ خود را ببین — دست چپ راشاید آن یا در یمین ۲۱۵۵

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان — آن ِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی — هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنک گلرا شاهد و خوشبو کند — هرچپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد — بحر راماء معینی او دهد
۲۱۶۰ گرچپی باحضرت او راست باش — تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین — بگذرد از چپ درآید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست — کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آنسخن و آن دعوی نباشد چنانك کفره وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوات وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ الله ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات والارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره

زاهدی را یك زنی بدبس غیور — هم بداورا یك کنیزك همچو حور
زن زغیرت پاس شوهر داشتی — با کنیزك خلوتش نگذاشتی
۲۱۶۵ مدتی زن شد مراقب هر دو را — تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله — عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف — عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان — یادش آمد طشت و در خانه بدآن
با کنیزك گفت رو هین مرغ وار — طشت سیمین را زخانهٔ ما بیار
۲۱۷۰ آن کنیزك زنده شد چون این شنید — که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان — پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك رابد این — که بیابد خواجه را خلوت چنین

کشت پرّان جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو باهم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط ۲۱۷۵

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افگندم قُچ نر را بمیش

گل فرو شُست از سر و بیجان دوید / در پی او رفت و چادر میکشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یکروزه راه ۲۱۸۰

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یکروز او خمسین ألف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون ز در / زهرهٔ وهم ار بدرّد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج جوف ۲۱۸۵

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو و وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زآنک تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست ۲۱۹۰

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پرّان تر از برق و هوا

کی رسند آن خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو

۲۱۹۵ ازقش خودوزدش خود بازره / که‌سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش ودش هست جبرو اختیار / ازورای این‌دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه‌در گشاد / بانك‌در در گوش ایشان‌درفتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز / مردبرجست ودرآمددر نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید / درهم وآشفته و دنگ و مرید
۲۲۰۰ شوی خودرا دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زآن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دیدآلوده منی خصیه‌ون کر
از ذکر باقی نطفه هی چکید / ران وزانو گشته آلوده وپلید
برسرش‌زدسیلی‌و گفت‌ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکرو نمازست این ذکر / وین چنین‌ران‌وزهار پرقدر
۲۲۰۵ نامهٔ پرظلم و فسق‌و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گربپرسی کبر راکین آسمان / آفریدهٔ کیست‌وین‌خلق وجهان
گویداو کین‌آفریدهٔ آن خداست / کافرینش برخدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق‌باچنین اقرار او
هست لایق باچنین‌اقرار راست / آن‌فضیحتها و آن کردار کاست
۲۲۱۰ فعل‌او کرده دروغ آن قول را / تاشد او لایق‌عذاب هول را
روز محشر هرنهان پیدا شود / هم زخودهر مجرمی رسوا شود
دست و پابدهد گواهی با بیان / برفساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب‌بگوید من‌چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
۲۲۱۵ چشم گوید کرده‌ام‌غمزهٔ حرام / گوش گویدچیده‌ام سوءالکلام
پس‌دروغ آمد زسرتاپای خویش / که دروغش کردهم اعضای خویش

آن چنانك در نماز بافروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنانکن فعل کآن خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست ۲۲۲۰
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن آنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق ۲۲۲۵
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان وهم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی و لیك از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح کی چنانك شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنك توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست چنانك فرموده‌اند

نبرد عشق را جز عشق دیگر / چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنك دلش باز بدآن گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری باقیست بروی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاك بود / در دغا و حیله بس چالاك بود ۲۲۳۰

سالها می کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حال وسر آن هوس

زآنك آوازو رخش زن واربود — لیك شهوت کامل وبیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب — مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان رازین طریق — خوش همیمالید ومیشست آن عشیق

۲۲۳۵ توبها می کرد وپا درمی کشید — نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما رادر دعایی یاد دار

سرّ او دانست آن آزاد مرد — لیك چون حلم خدا پیدا نکرد

برلبش قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند

۲۲۴۰ هر کرا اسرار کار آموختند — مُهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید وبگفت‌ای بد نهاد — زآنك دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنك دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن کی کنت له سمعاً و بصراً ولساناً و یداً قوله و مارمیت اذرمیت ولکن‌الله رمی ، و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست ، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آورد

آن دعااز هفت گردون در گذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست — فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدااز خود سؤال و کد کند — پس دعای خویش راچون رد کند

۲۲۴۵ یك سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش زنفرین و وبال

اندر آن حمام پر می کرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه های گوش او — یاوه گشت وهر زنی درجست وجو

پس در حمام را بستند سخت		تا بجویند اولش درپیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد		دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف		در دهان و گوش واندر هر شکاف	۲۲۵۰
در شکاف تحت وفوق وهر طرف		جست‌وجو کردند در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید		هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یك بیك را حاجبه جستن گرفت		تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد درخلوتی		روی زرد ولب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ		رفت ومیلرزید او مانند برگ	۲۲۵۵
گفت یارب بارها برگشته‌ام		توبه ها و عهد ها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که ازمن می‌سزید		تا چنین سیل سیاهی دررسید
نوبت جستن اگر در من رسد		وه که جان من چه سختیها کشد
درجگر افتاده استم صد شرر		در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد		دامن رحمت گرفتم داد داد	۲۲۶۰
کاشکی مادر نزادی مر مرا		یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که ازتو می‌سزد		که زهر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین		ورنه خون گشتی درین رنج وحنین
وقت تنگ آمد مرا ویك نفس		پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی		توبه کردم من زهر ناکردنی	۲۲۶۵
توبه‌ام بپذیر این بار دگر		تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم		پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید وصد قطره روان		که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین		هیچ ملحد را مبادا این حنین

۲۲۷۰ نوحها میکرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا وای خدا چندان بگفت — کآن در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بد او — بانگ آمد از میان جست وجو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کانَ یَقُولُ رَسول الله صلی الله علیه وسلم اذا أصابَهُ مَرَضٌ اَوْهَمٌ اَشْتَدی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح — گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

۲۲۷۵ چونك هوشش رفت از تن بی امان — سرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند — بازجانش را خدا درپیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد — در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد — موج رحمت آنزمان درجوش شد

چونك جانش وا رهید از ننگ تن — رفت شادان پیش اصل خویشتن

۲۲۸۰ جان چو باز و تن مرو را کندهٔ — پای بسته پر شکسته بندهٔ

چونك هوشش رفت و پایش بر گشاد — می پرد آن باز سوی کیقباد

چونك دریاهای رحمت جوش کرد — سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد — فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور — دیو ملعون شد بخوبی رشك حور

۲۲۸۵ این همه روی زمین سر سبز شد — چوب خشك اشگوفه کرد ونغز شد

گرگ با بره حریف می شده — ناامیدان خوش رگ وخوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان بده — مژدها آمد که اینک گم شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — یافت شد گم گشته آن در یتیم

یافت شد و اندر فرح دربافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن — پر شد حمام قد زال الحزن ۲۲۹۰

آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دید چشمش تابش صد روز پیش

می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی

بد گمان بردیم و کن ما را حلال — گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

ز آنك ظن جمله بروی بیش بود — ز آنك در قربت زجمله پیش بود

خاص دلاکش بدو محرم نصوح — بلك همچون دو تنی یك گشته روح ۲۲۹۵

گوهر ار بردست او بردست و بس — زو ملازم تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتن تأخیر کرد

تا بود کانرا بیندازد بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بر میخواستند

گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر ۲۲۳۰۰

چه حلالی خواست می باید زمن — که منم مجرم تر اهل زمن

آنچ گفتندم زبد از صد یکیست — بر من این کشفست ار کس را شکیست

کس چه میداند زمن جز اند کی — از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من — جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود ۲۳۰۵

حق بدید آنجمله را نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو وسوسنم آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
۲۳۱۰ نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم وبیرون شدم — شاد وزفت وفربه و گلگون شدم
دربن چاهی همی بودم زبون — درهمه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها برتو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
۲۳۱۵ گرسر هر موی من یابد زبان — شکرهای تو نیآید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه وعیون — خلق را یالیتْ قوْمی یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کزمرحمت — دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
۲۳۲۰ گفت رو رودست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگربجواشتاب وتفت — که مرا والله دست از کار رفت
بادل خود گفت کزحد رفت جرم — ازدل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره وباز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شدن از تن جدا
۲۳۲۵ بعد آن محنت کرا بار دگر — پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنك کسی توبه کند و پشیمان شود و بازآن پشیمانیها را فراموش‌کند وآزموده را باز آزماید درخسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی وقبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشك تر بود ، نعوذ بالله

گازری بود ومراورا یك خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بی‌نوا و بی پناه
بهرخوردن جز که آب آنجا نبود | روزوشب بدخردرآن کوروکبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نرجنگ اوفتاد | خسته‌شدآن‌شیروماندازاصطیاد ۲۳۳۰
مدتی واماند زآن ضعف ازشکار | بی‌لوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زآنك باقی‌خوارشیرایشان‌بدند | شیرچون‌رنجوزشدتنگ‌آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو | مرخری را بهر من صیاد شو
گرخری یابی بگرد مرغزار | روفسونش خوان‌فریبانش بیآر
چون بیابم‌قوتی از گوشت خر | پس‌بگیرم بعدازآن‌صیدی‌دگر ۲۳۳۵
اندکی من می‌خورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یاگاوبهرمن بجوی | زآن‌فسونهایی که‌می‌دانی‌بگوی
از فسون واز سخن‌های خوشش | ازسرش‌بیرون کن‌واینجاکشش

تشبیه کردن قطب کی عارف و اصلست در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی کی حقش الهام دهد وتمثیل بشیر که در اجزی خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلك قرب صفتی وتفاصیل این بسیارست والله الهادی

قطب شیروصید کردن کار او | باقیان این خلق‌باقی خواراو
تا توانی دررضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش ۲۳۴۰

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق — کز کف عقلست جملهٔ رزق خلق

زآنك وجد خلق باقی خورد اوست — این نگه دار ار دل توصید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی

۲۳۴۵ قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاك گرد او بود

یاریی ده در مرمهٔ کشتی اش — گر غلام خاص و بندهٔ کشتی اش

یاریت در تو فزاید نه اندرو — گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش — تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبهانه باشد آن صید مرید — مرده گیرد صید کفتار مرید

۲۳۵۰ مرده پیش او کشی زنده شود — چرك در پالیز رویننده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسون گری کار منست — کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت — آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت

۲۳۵۵ گفت چونی اندرین صحرای خشك — درمیان سنگلاخ وجای خشك

گفت خر گر در غمم گر در ارم — قسمتم حق کرد من زآن شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر — زآنك هست اندر قضا از بد بتر

چونك قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدواند اوست دوست — با عدو از دوست شکوت کی نکوست

۲۳۶۰ تا دهد او غم نخواهم انگبین — زآنك هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوایی اسپان تازی بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنك تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین

شود ، باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قرینست کی آنرا نمی بینی ، چنانك از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان ، تو درین دام ماندهٔ تمنی می بری کی کاشکی با آن رفتمی ، پنداری کی آن دانها بی دامست

بود سقایی مرورا یك خری — گشته‌ازمحنت‌دوتاچون چنبری

پشتش‌ازبار گران‌صدجای ریش — عاشق‌وجویان روزمرگ‌خویش

جو کجا از کاه خشك او سیر نی — درعقب زخمی و سیخی آهنی

میر آخر دید اورا رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد

پس‌سلامش کردوپرسیدش‌زحال — کز چه‌این‌خر گشت‌دوتاهمچودال ۲۳۶۵

گفت ازدرویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته‌دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخر شه زور مند

خر بدو بسپرد و آن‌رحمت‌پرست — درمیان آخر سلطانش بست

خر زهر سو مرکب تازی بدید — بانوا وفربه و خوب و جدید

زیر پاشان رو فته آبی زده — که بوقت وجو بهنگام‌آمده ۲۳۷۰

خارش ومالش مراسپان رابدید — پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توم گیرم خرم — از چه زارو پشت ریش و لاغرم

شب زدرد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم

حال این‌اسپان‌چنین خوش‌بانوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد ۲۳۷۵

زخم های تیر خوردند از عدو — رفت پیکان ها درایشان سو بسو

از غزا باز آمدندند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان

پای‌هاشان بسته محکم با نوار — نعل بندان ایستاده بر قطار

می شکافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکان ها زریش

۲۳۸۰ آن خر آن را دیدومی گفت ای خدا ــــ من بفقر و عافیت دارم رضا
زآن نوا بیزارم وزآن خم زشت ــــ هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال ــــ فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب ــــ می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر ــــ تا نباید غصب کردن همچو نمر
۲۳۸۵ گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا ــــ درفرو بسته‌ست و بر درقفل ها
جنبش و آمد شد ما واکتساب ــــ هست مفتاحی بر آن قفل وحجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست ــــ بی طلب نان سنت‌الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف، تو کل باشد آن ــــ ورنه بدهد نان کسی که‌داد جان
۲۳۹۰ هر که جوید پادشاهی و ظفر ــــ کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق ــــ نه پی کسب اند نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد ــــ قسمت هر یك بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که‌صبر جست ــــ رنج کوششها زبی‌صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن تو کل نادرست ــــ کم کسی اندرتو کل ماهرست
۲۳۹۵ گرد نادر گشتن از نادانی است ــــ هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت ــــ هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بربالا مپر ــــ تا نیفتی در نشیب و شور وشر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می گویی بدان ــــ شوروشر ازطمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد — از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانک عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار ۲۴۰۰

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل‌را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره‌گذر خلق دور شد و ببین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و باخود گفت توکل کردم بر سبب‌سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل‌را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ۲۴۰۵
گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او — می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد — از مجاعت سکته اندر اوفتاد ۲۴۱۰
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست — وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — می‌فشردند اندرو نان پارها ۲۴۱۵

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم — رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش میرود

جواب دادن روباه خررا و تحریض کردن اوخررا برکسب

گفت روبه این حکایتها بهل — دستها بر کسب زن جهد المقل
۲۴۲۰ دست دادستت خدا کاری بکن — مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد — یاریء یاران دیگر می کند
ز آنك جملهٔ کسب نآید از یکی — هم درو گر هم سقا هم حایکی
این بهنبازیست عالم بر قرار — هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری درمیانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خرروباه راکی توکل بهترین کسبهاست کی هرکسی محتاجست بتوکل کی ای خدا این کارمرا راست آرود عامتضمن توکلست و توکل کسبی است کی بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

۲۴۲۵ گفت من به از توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید — تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند ازسؤال وازجواب
بعد از آن گفتش بدان درمملکه — نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشك وسنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ
۲۴۳۰ نقل کن زینجا بسوی مرغزار — می چر آنجا سبزه گردجویبار
مرغزاری سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود — اشتر اندر سبزه نا پیدا شود

هرطرف دروی یکی چشمهٔ روان — اندرو حیوان مرفه در امان
ازخری اورا نمی گفت ای لعین — تواز آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فرّ تو — چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گردروغ وزورنیست — پس چرا چشمت از و مخمور نیست ۲۴۳۵
این گداچشمی واین نادیدگی — از گدایی تست نه از بگلربگی
چون زچشمه آمدی چونی توخشك — ورتوناف آهوی کوبوی مشك
زآنك میگویی و شرحش میکنی — چون نشانی در تونآمد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنك در مخبر دولتی فرواثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد كه او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا میآئی ای اقبال پی ۲۴۴۰
گفت از حمام گرم کوی تو — گفت خودپیداست درزانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود — مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این — تندتر گشتی چوهست اوربّ دین
معجزه گر اژدها گرمار بُد — نخوت و خشم خدائی اش چه شد
ربّ اعلی گرویست اندر جلوس — بهر یك کرمی چیست این چاپلوس ۲۴۴۵
نفس تو تا مست نقلست و نبید — دانك روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست ز آن دیدار نور — التجافی منك عن دار الغرور
مرغ چون برآب شوری می‌تند — آب شیرین را ندیدست اومدد
بلك تقلیدست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم — ازره ورهزن زشیطان رجیم ۲۴۵۰
چون ببیند نورحق ایمن شود — ز اضطرابات شك اوساکن شود
تا کف دریا نیآید سوی خاك — کاصل او آمد بود در اصطکاك

خاکی است آنکف غریبست اندر آب — درغریبی چاره نبود ز اضطراب
چونك چشمش بازشد و آن نقش خواند — دیورا بروی دگر دستی نماند
۲۴۵۵ گرچه بارو باه خر اسرار گفت — سرسری گفت ومقلد وار گفت
آب را بستود واو تایق نبود — رخ دریدو جامه اوعاشق نبود
ازمنافق عذررد آمد نه خوب — زآنك درلب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست — بودرو جزازپی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار — نشکند صف بلك گردد کارزار
۲۴۶۰ گرچه می بینی چوشیر اندرصفش — تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنك عقل اوماده بود — نفس زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنك آنکس که عقلش نربود — نفس زشتش ماده ومضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود
۲۴۶۵ حملهٔ ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود برزن فزون — زآنك سوی رنگ وبو دارد رکون
رنگ وبوی سبزه زار آن خر شنید — جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شدوابر نه — نفس را جوعُ البقر بُد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نبشته بر سپر جاء الظفر
۲۴۷۰ صد دلیل آرد مقلد در بیان — ازقیاسی گوید آن را نه ازعیان
مشك آلودست الامشك نیست — بوی مشکستش ولی جزپشك نیست
تاکه پشکی مشك گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد وجو همچون خران — آهوانه درختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر — رو بصحرای ختن با آن نفر

معده‌را خو کن بدآن ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل ۲۴۷۵

خون معده‌زین که وجو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه وجو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشك افزا مشك چین

آن مقلد صد دلیل وصد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان ۲۴۸۰

چونک گوینده ندارد جان وفر / گفت اورا کی بود برگ وثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس بافر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلیء بر بسته

شیخ نورانی زره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست ونورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی ۲۴۸۵

هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

ازجزروزسیب وبه وز گرد کان / لذت و دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نورچون فرغرده شد / پس زعلمت نور یابد قوم لد

هرچه گوئی باشد آن هم نورناك / کاسمان هرگز نبارد غیر پاك

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار ۲۴۹۰

آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندرابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی ومکشوفست ابر وآسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه درجنگ آورد

خردوسه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد

۲۴۹۵ طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنك هرکی با من بداندیشد اشکمش بشکافم ، لوطی برسر اوآمد شد می‌کردومیگفت الحمدلله‌کی من بد نمیاندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لایستحیی اَنْ یضربَ مَثَلا ما بَعوضَةً فما فوقها ، ای فمافوقها فی تغییر النفوس بالانکار ، ما ذا ارادالله بهذا مَثَلاً ، و آنگه جواب می فرماید که این خواستم یُضِلّ به کثیراً ویهدی به‌کثیراً کی هرفتنه همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد شوند ، ولو تأملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه‌الشریفة کثیراً

کنده‌ٔ را لوطیٔ در خانه برد / سرنگون افگندش ودروی فشرد

برمیانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش برمیانت چیست این

گفت آنك با من اریك بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

۲۵۰۰ گفت لوطی حمدلله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

چونك مردی نیست خنجرهاچه‌سود / چون نباشد دل ندارد سودخود

از علی‌میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گرفسونی یاد داری از مسیح / کولب و دندان عیسی ای قبیح

کشتیی سازی ز توزیع وفتوح / کویکی ملاح کشتی همچونوح

۲۵۰۵ بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کوبت تن را فدی کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین رابدآن کن‌ذوالفقار

آن دلیلی کـه ترا مـانع شود — از عمل آن نقمت صانع بـود

خـایفان راه را کردی دلیر — ازهمه لرزان تری تـوزیرزیر

بـر همه درس تـوکل میکنی — درهوا تـو پشه را رگ میزنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه — بر دروغ ریش تـو کیرت گواه ۲۵۱۰

چون ز نامردی دل آگنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود

توبهٔ کن اشك باران چون مطر — ریش و سبلت را ز خنده بازخر

داروی مردی بخور انـدر عمل — تا شوی خورشید گرم اندرحمل

معده را بگذار وسوی دل خرام — تا که بی‌پرده ز حق آیـد سلام

یك دو گامی روتکلف سازخوش — عشق گیرد گوش تو آنگاه کش ۲۵۱۵

غالب شدن حیلهٔ روباه براستعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر بیشه

روبه اندر حیله پای خودفُشرد — ریش خر بگرفت و آن خررا ببرد

مطرب آن خانقه کوتـا که تف — دف زند که خر برفت وخر برفت

چونك خر گوشی بردشیری بچاه — چون نیآرد روبهی خر تـا گیاه

گوش را بربند وافسونها مخور — جز فسون آن ولی دادگـر

آن فسون ِ خوشتر ازحلوای او — آنك صد حلواست خاك پای او ۲۵۲۰

خنبهای خسروانی پر ز می — مایـه برده از می لبهـای وی

عاشق می بـاشد آن جـان بعید — کو مَی لبهای لعلش را نـدید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گردچشمهٔ آب شور

موسی جـان سینه را سینا کند — طوطیان کـور را بینا کند

خسروشیرین جان نوبت ز دست — لاجرم درشهر قند ارزان شدست ۲۵۲۵

یـوسفان غیب لشکر میکشند — تنگهـای قند و شکر میکشند

اشتران مصر را رو سوی ما بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان همچو طوطی کوری صفراییان
۲۵۳۰ نیشکر کوبید کار اینست و بس جان برافشانید یار اینست و بس
یك ترش در شهر ما اکنون نماند چونك شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا
سر کهٔ نه ساله شیرین میشود سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان ذرّها چون عاشقان بازی کنان
۲۵۳۵ چشمها مخمور شد از سبزه زار گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصور انا الحق میزند
گر خری را میبرد روبه ز سر گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانهٔ انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است، گفت بیرون خر می گیرند بسخره، گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم کی مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ درمیگریخت زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد ترا چون پیر دست
۲۵۴۰ واقعه چونست چون بگریختی رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری بر آوردند دست جدجد تمییز هم برخاستست
چونك بی‌تمییزیان‌مان سرورند صاحب خر را بجای خر برند ۲۵۴۵
نیست شاه شهر بیهوده گیر هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش وزخرگیران مترس خرنهٔای عیسی دوران مترس
چرخ چارم‌هم زنور توپرست حاش لله که مقامت آخرست
توزچرخ واختران هم برتری گرچه بهرمصلحت درآخری
میرآخر دیگر و خردیگرست نه هر آنك اندرآخر شدخرست ۲۵۵۰
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی‌واز گلهای تر
ازانار واز ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یاازآندریا که موجش گوهرست گوهرش گوینده و بیناورست
یاازآن‌مرغان که گل‌چین‌میکنند بیضها زرّین و سیمین‌میکنند
یاازآن‌بازان که کبکان‌پرورند هم‌نگون‌اشکم هم‌استان‌می‌پرند ۲۵۵۵
نردبانهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هرگره را نردبانی دیگرست هرروش را آسمانی دیگرست
هریکی از حال دیگر بی خبر ملك با پهنا وبی پایان و سر
این‌درآن‌حیران که‌اوازچیست‌خوش وآن‌دراین‌خیره که‌حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده هردرختی از زمینی سرزده ۲۵۶۰
بردرختان شکرگویان‌برگ وشاخ که زهی‌ملك وزهی‌عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره که ازآنچ میخوری مارا بده
این‌سخن‌پایان ندارد کن‌رجوع سوی آن‌روباه وشیروسقم‌وجوع

بردن روبه آن‌خر راپیش شیر وجستن خراز شیر وعتاب کردن روباه باشیرکی هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر ولابه

کردن روبه‌راشیرکی برو باردیگرش بفریب

چونك بر کوهش بسوی موج برد تا کندشیرش بحمله خرد ومرد
۲۵۶۵ دوربوداز شیر وآن شیراز نبرد تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد ازبلندی شیرهول خودنبودش قوت و امکان حول
خرزدورش دید وبر گشت او گریز تابزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما چون نکردی صبر دروقت وغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی تا باندك جملهٔ غالب شوی
۲۵۷۰ مکر شیطانست تعجیل وشتاب لطف رحمانست صبر واحتساب
دوربود وحمله‌رادید وگریخت ضعف توظاهر شدو آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور تا بدین حد می ندانستم فتور
نیزجوع وحاجتم از حد گذشت صبر وعقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد باز آوردن مر او را مسترد
۲۵۷۵ منت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیاری اش بفن
گفت آری گرخدا یاری دهد بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شودهولی که‌دید از خریّ او نباشد این بعید
لیك چون آرم من او را بر متاز تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مخلخل گشته تن
۲۵۸۰ تا بنزدیکم نیاید خر تمام من نجنبم خفته باشم درقوام
رفت روبه گفت ای شه همتی تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبها اش را بفن برهم زنیم ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خرگوی فرزندان ماست فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کآن باشد ز دوران زحل — پیش عقل کل ندارد آن محل ۲۵۸۵
ازعطارد وز زحل دانا شد او — ما زداد کرد گار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست — علم عندالله مقصد های ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — ربی الا علی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه — بشکنند صد تجربه زین دمدمه
بوك توبه بشکنند آن سست خو — در رسد شومی اشکستش درو ۲۵۹۰

در بیان آنك نقض عهد وتوبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است چنانك در حق اصحاب سبت ودر حق اصحاب مایدهٔ عیسی که وَجَعَلَ مِنْهُمُ القِرَدَةَ و الخنازیر ، واندرین امت مسخ دل باشد وبقیامت تن‌را صورت دل‌د هند

نقض میثاق و شکست توبها — موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه وعهد آن اصحاب سبت — موجب مسخ آمد واهلاك ومقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — چونك عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن — لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش — ازدل بوزینه شدخوار آن گلش ۲۵۹۵
گر هنر بودی دلش را زاختیار — خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بدسیرتش — هیچ بودش منقصت زآن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را — تا ببینند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر — کشته از توبه شکستن خوك وخر

دوم بار آمدن روبه بر آن خرگریخته تاباز بفریبدش

پس بیآمد زود روبه سوی خر — گفت خر از چون تو یاری الحذر ۲۶۰۰
ناجوانمردا چه کردم من ترا — که بپیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی / نا رسیده از وی او را زحمتی

یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نا رسیده زحمتش از ما و کاست

۲۶۰۵ بلك طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاك آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نسکلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد

ز آنك خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خر گهی / که در اندازد بحوضت سر نگون

که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد تو ترا اندر چهی

۲۶۱۰ آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افگند آن لعین در شور و شر

بی گناهی بی گزند سابقی / که رسد او را ز آدم ناحقی

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا درچشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم / که شب و روز اندر آنجا می چرم

گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بد آنجا تاختی

۲۶۱۵ یك جهان بی نوا پر پیل و ارج / بی طلسمی کی بماندی سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس / که چنان هولی اگر بینی مترس

لیك رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی نوا / می شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کآن خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن روباه خر را

۲۶۲۰ گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه سخت کرد

با کدامین روی می آیی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن

رفتهٔ در خون جانم آشکار ‌ ‌ ‌ که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزراییل را ‌ ‌ ‌ باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم ‌ ‌ ‌ جانورم جان دارم این را کی خرم ۲۶۲۵
آنچ من دیدم ز هول بی امان ‌ ‌ ‌ طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه ‌ ‌ ‌ سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب ‌ ‌ ‌ چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن ‌ ‌ ‌ بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین ‌ ‌ ‌ عهد کردم نذر کردم ای معین ۲۶۳۰
حق گشاده کرد آن دم پای من ‌ ‌ ‌ ز آن دعا وزاری و ایمان من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر ‌ ‌ ‌ چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین ‌ ‌ ‌ سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاك الله الصمد ‌ ‌ ‌ که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم ‌ ‌ ‌ یار بد آرد سوی نار مقیم ۲۶۳۵
از قرین بی قول و گفت و گوی او ‌ ‌ ‌ خود بدزدد دل نهان از خوی او
چونك او افکند بر تو سایه را ‌ ‌ ‌ دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست ‌ ‌ ‌ یار بد اورا زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد ‌ ‌ ‌ طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست ‌ ‌ ‌ لیك تخییلات وهمی خرد نیست ۲۶۴۰
این همه وهم توست ای ساده دل ‌ ‌ ‌ ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر بمن ‌ ‌ ‌ بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید

۲۶۴۵ مشفقی گر کرد جور و امتحان — عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم — آنک دیدی بد نبد بود آن طلسم

ور بدی بُد آن سگالش قد را — عفو فرمایند یاران زآن خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم — هست ره رو را یکی سدی عظیم

نقشهای این خیال نقش بند — چون خلیلی را که کُهٔ بد شد گزند

۲۶۵۰ گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونک اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت — آنکسی که گوهر تأویل سفت

عالم وهم و خیال چشم بند — آن چنان که را ز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او — خر بط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال

۲۶۵۵ کوهها را هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال ره زن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نمی گوید هلال

وآنک نور عُمَرَّش نبود سند — موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول وسهم — تخته تخته گشته در دریای وهم

۲۶۶۰ کمترین فرعون چست فیلسوف — ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسپی زن کیست آن — وآنکه داند نیستش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن — چه نشستی پر منی تو پیش من

بی من و مایی همی جویم بجان — تاشوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست — دوست جمله شد چو خود را نیست دوست ۲۶۶۵
آینهٔ بی نقش شد یابد بها — زآنک شد حاکی جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی — بد محمد نام و کنیت سرر زی
بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
برسر که رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر ۲۶۷۰
گفت نآمد مهلت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فروافکند خود را از و داد — در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیرمرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی مینمود — کار پیشش باز گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی — آن فی موتی حیاتی می زدی ۲۶۷۵
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنک بهر ذلّ نفس — خویش را سازی تو چون عباس دبس ۲۶۸۰
مدتی از اغنیا زر میستان — پس بدرویشان مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یك چند گاه — گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و ربّ الوری
که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد

۲۶۸۵ لیک کوته کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیکست نامه بر نامه پیک برپیکست
چنانك روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

روبشهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نآمدم جز بخواری و گدایی نآمدم
۲۶۹۰ نیستم در عزم قال و قیل من دربدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست ازخدا که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر نآورم جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام تا سقطها بشنوم از خاص وعام
امر حق جانست ومن آنرا تبع او طمع فرمود ذلّ من طمع
۲۶۹۵ چون طمع خواهدزمن سلطان دین خاك برفرق قناعت بعد ازاین
او مذلت خواست کی عزت تنم او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازاین کد و مذلت جان من بیست عباس اند در انبان من
شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست شیءلله خواجه توفیقیت هست
برتراز کرسی و عرش اسرار او شیءلله شیءلله کار او
۲۷۰۰ انبیا هریک همین فن می‌زنند خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضواالله اقرضواالله میزنند بازگون بر انصر و الله میتنند

در بدر این شیخ می آرد نیاز بر فلك صددر برای شیخ باز
کآن گدایی کآن بجد میکرد او بهر یزدان بود نه از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو آن گلو از نورحق دارد غلو
درحق او خوردنان وشهد وشیر به زچلـه وزسه روزهٔ صد فقیر ۲۷۰۵
نورمی نوشد مگو نان میخورد لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن زشمع نورافزاید زخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا نورخوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلاء بدوین گلو فارغ ازاسرات وایمن ازغلو
امرو فرمان بودنه حرص وطمع آن چنان جان حرص را نبود تبع ۲۷۱۰
گر بگوید کیمیا مس را بده تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاك تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم درنظر ور کنم خدمت من ازخوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من زآنك این هردو بود حظ بدن ۲۷۱۵
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت صدبدن پشتش نیرزد تره توت
وین بدر که دارد آن شیخ فطن چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود ملك عالم پیش او یك تره بود
پیش او یکسان شده بد خاك وزر زرچه باشد که نبدجان را خطر ۲۷۲۰
شیرو گرگ ودداز وواقف شده همچوخویشان گرداو گرد آمده
کین شدست ازخوی حیوان پاك پاك پـرزعشق ولحم وشحمش زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد زآنـك نیك نیك باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیك وبد

۲۷۲۵ ورخورد خود فی المثل دام وددش — گوشت عاشق زهر گردد بکشدش

هر چه جز عشقست شد مأكول عشق — دوجهان يك دانه پيش نول عشق

دانهٔ مر مرغ راهر کز خورد — کاهدان مر اسپ را هر کز چرد

بند گی کن تاشوی عاشق لعل — بند گی کسبیست آید درعمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

۲۷۳۰ بنده دایم خلقت وادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان

درمعنی لَوْلاكَ لَماخَلَقْتُ الاَ فْلاكَ

شد چنین شیخی گدائی کوبکو — عشق آمد لاُابالی اِتقوا

۲۷۳۵ عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلك را صد شکاف — عشق لرزان زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاك جفت — بهر عشق اورا خدا لولاك گفت

منتهی درعشق چون او بود فرد — پس مر اورا زانبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاك را — کی وجودی دادمی افلاك را

۲۷۴۰ من بدآن افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دکر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاك را من خوار کردم یکسری — تاز خواری عاشقان بویی بری

خاك را دادیم سبزی و نوی — تاز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر | تا بفهم تو کند نزدیک تر ۲۷۴۵
غصه را با خار تشبیهی کنند | آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند | نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر اورا بدان وقاحت وعذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شی لله زنان | خالق جان می بجوید تای نان ۲۷۵۰
نعلهای باز گونه‌ست ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح | گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه رویست و چه کار | که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو | من ندیدم نر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ | این چه عباسیء زشت آوردهٔ ۲۷۵۵
غاشیه بر دوش تو عباس دبس | هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بندهٔ فرمانم خموش | ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان درخویش حرصی دیدمی | اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال ازسوز عشق جسم پز | در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم | سبز گشته بود این رنگ تنم ۲۷۶۰
تا تو باشی در حجاب بوالبشر | سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند | علم هیأت را بجان دریافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه | گرچه نشناسند حق المعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود | برگذشتند از همه اقران خود

۲۷۶۵ عشق غیرت کرد و زیشان در کشید | شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید | آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین | عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد | با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش | سینهای عاشقان را کم خراش
۲۷۷۰ نه گمانی بردهٔ تو زین نشاط | حزم را مگذار میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل | این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من بی اشارتی نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شدهای های | اشك غلطان بر رخ او جای جای
صادق او هم بر ضمیر میر زد | عشق هردم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق برجمادی می تند | چه عجب گر بر دل دانا زند
۲۷۷۵ صدق موسی برعصا و کوه زد | بلك بر دریای پرُ اشکوه زد
صدق احمد برجمال ماه زد | بلك بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورد هر دو در نفیر | گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند | گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه بر گزین | گر چه استحقاق داری صد چنین
۲۷۸۰ خانه آن تست هر چت میل هست | بر گزین خود هر دو عالم اند کست
گفت دستوری ندادندم چنین | که بدست خویش چیزی بر گزین
من زخود نتوانم این کردن فضول | که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد مهره در ربود | مانع آن بد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود و پاك از غل و خشم — شیخ را هر صدق می‌نآمد بچشم

گفت فرمانم چنین دادست اله — که گدایانه بـرو نانی نخواه ۲۷۸۵

اشارت آمدن از غیب بشیخ کی این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان بوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا کی ورای این عالمیست کی خاك بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده شود نحس اکبر درون آیـد سعد اکبـر شود کفر درو آیـد ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی چون و بی چگونه ، هردم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود ؛ چنانك صنعت دست باصورت دست و غمزهٔ چشم باصورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او نه متصل و نه منفصل و العاقل یکفیه الاشارة

تا دوسال این کار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کرد کار

بعد ازاین می‌ده ولی از کس مخواه — ما بدادیمت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یك تا هزار — دست در زیر حصیری کن بر آر

هین ز گنج رحمت بـی مـر بده — در کف تو خـاك گردد زر بـده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن — داد یزدان را تو بیش از بیش دان ۲۷۹۰

در عطای مـا نه بحشیر و نه کم — نه پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیـر بوریـا کن ای سند — از بـرای روی پـوش چشم بد

پس ززیر بوریا پر کن تو مشت — ده بـدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بـده — هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو یـدالله فوق ایدیهم تو بـاش — همچو دست حق گزافی رزق پاش ۲۷۹۵

وام داران را ز عهده وارهان　　همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسال دگر کارش همین　　که بدادی زرز کیسهٔ رب دین

زرشدی خاك سیه اندر کفش　　حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستند قدر وام وام داران بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر　　او بدادی و بدانستی ضمیر

۲۸۰۰ آنچ در دل داشتی آن پشت خم　　قدر آن دادی بدونه بیش و کم

پس بگفتندی چه دانستی که او　　این قدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانهٔ دل خلوتست　　خالی از کدیه مثال جنتست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست　　جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیك و بد　　خانه ام پرست از عشق احد

۲۸۰۵ هرچه بینم اندرو غیر خدا　　آن من نبود بود عکس گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود　　جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود

در تگ آب ار ببینی صورتی　　عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیك تا آب ازقذی خالی شدن　　تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو　　تا امین گردد نماید عکس رو

۲۸۱۰ جز گلابه در تنت کو ای مقل　　آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور　　خاك ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست　　عکس روها از برون در آب جست

پس ترا باطن مصفا ناشده　　خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خری ز استیزه مانده در خری　　کی ز ارواح مسیحی بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند | کز کدامین مکمنی سر بر کند ۲۸۱۵

چون خیالی میشود در زهد تن | تا خیالات از درونه رو فتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید واورادفع گفت | لیك جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمدحرص وصبرش بدضعیف | بس گلوها که بُرد عشق رغیف

زآن رسولی کش حقایق داددست | کادَ فقر أن یکون کفر آمدست

گشته بود آن خر مجاعت رااسیر | گفت اگر مکرست یك ره مرده گیر ۲۸۲۰

زین عذاب جوع باری وارهم | گر حیات اینست من مرده بهم

گرخراول توبه وسو گند خورد | عاقبت هم ازخری خبطی بکرد

حرص کورو احمق ونادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ برجان خران | که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاویداو شقیست | جرأت او بر اجل از احمقیست ۲۸۲۵

جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود | که برافشاند برو از غیب جود

تاکنونش فضل بی روزی نداشت | گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زآن علل | هم بلطف وهم بخفت هم عمل ۲۸۳۰

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه درجوعست صد نفع وهنر

دربیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع درجان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش ازمجاعت خوش شدست | جمله خوش ها بی مجاعتهاردست

مثل

آن یکی میخورد نان فخفره | گفت سایل چون بدین استت شره

۲۸۳۵ گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست زاندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

۲۸۴۰ که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نهٔ مرغاب مرغ نانیی

حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کردن بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدنش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدآنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت اورا چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

۲۸۴۵ تو نهٔ زآن نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای زبیم بی‌نوایی کشته خویش

۲۸۵۰ تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

عاشقست و می‌زند او مول مول / که ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌توانند زیست

حکایت آن گاوکی تنها در جزیره ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ راپرکند ازنبات و ریاحین کی علف گاو باشد تابشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پارهٔ ، چون شب شود خوابش نبرد از غصه وخوف کی همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال ، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر وانبوه‌تر بیند ازدی باز بخورد و فربه شود ، باز شبش همان غم بگیرد ، سالهاست کی اوهمچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یك جزیرهٔ سبز هست اندرجهان | اندرو گاویست تنهاخوش دهان ۲۸۵۵
جمله صحرا را چرد او تابشب | تا شود زفت وعظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه‌خورم | گردد اوچون تارمولاغرزغم
چون بر آیدصبح گرددسبزدست | تامیان‌رسته قصیل سبزو کشت
اندر افتد گاو باجوع البقر | تابشب آن را چرد او سربسر
باز زفت وفربه و لمتر شود | آن تنش از پیه وقوت پر شود ۲۸۶۰
باز شب اندرتب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف منتجع
که‌چه‌خواهم خوردفرداوقت‌خور | سال ها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که‌چندین‌سال من | میخورم‌زین‌سبزه‌زاروزین چمن
هیچ روزی کم نیآمد روزیم | چیست این ترس‌وغم و دلسوزیم
بازچون‌شب میشود آن گاو زفت | میشود لاغر که آوه رزق رفت ۲۸۶۵
نفس آنگاوست وآن‌دشت‌اینجهان | کوهمی‌لاغرشود از خوف نان
که‌چه‌خواهم‌خوردمستقبل‌عجب | لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم‌نآمد ز خور | ترك مستقبل کن و ماضی نگر

لوت وپوت خورده را هم یادآر　　منگر اندرغابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خررا وتشنه شدن شیراز کوشش، رفت بچشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل وگرده را روباه خورده بودکی لطیف ترست، شیر طلب کرد دل وجگر نیافت، از رو به پرسیدکی کودل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده‌کی بر تو باز آمدی، لَوْکُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماکُنَّافی اصحاب السعیر

۲۸۷۰ برد خر را روبهك تا پیش شیر　　پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شداز کوشش آن سلطان دد　　رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهك خورد آن جگر بندودلش　　آن زمان چون فرصتی شدحاصلش

شیر چون وا گشت از چشمه بخور　　جُست در خر دل نه دل بدنه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد　　که نباشد جانور رازین دو بد

۲۸۷۵ گفت گر بودی ورا دل یاجگر　　کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز　　وآن ز کوه افتادن وهول و گریز

گر جگر بودی ورا یادل بدی　　بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نوردل دل نیست آن　　چون نباشدروح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان　　بول وقارورەست قندیلش مخوان

۲۸۸۰ نورِ مصباحست، داد ذوالجلال　　صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد　　در لهبها نبود الا اتحاد

نورِ شش قندیل چون آمیختند　　نیست اندر نورشان اعداد وچند

آن جهوداز ظرفها مشرك شدست　　نوردیدآن مؤمن ومدرك شدست

چون نظر برظرف افتد روح را　　پس دوبیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست جو خود آن بود | آدمی آنست کو را جان بود ۲۸۸۵
این نه مردانند اینها صورتند | مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز باچراغ میگشت در میان بازار از سرحالتی‌کی او را بود

آن یکی باشمع برمیگشت روز | گرد بازاری دلش پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان | هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان باچراغ | در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی | که بود حی از حیات آن دمی ۲۸۹۰
هست مردی گفت این بازار پر | مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد برجادهٔ دوره | در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو | طالب مردی دوانم کو بکو
کودرین دوحال مردی درجهان | تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادرچیز میجویی و لیك | غافل ازحکم وقضایی بین تو نیك ۲۸۹۵
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر | فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا ۲۹۰۰
خاك را دیدی برآمد در هوا | در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش | اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهرمویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دان را نگر

۲۹۰۵ چند بینی گردش دولاب را — سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گوئی که می بینم ولیک — دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید بدریا در نگر

آنك کف را دید سر گویان بود — و آنك دریا دید او حیران بود

آنك کف را دید نیتها کند — آنك دریا دید دل دریا کند

۲۹۱۰ آنك کفها دید باشد در شمار — و آنك دریا دید شد بی اختیار

آنك او کف دید در گردش بود — و آنك دریا دید او بی غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم — ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می خواهد خدا ایمان تو — تا رهد از دست دوزخ جان تو

۲۹۱۵ لیك نفس نحس و آن شیطان زشت — می کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالب اند — یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بُدن کو غالبست — آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت — خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد — و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد

۲۹۲۰ تو یکی قصر و سرائی ساختی — اندر او صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر — دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا — خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد — رغم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان من — جز زبون رأی آن غالب شدن

۲۹۲۵ او زبون جرم این کرباس چیست — آنك او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بیخواست او بروی براند　خاربن درملك و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود　که چنین بروی خلافت می‌رود
هم خلق گردم من ارتازه ونوم　چونك یار این چنین خواری شوم
چونك خواه نفس آمد مستعان　تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم　آن نیم که بر خدا این ظن برم　۲۹۳۰
که کسی ناخواه او و رغم او　گردد اندرملکت اوحکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین　که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش　دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن　چونك غالب اوست درهر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من　پس چه‌دستم گیرد آن جا ذوالمنن　۲۹۳۵
آنك او خواهد مراد او شود　از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله أیش شاء الله کان　حاکم آمد درمکان و لامکان
هیچ کس درملك او بی‌امر او　در نیفزاید سریك تای موی
ملك ملك اوست فرمان آن او　کمترین سگ بردر آنشیطان او
ترکمان را گرسگی باشد بدر　بردرش بنهاده باشد رو وسر　۲۹۴۰
کودکان خانه دمش می کشند　باشد اندردست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند　حمله بروی همچوشیر نر کند
که أشدّاءُ علی الکفار شد　با ولی گل با عدوچون خارشد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان　آن چنان وافی شدست وپاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند　اندروصد فکرت وحیلت تند　۲۹۴۵
آب روها را غذای او کند　تا برد اوآب روی نیک و بد

آب تُتما جست آب روی عام — که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم را قربان بگو
کله کله از مُرید و از مَرید — چون سگ باسط ذراعی بالوصید
۲۹۵۰ بر در کهف الوهیت چو سگ — ذرّه ذره امر جو برجسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره می نهد این خلق پا
حمله می کن منع میکن مینگر — تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا — بانگ برزن بر سگت ره بر گشا
۲۹۵۵ تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود وجاه تو
چونك ترك از سطوت سگ عاجزست — این اعوذ واین فغان نا جایزست
ترك هم گوید اعوذ از سگ که من — هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی آری برین در آمدن — من نمی آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر ترك وقنق — که یکی سگ هر دو را بندد عنق
۲۹۶۰ حاش لله ترك بانگی برزند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خواندهٔ — سال ها شد با سگی درماندهٔ
چون کند این سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن ، سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیاء علیهم السلام بریمین آنراه بیابان جبر کی خود را اختیار نبیند و امر ونهی را منکرشود و تأویل کند ، و ازمنکرشدن امرو نهی لازم آید انکار بهشت کی بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر ، و دیگر نگویم بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه بیابان قدرست کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آنفسادها

زاید کی آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی ۲۹۶۵
نکته گفتی جبر یا نه در قضا / سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حسّ را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هر گز نگوید کس بیآ / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیآ ای کور تو درمن نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج ربّ الفرج ۲۹۷۰
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا برمن زدی
این چنین وا جستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر ونهی وخشم و تشریف وعتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید اویوسفی کف را نخست ۲۹۷۵
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنکه پروبالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته کم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حوحو کند چون دیدجو / چون بجنبد گوشت گربه کردمو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس ۲۹۸۰
چونك مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / ز آنك پیش از عرضه خفتست این دوخو

	پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار	بهر تحریک عروق اختیار
۲۹۸۵	میشود ز الهامها و وسوسه	اختیار خیر و شرت ده کسه
	وقت تحلیل نماز ای بانمک	زآن سلام آورد باید بر ملک
	که ز الهام و دعای خوبتان	اختیار این نمازم شد روان
	باز از بعد گنه لعنت کنی	بر بلیس ایرا کزویی منحنی
	این دو ضد عرضه کنندت در سرار	در حجاب غیب آمد عرضه دار
۲۹۹۰	چونك پردهٔ غیب برخیزد زپیش	تو ببینی روی دلالان خویش
	وز سخنشان و اشناسی بی گزند	کآن سخن گویان نهان اینها بدند
	دیو گوید ای اسیر طبع و تن	عرضه میکردم نکردم زور من
	وآن فرشته گویدت من گفتمت	که ازاین شادی فزون گردد غمت
	آن فلان روزت نگفتم من چنان	کی از آن سویست ره سوی جنان
۲۹۹۵	ما محب جان و روح افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
	این زمانت خدمتی هم میکنیم	سوی مخدومی صلایت میزنیم
	آن گرُه بابات را بوده عدی	در خطاب اُسجدوا کرده ابا
	آن گرفتی آن ما انداختی	حق خدمتهای ما نشناختی
	این زمان ما را وایشان را عیان	درنگر بشناس از لحن و بیان
۳۰۰۰	نیم شب چون بشنوی رازی زدوست	چون سخن گوید سحر دانی که اوست
	ور دو کس درشب خبر آرد ترا	روز از گفتن شناسی هردو را
	بانگ شیر و بانگ سگ درشب رسید	صورت هر دو ز تاریکی ندید
	روز شد چون بازدر بانگ آمدند	پس شناسدشان زبانگ آن هوشمند
	مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار	هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
۳۰۰۵	اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید درمزید

اوستادان کودکان را میزنند — آن ادب سنگ سیه‌را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا — ور نیآیی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند — هیچ با سنگی عتابی کس کند
درخرد جبراز قدر رسوا ترست — زآنك جبری حس خودرا منکرست
منکر حس نیست آن مردقدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر ۳۰۱۰
منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نارنی — نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معیّن نار را — نیست می گوید پی انکارا را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست — جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تفسطط آمداین دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر ۳۰۱۵
گبر گوید هست عالم نیست رب — یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ — هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار — امرو نهی این بیآر و آن میار
اوهمی گوید که امرونهی لاست — اختیاری نیست این جمله خطاست
حس راحیوان مقرست ای رفیق — لیك ادراك دلیل آمد دقیق ۳۰۲۰
زآنك محسوسست ما را اختیار — خوب می آید برو تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم و اصطبار وسیری وناهار بجای حس است کی زرد از سرخ بداند و فرق کند خرد ازبزرگ وتلخ از شیرین ومشك از سرگین ودرشت از نرم بحس مس وگرم از سرد و سوزان ازشیرگرم وتر از خشك ومس دیوار ازمس درخت پس منکروجدانی منکرحس باشد و زیاده وجدانی ازحس ظاهرست زیرا حس را توان بستن ومنع کردن ازاحساس وبستن راه ومدخل وجدانیات‌را ممکن نیست

والعاقل تکفیه الاشاره

درك وجدانی بجای حس بود / هر دو دریك جدول ای عم میرود

نغز میآید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

۳۰۲۵ وآن پشیمانیکه خوردی آن بدی / زاختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست ووعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / باکلوخ وسنگ خشم و کین کند

که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات وعاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب وسنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

۳۰۳۰ کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج وسفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ورگر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترك میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آسوی درم

۳۰۳۵ وزفلان سوی اندر آهین با ادب / تاسگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند / تاسگش گردد حلیم ومهر مند

توسگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت برجرم دار

۳۰۴۰ چون همی خایی تو دندان برعدو / چون همی بینی گناه وجرم ازو

گر زسقف خانه چوبی بشکند / برتو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت برچوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زدو دستم شکست — او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می زنی — چون بزرگان را منزه می کنی
آنك دزدد مال تو گویی بگیر — دست وپایش را ببر سازش اسیر ۳۰۴۵
وآنك قصد عورت تو میکند — صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیآید سیل ورخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیآمد باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند — آن شتر قصد زننده می کند ۳۰۵۰
خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس زمختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بروسنگی زنی — بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست — که تو دوری وندارد بر تودست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگوای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیك از طمع سحور — آن خورنده چشم می‌بندد زنور ۳۰۵۵
چونك کلی میل او نان خوردنیست — رو بتاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشیدرا پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم دربیان تقریر خلق وبیان آنك تقدیر وقضا سلب‌کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه راکای پادشاه — آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می کنم — حکم حقست ای‌دوچشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد — کین زحکم ایزدست‌ای با خرد ۳۰۶۰
برسرش کوبی‌دوسه‌مشت‌ای کره — حکم حقست‌این که اینجابازنه
دریکی تره چواین عذرای‌فضول — می نیآید پیش بقالی قبول
چون برین‌عذر اعتمادی می کنی — بر حوالی اژدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل

۳۰۶۵ هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست — دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده — بر گشا از دست و پای من گره

اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ — کاختیاری دارم و اندیشه ای

۳۰۷۰ ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را — از میان پیشها ای کدخدا

چونك آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یك حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین

۳۰۷۵ کس بدین حجت چو معذورت نداشت — ور کف جلاد این دورت نداشت

پس بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار صحت امر و نهی و بیان آنك عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کارکی کرده است چنانك خلاص نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت بما اغویتنی ، والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت — می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه می کنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا

۳۰۸۰ عامیانه چه ملامت می کنی — بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می کشی این بی گنه‌را زارزار

گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده‌اش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت و فرمان او ۳۰۸۵

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش وزید را ۳۰۹۰

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنّا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده وار ۳۰۹۵

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش می گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونک گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست

زآنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست ۳۱۰۰

امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتّر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرّد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول — صاحب گاو از چه معذورست و دول

چون نهٔ رنجور سر را برمبند — اختیارت هست بر سَبلت مخند

۳۱۰۵ جهد کن کز جام حق یابی نوی — بی‌خود و بی اختیار آنگه شوی

آنکه آن می‌را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هرچه گوبی گفتهٔ مَی باشد آن — هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب — که ز جام حق کشیدست او شراب

جاودان فرعون را گفتند بیست — مست را پروای دست و پای نیست

۳۱۱۰ دست و پای ما می آن واحدست — دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ماءشاالله کان یعنی خواست خواست اوو رضا، رضای او جویید از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ مباشید، آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی وقبل نباشد کی لَیْسَ عِنْدَالله صَباحٌ وَلاَ مساء

قول بنده ایش شاءالله کان — بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلك تحریص است بر اخلاص وجد — که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچ میخواهی تو راد — کار کار تست بر حسب مراد

آنگهان تنبل کنی جایز بود — کانچ خواهی و آنچ گویی آن شود

۳۱۱۵ چون بگویند أیش شاءالله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او — بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچ میخواهد وزیر — خواست آن اوست اندر دارو گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود — تا بریزد بر سرت احسان وجود

یا گریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جست وجوی نصر او

۳۱۲۰ باز گونه زین سخن کاهل شدی — منعکس ادراك و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین *** چیست یعنی با جز او کم ترنشین

گر د خواجه گرد چون امر آن اوست *** کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هرچه او خواهد همان یابی یقین *** یاوه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد *** تا شوی نامه سیاه و روی زرد

حق بود تأویل کآن گرمت کند *** پرامید وچست وبا شرمت کند [۳۱۲۵]

ور کند سستت حقیقت این بدان *** هست تبدیل و نه تأویلست آن

این برای گرم کردن آمدست *** تا بگیرد نا امیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس *** وز کسی کآتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست *** تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل *** خواه روغن بوی کن خواهی تو گل [۳۱۳۰]

وهمچنین قد جَفَّ القَلَم یعنی جَفَّ القَلَم و کَتَبَ لایَسْتَوی الطاعة وَالْمَعْصیة لایَسْتَوی الاَمانَةَ والسَّرِقة جف القلم ان لایَسْتَوی الشکر والکُفْران جفَّ القَلَم اِنَّ الله لا یضیع اَجْرَ الْمُحْسِنین

همچنین تأویل قد جفّ القلم *** بهر تحریضست بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را *** لایق آن هست تأثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت *** راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مُدبری جف القلم *** عدل آری بر خوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم *** خورد باده مست شد جف القلم [۳۱۳۵]

تو روا داری روا باشد که حق *** همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار *** پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم *** نیست یکسان پیش من عدل و ستم

	فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم زبد هم از بتر
۳۱۴۰	ذرهٔ گر در تو افزونیء ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
	قدر آن ذره ترا افزون دهد	ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
	پادشاهی که بپیش تخت او	فرق نبود از امین و ظلم جو
	آنك می لرزد ز بیم رد او	وآنك طعنه می زند در جد او
	فرق نبود هردو یك باشد برش	شاه نبود خاك تیره بر سرش
۳۱۴۵	ذرهٔ گر جهد تو افزون بود	در ترازوی خدا موزون بود
	پیش این شاهان هماره جان کنی	بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
	گفت غمازی که بد گوید ترا	ضایع آرد خدمتت را سالها
	پیش شاهی که سمیعست و بصیر	گفت غمازان نباشد جای گیر
	جمله غمازان ازو آیس شوند	سوی ما آیند و افزایند بند
۳۱۵۰	بس جفا گویند شه را پیش ما	که برو جف القلم کم کن وفا
	معنی جف القلم کی آن بود	که جفاها با وفا یکسان بود
	بل جفا را هم جفا جف القلم	وآن وفا را هم وفا جف القلم
	عفو باشد لیك کو فر امید	که بود بنده ز تقوی رو سپید
	دزد را گر عفو باشد جان برد	کی وزیر وخازن مخزن شود
۳۱۵۵	ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رُست هر تاج و لوا
	پور سلطان گر برو خاین شود	آن سرش از تن بدآن باین شود
	ور غلام هندوی آرد وفا	دولت او را می زند طال بقا
	چه غلام ار بر دری سگ باوفاست	در دل سالار او را صد رضاست
	زین چو سك را بوسه بر پوزش دهد	گر بود شیری چه پیروزش کند
۳۱۶۰	جز مگر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت — زآنك ده‌مرده بسوی توبه تاخت
وآنچنانك ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کردهٔ — کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید و براسپان تازی وقباهای زربفت وکلاههای مغرق وغیر آن، پرسید کی این‌ها کدام امیرانند وچه شاهانندگفتند اورا کی این ها امیران نیستند این ها غلامان عمید خراسانند، روی بآسمان کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیآموز ، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری ۳۱۶۵
جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیآموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا — درزمستان لرز لرزان ازهوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جرأتی بنمود او از لمتری ۳۱۷۰
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تومکن آنك نداری آن سند
حق میان‌داد ومیان به‌از کمر — گر کسی تاجی دهد او دادسر
تایکی‌روز یکه‌شاه آن‌خواجه‌را — متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان راشکنجه‌می‌نمود — که دفینهٔ خواجه بنمایید زود ۳۱۷۵
سر او با من بگویید ای خسان — ورنه برم از شما حلق ولسان
مدت یك‌ماه شان تعذیب کرد — روز وشب اشکنجه وافشارودرد

پاره پاره کردشان و یك غـلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بـودن هم بیآمـوز و بیا
۳۱۸۰ ای دریده پـوستین یـوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنك می‌بافی همه‌سالـه بپوش / ز آنك می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه های دم بـدم / این بود معنی، قد جف الـقلم
که نگـردد سنت مـا از رشد / نیك را نیکی بود بدراست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او بـرنده است
۳۱۸۵ چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ اوراخوف نیست
حکم او بر دیو باشد نـه ملك / رنج در خاکست نـه فوق فلك
ترك کن این جبر را که بس تهیست / تـابدانـی سر سر جبر چیست
ترك کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یـابی از آن جبر چوجان
ترك معشوقی کن و کن عـاشقی / ای گمان برده که خوب وفایقی
۳۱۹۰ ای که درمعنی زشب خامش تری / گفت خود راچندجویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تـو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش راتعلیـم کن عشق ونظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
۳۱۹۵ نفس تـو با تست شاگرد وفـا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مـر غیر را جبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
ُمر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
أنصتوا یعنی که آبت را بـلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن را تو رك کن پایان نگر ۳۲۰۰
غیرتم نآید که پیشت بیستند | بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم | بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه وجذبهٔ | سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام | گام خستی بر نیآمد هیچ کام ۳۲۰۵
وقت صحت جمله یارند وحریف | وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس | دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار | چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست | که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر آن سنی را کی با سلامش دعوت می‌کرد و بترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین کی مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الاعشق حقیقی کی او را پروای آن نماند، و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد | کی از آن حیران شد آن منطیق مرد ۳۲۱۰
لیك گر من آن جوابات وسؤال | جمله را گویم بمانم زین مقال
زآن مهم تر گفتنیها هستمان | که بدان فهم تو به یابد نشان
اند کی گفتیم آن بحث ای عتل | زاند کی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر | در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش | مذهب ایشان بر افتادی زپیش ۳۲۱۵
چون برون شوشان نبودی در جواب | پس رمیدندی از آن راه تباب
چونك مقضی بد دوام آن روش | می دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم — تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دوملت مدام — درجهان ماند الی یوم القیام

۳۲۲۰ چون جهان ظلمتست وغیب این — از برای سایه می‌باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو — کم نیاید مبتدع را گفت و گو

عزت مخزن بود اندر بها — که برو بسیار باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن — پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن

عزت کعبه بود و آن نادیه — ره زنیء اعراب و طول بادیه

۳۲۲۵ هر روش هر ره که آن محمود نیست — عقبهٔ و مانعی و ره زنیست

این روش خصم و حقود آن شده — تا مقلد در دو ره حیران شد

صدق هر دو ضد بیند در روش — هر فریقی در ره خودخوش منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز — بر همآن دم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب — گرچه ازماشدنهان وجه صواب

۳۲۳۰ پوزبند وسوسه عشقست و بس — ورنه کی وسواس رابستست کس

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو — صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زآن آب کآن آبت برد — کی کنی زآن فهم فهمت راخورد

غیر این معقولها معقولها — یابی اندر عشق بافر و بها

غیر عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب سماست

۳۲۳۵ که بدین عقل آوری ارزاق را — زآن دگر مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد — عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها درباختند — بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شوفدای آن جمال

۳۲۴۰ عشق بردبحث را ای جان وبس — کوز گفت و گوشود فریاد رس

حیرتی آید زعشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوانی وا دهد / گوهری از لُنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانك گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی ازما حضور وصد وقار ۳۲۴۵
آنچنانك بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سُرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / برلب انگشتی نهی یعنی خَمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند ۳۲۵۰

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز راکی چندین غم و شادی با چارق و پوستین کی جمادست می‌گویی تا ایاز را درسخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی بادو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می کشی از عشق گفت خود دراز ۳۲۵۵
چارقت ربغ کدامین آصفست / پوستین گوئی که کرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل وغش
تا بیآمرزد کشش زو آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود ۳۲۶۰

صورتی پیدا کند بر یاد او جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار آنچنانک یار گوید پیش یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی زاده از وی صدالست وصد بلی
آنچنانک مادری دل بردهٔ پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
۳۲۶۵ رازها گوید بجد و اجتهاد می‌نماید زنده او را آن جماد
حی وقایم داند او آن خاك را چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیش او هر ذرهٔ آن خاك گور گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاك را خوش نگر این عشق ساحرناك را
آنچنان بر خاك گور تازه او دم بدم خوش می‌نهد بااشك رو
۳۲۷۰ که بوقت زندگی هر گز چنان روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حیّ جان افزای دار
بعد از آن زآن گور خود خواب آیدش از جمادی هم جمادی زایدش
زآنك عشق افسون خود بربود و رفت ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
۳۲۷۵ آنچ بیند آن جوان در آینه پیر اندر خشت می بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سفید دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق نا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست بر صور آن حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان برداشتم حسن را بی واسطه بفراشتم
۳۲۸۰ زآنك بس باعکس من در یافتی قوت تجرید ذاتم یافتی
چو از این سو جذبهٔ من شد روان او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا

چون زسنگی چشمهٔ جاری شود — سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعداز آن اوراحجر — ز آنك جاری شداز آن سنگ آن گهر
کاسها دان این صوراو اندرو — آنچ حق ریزد بدآن گیرد علو ۳۲۸۵

گفتن خویشاوندان مجنون راکی حسن لیلی باندازه‌ایست چندان نیست ازو نغز تر در شهرما بسیارست یکی و دووده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ، مارا وخودرا وارهان ، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابهان گفتند مجنون راز جهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه اندر شهرما
گفت صورت کوزه است وحسن می — می خدایم میدهد از نقش وی
مرشما راسر که داداز کوزه اش — تانباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل — هریکی رادست حق عز وجل ۳۲۹۰
کوزه می بینی ولیکن آن شراب — روی ننماید بچشم نا صواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان — جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام — وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست درما خیمهٔ در وی حیات — بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد ماررا هم قوت وبرگ — غیر اورازهر اودردست ومرگ ۳۲۹۵
صورت هر نعمتی و محنتی — هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون — و اندرو قوتست وهم لا تبصرون
هست هرجسمی چو کاسه و کوزهٔ — اندروهم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد — طاعمش داند کزآن چه می خورد
صورت یوسف چو جامی بودخوب — زآن پدرمیخورد صدبادهٔ طروب ۳۳۰۰

باز اخوان را از آن زهراب بود — کآن دریشان خشم و کینه میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر — میکشید ازعشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی — تا نماند در می غیبت شکی
۳۳۰۵ باده ازغیبست و کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده دروی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نا محرمان — لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکِّرَتْ اَبصارُنا[۱] — فاْعفُ عنا انقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرٌ کاشف اسرارنا — انت فجر مفجرُ أنهارنا
۳۳۱۰ یا خفی الذات محسوس العطا — أنت کالمآء ونحن کالرجا
أنت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان ازعقل دارد این بیان
۳۳۱۵ تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هردمی خود اشهدست — که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب — أشهد آمد بروجود جوی آب
ای برون ازوهم وقال وقیل من — خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هردمت گوید که جانم مفرشت
۳۳۲۰ همچو آنچوپان که میگفت ایخدا — پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش درهوا و عشق جفت لیك قاصر بوداز تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونك بحر عشق یزدان جوش زد بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی اورا بشناخت کی مردست و نعرهٔ زد

واعظی بدبس گزیده دربیان زیر منبر جمع مردان و زنان ۳۳۲۵
رفت جوحی چادر و روبند ساخت درمیان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراهت باشد ازوی درنماز
یا بآهك یا ستره بسترش تانمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سایل آن درازی تاچه حد شرط باشد تا نمازم کم بود ۳۳۳۰
گفت چون قدرجوی گردد بطول پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آردست کآن بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد کیر او بردست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندرحال زن گفت واعظ بردلش زد گفت من ۳۳۳۵
گفت نه بردل نزد بر دست زد وای اگر بردل زدی ای پرخرد
بردل آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان را یکی
گرعصا بستانی از پیری شها بیش ننجد کآن گروه ازدست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان زجان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم از ورای تن بیزدان میزنیم ۳۳۴۰
ای خنك آنرا که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست مرد آن باشد که بیرون از شکست
۳۳۴۵ گر بریش و خانه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترك ریش کن ترك این ما و من و تشویش کن
تاشوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
۳۳۵۰ کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه با یاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقور و بك یارقت سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
۳۳۵۵ مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری کی گفتندش در عهد ابا یزید کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت اورا یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید آنك دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن کآن فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم ۳۳۶۰

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنک صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زآنک نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی ۳۳۶۵

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آوازی در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوت‌ها دراز

او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ ۳۳۷۰

شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زآن آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش ۳۳۷۵

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

۳۳۸۰ من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نآمد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
۳۳۸۵ راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت ای هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال وملک وثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
۳۳۹۰ لیک از ایمان و صدق با یزید / چند حسرت در دل وجانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جملهٔ داد ایمان با یزید / آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود
۳۳۹۵ همچو ز آتش ذرهٔ در بیشها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
نک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
۳۴۰۰ این بحیله آب وروغن کردنیست / این مثل‌ها کفو ذرّه نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذرّه مرادی دان خفی / محرم دریا نهٔ این دم کفی

آفتاب نیرّ ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری

اویکی جان دارد از نور منیر / اویکی تن دارد از خاک حقیر ۳۴۰۵

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو

گروی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ورروی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود وافزون اگر این گوشتست گربه کو واگراین گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن ۳۴۱۰

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دوصد جهد طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع نا صواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باشد هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیآر / گربه را من بر کشم اندر عیار ۳۴۱۵

بر کشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزیدار این بود آن روح چیست / ورروی آن روحست این تصویر کیست

۳۴۲۰ حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کارتست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیك از ریع زرع — دانه باشد اصل و آن که پرّه فرع
حکمت این اضداد را باهم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد — قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
۳۴۲۵ خاك را برسر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی — آب را و خاك را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاك سوی خاك آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه از دواجات دگر — لاَسمعَ اُذنٌ ولاَعینٌ بصر
۳۴۳۰ گر شنیدی اذن کی ماندی اُذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی بر داشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره — ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده — لامساسی با درختان خوانده
۳۴۳۵ لیس یَألف لیس یؤلف جسمه — لَیس َاِلّا شحّ نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیك نبود پیك و سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسند همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیری کی غلام را گفت کی می بیآر غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدای بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه

در عهد دین عیسی علیه السلام بود کی هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تعززی میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دلی می بارهٔ
کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ

مشفقی مسکین نوازی عادلی
جوهری زر بخششی دریا دلی ۳۴۴۰

شاه مردان و امیرالمؤمنین
راه بان وراز دان و دوست بین

دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده میبایستشان در نظم حال
باده بود آن وقت مأذون وحلال

بادهشان کم بود و گفتا ای غلام
روسبو پر کن بما آور مدام ۳۴۴۵

از فلان راهب که دارد خمر خاص
تا زخاص وعام یابد جان خلاص

جرعهٔ زآن جام راهب آن کند
که هزاران جره وخمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانی است
آنچنانك اندر عبا سلطانیست

تو بدلق پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد
وز برون آن لعل درد آلود شد ۳۴۵۰

گنج و گوهر کی میان خانهاست
گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین
گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست
جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام وخوش دوید
در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و بادهٔ چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید ۳۴۵۵

بادهٔ کآن بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارك ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب ورو غنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند

۳۴۶۰ چون هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این چنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیک نام

پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ — خشك مغزی در بلا پیچیدهٔ

تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار — داغها بر داغها چندین هزار

۳۴۶۵ دیده هر ساعت دلش دراجتهاد — روز وشب چفسیده او بر اجتهاد

سال ومه درخون وخاك آمیخته — صبرو حلمش نیمشب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت آنِ کیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش ونوش — بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش

۳۴۷۰ هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش توبست

تاچه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چومرغی گشته صیددام سکر

حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ، ضیا خدمتی کرد و بگذشت ، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ، گفت آری سخت درازی پارهٔ در دزد

آن ضیاءِ دلق خوش الهام بود — دارد آن تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دارالملك بلخ — بود کوته‌قدو کوچك همچوفرخ

گرچه فاضل بودو فحل وذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون

۳۴۷۵ او بسی کوته ضیا بی حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدي — آن ضیا هم واعظي بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام این برادر راچنین نصف القیام
گفت اورا بس درازی بهرمزد اندکی زآن قد سروت هم بدزد
پس ترا خودهوش کو یاعقل کو تاخوری می‌ای تودانش را عدو ۳۴۸۰
روت بس زیباست نیلی هم بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی تاتو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده در شب ابری تو سایه جوشده
گرحلال آمد پی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود ۳۴۸۵
در چنین راه بیابان مخوف این قلاووزخرد با صد کسوف
خاك در چشم قلاووزان زنی کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس نفس را درپیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش ببند ۳۴۹۰
گرنبندی دست او دست تو بست گرتو پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر بهرچه گوزهرخند و خاك خور
زد زغیرت برسبوسنگ وشکست او سبو انداخت واززاهد بجست
رفت پیش میرو گفتش باده کو ماجرا را گفت یك یك پیش او

رفتن امیر خشم‌آلود برای گوشمال زاهد

میرچون آتش شدو برجست راست گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست ۳۴۹۵
تا بدین گرز گران کوبم سرش آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امرمعروف ازسگی طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند — تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان — که تسلس می کند با این و آن
۳۵۰۰ او اگر دیوانه است و فتنه کاو — داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست — نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن — زیر پشم آن رسن تابان نهان
۳۵۰۵ گفت در رو گفتن زشتیء مرد — آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین — تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش — یك یك از شطرنج میزد برسرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان — صبر کرد آن دلقك و گفت الامان
۳۵۱۰ دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك و در کنج رفت — شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
۳۵۱۵ کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات — میزنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر — وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان — کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — و اندر آن زهدش گشادی ناشده ۳۵۲۰
رنج دیده گنج نادیده زیار — کارها دیده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر — یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است — که درین وادی پرخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج ۳۵۲۵
نه یکی کحال کورا غم خورد — نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر وظن — کار در بوکست تا نیکو شدن
زآن رهش دورست تا دیدار دوست — کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال ۳۵۳۰
هر که محبوس است اندر بو و رنگ — گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون نآید ازین تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم — غصهٔ آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی کی مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی ۳۵۳۵
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن

باز خودرا سرنگون از کوه او | می فگندی از غم و اندوه او
۳۵۴۰ باز خود پیدا شدی آن جبرئیل | که مکن این ای توشاه بیدلیل
همچنین میبود تا کشف حجاب | تا بیابید آن گهررا او زجیب
بهر هرمحنت چوخودرا میکشند | اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست | هر یکی ازما فدایی سیرتیست
ای خنك آنك فدا کردست تن | بهر آن کارزد فدای آن شدن
۳۵۴۵ هر یکی چونك فدایی ُ فنیست | کاندرآن ره صرف عمرو کشتنیست
کشتنی اندرغروبی یا شروق | که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فنست | کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق ومعشوق و عشقش بردوام | در دو عالم بهره‌مند و نیك نام
یا کرامی ِارحمو أهل الهوی | شأنهم ِوردالتوی بعدالتوی
۳۵۵۰ عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او
تا زجرمت هم خدا عفوی کند | زلتت را مغفرت درآگند
تو زغفلت بس سبو بشکستهٔ | در امید عفو دل در بستهٔ
عفو کن تا عفو یابی در جزا | میشکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد را کی گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد کی سوگند خورده ام کی سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کوسنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
۳۵۵۵ چون گذر سازد زکویم شیرنر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به زخون اوست ریخت | این زمان همچون زنان ازما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد ‌ گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم ‌ پر و بال مرد ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم ‌ از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی ‌ که بود قوادگان را عبرتی ۳۵۶۰
با همه سالوس با ما نیز هم ‌ داد او وصد چو او این دم دهم
خشم خونخوارش شده بدسر کشی ‌ از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او ‌ چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی ‌ گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد ‌ لطف آب از لطف تو حسرت خورد ۳۵۶۵
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ‌ ایکریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد ‌ جمله مستان را بود بر او حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ ‌ ترك كن گلگونه تو گلگونهٔ
ایرخ چون زهره ات شمس الضحی ‌ ایگدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خنب میجوشد نهان ‌ زاشتیاق روی تو جوشد چنان ۳۵۷۰
ای همه دریا چه خواهی کرد نم ‌ وی همه هستی چه میجویی عدم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد ‌ ایکه مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی ‌ تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت ‌ طوق أعطيناك آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض ‌ جمله فرع و پایه اند و او غرض ۳۵۷۵
ایغلامت عقل و تدبیرات و هوش ‌ چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبها ایفسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ایفسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

۳۵۸۰ می‌چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذرهٔ شد وام خواه / زهرهٔ از خمرهٔ شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه‌نه من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ همی گردم چنین گاهی چنین

۳۵۸۵ وا رهیده از همه خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنک خو کردست باشادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی

انبیا زآن زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زآنک جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

۳۵۹۰ با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَاِنَّ الدّار الآخرة لَهِیَ الحیوان لوکانوا یعلمون کی در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام کی الدنیا جیفة وطلابها کلاب ، و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی ، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه از برای بوی زشت و فرخچی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود — کرم باشد کش وطن سر گین بود
بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور ۳۵۹۵
هر که عدل عمرش ننمود دست — پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند — که زلعب زندگان بی آگهند
چون ندانند از فتوت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا — که نگاریده ست اندر دیرها
زآن مهان ماچو دور روشنیست — هیچمان پروای نقش سایه نیست ۳۶۰۰
این یکی نقشش نشسته درجهان — وآن دگر نقشش چومه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس — و آن دگر با حق بگفتار وانیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر درصف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف ۳۶۰۵
جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل — وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یك نامش ولی الدولتین — هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند — هیچ غیمی مرورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش — کی حجاب آرد شب بیگانه اش ۳۶۱۰
علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش — شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

۳۶۱۵ خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه

این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت ارچه بود او درد ناك — شومی آمیزش اجزای خاك

یار ناخوش پرّ و بالش بسته بود — ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند

۳۶۲۰ بود هاروت از ملاك آسمان — از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زآن شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سپد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا پرید

بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارك ساعتی

۳۶۲۵ اللّه اللّه گرد دریا بار گرد — گرچه باشند اهل دریا بار زرد

تا که آید لطف بخشایش گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست — زآنك اندر انتظار آن لقاست

لیك سرخی بر رخی کآن لامعست — بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نیست او از علت ابدان علیل

۳۶۳۰ چون ببیند روی زرد بی سقیم — خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو — مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است — آن مشبك سایهٔ غربالی است

عاشقان عریان همیخواهند تن — پیش عنینان چه جامه چه بدن

روزه‌داران را بود آن نان و خوان — خرمگس را چه ابا چه دیگ دان

دگر بار استدعاء شاه از ایاز کی تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه ست بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش ۳۶۳۵
هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش خاك بر احوال و درس پنج وشش
حال باطن گر نمی آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق وجفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زآن نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود ۳۶۴۰
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی همچو جو اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف عارف در رضا بدآن اندیشهاء غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار، کی در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین وخاین وبا همه مهمانان روتازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرّد در عدم ۳۶۴۵
هرچه آید از جهان غیب وش در دلت ضیفست اورا دار خوش

حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق ساخت اورا همچو طوق اندر عنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر ۳۶۵۰

گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه‌ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن.
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سَمر گفتند هر دو منتجب / سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
۳۶۵۵ بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود. / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
۳۶۶۰ زن بیآمد بر گمان آنک شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را بر غبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان راِ گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر وجان تو او تاوان شود
۳۶۶۵ زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زودتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
۳۶۷۰ سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ارزق کرد ز آن پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان‌خانه‌خانهٔ خویش را از غم واز خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یارخضرصد گنج جود می‌فشاندم لیک روزیتان نبود ۳۶۷۵

تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید بمهمان تو گی از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خویی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هردمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه‌ات هرروز نیز
فکررا ای جان‌بجای شخص‌دان زآنك‌شخص‌ازفکردارد قدروجان
فکر غم گر راه شادی می‌زند کار سازی های شادی میکند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر تا درآید شادی نو زاصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل ۳۶۸۰
می کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشداین که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق ۳۶۸۵
سعد ونحس اندردلت مهمان‌شود چون ستاره خانه خانه می‌رود
آنزمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین وچست
تا که با مه چون شود اومتصل شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا دربلاخوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو پیش‌حق گویدبصد گون‌شکراو ۳۶۹۰
کز محبت با من محبوب کش رونکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا ، خجلت علم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو

که أعذنی خالقی من شرّه — لا تحرمْ منی أنل من بَرِّه

۳۶۹۵ ربّ أوزعنی لشکر ما أری — لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر روترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر روترش — گلشن آرنده‌ست ابر و شوره کش

فکر غم را تو مثال ابر دان — با ترش تو روترش کم کن چنان

بوک آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو او راضی رود

۳۷۰۰ ور نباشد گوهر و نبود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت — ناگهان روزی بر آید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود — آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان — بوک نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیست اورا اصل گیر — تا بوی پیوسته بر مقصود چیر

۳۷۰۵ ور تو آن را فرع گیری و مضر — چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش — دایما درمرگ باشی ز آن روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار — باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش — صدق تو از بحر و از کوه هست بیش

نه بوقت شهوتت باشد عثار — که رود عقل چو کوهت کاه وار

۳۷۱۰ نه بوقت خشم و کینه صبرهات — سست گردد در قرار و در ثبات

مردی این مردیست نه ریش و ذکر — ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال — کي بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از دُم کم
روسپی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چو شیر ۳۷۱۵

وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجهٔ بود ست او را دختری زهره خدی مه‌رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو خویشتن پرهیز کن حامل مشو ۳۷۲۰
که ضرورت بود عقد این گدا این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دوروزی هر سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو چون بود هر دو جوان خاتون و شو ۳۷۲۵
از پدر او را خفی می‌داشتش پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من آتش و پنبه‌ست بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظست و تُقاست ۳۷۳۰
گفت من گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منیءِ او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی خویشتن باید که ازوی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست — این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلابیسه شود — فهم کن کآن وقت انزالش بود
۳۷۳۵ گفت تا چشمش کلابیسه شدن — کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار — وقت حرص و وقت خشم و کار زار

وضف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرود مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بو هم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی رنجوری و با این وهم کی من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته کی بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی ببیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کی کلاسوف تعلمون ثم کلاسوف تعلمون

رفت یك صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاك برجا ماندند — سابقون السابقون در راندند
۳۷۴۰ جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
زآن تلطف هیچ صوفی خوش نشد — که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
۳۷۴۵ سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اند کی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست — چونك آن نبود تیمم کردنیست

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگیء خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن ١٠٥٠

این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دینٌ ولی دین ای جهود

خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال ١٠٥٥

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات

همچو ابری خالیی پر قر و قر / نه درو نفع زمین نه قوتِ بُر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت ١٠٦٠

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خَرَّ مَغشیاً فتاد او بر قفا

تا بدیری بی‌خود و بی‌خویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر تو فیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد ١٠٦٥

آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب بر آید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتوانم باز گفت آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل

خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

نصیحت مبارزان او راکی با این دل و زهره کی تو داری کی از کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست | غرقه گشتی کشتی تو درشکست
۳۷۷۰ پس میان حملهٔ شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا | چون نهٔ با جنگ مردان آشنا
که ز طاقاطاق گردن‌ها زدن | طاق طاق جامه کوبان مُمتهن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب | بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیردست و پای اسبان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنا
۳۷۷۵ این چنین هوشی که از موسی پرید | اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آنحمزه خوردن نیست این | تا تو برمالی بخودن آستین
نیست حمزه خوردن این جا تیغ بین | حمزهٔ باید در این صف آهنین
کار هر نازك دلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال
کار تُرکانست نه تَرکان برو | جای ترکان هست خانه‌خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه وغزاها کرده بر امید شهید شدن ، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا ، متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

۳۷۸۰ گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بوك زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی　در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست　این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیآمد تیر ها　کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود　رفتم اندر خلوت و در چله زود　۳۷۸۵
در جهاد اکبر افگندم بدن　در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش　که خرامیدند جیش غز و کوش
نفس از باطن مرا آواز داد　که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو　خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا　از کجا میل غزا تو از کجا　۳۷۹۰
راست گوی اینفس کین حیلت گریست　ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت　در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون　با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی　جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس رانیست از حالم خبر　که مرا تو میکشی بی خواب و خور　۳۷۹۵
در غزا بجهم بیک زخم از بدن　خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسك منافق زیستی　هم منافق می مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بودهٔ　در دو عالم تو چنین بیهودهٔ
نذر کردم که زخلوت هیچ من　سر برون نآرم چو زنده است این بدن
زآنك درخلوت هر آنچ این تن کند　نه از برای روی مرد و زن کند　۳۸۰۰
جنبش و آرامش اندر خلوتش　جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست　هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش　پرد از تن چون بجنبد دنب موش

آنچنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان

۳۸۰۵ صوفیی آن صوفیی این اینت حیف — آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تاز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را میخورد صدق عصا — چشم فرعونیست پر گرد وحصا

۳۸۱۰ صوفیی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر — وا نگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف — تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس کی چون می‌اندازی بخندق باری بیك بار بینداز تا خلاص یابم کی الیاس احدی الراحتین ، اوگفت کی این راحت نیز ند هم

۳۸۱۵ آن یکی بودش بکف درچل درم — هر شب افگندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز — در تأنی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بکر او پیش رفت — وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آن را هم ببست — بیست کرت رمح و تیر ازوی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش — مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

۳۸۲۰ صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نُبی بر خوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت لیك نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند نفس زندست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون‌ریزیی گشتی شهید کافری کشته بدی هم بو سعید ۳۸۲۵
ای بسا نفس شهید معتمد مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست لیك این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مُبدل شود این تیغ تن باشد انـدر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد این دگر مردی میان‌تی همچو گرد ۳۸۳۰

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مـر خلیفهٔ مصر را غمـاز گفت که شه موصل بحوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او انـدر کنار کـه بعالم نیست مانندش نگار
دربیان ناید که حسنش بی‌حدست نقش او اینست کانـدر کاغذست
نقش در کاغـذ چو دید آن کیقباد خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانـی را فرستاد آن زمـان سوی موصل با سپاه بس گران ۳۸۳۵
که اگر ندهـد بتو آن مـاه را بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن ومهٔ را بیار تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل بـاحشم بـا هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت قاصد اِهلاك اهـل شهر گشت
هـر نواحی منجنیقی از نبـرد همچو کوه قاف او بر کار کرد ۳۸۴۰

زخم تیرو سنگهای منجنیق　　تیغها در گردن چون برق از بریق
هفتهٔ کرد این چنین خون ریز گرم　　برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول　　پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی زخون مؤمنان　　کشته میگردند زین حرب گران
۳۸۴۵ گر مرادت مُلك شهر موصلست　　بی چنین خون ریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینك درآ　　تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال وزر و گوهرست　　این زملك شهر خود آسانترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نسود

چون رسول آمد بپیش پهلوان　　داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم　　هین بده ورنه کنون من غالبم
۳۸۵۰ چون رسول آمد بگفت آنشاه نر　　صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم درعهد ایمان بت پرست　　بت بر آن بت پرست اولیترست
چونك آوردش رسول آن پهلوان　　گشت عاشق برجمالش آنزمان
عشق بحری آسمان بروی کفی　　چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان　　گر نبودی عشق بفسردی جهان
۳۸۵۵ کی جمادی محو گشتی در نبات　　کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی　　کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجا تُرنجیدی چو یخ　　کی بدی پران وجویان چون ملخ
ذرّه ذره عاشقان آن کمال　　می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان　　تنقیهٔ تن می کنند از بهر جان
۳۸۶۰ پهلوان چه را چو ره پنداشته　　شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب	جفت شد با آن وازوی رفت آب
چون برفت آن خواب وشد بیدار زود	دید کان لعبت ببیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ	عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت	تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام	نعره میزد لا ابالی بالحمام ۳۸۶۵
أیش أبالی بالخلیفه فی الهوی	استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار	مشورت کن با یکی خاوند کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز	در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد وسوی خلف سد	پیش وپس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه	تا که روبه افکند شیری بچاه ۳۸۷۰
از چهی بنموده معدومی خیال	تا در اندازد أسوداً کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار	که مثال این دو پنبه ست وشرار
آتشی باید بشسته ز آب حق	همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد	همچو شیران خویشتن را وا کشد
باز گشت از موصل و میشد براه	تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه ۳۸۷۵
آتش عشقش فروزان آن چنان	که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او	عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل	چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس	پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست	درمیان پای زن آن زن پرست ۳۸۸۰
چون ذکر سوی مقر میرفت راست	رستخیز وغلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف	ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان | برزده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دید درجوش آمده | هرطویله و خیمه اندر هم زده
۳۸۸۵ شیر نر گنبذ همیکرد از لغز | درهواچون موج دریابیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیرآمد چو شیرمست نر
زد بشمشیر وسرش را برشکافت | زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونك خودرااوبدان حوری نمود | مردیِ او همچنان برپای بود
باچنان شیری بچالش گشت جفت | مردی اومانده برپای و نخفت
۳۸۹۰ آن بت شیرین لقای ماه رو | در عجب درمانده از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان | متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر | می رسد از غیبشان جایی دگر
رو نماید از طریق زادنی | گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یابکین | جمع آید ثالثی زاید یقین
۳۸۹۵ لیك اندرغیب زایدآن صور | چون روی آنسو ببینی درنظر
آن نتایج از قرانات تو زاد | هین مگرد ازهرقرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل | هریکی را صورت ونطق وطلل
بانگشان درمیرسدزآن خوش حجال | کای زما غافل هلا زوتر تعال
۳۹۰۰ منتظردر غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد اوازآن صبح دروغ | چون مگس افتاد اندردیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشگر از جنایت کی کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را کی بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت

چندروزیهم بر آن بدبعدازآن | شد پشیمان اوازآن جرم گران

دادسو گندش که‌ای خورشیدرو — با خلیفه زینچ شد رمزی مگو

چون بدیداورا خلیفه مست گشت — پس زبام افتاد اورا نیز طشت

دیدصدچندان که‌وصفش کرده‌بود — کی بود خود دیده مانند شنود ۳۹۰۵

وصف تصویرست بهرچشم هوش — صورت آن چشم‌دان نه‌ز آن گوش

کرد مردی از سخندانی سؤال — حق وباطل چیست‌ای نیکومقال

گوش را بگرفت‌وگفت‌این باطلست — چشم حقست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنها ای امین

زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب ازخیال آفتاب ۳۹۱۰

خوف‌اورا خود خیالش‌می‌دهد — آن خیالش سوی ظلمت‌میکشد

آن خیال نور می ترساندش — برشب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن وتصویر اوست — که توبرچفسیدهٔ بریار ودوست

موسیا کشفت لُمع بر که‌فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدانك قابلی — مرخیالش را وزین ره واصلی ۳۹۱۵

از خیال حرب نهراسید کس — لاشجاعه‌قبلَ حرب این‌دان‌وبس

بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکندچون‌رستمان صد کروفر

نقش رستم کآن بحمامی بود — قَرن جملهٔ فکر هرخامی بود

این خیال سمع چون مبصرشود — حیز چهْ بود رستمی مضطرشود

جهد کن کز گوش‌درچشمت‌رود — آنچ کآن باطل‌بدست آن‌حق‌شود ۳۹۲۰

زآن‌سپس گوشت شودهم‌طبع‌چشم — گوهری گرددو گوش‌همچوپشم

بلك جملهٔ تن چوآیینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال وآن‌خیال — هست دلالهٔ وصال آن جمال

جهد کن تااین خیال‌افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود

۳۹۲۵ آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت کآن می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز میگردد کی این نمیبینیم

۳۹۳۰ حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
۳۹۳۵ چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هردم نماید جان جمال
۳۹۴۰ هر کرا فرج و گلو آئین و خوست / آن لکم دینٌ ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون‌میان پای آن‌خاتون نشست پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت‌موش در کوشش رسید خفت کیرش شهوتش کلی رمید ۳۹۴۵
وهم آن کز مار باشد این صریر که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه وقوت‌شهوت آن امیر وفهم کردن خلیفه از خندهٔ کنیزك

زن بدید آن سستیِ او وازشگفت آمد اندرقهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان که بکشت او شیر واندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز جهد میکرد ونمی شد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان غالب آمد خنده برسود و زیان ۳۹۵۰
هرچه اندیشید خنده میفزود همچو بند سیل ناگاهان کشود
گریه و خنده غم و شادیء دل هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده‌زو پس خلیفه‌طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید گفت سر خنده واگو ای پلید ۳۹۵۵
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست بایدت گفتن هرآنچ گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی‌دان سطبر گرچه گه‌گه‌شد زغفلت زیر ابر
یك چراغی هست در دل وقت گشت وقت خشم و حرص آید زیر طشت ۳۹۶۰
آن فراست این زمان یار منست گر نگویی آنچ حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگوئی راست آزادت کنم حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان برهم نهاد خورد سوگند وچنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه‌کی راست گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

۳۹۶۵ زن چو عاجز شد بگفت احوال را | مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود | يك بيك با آن خليفه وانمود
شير كشتن سوی خيمه آمدن | وان ذكر قايم چو شاخ كر گدن
باز اين سستیء اين ناموس كوش | كوفرو مرد از يكی خش خشت موش
رازها را می كند حق آشكار | چون بخواهد رُست تخم بدمكار
۳۹۷۰ آب و ابر و آتش و اين آفتاب | راز ها را می بر آرد از تراب
اين بهار نو ز بعد برگ ريز | هست برهان وجود رستخيز
در بهار آن سرها پيدا شود | هر چه خورد ست اين زمين رسوا شود
بردمد آن از دهان واز لبش | تا پديد آرد ضمير و مذهبش
سر بيخ هر درختی و خورش | جملگی پيدا شود آن برسرش
۳۹۷۵ هر غمی كز وی تو دل آزردهٔ | از خمار می بود كآن خوردهٔ
ليك كی دانی كه آن رنج خمار | از كدامين می بر آمد آشكار
اين خمار اشكوفهٔ آن دانه است | آن شناسد كآگه و فرزانه است
شاخ و اشكوفه نماند دانه را | نطفه كی ماند تن مردانه را
نيست مانندا هيولا با اثر | دانه كی مانده آمد با شجر
۳۹۸۰ نطفه از نارست كی باشد چونان | مردم از نطفه‌ست كی باشد چنان
جنی از نارست كی ماند بنار | از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبريل عيسی شد پديد | كی بصورت همچو او بد يا نديد
آدم از خاكست كی ماند بخاك | هيچ انگوری نمی ماند بتاك
كی بود دزدی بشكل پای دار | كی بود طاعت چو خلد پايدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر ۳۹۸۵

لیک بی اصلی نباشد این جزا — بیگناهی کی برنجاند خدا

آنچ اصلست و کشندهٔ آن شی است — گر نمیماند بوی هم ازوی است

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را زاعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ایخدا — نیست این غم غیر درخورد وسزا ۳۹۹۰

ای توسبحان پاک ازظلم وستم — کی دهی بیجرم جان را درد وغم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی ببابد گرم را

چون بپوشیدی سبب را زاعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود — کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی بپوشاند و عفو کند و او را بدو دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کی و من أساء فعلیها و ان ربك لبالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانك این ظلم و طمع برسرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلّت و اصرار کرد ۳۹۹۵

گفت باخود آنچ کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم زجاه — برمن آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خودرا دان که قوّادست او

زآنک مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیّئه مثلش بود ۴۰۰۰

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوثی وبیش

غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند ازمن اورا زودنیز

او کامین من بدو لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کارخام
۴۰۰۵ گر کشم کینه بر آن میرو حرم — آن تعدی هم بیآید بر سرم
همچنانك این یك بیآمد درجزا — آزمودم باز نزمایم ورا
در دصاحب موصلم گردن شکست — من نیآرم این دگررا نیزخست
داد حق مان از مکافات آگهی — گفت اِن عُدتم به عُدنا بهی
چون فزونی کردن اینجاسود نیست — غیرصبر ومرحمت محمودنیست
۴۰۱۰ ربنا انّا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیات زفت
عفو کردم تو هم ازمن عفو کن — از گناه تو ز زلّات کهن
گفت اکنون ای کنیزك وامگو — این سخن را که شنیدم من زتو
با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد ونیکی صدهزار
۴۰۱۵ بارها من امتحانش کرده‌ام — خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کردهام
پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یك بهانهٔ دل پذیر — که شدستم زین کنیزك من نفیر
زآن سبب کز غیرت ورشك کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز
۴۰۲۰ مادر فرزند را بس حقهاست — اونه درخورد چنین جوروجفاست
رشك غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزك سخت تلخی می برد
چون کسی را دادخواهم این کنیز — پس ترا اولتیرست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم وحرص راا وخرد ومرد

بیان آنك نَحنُ قَسَمْنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروریست ترك هوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

گر بدش سستی نری ءِ خران بود او را مردی پیغمبران ۴۰۲۵
ترك خشم وشهوت وحرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش حق همی خواند اُلغُ بکلر بکش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد به از آن زنده که باشد دوروَرد
مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دوزخ برد این در جنان
حُفت الجنهّ مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید ۴۰۳۰
ای ایاز شیر نر دیو کش مردیء خر کم فزون مردیءهش
آنچ چندین صدر ادرا کش نکرد لعب کودك بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست و زیرکی این چند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت او وفرمودن شاه او را کی اکنون این را بشکن و گفتن وزیرکی این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت ۴۰۳۵
گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست وچه ارزد این گهر گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گردد هدر

۴۰۴۰ گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر ازوی بستد آن شاه وفتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس وحله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت / کش نگهدارا خدا از مهلکت
۴۰۴۵ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لُمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / دُر ّ را آن امتحان کن باز داد
۴۰۵۰ او همین گفت وهمه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یك یك هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه وخلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن ، کی نشاید مقلد را مسلمان داشتن ، مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید کی ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست وآن را ضد بسیار غلط افگن ومشابه حق ، مقلد چون آن ضد را نشناسد ازآن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایازا کنون نگوئی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زآنچ تانم گفت من — گفت اکنون زود خردش در شکن ۴۰۵۵

سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کردش پیش او بود آن صواب

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کـه درون قعر چاه — کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یك شد مراد و بی مراد

هر که پایندان وی شد وصل یار — او چه ترسد از شکست و کارزار ۴۰۶۰

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوت اسپ و پیل هستش ترهات

گر برد اسپش هر آنك اسپ جوست — اسب رو گو نه که پیش آهنگ اوست

مرد را با اسپ کی خویشی بود — عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار ۴۰۶۵

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هردو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش — او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم — های هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و اومید از خدا — خوف فانی شد عیان گشت آن رجا ۴۰۷۰

چون شکست او گوهر خاص آن زمان — زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بی باکیست والله کافرست — هر که این پر نور گوهر را شکست

وآن جماعت جمله از جهل و عما — در شکسته درّ امر شاه را

قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایازکی چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر ۴۰۷۵

امر سلطان به بود پیش شما یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه قبلتان غولست و جادهٔ را نه
من زشه بر می نگردانم نظر من چو مشرك روی نآرم باحجر
بی گهرجانی که رنگین سنگ را بر گزینند پس نهد شاه مرا
۴۰۸۰ پشت سوی لعبت گلرنگ کن عقل دررنگ آورنده دنگ کن
اندرآ در جو سبو برسنگ زن آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گرنهٔ درراه دین از ره زنان رنگ و بو مپرست مانند زنان
سرفرو انداختند آن مهتران عذرجویان گشته زآن نسیان بجان
از دل هریك دوصد آه آن زمان همچو دودی می شدی تا آسمان
۴۰۸۵ کرد اشارت شه بجلاد کهن که زصدرم این خسان رادور کن
این خسان چه لایق صدرمن اند کزپی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد بهررنگین سنگ شدخوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان کی العفو اولی

پس ایاز مهر افزا برجهید پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجدهٔ کرد و گلوی خود گرفت کای قبادی کز توچرخ آردشگفت
۴۰۹۰ ای همایی که همایان فرخی از تودارند وسخاوت هرسخی
ای کریمی که کرمهای جهان محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر روبهای برشیر از عفو توچیر
جز که عفو توکرا دارد سند هر که با امرتو بی باکی کند
۴۰۹۵ غفلت و گستاخی این مجرمان از وفور عفوتست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد ‌ ‌ ‌ که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته ‌ ‌ ‌ ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فضلت دهد ‌ ‌ ‌ سهوو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب نآید خلق را ‌ ‌ ‌ تا بنر باید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق ‌ ‌ ‌ خواب نسیان کی بود با بیم خلق ۴۱۰۰
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه ‌ ‌ ‌ که بود نسیان بوجهی هم گناه
ز آنك استکمال تعظیم او نکرد ‌ ‌ ‌ ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد وناچار بود ‌ ‌ ‌ در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها ‌ ‌ ‌ تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند ‌ ‌ ‌ گوید او معذور بودم من زخود ۴۱۰۵
گویدش لیکن سبب ای زشتکار ‌ ‌ ‌ از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نآمد بخود تُش خواندی ‌ ‌ ‌ اختیارت خود نشد تُش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو ‌ ‌ ‌ حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او وعذر خواه ‌ ‌ ‌ من غلام زلت مست اله
عفو های جمله عالم زرهٔ ‌ ‌ ‌ عکس عفوت ای زتو هر بهرهٔ ۴۱۱۰
عفوها گفته ثنای عفو تو ‌ ‌ ‌ نیست کفوش أیها النّاس اتقوا
جانشان بخش وزخودشان هم مران ‌ ‌ ‌ کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بروی که روی تو بدید ‌ ‌ ‌ فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگوئی سخن ‌ ‌ ‌ هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صدهزاران مرگ تلخ شصت تو ‌ ‌ ‌ نیست مانند فراق روی تو ۴۱۱۵
تلخی هجر از ذکور و از اناث ‌ ‌ ‌ دور دادی مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست ‌ ‌ ‌ تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر می گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کآن نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحران را خون‌بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لاضیر انا الی ربنا منقلبون

۴۱۲۰ نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
۴۱۲۵ سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو أنا ربٌ همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
۴۱۳۰ نك أنا مائیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن عنایی بر توای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انایی کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملك تو غرور و غفلتست
۴۱۳۵ این حیاتی خُفیه در نقش ممات / و آن مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اوّل نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو

از انایی ازل دل دنگ شد — این انایی سرد گشت و ننگ شد
زآن انای بی‌اناخوش گشت جان — شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا — آفرینها بر انای بی عنا ۴۱۴۰
کو گریزان وانایی در پیش — می‌دود چون دید وی‌رابی‌ویش
طالب اویی نگردد طالبت — چون بمردی طالبت شد مطلبت
زندهٔ کی مرده شو شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخرِ رازی راز دان دین بدی
لیك چون مَن لم یَذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود ۴۱۴۵
کی شود کشف از تفکر این انا — آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد — در مغاکیٔ حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی زاقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
بلك چون نطفه مبدل تو بتن — نه از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی همه مسبوق تو ۴۱۵۰
من که باشم که بگویم عفو کن — ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت — ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن ، واین شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی انا اعلمکم بالله وأخشاکم لله وقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم خلم آلود را — ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم — گر زبون صفعها گردانیم

۴۱۵۵ من چو کریم پیشت اعلامت کنم یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچ معلوم تو نبود چیست آن وآنچ یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاك از جهل و علمت پاك از آن که فراموشی کند بروی نهان

هیچ کس را تو کسی انگاشتی همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم مستمع شو لابه ام را از کرم

۴۱۶۰ زآنك از نقشم چو بیرون بردهٔ آن شفاعت هم توخود را کردهٔ

چون زرخت من تهی گشت این وطن ترّ و خشك خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان بهر بنده عفو کرد از مجرمان

۴۱۶۵ درد بودم سربسر من خود پسند کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادیُّ کرم کآنچ دوزخ سوخت من باز آورم

۴۱۷۰ هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقتُ الخلق کی یربح علیَّ لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لِاَن اربح علیهم جود تست که شود زوجمله ناقصها درست

۴۱۷۵ عفو کن زین بندگان تن پرست عفو از دریای عفو اولیترست

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل هم بدان دریای خود تازندخیل

عفوها هر شب ازین دل پارها — چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی — تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام — می‌پرند از عشق آن ایوان وبام
تا که از تن تار وصلت بسکلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند ۴۱۸۰
پر زنان ایمن ززجع سرنگون — در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زآن کرم — بعداز آن رجعت نماند آن حرص وغم
بس غریبیها کشیدیت از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار ودست حوران خالدین ۴۱۸۵
حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند — همچونور خورسوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند ۴۱۹۰
رو بتو کردند اکنون اه کنان — ای که لطف مجرمان راره کنان
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زآن جرم دراز — درصف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها از اندازه برون — غرقگان نور نحنُ الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست وهم کاغذ درید ۴۱۹۵
بحر را پیمود هیچ اسگرهٔ — شیررا برداشت هرگز برهٔ
گرحجابستت برون روز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنك مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال — نه زبادهٔ تست ای شیرین فعال

۴۲۰۰ ای شهنشه مست تخصیص تو ند — عفو کن ازمست خودای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که نآید ازصدخم شراب

چونك مستم کردهٔ حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن — تا ابد رست ازهش وازحد زدن

۴۲۰۵ خالدین فی فناء سکرهم — من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده دردوغ عشق ما گرو

چون مگس دردوغ ما افتادهٔ — تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ

کرگسان مست از تو گردند ای مگس — چونك بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذرها سرمست تو — نقطه وپرکار و خط در دست تو

۴۲۱۰ فتنه که لرزند ازو لرزان تست — هر گرانٰ قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح توای جان وجهان

یك دهان دارم من آن هم منکسر — درخجالت از توای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم

صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهد با لطف وبر

۴۲۱۵ از تقاضای تو می گردد سرم — ای بمرده من بپیش آن کرم

رغبت ما از تقاضای توست — جزبهٔ حقست هرجا وه روست

خاك بی بادی ببالا بر جهد — کشتیی بی بحر پا درره نهد

پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست دُرد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز وخندان بوستان

۴۲۲۰ مرگ آشامان زعشقش زنده اند — دل زجان وآب جان بر کنده اند

آب عشق توچو مارا دست داد　　آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی　　لیك آب آب حیوانی توی
هردمی مرگی وحشری دادیم　　تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا　　ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هردم ار گردد سراب　　گوش گیری آوریش ای آب آب ۴۲۲۵
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ　　سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست　　در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس　　جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران　　از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز　　با چنین استارهای دیو سوز ۴۲۳۰
هریکی در دفع دیو بدگمان　　هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچون عقربست　　مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را　　دلو پر آبست زرع و میو را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند　　دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد　　لعل را زو خلعت اطلس رسد ۴۲۳۵
هر وجودی کز عدم بنمود سر　　بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری　　تا ز خمر زهر هم شکر خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند　　که بُد آن تریاق فاروقیش قند

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دفتر ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات وشك و ریبت باشد، و این مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس ومدارك ایشان دایرهٔ کشیده‌اند کی از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیر العزیز العلیم، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان وجولان نظر ایشان پدید کرد چنانك هر ستاره را مقداریست وکارگاهی از فلك کی تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه و ما حجب بالمحجوبین آمین یارب العالمین .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی ‌ ‌ ‌ ‌ میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیش کش می آرمت ای معنوی ‌ ‌ ‌ ‌ قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف ‌ ‌ ‌ ‌ کَی یطوف حولَه مَن لم یطف

عشق را با پنج و باشش کار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ مقصد او جز که جذب یار نیست ۵

بُوك فیما بعد دستوری رسد ‌ ‌ ‌ ‌ راز های گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر ‌ ‌ ‌ ‌ زین کنایات دقیق مستتر

راز جز باراز دان انباز نیست ‌ ‌ ‌ ‌ راز اندر گوش منکر راز نیست

لیك دعوت وارد است از کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود ‌ ‌ ‌ ‌ دم بدم انکار قومش می فزود ۱۰

هیچ از گفتن عنان واپس کشید ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانك و علالای سگان ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ وا گردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ ‌ ‌ ‌ ‌ سست گردد بدر را در سیر تك

مه فشاند نور و سگ عوعو کند ‌ ‌ ‌ ‌ هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا ‌ ‌ ‌ ‌ در خور آن گوهرش در ابتلا ۱۵

چونك نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم ‌ ‌ ‌ ‌ من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند ‌ ‌ ‌ ‌ پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین ‌ ‌ ‌ ‌ کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد زخل — آید آن اسکنجبین اندر خلل

۲۰ قوم بر وی سر کها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بُد مدد از بحر جود — پس زسر که‌ٔ اهل عالم می‌فزود

واحدٌ کالاَلف کی بود آن ولی — بلك صد قرنست آن عبدالعلی

خم که از دریا درو راهی شود — پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند. این مثال و دمدمه

۲۵ شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل

درقران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هریك را جدا — اندرین بازار یفعل ما یشا

۳۰ نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوك وسگ را شکر وحلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاك کردن می‌تنند

گرچه ماران زهر افشان میکنند — ورچه تلخان‌مان پریشان میکنند

نحلها بر کوه و کندو وشجر — می‌نهند از شهد انبار شکر

۳۵ زهرها هرچند زهری می کنند — زود تریا قاتشان بر میکنند

این جهان جنگست کل چون بنگری — ذره با ذره چودین با کافری

آن یکی ذرّه همی‌پرد بچپ — وآن دگر سوی یمین اندر طلب

ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندرر کون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان

۴۰ ذرهٔ کآن محوشد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف وحساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس

رفت ازوی جنبش طبع و سکون — از چه از اِنا الیه راجعون

ما ببحر تو زخود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده زغول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین اصبعین ۴۵

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود ۵۰

هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونک هردم راه خودرا می‌زنم — با دگر کس سازکاری چون کنم

موج لشکرهاء احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یک رنگت برد ۵۵

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زآنک آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق ۶۰

این مخالف از چه‌ایم ای خواجه‌ما — وازچه زاید وحدت این اعداد را

زانک مافرعیم وچار اضداد اصل خوی خود درفرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کآن اصول صلحهاست چون نبی که جنگ او بهر خداست
۶۵ غالبست و چیر درهردو جهان شرح این غالب نگنجد دردهان
آب جیحون رااگر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی فرجهٔ کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانك اندرهر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که راز آبِ جوچون وا کند آب یك رنگی خود پیدا کند
۷۰ شاخهای تازهٔ مرجان ببین میوه‌های رسته زآب جان ببین
چون زحرف وصوت ودم یکتاشود آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو وحرف نوش وحرفها هرسه جان گردند اندر انتها
نان دهنده ونان‌ستان ونان پاك ساده گردند ازصور گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام در مراتب هم ممیز هم مدام
۷۵ خاك شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر گه زصورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود باز هم ز امرش مجرّد می‌شود
پس له‌الخلق و له‌الامرش بدان خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مر کوب درفرمان شاه جسم بردرگاه و جان دربارگاه
۸۰ چونك خواهد کآب آید درسبو شاه گوید جیش جان را ارکبو
باز جانها را چوخواهد درعلو بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعدازین باریك خواهد شدسخن کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود دیگ ادراکات خردست وفرود

پاک سبحانی که سیبستان کند — در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی — پردهٔ کز سیب نآید غیر بوی ۸۵

باری افزون کش تو این بو را بهوش — تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگه دار و بپرهیز از زکام — تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نیندایـد مشامت را ز اثـر — ای هواشان از زمستان سرد تر

چون جمادند و فسرده و تن شگرف — می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن ۹۰

هین بر آر از شرق سیف الله را — گرم کن ز آن شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها بر تراب

ز آنک لاشرقیست ولاغربیست او — با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی‌هدی — قبله کردی از لئیمی و عمی

ناخوشت آید مقال آن امین — در نُبی که لا اُحِبُّ الآفلین ۹۵

از قزح در پیش مه بستی کمر — ز آن همی رنجی زوانشقّ القمر

منکری این را که شمس کُوِّرت — شمس پیش تست اعلی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا — ناخوشت آید اذا النجم هوی

خود مؤثر تر نباشد مه ز نان — ای بسا نان که ببرد عرق جان

خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب — ای بسا آبا که کرد او تن خراب ۱۰۰

مهر آن در جان تست و پند دوست — می‌زند بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای کلان — پند تو درما نگیرد هم بدان

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست — که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره‌ست و قمر — لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی‌جهت تأثیر او — می‌زند بر گوشهای وحی جو ۱۰۵